شیرویه نامدار



شیرویه نامدار

ادبیات عامه ـ ۴

شیرویه نامدار / ویراستار علیرضا سیف‌الدینی. ـ تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.
۴۶۴ ص. ـ (ادبیات عامه؛ ۴) ISBN 964-311-604-2
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۰ ق.
PIR ۵۸۵۴ ۸فا۳/۴
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۱۷۳۷۹-۸۴م

شیرویه نامدار

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۴

انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۶۶ ۴۰ ۸۶ ۴۰

* * *

شیرویه نامدار

ویراستار: علیرضا سیف‌الدینی

چاپ اول

۲۰۰۰ نسخه

پاییز ۱۳۸۴

چاپ نقش ایران

شابک: ۹۶۴-۳۱۱-۶۰۴-۲

ISBN: 964-311-604-2

qoqnoos@morva.net

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اما استادان فن نکته‌دانی و عندلیبان بوستان نوحه‌خوانی و سخن‌سرایان داستان‌پروری چنین برداشته‌اند که پادشاهی در روم بود که او را سلطان ملکشاه می‌گفتند که در امور فرمانفرمایی بی‌نظیر و طنطنه کوس حشمتش در اقالیم سبعه پیچیده و آوازهٔ دولتش به دریوزه فلک رسیده و در ایام دولت او گرگ با میش آرمیده و پایه تخت او به عدل و داد محکم گردیده و آوازهٔ عدل و داد او در اکناف عالم پیچیده و آن پادشاه عادل را دو نوگل گلزار در زمین وقار شکفته گردیده و هر چند آن دو نونهال عندلیب یک گلستان و قمری یک بوستان بودند، ولی یکی از آن دو پسر دامن به خمّاری آلوده بود و شب و روز به خمر و زنا و افعال ناستوده به سر می‌برد و پرده عصمت گلرخان به خزان ناجوانمردی با خاک بدنامی برابر می‌ساخت و شب و روز عجوزه‌ها را به خانه‌ها می‌فرستاد تا هر جا زنی رعنا و دختری زیبا بود صاحب او را از خانه بیرون کنند، و بر شیشهٔ ناموس آن بی‌چاره‌ها سنگ می‌انداخت و ایشان را بدنام می‌کرد و تمامی سپاه و خلق شهر از دست او به عذاب بودند. اما یکی از آن دو پسر با فر یزدانی آراسته و به عقل و کمال و سخن‌دانی پیراسته بود و همیشه اوقات به کسب کمالات سخن‌دانی و منجمی و علم و حکمت و سخاوت و شجاعت و تیراندازی و سواری مشغول بود و نام وی شیرویه بود. آن پسر

حرامزادهٔ دیوسیرت ارچه نام داشت و پادشاه شب و روز از دست آن پسر ناخلف به عذاب گرفتار بود و با بخت خود در جنگ؛ هر چند خواست که آن ناخلف را خلف سازد میسر نگردید. چنانچه گفته‌اند:

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نگرداند / آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی / چون درآید پلیدتر باشد

خلاصه، پادشاه از غم آن روسیاه روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌گردید و شب و روز مرگ ارچه را از خدا می‌طلبید. اما چون سپاه غم و الم قوت توانایی سلطان ملکشاه را به حیطهٔ تصرف خود درآورد و سلطان مرگ را در نظر خود مشاهده نمود، برخاست و به خلوت‌سرای خود رفت. وزیر نیک‌اندیشی داشت که او را فرزانه وزیر می‌گفتند و تمامی امور مملکت روم در دست آن وزیر بی‌نظیر بود. سلطان او را طلب نمود و شمه‌ای از احوال خود و فرزندان بیان نمود. بعد از آن فرمود: «ای وزیر باتدبیر، چنان بدان که به مصداق آیه کریمه کل نفس ذائقه‌الموت هر موجودی که واجب‌الوجود از کتم عدم پا به عرصه وجود نهاده او را شربت ناگوار مرگ باید چشید، و امروز مرا پیری دریافته است. حال اراده من آن است که در حیات خود یکی از فرزندان خود را بر سریر احتشام جای دهم و به سلطنت و فرمانفرمایی متمکن گردانم و تاج و تخت خود را به او واگذارم و در زندگی خود کار و سپهداری او را رواج دهم تا پادشاهان بعد از من رخنه به ولایت روم نکنند، هر چند که می‌دانم ارچه قابلیت پادشاهی دارد و قوی‌هیکل است، ظالم و بی‌مروت است، به اندک روزی ولایت را ویران و رعیت را تمام خواهد کرد و فرار خواهند نمود. اما شیرویه من هم که با علم و ادراک می‌باشد طفل است و قاعده پادشاهی را نمی‌داند و می‌ترسم

که اگر پادشاهی را به او واگذارم از ارچهٔ غدار آسیبی به وجود نازکش برسد و حیف است که جوانی او تلف شود. حال ای وزیر، چه می‌دانی؟»

فرزانه وزیر عرض کرد: «شهریارا!

اگر به خدمت تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است کان توراست صلاح

و تمامی رعیت هم به هرچه حکم نمایید عمل خواهند کرد.»

پادشاه چون این سخن را شنید فرمود: «ای فرزانه و مرد فرزانه، تو کاردانی و می‌دانی که میل خاطر من به شیرویه بیش‌تر است، زیرا که شیرویه من پسری است در کمال صلاح و سداد آراسته و تمام رعایا از او خشنودند و ارچه را نمی‌خواهند و اما می‌دانم که شکوه و بزرگی پادشاه از رعیت است. هرگاه رعیت شوریده شود خلل بسیار در امور پادشاهی به هم رسد. پادشاهانی که با رعیت سلوک نموده‌اند، الحال نام ایشان در صفحه روزگار باقی مانده است.

شنیدم که در وقت نزع روان — به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه دار و درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
مبادا به کس کینه ورزد دلت — نلرزان دلی تا نلرزد دلت.»

القصه، هر روز شیرویه را در امور پادشاهی وصیت می‌فرمود. شیرویه با وزرا به طریق مدارا سلوک می‌کرد و تمام رعیت و سپاه از او کمال رضامندی و خشنودی داشتند.

چنان عدلش خصومت از میان برد — که گرگ و میش با هم آب می‌خورد

اما چون مدت چهل روز از تخت نشستن شیرویه گذشت، ارچه نابکار از راه ناپاکی و حرامزادگی که داشت مکری به خاطرش رسید و با خود گفت: «صبر تا کی؟ کاری در حق خود بکن که از دست تملق و

فرمانفرمایی خلاص شوی و خود تاج و تخت را صاحب شوی.» پس با خود اندیشید که او را باید فریب دهم و به شکار برم و در شکارگاه کار او را بسازم و چاره در کار خود کنم.

پس خود را به بارگاه رسانید، تعظیم به جای آورد و مانند ماتم‌زدگان، با گردن کج، در گوشهٔ مجلس بایستاد. شیرویه چون برادر خود را در غم و اندوه دید، از جای برخاست و نزد برادر آمد و دست او را گرفت و آورد تا پای تخت و بر روی مسند پادشاهی نشانید و او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «برادر، امروز تو را سخت مشوش‌خاطر و پریشان‌احوال می‌بینم. وجود شریف قرین عیش و شادکامی باد. شما را چه می‌شود؟»

ارچه نابکار عرض کرد: «ای برادرِ با جان برابر، از روزی که شما بر سریر سلطنت متمکن گردیده‌اید هیچ به شکار نرفته‌ایم و حال ارادهٔ خاطر من آن است که به همراه هم به صحرا رویم و به صیدافکنی مشغول گردیم، زیرا که هوا خوش و صحرا دلگشاست. شاید غم و الم از دل من زایل گردد.»

شیرویه چون این سخن را شنید با خود گفت: «برادرم در بارهٔ من فکری دارد زیرا که هرگاه به شکار می‌رفت مرا تکلیف نمی‌کرد، این دفعه تکلیف می‌کند. البته مکری به خاطرش رسیده است.» پس سر راست کرد و گفت: «برادرجان، پدر ما بیمار است و به شکار رفتن ما در این وقت صورتی ندارد.»

ارچه چون این سخن بشنید از راه چاپلوسی درآمد و گفت: «ای برادر، اگر اذن می‌فرمایید بنده بروم و پدر را راضی گردانم.»

شیرویه قبول نکرد.

ارچه التماس بسیار کرد و شیرویه ناچار قبول کرد. پس ارچه نابکار

برخاسته از نزد شیرویه بیرون آمد و داخل حرم پدر گردید و خود را در قدم او انداخت و دعا و ثنای پدر را به جای آورد و گفت:

ای ملک قدری کز اقبال فلک سیرت سپهر
باز می‌خارد به ناخن سینه کبک دری
ناخن شاهین گره بگشاید از شاخ غزال
تا کند بر سینهٔ خصم تو روزی خنجری

بعد از دعا و ثنای بسیار عرض کرد: «ای پدر، از روزی که برادر من شیرویهٔ نامدارِ عالی‌مقدار بر سریر سلطنت فیروزی قرار گرفته از احوال پدر خود بسیار درهم می‌باشد، به حدی که آب از گلویش پایین نمی‌رود، با مردم به نوع دیگر سلوک می‌کند که از دست او عاصی شده‌اند و من از برای برادر خود داغ هستم و می‌ترسم که مبادا از گردش روزگار به وجود شریف او گزندی واقع شود و از دست ما بیرون رود. الحال، بنده در خلوت پادشاه جهان‌پناه آمده‌ام و از آن شهریار اجازه می‌خواهم که آن شهریار را مرخص فرمایید تا این کم‌ترین با غلامان درگاه شیرویه را برداریم و به شکار برویم و به صیدافکنی مشغول شویم، شاید غم از دل پرملالش بیرون برود.»

سلطان ملکشاه چون این سخن شنید در جواب فرمود: «ای فرزند دلبند و ارچه ارجمند، احوال من بسیار ناخوش است و یک دم بی‌شیرویه مرا محال عقل است و اگر یک ساعت او را نبینم هلاک می‌شوم.»

ارچه آن قدر چاپلوسی کرد که پدر را به این امر راضی گردانید.

پس سلطان فرمود: «ای فرزند، البته باید در محافظت برادرت کوشش نمایی و یک دم از او غافل نباشی، مبادا آزرده‌خاطر گردد و به زودی مراجعت نمایی و او را به نزد من برسانی که تاب مفارقت او را ندارم.»

ارچهٔ نابکار قبول کرد و از خدمت پدر بیرون آمد و خود را به نزد شیرویه رسانید و خانه آغوش باز کرد و شیرویه را در بغل گرفت و صورت او را بوسه داد و گفت: «ای برادر، پدر را راضی کردم.»

شیرویه چون چنان دید سر به زیر انداخت و فرمود: «ای برادر، هر کار کرده‌ای صاحب اختیاری.»

پس ارچه از بارگاه بیرون آمد و فرمان داد تا غلامان به درگاه حاضر شدند. شیرویه ایشان را به رفتن شکار مرخص نمود. آن روز به تهیه شکار مشغول شدند، اما چون روزانه دیگر بر سر دست درآمد، آفتاب خاور به امر ملک دوار سر از دریای اخضر بیرون آورد.

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن — جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
شعبده‌باز سپهر آتش سوزان مهر — بر صفت اژدها ریخت شرار از دهن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان به باد — صبح دمیدن گرفت از گلوی اهرمن
آتش موسی نمود از کمر کوهسار — شعله به گردون رساند آه دل کوه‌کن

اما در سر زدن آفتاب تمام غلامان شیر شکار به در بارگاه حاضر شدند و شیرویه با ارچه مکار بر مرکبان بادرفتار به عزم شکار سوار شدند و غلامان قدرانداز و شاهین‌باز و تازیان شیرتاز با هزار عز و ناز از شهر بیرون رفتند اما مرکب بادرفتاری از برای شاهزاده والاگهر شیرویه در زیر زین خدنگ و غاشیه پوست پلنگ کشیده بودند که استاد در تعریف آن فرمود:

اسب به گاه پویه سبک‌روتر از خیال — اسبی به گاه حمله مهیاتر از نظر
اسبی ز بس که چابک گویی که تعبیه است — در کام ره‌نوردش صد آشیانه پر
اسبی که هست گاه درنگ و گه شتاب — کوه گرانش مادر و برق یمان پدر

شاهزاده والاتبار پا به حلقه رکاب گذارد و مثل رستم زال سوار گردید

و با ارچهٔ مکار و غلامان شیر شکار روی نهادند و همه جا به مرکب تاختند و به صید انداختن مشغول شدند اما قضا و قدر در مقام خطاب برآمد و به زبان حال می‌گفت:

مهی از شهر برون رفت و سوی شهر دگر شد
که غروب و طلوعش دو شهر زیر و زبر شد

اما شیرویه با وجود صغر سن یک دست و یک گردن از تمام غلامان بلندتر می‌نمود چنانچه گفته‌اند:

جوانی لیک با فر کیانی — مهی در غره روز جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد — ز خوبی قد او چون سرو آزاد

غلامان ارچه را محبتی در دل از شیرویه افتاد اما شهزاده شیرویه به آیین جمشید جام جهان‌نما در دست و مانند بهرام گور کمند صیدافکنی در بازوی تمکین انداخت و مرکب می‌تاخت و قضا به گوش او این آواز می‌رسانید و می‌گفت:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

اما ارچه هر مرتبه از روی قهر نگاهی به شیرویه می‌کرد و می‌خواست که بر او حمله کند و نهال جوانی او را با تیغ بی‌دریغ از پای درآورد، باز می‌ترسید که مبادا غلامان او را امداد کنند و کار او را واژگون گردانند. بنابراین، ارچه مانند بندگان کمر خدمتگزاری بر میان بسته بود و خدمت می‌کرد. و چنان مراتب خدمتگزاری به جای آورد که شیرویه یک سر مویی از او دلگیر نبود و خاطرجمع گردید. اما ارچه در شکارگاه در فکر بود که شیرویه را از اورنگ شاهی به تختهٔ تابوت چگونه جای دهد و خود

بر سریر سلطنت قرار گیرد. و شیرویه را چنان به خاطر رسیده بود که دوستی از برادر بهتر ندارد و چنان شیفتهٔ خدمتگزاری او شده بود که آنچه ارچه می‌گفت قبول می‌کرد. چنان که گفته‌اند:

قضا چون ز گردون فرو هشت پر　　همه زیرکان کور گردند و کر

اما همه جا تفرج و صیدافکنان می‌رفتند تا آن‌که ارچه را مکری به خاطر رسید و رو به جانب شیرویه کرد که: «ای برادر، توسن سپهر اقدامِ کهکشان‌لجامِ شهریاری بسیار شوخ و تند رفتار است اگر وجود نازک شهریاری از سواری این مرکب ناگوار است سوار این مرکب شوید که این هم تعلق به شما دارد.»

شیرویه در جواب گفت: «هرگاه در نظر شما مرکب بنده خوش آمد، سوار این مرکب شوید.»

ارچه نابکار گفت: «عرض بنده آن است که این مرکبان را بیازماییم و ببینیم که کدام تند رفتارتر است.»

شیرویه قبول کرد. پس هر دو پهلوی یکدیگر ایستادند، مهمیز خاراانگیز بر گرده‌گاه شبدیز آشنا کردند، آن مرکبان چهار دست و پا را فرا راه آوردند و به جست‌وخیز درآمدند و همه جا می‌رفتند تا به مرغزاری رسیدند. مرغزاری بود به انواع ریاحین آراسته و درختان سر به اوج فلک کشیده و مرغان خوش‌الحان در شاخ درختان به ذکر ملک منان مشغول بودند و آب چون گلاب در بالای سبزه می‌غلتید و آهوان در آن مرغزار به چرا مشغول بودند. غلامان از هر طرف دور آهوان را گرفتند و شیرویه بازِ دولت در دست داشت و از هر جانب نظر می‌کرد تا صیدی در نظر آورد. از قضای آسمانی در آن وقت آهوی پر خط و خالی در نظر شیرویه جلوه‌گر گردید که گفته‌اند:

ز زرد و سبز و عنابی و از آل　　به مو افتاده از هر رنگ صد خال

شیرویه بازِ دولت به جانب آن آهو انداخت اما چون آواز پر و بال باز را آهو شنید، از پیش رو به جانب کوهسار روان گردید. شیرویه از عقب آهو مرکب تند کرد و رفت تا از نظر شاهزاده ناپدید گردید. بازِ بلندپرواز به جانب کوهسار روان شد و بر شاخهٔ درختی قرار گرفت. شیرویه خود را بدان درخت رسانید که باز را به چنگ آورد. باز پرواز کرد و از پیش شاهزاده به در رفت. شیرویه از عقب او مرکب تاخت تا شب بر سر دست درآمد و شیرویه از عقب خود نگاه کرد، اثری از آثار لشکر ندید. آه از نهاد او برآمد و این مقدمه را بسیار بد دانست. به واسطه آن‌که به تجربه رسیده بود که بازِ دولت از دست هر کس بیرون رود و باز نیاید، البته پادشاهی از دست او بیرون رود. پس به هزار ناامیدی از مرکب پیاده شد و مرکب را به چرا سر داد و هوا چون قلب منافقان تیره و تار گردید و ستارگان از افق آسمان نمایان گردیدند:

شب چو مشکین عمامه بر سر بست　　آسمان از ستاره زیور بست

شمس در بام قصر زنگاری　　طاقی از سیم طاقی از زر بست

چون ز تک بازماند توسن مهر　　ماه نو نعل بر تکاور بست

شیرویه بسیار مکدر گردید و با خود در فکر بود که امشب چگونه در این بیابان تنها به سر برد که ناگاه از مقابل سواری به نظر درآورد. چون آن سوار نزدیک شد چشم شیرویه به برادرش ارچه افتاد و بسیار خوشحال گردید و پیش رفت و رسم پرسش به جای آورد و گفت: «ای برادر با جان برابر،

هزار شکر که باز آمدی و روی تو دیدم
جز این مراد نخواهم بدین مراد رسیدم
تویی مراد دل من هزار شکر خدا را
که بر مراد دلم شد من آنچه می‌طلبیدم.»

ارچه چون این سخنان را از شیرویه شنید از راه مکاری پیاده گردید و خود را بر قدم شیرویه انداخت و گفت: «ای برادر،

امروز مباد جز تو کس را بینم
یا بادگردی به کام دل بنشینم.»

بعد از این سخنان مرکب شیرویه را گرفت و آورد. آن خسرو با تمکن را سوار نمود اما ارچه تمام آن بیابان را بلد بود و می‌دانست که در آن بیابان آب به هم نمی‌رسد. با خود خیال کرد که باید شیرویه را در جایی برد که دور از آبادی باشد. باید او را در چاهی انداخت که در آن چاه بمیرد و خود را از این غم نجات باید داد. بعد از آن خیال به خدمت شاه آمد و عرض کرد: «ای برادر، بنده تمام این راه را بلد هستم و شما را از راهی نزدیک به لشکر و سپاه می‌رسانم.» شیرویه بسیار خوشحال و خرم گردید و فریفته سخنان مزور او شد و اما از باطن آن نابکار غدار غافل بود. چنان که گفته‌اند:

دشمن دوست‌نما را نتوان کرد تمیز
شاخه را مرغ چه داند که قفس می‌گردد

بعد از آن شیرویه گفت: «برادر، بیا برویم و به زودی خود را به غلامان برسانیم که هوا تار و غبار است مبادا در این شب قضیه‌ای برآید.»

ارچه عرض کرد: «به دیدهٔ خود منت دارم.»

پس از راهی که مناسب می‌دانست روی به راه نهادند و همه جا مرکب می‌تاختند و ارچهٔ روسیاه شیرویه را گمراه کرد و آن شب تا طلوع آفتاب رفتند و به جایی نرسیدند. چون صبح شد و شب به آخر رسید آفتاب عالمتاب به صد آب و تاب از ارچه خرچنگ به امر ملک بافرهنگ دمیدن گرفت. ارچه به شیرویه عرض کرد: «ای برادر، بنده مدت‌ها می‌شود که

این آرزو در دل دارم که بدانم این دو مرکب کدام یک جهنده‌تر است اما به عقل خود چنان فهمیدم که مرکب بنده از مرکب شما زننده‌تر است. حال التماس دارم که عرض بنده را قبول کنی تا مرکبان را بیازماییم و هم زود به منزل می‌رسیم و هم مرکبان را آزمایش می‌کنیم.»

شیرویه قبول کرد. پس مرکبان را از جای برانگیختند و به قدر سه فرسنگ مرکبان را تاختند. مرکب شیرویه یک میدان پیش افتاد اما تشنگی به مرتبه‌ای بر ایشان مستولی گردیده بود که زبان از کام ایشان بیرون آمده بود. شیرویه فرمود: «برادر، تشنگی کار مرا ساخت آیا در این بیابان آب به هم می‌رسد یا نه؟ نزدیک است از تشنگی هلاک شوم. چنان که گفته‌اند:

«گوش نزاید که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی‌گل و نسرین به سر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	خواب توان کرد به آغوش خویش
ور نبود قالی ابریشمین	خواب توان کرد به روی زمین
ور نبود مشرب زرین ناب	با دو کف خویش توان خورد آب
ور نبود شانه‌ای از بهر خویش	شانه توان کرد به انگشت خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد به هیچ»

ارچۀ مکار چون این سخن را شنید او را دلداری داد و عرض کرد: «برادر، خاطر جمع دار که این حوالی چاهی است. حال بر سر آن چاه خواهیم رسید و خود را سیراب خواهیم کرد.»

القصه، مرکب می‌تاختند و همه جا می‌رفتند تا آن‌که آفتاب به محل چاشت رسید و به دامن کوهی رسیدند. شیرویه چاهی در دامنِ کوه به نظر درآورد اما چگونه چاهی که گفته‌اند:

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
درونش چون درون مردم‌آزار | برای مردم‌آزاری پر از خار

شیرویه چون بر سر چاه رسید خوشحال و خرم گردید و از مرکب به زیر آمد.

ارچه گفت: «این آبی است که می‌خواستی.»

شیرویه فرمود: «برادر، حال قدری آب بالا کش بیاشامیم.»

ارچه گفت: «برادر کمند هست اما ظرف نیست باید که خود به چاه رویم و آب بخوریم.»

شیرویه چون بسیار تشنه بود گفت: «برادر، اول من دست بر کمند می‌گیرم و به چاه می‌روم و آب می‌خورم و بالا می‌آیم آن وقت شما بروید.»

ارچه چون سخن را شنید گفت معاذاللّه هرگز من این کار را نمی‌کنم بلکه در این چاه قضیه باشد باید اول بنده بروم خاطر خود را جمع کنم بعد از آن شما بروید.»

شیرویه گفت: «برادر، اول من می‌روم و هرچه تقدیر الهی است آن می‌شود.

شده از روز اول هرچه تقدیر | چو خواهد شد ندارد زود تدبیر
به عالم گر زیان سود باشد | الهی عاقبت محمود باشد.»

ارچه قبول نکرد و گفت: «برادر، مرا که دل نمی‌دهد شما را در بلیه ببینم اول باید من بروم و از این چاه مخبر شوم.»

شیرویه قبول کرد. پس ارچه کمند بر میان بست و در چاه فرو رفت و میلش آن بود که خودش تشنه بود خود را سیراب کند. چون به ته چاه رسید قدری آب خورد عطش خود را فرو نشانید. آن وقت آواز داد: «ای برادر مرا بالا کش!»

و شیرویه سر کمند را در دست گرفت. از شدت تشنگی قوت از اعضای او رفته بود و نمی‌توانست او را بالا کشد. پس به هر نوعی بود به قوت او را بالا کشید و خود کمند توکل بر میان اخلاص استوار گردانید و در چاه عقیدت فرو رفت. ارچه سر کمند را در دست گرفت. چون شیرویه به وسط چاه رسید، آن غدار مکار بی‌رحم سنگین‌دل آواز داد: «ای ناپاک، روزی که بر سر تخت سلطنت نشسته بودی مرا در نظر نمی‌آوردی و نمی‌دانستی که به چنین روزی گرفتار خواهی شد. حال این چاهی است که بیرون آمدن محال است باید در این‌جا باشی تا پدرت بیاید و از این چاه بیرونت آورد و بر سر تخت سلطنت بنشاند.»

این بگفت و کمند را با خنجر پاره پاره گردانید. شیرویه چون چنین دید دل به کرم خدا بست و از هوش برفت و از آن‌جایی که لطف جناب الهی در بارهٔ او بود امر بر ملکی کرد که گریبان او را گرفت و برد در چاه بر روی سنگی نهاد. شیرویه ساعتی بی‌هوش بود؛ چون به هوش آمد خود را بر روی سنگی دید، نظر کرد دید آسیبی به او نرسیده. سجدهٔ شکر الهی به جای آورد و قدری آب آشامید و بر روی آن سنگ قرار گرفت. بلی چنین است که بزرگان گفته‌اند:

خود برادر با برادر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند؟

حال شیرویه را در ته چاه داشته باش تا به داستان او برسیم.

اما چند کلمه از ارچهٔ نابکار بشنو که از گمگشتگان وادی پریشان بیابان و از آوارگان بیابان ناکامی چنین روایت کرده‌اند که چون ارچهٔ نابکار غدار آن ماه اوج اقتدار را در آن چاه پرجور و جفا انداخت و خود بر مرکب سوار گردید و روی به لشکرگاه نهاد در آن وقت هر وحوش و طیوری که در آن دشت به هم می‌رسیدند همگی فریاد می‌کردند که از آدمی‌زادگان بگریزید که ایشان را بقایی نیست، زیرا ایشان به برادر رحم نمی‌کنند. در

آن حال ارچهٔ نابکار چون آن آواز را شنید لرزه بر اندامش افتاد؛ با خودش گفت: «الحال باید فکری به خاطر برسانم که لشکر و سپاه از من بدمظنه نگردد.» پس مرکب شیرویه را به ضرب خنجر خون‌آلود ساخته و گریبان خود را تا دامن چاک زده همه جا می‌آمد تا به شکارگاه رسید. چون غلامان ارچه را دیدند خود را بدو رسانیدند و او را به نظر درآوردند که تمام رخت خود را پاره‌پاره گردانیده و خاک غم به سر ریخته و اشک خونین از چشم او مانند سیلاب روان گردیده و مرکب شیرویه را خون‌آلوده در دست دارد و بر سینه می‌زند و می‌گوید:

«دریغ و درد که خورشید آسمان کمال — غروب کرد ز اوج فلک به برج زوال
همای روح شریفش گشاد بال و برفت — از این نشیمن فانی به آشیان وصال.»

فرزانه وزیر چون چنان دید پیش رفت و احوال شیرویه را از ارچه پرسید. آن کذاب چون مرغ نیم بسمل خود را به خاک انداخته بود و مانند دیوانگان آواز عجیب و غریب می‌داد. لشکر و سپاه چون ارچه را بدان حال دیدند غریو از ایشان برآمد: «ای شاهزاده، شما را چه می‌شود؟»

آن نابکار مکار غدار کذاب جواب داد: «چون برادرم از عقب آهو رفت من از عقب او مرکب تاختم اثری از او نیافتم تا غروب آفتاب به بیشه رسیدم. مرکب برادرم را با زین واژگون و خون‌آلود به نظر درآوردم. دنیا در نظرم تیره و تار گردید. آواز شیری مانند گاوی در آن بیشه به گوشم رسید. از مرکب پیاده شدم و قدم در آن بیشه نهادم. دیدم شیری مانند گاوی درون بیشه شیرویه را از هم دریده و نصف آن را با دندان بی‌رحمی پاره کرده. من چون برادرم را کشته دیدم آه از نهادم برآمد. پس به چستی و چالاکی کمان را به زه کردم و پیشانی شیر را به میزان نظر بسنجیدم و شست از تیر برداشتم. آن تیر بر پیشانی شیر آمد که خدنگ پران از دم شیر به در رفت و بر خاک نشست. از تیر آن شیر نعره کشید و جان تسلیم کرد. چون دل خود

را از کشتن شیر تسلی دادم بر سر نعش برادرم رفتم و گریه بسیاری کردم. پس با خنجر زمین را شکافتم و نعش آن قوت روح را به خاک تیره سپردم، بعد از آن با دل پردرد و سینهٔ چاک روی به شکارگاه نهادم. ای یاران، دریغ از آن تازه نهال گلشن جوانی که چون عهد گل زندگانی بود و حیف از آن گل نوشکفتهٔ حُسن که به تندباد اجل از هم پاشید.» این می‌گفت و زارزار می‌گریست.

غلامان شیرویه چون این کلام غم فرجام مصیبت انجام را از ارچه شنیدند، تمامی گریبان جان را تا به دامان دریدند و چاک زدند و خاک آن دشت غم‌انگیز و صحرای بلاخیز را بر سر خود می‌ریختند. پس فرزانه وزیر از ارچه پرسید: «ای شاهزاده، مکان دفن برادرت را به ما نشان بده.»

ارچه گفت: «ای یاران، از بس که بر سر خودم زدم هوش از من رفته است و حال نمی‌دانم در کجاست.»

فرزانه وزیر با لشکر چون این سخن شنیدند مرکب شیرویه را یال دم کردند و به رسم ماتمیان خاک غم و مصیبت بر سر ریختند و گریبان جان تا به دامن چاک زدند و روانهٔ شهر گردیدند و این خبر قیامت‌اثر در شهر فاش گردید و قیامتی در شهر بر پا شد که به شرح راست نمی‌آید.

اما ارچه با وزیران با گریبان چاک‌زده داخل حرمسرا گردیدند. در وقتی بود که سلطان ضعف کرده بود و تمامی حکیمان و ندیمان و بزرگان شهر دور سلطان ایستاده بودند که از او فریاد و فغان در حرمسرا بلند گردید و چون او را ماتم به گوش سلطان رسید پرسید: «این چه فریاد و فغان است که اثر آن کمرم را شکست.»

فرزانه وزیر با دیده گریان و دل بریان و جگر سوزان خود را به قدم سلطان رسانید و عرض کرد:

ای دل ببین که خانه شادی خراب شد   دل‌ها به درد داغ جدایی کباب شد

پس آنچه دیده و شنیده بود عرض کرد. هنوز وزیر با سلطان در سخن بود که ارچه رسید و احوالات شیرویه را به نحوی که نوشته شد، عرض کرد. سلطان از شنیدن این کلام آهی کشید و مدهوش گردید. ارچه دوید سر پدر را در کنار گرفت و عطریات به دماغ سلطان رسانید تا به حال آمد. چون چشم باز کرد در ماتم فرزند دلبند خود می‌گفت:

«فغان که مدعیان از منت جدا کردند — مرا به درد جداییت مبتلا کردند

دلم به یوسف خود شاد بود چون یعقوب — برادران ز منش بی‌سبب جدا کردند

ز هجر مردم و آن کافر سنگدل — نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند

چو آخرم ز تو می‌ساختند بیگانه — چرا نخست مرا با تو آشنا کردند

مباد دیدن روی تو بی‌نیازان را — که از نظاره روی تو منع ما کردند.»

بعد از آن چندان از دل دردناک نالید که مرغان هوا و ماهیان دریا از ناله جانسوز او کباب شدند. آن‌گاه رو به جانب ارچه کرد و گفت: «ای فرزند، احوالات برادرت را به درستی از برای من بیان کن تا بدانم بر سر فرزندم چه آمده است.»

ارچه سر مکر و حیله را باز کرد، به طریقی که از برای غلامان بیان کرده بود، به خدمت پدر عرض کرد. باز سلطان بنیاد بی‌تابی نمود؛ بسیاری بر سر و صورت خود زد و از فراق فرزند خود می‌گفت:

«نشکفته بود یک گلت از گلستان هنوز
در گلشنت نکرده نظر باغبان هنوز
یک بار حرف توام بر زبان گذاشت
چون غنچه می‌دهم ز لبم بوی جان هنوز
دشمن به حال من ز غمت گریه می‌کند
آن بی‌وفا به دوستیم بدگمان هنوز

چشمم به ره که یار سفر کرده کی رسد
بانگ جرس به گوشم من از کاروان هنوز
یارب چه روی داده که گل‌ها به باد رفت
بلبل برای دوری گل در فغان هنوز.»

القصه، سلطان آن روز از فراق شیرویه چندان فریاد و فغان کرد که مرغ روحش از بدن پرواز نمود و جان به جان آفرین تسلیم کرد. ارچهٔ نابکار نعش پدر از زمین برداشت و از حرم بیرون آمد و اصلاً متوجه نعش پدر و تکفین و تغسیل او نگردید و چندان خرم بود که در پوست نمی‌گنجید. همان ساعت مقرر فرمود تا نقاره‌خانه را به نوازش درآوردند و شهر را آیین بستند و تمامی اهل ولایت روم از خرسندی او در حیرت بودند که آیا چه روی داده که بی‌سبب شادی می‌کند. غلامان شیرویه به بارگاه آمدند و دیدند که ارچهٔ نابکار بر تخت قرار گرفته است. تمام خوفناک گردیدند و از ترس جان تعظیم نمودند و هر یک در جای خود قرار و آرام گرفتند. بعد از آن رو به جانب بزرگان کرد و گفت: «ای یاران، بدانید و آگاه باشید که پدر حق مرا ضایع کرد و پادشاهی که حق من بود غصب کرد و به برادر کوچک‌تر داد و من فرزند بزرگ او بودم به من نداد. الحمدللّه که حق به مرکز خود قرار گرفت و من به حق خود رسیدم. شیرویه طعمه شیر اجل گردید و پدرم جان به جان آفرین تسلیم کرد. حالا امروز شما غیر از من کسی را به پادشاهی قبول نکنید تا من با شما رفاقت کنم.»

چون امیران و بزرگان این سخن را شنیدند تمام خوفناک گردیدند و لرزه بر اندامشان افتاد و در جواب گفتند: «ای شهریار، همه بندگانیم و خسروپرست و ما همه مطیع و فرمانبرداریم و سر ارادت بر این خاک آستان نهاده‌ایم.»

ارچه چون این سخن را از ملازمان شنید خرم و خوشحال گردید و از

ایشان عهد و پیمان گرفت و آن روز تا شب در بارگاه به امر و نهی سپاه و رعیت مشغول بود. چون شب بر سر دست درآمد، برخاست و داخل حرمسرای پدر گردید و مطلقاً احوال نعش پدر نپرسید و به کسی هم نگفت که او را دفن کند. فرزانه وزیر، که معلم شیرویه بود، کمال اخلاص‌مندی در خدمت سلطان داشت و از این مقدمه بسیار غمگین شد؛ برخاست و چند نفر از عمله موت برداشت و به در حرمسرا رفت و نعش سلطان را برداشت و بیرون آورد و او را غسل داد و کفن نمود و در مقبره جد و آبادی خود سپرد. اما ارچه در آن حال به رتق و فتق امور ملک می‌پرداخت و بر پادشاهی خود مشغول بود. تا به داستان او برسیم اکنون چند کلمه از شیرویه بشنو.

داستان بیرون آوردن شیرویه را از چاه خواجه اشرف یمنی تاجر

اما مسافران بیابان سخن‌پروری و مالکان تجارت متاع عبارت گستری یوسف بدیع‌الجمال معانی را به کمند عقل از چاه خیال درآورده و در مصرع عزت و تمکین سخنوری چنین جای داده‌اند که چون ارچه ستمکار غدار این‌گونه جبر و تعدی و ستم را بر برادر خود روا داشت و او را سرنگون در چاه بی‌رحمی نمود، لطف الهی شامل حال او گردید و بر روی آن سنگ قرار گرفت و آسیبی به وجود شریف وی نرسید. چون به هوش آمد و ساعتی بر روی سنگ قرار گرفت، اندکی دلش به حال آمد و ساعتی آب خورد و دست نیاز به درگاه خالق بی‌نیاز و چاره‌ساز بنده‌نواز بلند ساخت و به تضرع و زاری درآمد و گفت:

ای فروزندهٔ نه طاق فلک — شد زرافشان ز تو اوراق ملک
مهر گه گوی و گهی چوگان است — بر مه و مهر و تو سرگردان است
سر در بندگیت چرخ کبود — روز و شب پشت خم از بهر سجود

ای عــطابخش خــطاپوش کـریم — بــاقی لم‌یــزل وحــی قــدیم
بـــندگان را تـــو کـــنی آزاده — رحــم کــن بــر مــن چــاه افــتاده.

بعد از این مناجات گفت: «ای قاضی الحاجات، چون تو بـی‌نیازی و واقف هر رازی و به درگاه تو هیچ امری پوشیده نیست و می‌دانی که برادر ستمکارم از بـرای حب مـلک دنـیا و بـزرگی ایـن چـهار روز فـانی، ایـن سپنجی‌سرای، دیده بصیرت خود را کور کرده و بی‌سبب چنین ظلمی بر من روا داشته و مرا از سریر سلطنت جدا ساخته و در چاه هلاک انداخته و از دیدار پدر محرومم گردانیده. اما تو آن قادری که یوسف را از ظلمت حضیض چاه به اوج عزت و جاه رسـانیدی و مـصریان را بـر او واسـطه گردانیدی و او را به اوج قرب و عزت رسانیدی. الهی، اگر برادران او را خوار کردند، تو او را عزیز گردانیدی. هر چند که این بنده گنهکار به خاک پای حضرت یوسف علیه‌السلام نمی‌رسم و خود را از تمام خلایق کم‌تر می‌دانم اما امیدواری به کرم لطف و بنده‌نوازی تو دارم که مظلوم بی‌چاره را دستگیری. الهی، یوسف را دستگیری کـردی، پسـر سـلطان مـلکشاه رومی را نیز دستگیری کن.

الهـی تـویی آگـه از حـال مـن — عیان است پیش تو احوال من.»

بعد از این سخنان سر خود را چنان بر آن سنگ زد که پیشانی شریف او چون انار شکافته گردید و خون مانند سیلاب سرازیـر گـردید. چـون دعای آن زندانی چاه بلا بی‌ریا بود به هدف اجابت مقرون گردید و از ناله او غلغله در ملکوت آسمان افتاد و آن روز و آن شب شاهزاده به عبادت و مناجات به سر می‌برد اما چون روزانه دیگر که خورشید انوار از کوه خاور با چتر زر به امر ملک داور عالم از نور روی خود نورانـی و مـنور نـمود خواجه اشرف یمنی که از مشاهیر تجار و تاجر منظر شـاه یـمنی بـود بـا

جمعی تجار بر سر آن چاه منزل ساختند و رحل اقامت انداختند. خواجه اشرف غلامان خود را مقرر فرمود تا دلو و ریسمان بردارند و بر سر چاه زنند و آب بیرون آورند و چهارپایان را آب دهند، مشک‌ها پر آب کنند و خود سیراب شوند. غلامان به فرموده خواجه دلو و رسن برداشتند و بر سر چاه رفتند. دلو را در چاه سرنگون کردند که آب بیرون آورند در آن وقت شیرویه در ته چاه بر روی سنگ با دل و با بخت خود در جنگ نشسته بود که ناگاه آواز دلو به گوش او رسید. سر راست کرده دلو را دید و آواز غلامان را شنید که بر سر چاه ایستاده‌اند. شیرویه حمد خدای را به جای آورد و گفت:

«غمناکم و از کوی تو با غم نروم   جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه تو همچو کریمی هرگز   نومید کسی نرفت و من هم نروم.»

بعد از این سخنان به دست امید دلو را از ریسمان جدا ساخت. غلامی سرریسمان در دست داشت رسن را حرکت داد دید وزنی ندارد و رسن را بالا کشید دلو را به رسن ندید. حیرت کرد و به خدمت خواجه آمد و چگونگی را به خواجه عرض کرد. خواجه دلو دیگر به غلام داد و آن غلام دفعه دیگر دلو گرفت و خواجه را گفت. این دفعه دلو را به ریسمان محکم ببندید و زود آب بالا کشید که حیوانات تشنه‌اند. غلام بار دیگر بر سر چاه آمد و دلو را محکم ببست و در چاه انداخت که آب بالا کشد. شیرویه دفعه دیگر دلو را باز کرد و غلام به خاطرجمعی به خانه زور نشست که آب بالا کشد دید باز قوتی ندارد و ریسمان را از چاه بالا کشید دید که باز دلو در چاه افتاده و ریسمان خالی است. این دفعه حیرتش زیاد شد. غلامان با یکدیگر می‌گفتند که اگر این دفعه خواجه بشنود او را ناخوش آید. القصه، غلامان به خدمت خواجه آمدند و عرض کردند که این دلو هم به چاه افتاد. خواجه غضبناک شد و برخاست و بر سر چاه آمد و

طپانچه چند بر سر و صورت آن غلام زد و گفت: «ای مادر به خطا، چرا این دلو را به چاه انداختی؟»

غلام سر به زیر انداخت؛ سخن نمی‌گفت. این دفعه خواجه مقرر فرمود تا دلو دیگر حاضر کردند و خود دلو را به ریسمان محکم بست و در چاه انداخت. شیرویه باز دلو را از ریسمان باز کرد. خواجه چون تکانی به دلو داد دید که وزنی ندارد تعجب کرد و ریسمان را از چاه بالا کشید و دلو را ندید. حیرت او زیاد شد اما چون خواجه مرد عاقلی بود دانست که سرّی در این چاه است. پس سر خود را در چاه کرد و فریاد برکشید: «ای آن‌که در ته چاه به نظر نمی‌آیی، از طایفه جن یا پری یا آدمیزادی هر چه که هستی تو را به معبودی که ستایش می‌کنی قسم می‌دهم که راز خود را به من آشکار کن که از چه کسی و چه طایفه‌ای. بر ما رحم کن. خلق قافله تمام از تشنگی هلاک و برطرف می‌شوند.»

اما روای گوید که اهل آن قافله تمام بت‌پرست بودند به غیر از خواجه اشرف که خداپرست بود و دین خود را از منظر شاه و مردم یمن پنهان می‌داشت.

چون قسم و آواز او به گوش شیرویه رسید شیرویه آواز برآورد: «ای جماعت، من جن و پری نیستم و یکی از بندگان خدایم و ظالمی بر من ظلم کرده و مرا در این چاه بلا انداخته و اسیر ساخته. الحال شما بر من رحم کنید و مرا از این چاه بیرون آورید.»

چون آواز شیرویه به گوش خواجه رسید دلش به حال او سوخت و جواب داد: «ای جوان، خاطر جمع دار و آب بالا ده اگر بیرون آوردن تو باعث تلف شدن سر و مال من خواهد بود که من تو را از این چاه بیرون خواهم آورد.» شیرویه قبول کرد. پس خواجه ریسمان را در چاه انداخت و شیرویه دلو را محکم بست و اهل قافله چندان که آب می‌خواستند بالا

کشیدند و چون همگی از آدم و حیوانات سیراب شدند و آب‌گیری خود را کردند، آن وقت خواجه خواست شیرویه را بالا کشد که اهل قافله گفتند: «ای خواجه، بالا کشیدن این از چاه مصلحت نیست مبادا بلایی باشد که از او آسیبی به جان و مال ما رسد.»

خواجه در جواب گفت:

«یاران!

هر تیغ که تیز نیست سوزن به از اوست
هر یار که دوست نیست دشمن به از اوست
مردی آن است که آنچه گوید بکند
گر مرد بگوید نکند زن به از اوست

باید مرد به عهد خود وفا کند. حال از مروت و مردانگی دور است که من کار خود را ساخته باشم و او را در این چاه بگذارم و عهدی که بستم بشکنم.»

اهل قافله چون این سخن را از خواجه شنیدند هیچ نگفتند. خواجه مقرر فرمود تا غلامان ریسمان محکم در چاه کنند و شیرویه سر ریسمان را بر کمر خود بست و غلامان او را بالا کشیدند، اما چون شیرویه از چاه بیرون آمد و نگاه خواجه اشرف بر او افتاد، یوسف جمالی دید که خورشید در پیش نور رخسار جمالش از ذره کم‌تر می‌نمود.

جمالی دید از حد بشر دور — به پا تا سر شده نور علی نور
به قوس ابرویش برجیس فرمان — فلک جدی و حمل را کرده قربان
کمر در خدمت او بسته جوزا — ستاده بر درش ناهید برپا
به میزان نظر او را چو سنجید — برون آمد ز دلوش حوت امید
برون آمد چو آن خورشید ناگاه — ز شادی خنده بر لب زد لب چاه

ز عکس عــــارض او گشت روشــن　　همه صحرا چو کوه و دشت ایمن
تـمامی کـاروان حـیران نشسـتند　　ز خـورشید سـپهری دیـده بسـتند
دویـــدند از پـــی دیـــدار بـــینی　　ز هـر جـا سوی خورشید زمـینی

اما چون چشم خواجه بر آن کعبه جمال افتاد نزدیک بود که از پای درآید باز مردم نگذاشتند. طوق بندگی شاهزاده را در گوش کشیده بود و به دور سر و قامتش طواف می‌کرد. اهل قافله و تجار به دور آن بدر سپهر جهانداری حلقه زدند. همگی محو جمال او گردیده بودند. پس خواجه اشرف پیش رفت و خود را به قدوم شیرویه انداخت و گفت: «ای آفتاب روح نکویی و ماه آسمان محبوب‌القلوبی و ای یوسف مصر خوبی تو را به خدا قسم می‌دهم که این جمال و جلال را به تو ارزانی داشته که راست بگو گلی از گلستان کیستی و سروی از بوستان کدام شهریاری و کدام ظالمی بر تو ظلم کرده و تو را در این چاه انداخته؟»

شیرویه خواست به نوعی دیگر جواب گوید، خواجه از فراست فهمید که او بزرگ‌زاده است. سر به گوش شیرویه نهاد و گفت: «ای فرزند، خاطر جمع دار و دغدغه به خاطر راه مده که من نه آن مردم که تو را آزاری برسانم. بگو و مترس که تا جان دارم و رمق در بدن دارم می‌کوشم تا تو را به مطلب برسانم.»

شیرویه چون این سخن را شنید دست درازکرد و دامن خواجه اشرف را گرفت و گفت: «ای خواجه، تو امروز مرا به جای پدری و حق حیات در گردن من داری، شرح احوال من زیاد است.» و افزود: «ای خواجه

نـــــالهٔ زار شـــــنو حـــال دل زار مـــپرس
دیـــدهٔ خـــون بـــبین از دل افکـــار مـپرس
روزم از مـحنت هـجران چـو شب غـم تـار است
بـــا چـــنین روز سـیاهم از شب تـار مـپرس

ای خواجه، قصه من زیاد است و درد دل بی‌شمار است

گـر رود بـر چـرخ آه آتش‌آلود دلم   آب بر دیده ملایک گردد از دود دلم

ای خواجه اگر خلوت باشد شمه‌ای از احوال خود با تو می‌گویم.»

خواجه وقتی که این سخن را شنید او را برداشت و داخـل بـه خـیمه خودگردانید و طعام حاضر نمود. شیرویه لقمه‌ای نان تناول فرمود. بعد از آن، خواجه خیمه را خلوت نمود و گفت: «ای جوان، حـال، سـرگذشت خود را بیان کن!»

شیرویه به سخن درآمد و آنچه بر سرش واقع شده بـود، تـمامی، از برای خواجه اشرف بیان نمود. چون خـواجـه دانست کـه شـیرویه پسـر سلطان ملکشاه رومی است برخاست و زانوی او را بوسید و گـفت: «ای نور چشم، هزار جان من و مال من فدای یک تار موی تو باد. بدان و آگاه باش که تمام این دولت که در این مکان مشاهده می‌کنی تمام از من است و ده برابر این در خانه دارم و از بسیاری از تجاران طلبکارم و منظر شاه یمنی مرا پدر خطاب می‌کند و آنچه دولت دارم تمام را پیشکش شما می‌کنم و نازنین دختری در پس پرده عصمت دارم کـه اگـر زاهـد شب زنـده‌داران طره طرار آن صنم دیدی از عشق او بی‌قرار گشتی. او را به رسم کنیزی به سـرکار شـما مـی‌سپارم و خـود مـانند غـلامان حـلقه بـه گـوش کـمر خدمتگزاری و جانسپاری تو را تا حیات دارم در میان جان خواهم بست.»

شیرویه فرمود: «ای خواجه، این‌ها که فرمودی از راه دوستی و محبت می‌باشد، لکن کوه گران غم بر دل است، یکی غم پدر بیمار دل‌افکار که از جور روزگار وز ستم برادر غدار به درد دوری و اشتیاق من گرفتار است. نمی‌دانم که بر سرش چه آمده و ثانی آن‌که عقده از دل من بیرون نرود تا انتقام خود را از برادر نکشم. الحال با من بگویید که شما ارادهٔ کدام ولایت را دارید؟»

خواجه عرض کرد: «فرزند، ارادهٔ یمن را دارم.»
شیرویه گفت: «ای خواجه، از تقدیر الهی گریزی نیست.

چـه جـاری گشت تـقدیر الهـی　　　بلا نازل شود خـواهـی نـخواهـی

اما آدمی باید با تدبیر کار کند. دانسته باش که هرگاه بنده با شما به ولایت روم بیایم یقین بدان که به قتل خواهم رسید و زنده نخواهـم مـاند و بـه عوض آن‌که شما مرا از چاه بیرون آوردید خدای من توفیق به شما دهد و جزای خیر کرامت فرماید. حال بگذار تا من در این صحرا بمانم و شما از پی کار خود بروید که آنچه خداوند می‌خواهد می‌شود.»

تاجر در جواب گفت: «ای فرزند، هرگز این کار صورت نخواهد گرفت که من تو را به صحرا بگذارم و خود به شهر بروم. فرزند، خاطر جمع دار که نوعی شما را داخل می‌نمایم که هیچ کس از حال تو مـخبر نـخواهـد شد.»

شیرویه چون چنان دید که خواجه دست برنمی‌دارد، به ناچار قـبول کرد و فرمود: «ای خواجه، پنهان کردن من صورتی ندارد شما مـرخـص فرمایید تا بنده تغییر لباس دهم به خدمتگزاری طویله شما مشغول باشم. شاید کسی مرا نشناسد والا به غیر از این چاره ندارد.»

خواجه اشرف به این امر راضی گردید و مقرر کرد تا یک دست لباس مهتری حاضر کردند و بر شـاهزاده پـوشانیدند و او را بـه دست مـهتران سپردند اما شیرویه از غم دوری پدر و مادر بسیار دلتنگ بود و به زبـان حال می‌گفت:

«فـراق دوسـتانش بـاد و یـاران　　　که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در کـنج تـنهایی بـفرسود　　　چو بلبل در قفس فصل بهاران.»

اما شیرویه آن روز و آن شب تا صبح به سوز جگر به سر می‌برد؛ چون روز دیگر که غراب شب روی به غروب نهاد بعد از آن آفتاب سر زد.

تیغ کشید اختر عالم‌فروز　　　لشکر شب کرد هزیمت ز روز

خواجه غلامان را فرمود تا از آن منزل کوچ کنند و روی به راه نهادند و همه می‌رفتند تا آن‌که غروب آفتاب نزدیک شهر روم رسیدند و در کاروانسرایی که بیرون شهر بود بار انداختند اما چون خواجه اشرف یمنی در همه جا مشهور و معروف بود خبر به شهر رسید خواجه اشرف یمنی آمده. اهل روم به استقبال خواجه بیرون آمدند و او را برداشتند و با مال و اموال داخل شهر کردند و در کاروانسرا فرود آمدند و اهل روم هر روز می‌آمدند و داد و ستد می‌کردند تا آن‌که روزی یکی از غلامان ارچهٔ نابکار از برای معامله داخل آن کاروانسرا گردید. از قضا در آن وقت شیرویه به خدمتگزاری مرکب‌های خواجه مشغول بود که آن غلام رسید و چشمش بر شیرویه افتاد، مهتری به نظر درآورد که معاینه شیرویه بود. همین که این طور دید پیش رفت و خوب متوجه گردید شیرویه را در نظر آورد که لباس در نهایت کثافت پوشیده و شالی در دست گرفته و به خدمتگزاری اسبان مشغول است. آن غلام همین که معاینه دید که شیرویه است و دیگر شک و شبهه ندارد با خود خیالی کرد و از راه حرامزادگی که داشت هیچ نگفت و زود خود را به بارگاه ارچه رسانید. در وقتی بود که ارچه با وزیران و بزرگان بارگاه نشسته بودند که آن غلام در رسید و در برابر ارچه همین که دیدگانش به آن غلام افتاد دید که خنده می‌کند. ارچه گفت: «روی تخته بخند ای ناپاک! خنده تو از چیست و خندیدن بیجا بر کیست؟

خندهٔ بیجات نگشاید گره　　　گریه از این خنده بیجات به.»

آن غلام گفت: «ای شهریار،

تا جهان است در جهان باشی　　　وز بد خلق در امان باشی
بر سر جملهٔ خداوندان　　　تا قیامت خدایگان باشی

بنده والعرضم هر چند می‌دانم که سخن بندهٔ درگاه را هیچ کس قبول نمی‌کند اما باید که این بنده درگاه عرض کنم.»

ارچه فرمود: «بگو!»

آن غلام پیش آمد و سر به گوش ارچه گذاشت و گفت: «ای شهریار، بلاگردانت شوم، شما فرمودید که شیر شیرویه را کشت. این بنده دولتخواه امروز به کاروانسرا رفتم که پارچه از برای خود خرید نمایم شیرویه را دیدم که لباس مهتری پوشیده و به خدمتگزاری اسبان مشغول بود. هر چند شما فرمودید که شیرویه را شیر کشت، این‌که من دیده‌ام، تعجب است اگر شیرویه نباشد، زیرا که قد و قامت و چشم و ابرو و گفتار و کردار این با شیرویه یکی بود. شبهه ندارد. من یقین می‌دانم که شیرویه است. حال اگر فکری داری بکن که اگر مردم شهر خبر شوند که شیرویه است واقعه عظیمی برپا خواهد شد. همین که واجب بود عرض شد دیگر مختارید (علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ نشود سود ندارد چه رفت کار از دست).»

ارچهٔ نابکار همین که این سخن را شنید هوش از سر به در رفت و رنگش متغیر شد و عالم در نظرش تیره و تار گردید. فرزانه وزیر همین که احوال شاهزاده را بدان منوال دید، برخاست و پیش رفت و در برابر ارچه زمین ادب را بوسه داد و عرض کرد: «شهریار، شما را چه می‌شود؟»

ارچه از جای برخاست و به خلوت رفت و فرزانه وزیر را طلب نمود و گفت: «ای وزیر باتدبیر، امروز تو مرا به جای پدری و خود می‌دانی پدر و برادر بر من ستم کردند و هیچ یک مرا در نظر نیاوردند. خداوند عالم ایشان را به سزای خود رسانید و من به حق خود رسیدم. امروز غلام من به کاروانسرا رفته و در میان غلامان خواجه اشرف یمنی غلامی دیده شبیه شیرویه و به من خبر داده است. باید شیرویه نباشد اگر راست باشد که آن

غلام شیرویه است پیش از آن‌که فتنه و آشوب بر پا شود من باید چاره را بکنم. حال تو چه صلاح می‌دانی؟»

فرزانه وزیر عرض کرد: «شهریارا، شما به لفظ مبارک خود فرمودید که شیرویه را شیر کشت و من نعش او را به خاک سپردم. حال چگونه زنده شده است؟»

ارچه گفت: «ای احمق، معلوم است که تو هنوز چیزی نفهمیده‌ای. آن روز من چنین گفتم و راستی آن است که من وقتی به بیشه رسیدم که اسب شیرویه خون‌آلود بود و اثری از شیرویه نبود. البته شیرویه خود را به چاه انداخت و خواجه اشرف بر سر چاه آمد و او را بیرون آورد و من یقین دارم که غلام خواجه اشرف شیرویه است که به زودی باید چاره او را بکنم.

دیدی که چه‌ها زال با رستم کرد؟ دشمن نتوان حقیر و بی‌چاره شمرد
دیدیم بسی آب ز سرچشمه که خورد چون پیش‌تر آمد شتر و بار ببرد.»

فرزانه وزیر چون این سخن شنید در فکر شد. بعد از آن عرض کرد: «شهریار به سلامت باشد، حال از کجا معلوم شد که آن غلام شیرویه باشد. هرگاه هم شیرویه آتش باشد ذره خاکی از سطوت و جلالت تو نتواند سوزاند. اگر باد شود از خرمن شهریاری برگ کاهی نتواند برد. خاطر جمع دارید که آن غلام شیرویه نخواهد بود.»

ارچه دانست که میل خاطر وزیر به جانب شیرویه است. روی نحس خود را درهم کشید و از جای خود برخاست و از خلوت بیرون آمد و داخل بارگاه گردید و مقرر فرمود که خواجه اشرف یمنی را بیاورند. غلامان رفتند و خواجه را گفتند: «برخیز و بیا که سلطان روم تو را جلب کرده.»

خواجه همین که این خبر را شنید بسیار خوفناک گردید. لاعلاج

برخاست و با تحفه و هدایای بسیار و پیشکش با چند نفر غلامان و تجار روانهٔ بارگاه ارچه گردیدند. همین که به بارگاه رسیدند، غلامان ارچه خواجه را داخل نمودند. خواجه دعا و ثنای ارچه را به جای آورد و گفت:

«عمرت از هرچه است افزون باد   آخرت کردگار بی‌چون باد.»

بعد از ادای دعا و ثنا ارچه رو به جانب خواجه کرد و گفت: «اشرف خوش آمدی و صفا آوردی و لطف و شفقت بسیار با تو دارم و می‌خواهم تو را با جمیع تجار و غلامان که داری خلعت بدهم. بگو تا تمام تجار و غلامان شما بیایند.»

خواجه، لاعلاج، فرستاد تا تمام تجار و غلامان حاضر شدند. ارچه مقرر کرد که یک‌یک بگذرند و خلعت بگیرند. تجار و غلامان یک‌یک گذشتند و خلعت گرفتند تا آن‌که نوبت شیرویه شد. همین که شیرویه پیش آمد و چشم ارچه به شیرویه افتاد او را شناخت. تمام اعضای او به لرزه درآمد و سر به گوش فرزانه وزیر نهاد و گفت: «وزیر، یقین می‌دانم که این غلام شیرویه است.»

وزیر هم دانست که شیرویه است؛ با خود گفت: «من هم اگر تصدیق کنم او را خواهد کشت.» پس وزیر با تدبیر عرض کرد: «شهریار، من بسیار دیده‌ام که دو نفر به یک ترکیب و اندام بوده‌اند. حال چگونه تشخیص دهم که این غلام شیرویه است و اگر هم شیرویه بود چگونه ملازمت خواجه اشرف یمنی را می‌کرد و چگونه اختیار این خفت و خواری را بر خود هموار می‌نمود. البته به طور یقین این غلام شیرویه نخواهد بود.»

ارچه گفت: «معلوم است که تو بینایی نداری و دیدهٔ بصیرت تو پوشیده است؛ زیرا که شیرویه مدتی شاگرد بود. الحال تو او را نمی‌شناسی. من یقین می‌دانم که این غلام شیرویه است.»

فرزانه وزیر گفت: «نظر شهریار کیمیاست شما خود بهتر می‌دانید.

حال هر چند من عرض می‌کنم که شبیه و مانند بسیار است باور نمی‌کنید.»

ارچه ساعتی متفکر بود. بعد از آن سر راست کرد و روی خود را به جانب خواجه اشرف نمود و گفت: «ای خواجه، این غلام را از کجا آوردی و چگونه دلت گواهی می‌دهد که این جوان ماهروی را به خدمت طویله اسبان مقرر کرده‌ای؟ خواجه عزیز این غلام از برای تو خوب نیست این غلام را به من ده و در عوض هر چه می‌خواهی از من بگیر.»

خواجه اشرف چون این سخن را شنید رنگ از رخسارش پرید. پس زمین ادب را بوسه داد و عرض کرد: «شهریار، این غلام خانه‌زاد من است و مرا به جان فرزند است و اگر یک دم او را نبینم، هلاک شوم. ای شهریار،

روزی که دیده‌ام ز جمالش جدا شود ... چندان که دیده کار کند اشک وا شود.

دیگر آن‌که ای شهریار، دختر من در عقد اوست و این پسر داماد من است. در این سفر از برای من خوش می‌گذرد و متاع من کساد نمی‌شود و ضرر نخواهم کرد.»

ارچه گفت: «ای خواجه، هرگاه این غلام داماد توست و خاطر او را بسیار می‌خواهی پس چرا او را به خدمت اسبان و این خدمت رذل بازداشته‌ای؟»

خواجه عرض کرد: «شهریارا، به جهت آن‌که می‌خواهم کارکن شود، تن‌پرور نشود، و اگر شهریار سر و مال بخواهید مضایقه ندارم اما یک ساعت این غلام را نمی‌توانم از پیش خود دور کنم.»

ارچه وقتی که این سخن را شنید برخاست و به خلوت رفت و فرزانه وزیر را جلب نمود و گفت: «ای وزیر، تو چه صلاح می‌دانی؟ من شک ندارم که این غلام شیرویه باشد. خواجه اشرف راضی نمی‌شود که او را به من دهد و اراده من است که به زور او را از خواجه اشرف بگیرم، چرا که

من یقین می‌دانم که این پسر شیرویه است و اگر او را دفع نکنم، خلل در امور من خواهد شد. چرا که گفته‌اند:

دشمن که به روز رزم گردن نزنی   روزی آید که شهریاری گردد.

و البته من این پسر را از خواجه اشرف به زور خواهم گرفت و اگر خواجه اباکند و ندهد خواجه را هم می‌کشم و دولتش را خواهم گرفت و شیرویه را به قتل می‌رسانم.»

فرزانه وزیر چون این سخن را شنید، چون شیرویه را بسیار دوست می‌داشت و می‌خواست که او را از دست این ظالم نجات بدهد، ابروی خود را ترش کرد و گفت: «ای پادشاه،

خاک بادا به سر ملک و چنین مملکتی   که مهمات وی از سعی تو رونق گیرد

اولاً من می‌دانم که این پسر شیرویه نیست و اگر هم شیرویه باشد تو نمی‌توانی که او را به زور از خواجه اشرف بگیری و خواجه اشرف را بکشی، زیرا که آمد و شد تجار از این ولایت به کلی بریده خواهد شد و دیگر تجار به این ولایت نخواهند آمد. هرگاه تاجر تو هم به هر ولایت رود او را خواهند کشت و دیگر هیچ کس تردد نخواهد کرد. دیگر آن‌که به قدر دو سه هزار تجار و غلامان و مکاریان آن‌ها هستند چون بدانند که تو قصد کشتن خواجه را داری دست بیرون خواهند آورد و آشوب در ولایت می‌افتد و خود می‌دانی که تمام رعیت و سپاه از خاص و عام هواخواه شیرویه هستند. چون نام شیرویه را بشنوند و او را ببینند از تو بالکل برمی‌گردند و تو را گرفته به دست او می‌دهند، و هرگاه چنان بشود که تو خواجه اشرف را بکشی البته این خبر به گوش پادشاه یمن خواهد رسید و منظرشاه با پدر تو همیشه عداوت داشت و چون بشنود که تو تاجر او را کشتی شورش می‌کند و لشکر بسیاری برمی‌دارد و به این ولایت خواهد

آمد و عداوت قدیم تازه خواهد شد. در آن وقت پشیمانی سودی ندارد. حال مطلب بنده آن است که تصدیع و زحمت از برای شما به هم نرسد و رخنه خرابی در بنیان مملکت تو پیدا نشود.»

ارچه چون این سخنان از وزیر شنید گفت: «پس چه باید کرد؟ می‌ترسم که شیرویه باشد و از این ولایت برود و مردم بر سر او جمع شوند و فتنه و فساد بر پا کنند.»

وزیر عرض کرد: «شهریار، از شیرویه چه کار ساخته می‌شود؟ خود می‌دانید که با تو مقابل نخواهد شد، زیرا که حال پدری در میان نیست که پشت گرمی داشته باشد و این خیال باطلی است و وسواس شیطانی. حال شما خواجه را مرخص کنید و مقرر فرمایید که زیاده از ده روز در این ولایت نماند و از این شهر بیرون رود. شما در کمال استقلال بر سریر سلطنت قرار گیرید و عبث خود را خفیف و سبک نفرمایید که اگر شیرویه هوای پادشاهی داشت و خود را مقابل بر تو می‌دید، ملازمت خواجه اشرف یمنی را قبول نمی‌کرد و حال این‌که این پسر شیرویه نیست و اگر هم شیرویه باشد چگونه می‌تواند با شما برابری کند که لشکر و سپاه ندارد و مملکت و خزانه به دست نیاید. چنان که بزرگان گفته‌اند:

به زر می‌توان لشکر آراستن   ز لشکر بسی کینه‌ها خواستن

و حال شیرویه دینار ندارد که صرف نان و آب خود بکند.»

ارچهٔ نابکار وقتی که این سخنان را از وزیر باتدبیر شنید پسندش گردید و دانست که تمام را از روی عقل و دانایی گفته. درساعت از جای خود برخاست و داخل بارگاه گردید و مقرر فرمود که خواجه اشرف را با غلامانش به مکان خود ببرند و ده روز بیش‌تر در این ولایت توقف ننمایند. خواجه اشرف وقتی که این را شنید خوشحال و خرم گردید با تجار و ملازمان به مکان خود رفتند. خواجه تجار را مقرر فرمود که آنچه

متاع دارند، به هر قیمت که می‌خرند، بفروشند تا زود خود را از این ولایت بیرون اندازند. خواجه اشرف متاع خود را نصف بها فروخت و روز هشتم از ولایت روم بیرون رفتند و روانه یمن گردیدند و همه جا به سرعت هرچه تمام‌تر طی مراحل و قطع منازل می‌نمودند تا آن‌که به کنار دریا رسیدند و از کشتی بیرون آمدند و به استراحت تمام در آن‌جا چند روزی به سر بردند. بعد از آن کوچ کردند و روانهٔ یمن شدند. همه‌جا می‌رفتند تا به یک منزلی شهر یمن رسیدند و فرود آمدند.

داستان رسیدن خواجه اشرف به شهر یمن

چون شیرویه دانست که فردا داخل شهر یمن می‌شوند، به خدمت خواجه اشرف آمد و زبان را به سخن ثناگستری گشود و گفت: «ای گل ریاض سعادت و ای گلبن چمن ارادت، آنچه لازمه احسان و وفاداری بود در بارهٔ من به جای آوردی و حق حیات در گردن من داری.

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک تو را تسبیح‌خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

تلافی این احسان که به من کردی با شما خواهم نمود. مرا حلال کن که حق بسیار در گردن من داری.

گر بمانیم زنده بردوزیم — جامه کز فراق چاک شود
ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شود

ای خواجه بدان و آگاه باش که من اراده داشتم به ولایت روم، وقتی که برادرم ارچه تو را به بارگه خود برد نام خود را ظاهر کنم و تاج و تخت پادشاهی را از او بگیرم. گویا چشم و زبان من بسته شد که نتوانستم سخنی بگویم. البته تقدیر الهی از برای من چنین شده است که چند گاهی از

ولایت خود دور گردم و قضیه‌ها از برای من رخ بدهد. چاره از تقدیر آسمانی نیست. تا امروز من با شما همراه بودم و حال شما به ولایت خود رسیده‌اید بروید در مکان و منزل خود استراحت کنید که من دل به کرم و لطف خداوند عالم بسته‌ام و از خدمت شما مرخص می‌شوم و رو به وادی ناکامی می‌نهم تا ببینم که در دفتر قضا و قدر از برای من چه نوشته‌اند.»

خواجه چون این کلام شنید گریه او را دست داد. بعد از گریه زیاد عرض کرد: «ای شاهزاده، روز اول به خدمتت عرض کردم که تا حیات دارم از تو دست برنمی‌دارم.

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مدار که دست ز دامن بدارمت

باید که با من در ولایت یمن بیایی و آنچه دارم در قبضهٔ تصرف تو بسپارم و خود مانند غلامان به خدمتگزاری تو مشغول بشوم.»

شیرویه گفت: «ای پدر من، می‌ترسم در این ولایت شخصی مرا بشناسد و رفته رفته به عرض منظرشاه برساند. چون منظرشاه با پدرم عداوت قدیم داشته و همه اوقات در میان ایشان دعوا بود حال کینه قدیم به خاطر آورد و مرا به بلایی گرفتار کند. بهتر آن است که من داخل شهر نگردم.» خواجه عرض کرد: «ای جان فرزند، خاطر جمع دار که به نوعی تو را داخل شهر کنم که هیچ کس تو را نشناسد و آسیبی به تو نرسد.»

درساعت خواجه مقرر فرمود تا یک دست لباس درویشی حاضر کنند. لباس را حاضر کردند و در برابر او زمین گذاشتند. خواجه عرض کرد: «ای جان فرزند، این لباس بپوش تا کسی تو را نشناسد و آسیبی به تو نرسد.»

شیرویه قبول کرد و دست دراز کرد رشته توکل بر سر نهاد و سنگ قناعت بر کمر استوار نمود و تاج تسلیم بر سر نهاد و ردای رضا بر دوش

انداخت و در معرفت درگوش کرد و تخته پوست تدبیر برکتف انداخت و چوبدستی طلب در دست گرفت و دل به لطف خدا بست و خود را به خدا سپرد.

روز دیگر داخل شهر شدند. هرکس یک نظر به جانب او می‌کرد از تاب شعله رخسار او آتش در نهادش می‌افتاد. هرکه را چشم بر قامت رعنای آن سرو جویبار زندگانی می‌افتاد مانند مار به دور قامت وی می‌گردید و کسانی که یک نظر برگل رخسارش می‌انداختند، عندلیب‌آسا فغان از دل برمی‌کشیدند. اما چون شیرویه داخل شهر شد، آوازه در شهر بلندگردید که درویش‌بچه‌ای با خواجه اشرف آمده است که از پرتو حسن روزافزونش نور آفتاب پوشیده است.

ز ماه چهارده بگذشته از حسن　　هنوز از چهارده نگذشته سالش

چون آوازه در شهر یمن افتاد، تمامی مردمان از مرد و زن درکوچه‌ها و بام‌ها می‌آمدند و نظر بر جمال آن گوهر یکدانه می‌کردند و محو جمال او می‌شدند. القصه، خواجه از پیش و درویش‌بچه از عقب و مردمان از تعاقب ایشان نظاره‌کنان می‌رفتند.

می‌رفت و روانه‌اش ز دنبال　　نظاره‌کنان چه کوچک ابدال
در شهر چو جلوه‌اش درآمد　　فریاد از مرد و زن برآمد
حیران جمال او جهانی　　همره شده او به کاروانی
دیدند چو آفتاب رویش　　دل‌ها همه میل کرد سویش
چون عارض او نظاره کردند　　پیراهن صبر پاره کردند
گفتی لب لعلش از تبسم　　بیماری او به چشم مردم
وصف رخ او شنیده بودند　　زیباتر از او ندیده بودند
بودند خلایق از تو غافل　　افکنده به پشت سر چو کاکل
او پیش فتاده چون جریده　　خلقی ز فنا فغان کشیده

اما خواجه وقتی خبردار شد که از بسیاری خلق راه تردد بسته گردیده بود و از کوچه و از بام آواز فریاد ان هذا بشر الملک کریم بلند گردید و ناله عاشقان به فلک مینا رسید. چون هجوم خلق از حد گذشت خواجه بسیار خوفناک گردید. پس درویش‌بچه را بر مرکب تیزتک سوار کرد و از ترس زبان خاص و عام غلامان را فرمود: «زود او را به خانه برسانید و به حکم آن که گفته‌اند:

دروازهٔ شهر می‌توان بست　　　نتوان دهن مخالفان بست

من می‌دانم که از برای خاطر این درویش‌بچه فتنه و آشوب در این شهر خواهد افتاد.» پس غلامان او را به زودی به خانه خواجه رسانیدند و درِ خانه را محکم بستند.

آن نور دیده‌ها جدا شد　　　عاشق به فراق مبتلا شد

و از هر جانب گفتگوی درویش‌بچه در میان مردمان بود تا آن‌که:

قصهٔ او به گوش‌ها در شد　　　رفته‌رفته جهان از او پر شد

این خبر بس که گشت، گفت و شنید همچو گوهر به گوش شاه رسید. از قضا غلامی از غلامان پادشاه درویش‌بچه را دیده حیران و عاشق جمال او گردید. چون داخل بارگاه گردید، در برابر پادشاه تعظیم کرد. پادشاه او را بسیار سر شوق دید و احوال پرسید: «تو را چه می‌شود؟» غلام به خاک افتاد و زبان به دعا و ثنای پادشاه گشود و بعد از آن عرض کرد: «ای شهریار،

نوگلی دیده‌ام امروز که دیدن دارد　　　بی‌تکلف که در آغوش گرفتن دارد
چشم آهو روشش از پی صیادها　　　هر زمان دم‌به‌دمی رمیدن دارد.

ای پادشاه، بدان و آگاه باش که امروز خواجه اشرف از سفر روم برگشته و

درویش‌بچه‌ای به همراه خود آورده است که جمالش رشک آفتاب خاوری است و از هر تار موی آن دل هزار عاشق در بند است و از گردش چشم فتنه‌انگیزش خلل در شهر افتاده است و از مژگان خونریزش هزار رخنه در دل‌های مستمندان نموده و هنوز هالهٔ خط به دور عارض ماه مثالش ندیده، اما هزار یوسف مصری در چاه زنخدانش در بند است و در بلای محبت آن سرو لاله‌عذار گرفتار است. ای شهریار،

نادیده رویش هر زمان در شهر غوغا می‌شود
از خانه گر آید برون هر دم تماشا می‌شود.»

هنوز پادشاه در آن سخن بود که غلام دیگر وارد بارگاه گردید و در برابر پادشاه تعظیم نمود و عرض کرد: «ای شهریار،

اندر یمن در آمد نوری چو نور دیده
هر کس که دیده او را خود را دگر ندیده

درویش‌بچه‌ای هست در نزد خواجه اشرف کز حسرت وصالش جان‌ها به لب رسیده، کاکل چو سنبل تر افکنده، در پس سر قدش نهال امید کش میوه‌اش نچیده، گرد عذار ماهش از روزگار خوبی خط چو عنبرتر بر پشت لب دمیده، شمشیر ابروانش از زهر آب داده، در شکر دهانش روح روان چکیده، چشم سیاه مستش چون روز تیره‌بختان صد آفرین بر آن کس کاین سرمه راکشیده، پیچیده بر لبانش بوی کباب دل‌ها، خون هزار عاشق بر دامنش چکیده. ای شهریار، چه عرض کنم از وصف آن درویش‌بچه که خواجه اشرف به همراه خود آورده است. هر کس یک نظر به جمال دل‌آرای او می‌کند، دیگر هوش به او باقی نمی‌ماند. ای شهریار،

خواهد کسی گر یک نظر بر ماه رخسارش کند
مشکل که بی‌هوشی دیگر از خواب بیدارش کند

از برگ گل آن خوش‌بدن پر کرده از گل پیرهن
با این رخ افروخته آید چو در طرف چمن
برخیزد از جا شاخ گل تعظیم رخسارش کند
برگ گل است آن سیم‌تن ترسم که آزارش کند
بر دامن کهسارها پا می‌زند بر خارها
کبک دری صد بارها تقلید رفتارش کند.»

القصه، آن غلام چندان تعریف حسن و جمال درویش‌بچه را کرد که پادشاه غایبانه عاشق و بی‌قرار درویش‌بچه گردید و شوق دیدار او در دل کافرکیشش قرار گرفت مقرر فرمود تا بروند خواجه اشرف را با درویش‌بچه بیاورند. چند نفر از غلامان رفتند به در منزل خواجه اشرف و فریاد برآوردند: «ای خواجه اشرف، برخیز و آن یوسف بدیع‌الجمال را بردار تا به خدمت پادشاه برویم.»

چون این سخن به گوش خواجه رسید، لرزه بر اندامش افتاد و لاعلاج برخاست و به خدمت شیرویه رفت و چگونگی احوالات را بیان نمود. شیرویه متفکر بود. بعد از آن سر راست کرد و گفت: «ای خواجه، من خود می‌دانستم که چون وارد این شهر شوم فتنه‌ها برپا خواهد شد. حال که آمده‌ام خود را به خدا سپردم و از پادشاه و سپاه اندیشه ندار. گویا تقدیر چنین شده است:

چو جاری گشت تقدیر الهی بلا نازل شود خواهی نخواهی

برخیز تا به خدمت پادشاه رویم که از او باکی ندارم و اندیشه به خاطر نمی‌آورم.»

خواجه برخاست و تحفه‌های ملوکانه را برداشت و شیرویه با خواجه و تجار روانهٔ خدمت پادشاه شدند. چون به در بارگاه رسیدند و وارد

شدند، اول پیشکش خواجه را به نظر شاه رسانیدند. پادشاه اصلاً ملتفت به آن متاع نگردید که آن وقت درویش‌بچه رفت با دست ادب بر سینه گرفت و پای عزت جفت گردانید و سلام کرد و در برابر پادشاه گفت:

«ایا سپهر جنانی که هست یک نقطه
به جنب قبضهٔ قدرت سپهر دایره‌وار
زهی نعمت جلالت برون ز حد بیان
زهی صفات کمالت برون ز وصف شمار
به خدمت تو کمر بسته‌اند خرد و بزرگ
چنانچه کوه به صحرا و کاه بر دیوار
فلک به مهر تو دارد هزار دلگرمی
جهان به ذات تو دارد هزار استظهار»

این بگفت و در برابر شاه ایستاد، اما چون پادشاه نظرش بر جمال و حسن و کمال فصاحت و بلاغت درویش‌بچه افتاد، محو حرکات او گردید، اما صد آفرین آفرین از هر جانب بلند گردید و پادشاه از شوق دیدار درویش‌بچه هر دم برمی‌خاست و می‌نشست. عاقبت تاب نیاورد و این سخنان را به وصف درویش بیان کرد. می‌گفت:

«تویی در ملک جان خسرو — چه خسرو، خسرو نیکان
نخل قدت فتنه — چه فتنه، فتنهٔ دوران
جمالت مجمعی باشد — چه مجمع، مجمع خوبی
چه خوبی، خوبی یوسف — چه یوسف، یوسف کنعان
دهانت غنچه باشد — چه غنچه، غنچهٔ دلکش
چه دلکش، دلکش خرم — چه خرم، خرم خندان
سر کویت بود کعبه — چه کعبه، کعبهٔ مردم
چه مردم، مردم ایده — چه دیده، دیدهٔ گریان»

بعد از آن پادشاه اشاره کرد به نشستن. درویش‌بچه، در برابر تخت پادشاه پوست را بر زمین انداخت و در بالای آن نشست، اما آن قدر پادشاه مفتون جمال باکمال درویش‌بچه گردیده بود که نهایت نداشت و از خرمی تبسم‌کنان رو به جانب خواجه اشرف کرد و گفت: «ای خواجه، عجب از اخلاص‌مندی تو که چنین تحفه همراه داشتی چرا به درگاه ما نیاوردی؟»

خواجه زمین ادب بوسه داد و عرض کرد: «قبله عالم به سلامت باشد، بنده بارها با خود خیال کردم که این یوسف مصر جمال را به درگاه جهان‌پناه تو چون شهریار عزیزی بیاورم. نهایت اندیشه می‌کردم که شاید از جهت این‌که پادشاه همیشه اوقات با وزیران و ندیمان خوش‌آهنگ همصحبت هستند به این درویش‌بچه که عقل و کمالی نداشته البته خوشی نداشته باشند. حال چون امر عالی شد، درویش‌بچه خود سر قدم ساخته به خدمت شهریار آمده‌ایم.»

پادشاه فرمود: «حال برو به منزل خود. درویش‌بچه باید به خدمت پادشاه بماند.»

خواجه زمین ادب بوسید و از بارگاه بیرون آمد. اما پادشاه رو به درویش‌بچه نمود و گفت: «ای پسر، راست بگو که گل کدام دیاری و چگونه در این مکان افتادی و رفاقت تو با خواجه اشرف چگونه اتفاق افتاد؟»

درویش‌بچه عرض کرد: «شهریارا، اصل بنده از خاک روم است و پدری داشتم از جمله تجار آن دیار بود. دولت بسیار داشت و به غیر از من فرزندی نداشت. چون بنده دوازده ساله شدم، پدرم از دار فانی به سرای باقی پیوست. بعد از مدت چهار سال که از فوت پدرم گذشت تجار آمدند و مرا دلداری دادند و گفتند ای فرزند، پدر تو بر ما فرمانفرما بود و تو هم

باید بعد از پدرت بر ما بزرگ باشی و ما هم متوجه امور تو هستیم و حال ارادهٔ سفر هند داریم باید که تو هم با ما باشی. من قبول کردم. پس تجار تدارک خود را دیدند و من هم خریدی کردم و درساعت سعد با تجار روانهٔ هند شدیم و همه جا می‌رفتیم تا به کنار دریا رسیدیم و درساعت سعد متاع خود را در کشتی‌ها کشیدیم و خود در کشتی نشستیم و مدت دوازده روز بر روی آب رفتیم. اما غبار غمی در دل بنده افتاده بود و با بخت خود در جنگ بودم و با دل تنگ می‌گفتم:

روم به هند که بختم از این دیار برد
هوای ملک دیگر از دلم غبار برد
زنم به موج دریا ز تیره‌دستی خویش
بغل گشودم به هر جا که روزگار برد

القصه، چون روز دوازدهم شد ناگاه دریا به تلاطم آمد و ناخدا فریادی برکشید و کشتی ناگهان مانند آیینه حلب خرد شد و تمام اموال در آب غرق و بنده خود را به تخته پاره‌ای از آن کشتی گرفتم و توکل به لطف خدا کردم تا بعد از یک شبانه‌روز به کنار دریا رسیدم و خود را از آب دریا بیرون انداختم اما ندانستم که در چه مکان افتاده‌ام. چون قدری راه رفتم به جمعی رسیدم که ماهی می‌گرفتند. آن جماعت همین که مرا دیدند از من سؤال کردند. من حکایت خود را بیان کردم. دل ایشان به حال من سوخت و رفتند و قدری طعام از برای من آوردند و من چون بسیار گرسته بودم خوردم و شکم را معمور گردانیدم و از ایشان پرسیدم شما مردم کدام ولایت هستید؟ گفتند ما مردم بندر کوه کیبتلو هستیم و از آن‌جا تا خانه ما یک فرسنگ راه است. آن روز در آن‌جا بودند. بنده به خدمت آن‌ها مشغول بودم و شب همراه آن جماعت روانه شهر شدیم. از قضا چند نفر درویش در بیرون شهر بودند. بنده به خدمت درویشان رفتم. همین که آن

درویش محنت‌اندیش مرا دید، بسیار خرم شد و مرا محبت زیاد کرد. بعد از آن از نام و نژاد من احوال پرسید. من حکایت خود را تمامی بیان کردم برای او، و آن درویش خیرخواه بسیار مرا دلداری داد. بعد از آن صحبت درویشان گرم گردید. چون بنده غریب و بسیار دلگیر بودم کتابی در نزد درویش بود، آن را برداشتم و مطالعه کردم؛ تمامی از بی‌وفایی دنیای فانی نوشته بود و اوصاف مردان صاحب همت که دست از تاج برداشته بودند و درویشی را با پادشاهی اختیار کرده بودند، در آن کتاب ثبت بود. در آن نوشته بودند:

جمشید کو، سکندر گیتی‌ستان کجاست
آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست
تاج قباد و تخت فریدون، نگین جم
طبل سکندر و علم کاویان کجاست
گر بگذری به دخمهٔ سلجوقیان بگو
سنجر چگونه گشت و قزل ارسلان کجاست
از هم گشاده طاق مداین دهن ز هم
فریاد می‌زند که انوشیروان کجاست
هر میل چل‌منار در افتاده در خروش
فریاد می‌زند که شه جم نشان کجاست

بعد از این‌که چند ورقی مطالعه کردم به این رباعی رسیدم که نوشته بود:

آن قصر که بهرام در آن رام گرفت — روبه بچه کرد و جغد آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی هر دم — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

و در جای دیگر نوشته بود:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای — بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

ای پادشاه عالی‌مقدار، من چون شمه‌ای از بی‌وفایی دنیای دنی شنیدم قدری دلم از دنیا سرد شد و چند دانه جواهر و قدری زر که همراه داشتم تمامی را به درویشان نیاز کردم و این لباس را از ایشان گرفتم و رو به وادی ناکامی نهادم و در هر شهر سیرکنان می‌گشتم تا آن‌که به در منزلی در این ولایت رسیدم. خواجه اشرف چون مرا دید و از حال من مطلع گشت مرا بسیار محبت کرد و خواهش نمود که با او به شهر یمن بیایم و چند روز مهمان او باشم. چون بنده آوازه شهر یمن و سخاوت قبله عالم را شنیده بودم، آرزو داشتم که بر آستان‌بوسی قبله عالم برسم. قبول کردم و به همراه خواجه آمدم. چون وارد شهر شدم، آرزو داشتم که به خدمت مشرف شوم. خواجه اشرف گفت: 'فردا که گرد راه از خود دور ساختیم با پیشکش لایقه به درگاه جهان‌پناه می‌رویم.' چون امر عالی شد سرقدم ساخته به خاکبوسی این درگاه مشرف گردیدیم. دیگر امر از شهریار است.»

اما راوی گوید که چون منظر شاه دروغ و راست بچه درویش را شنید بسیار از وضع و طور او قرین تعجب گشت. اما پادشاه را دو وزیر بود یکی کافر بت‌پرست که او را بهمن وزیر می‌گفتند و همیشه بت را در نظر شاه جلوه می‌داد و دایم کار آن نابکار فتنه‌انگیزی و خونریزی بود و وزیر دیگر را خجند وزیر می‌گفتند که مسلمان بود و دین خود را محجوب و پنهان می‌داشت و در دست راست پادشاه جای داشت. اگرچه پادشاه عقیده او را می‌دانست چون خجند وزیر، مرد زیرکی بود صاحب تدبیر و دایم به صلاح رعیت و خیرخواهی پادشاه و رعایا مشغول بود، بسیار پادشاه به آن وزیر با تدبیر اعتقاد داشت. پس پادشاه روی خود را به بهمن‌وزیر کرد و گفت: «این پسر همتی دارد که از سر دنیا گذشته و درویشی اختیار کرده است که گفته‌اند:

مــــردانگــی ز لذت دنـیا گــذشتن است
نامرد و مرد را به همین می‌توان شناخت.»

بهمن وزیر تبسم نمود و عرض کرد: «حیف از عقل پادشاه که این حرف‌ها را قبول کند و عجب از بینایی پادشاه که شیربچه را درویش‌بچه می‌گوید. ای شهریار،

اگر راست خواهی ز سعدی شنو   جــهان‌دیده بســیار گــوید دروغ.

خواجه اشرف دشمن خانگی از برای پادشاه آورده است. شهریار، این پسر شیر است که خود را به لباس میش درآورده. فرداست که ملک را از دست تو بیرون خواهد کرد و خود صاحب خواهد شد. شهریارا، من این قسم را به لات و منات و سومنات و آب معبودیه و تابوت معلق و زرع نر و ماده و نی داود نبی و سم خر عیسی و گوساله سخنگو و هفتاد خداوند باطنی و ظاهری می‌خورم که این جوان شاهزاده است که در روز رزم صد شاهزاده باشکوه از ضرب تیغ خونبار او سکندری می‌خورند و رستم سواری است که در روز پیکار خاک بر سر اسفندیار می‌کند و فریدون جمشید شکوهی است که پادشاهان هفت اقلیم جا دارد که باج و خراج او را به گردن خود باز کنند و به در بارگاه او بیاورند. شهریار به آن دم و شکوه و ترکیب او نظر کن، کدام درویش بچه به این فر و شکوه دیده یا شنیده‌اید. تا زود است چاره او را بکن که ملک و پادشاهی از تو خواهد گرفت.»

پادشاه چون این سخن را از آن غدار فتنه‌انگیز شنید روی خود را به جانب خجند وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، تو در باره این شیربچه چه می‌گویی؟»

خجند وزیر چون خداپرست بود محبت درویش‌بچه در دل او افتاد زبان را به خیرخواهی گشود و عرض کرد: «پادشاه به سلامت باشد. کافر

همه را به کیش خود پندارد. و اما این حقیر گمان نمی‌کنم پادشاهان به لباس درویشان درآیند و به شهر مخالفان روند و ثانیاً این که این پسر دست از مال دنیا برداشته و درویشی اختیار کرده و حال رو به درگاه همچون تو پادشاهی آورده است و شما از حرف بهمن بیدادگر، که کار او فتنه‌انگیزی و خونریزی و غداری است، اراده داری که او را از خود برنجانی. مگر از آه درویشان اندیشه نداری که بزرگان گفته‌اند:

گر کشد در دل شب مور ضعیفی آهی   می‌کند زیر و زبر ملک سلیمانی را

پادشاها هیچ شنیده‌ای که کسی درویش آزرده‌خاطر را بی‌دماغ کرده باشد و من می‌دانم که آنچه این درویش‌بچه به پایه سریر اعلی عرض کرده است خلافی ندارد و این درویش‌بچه شباهت بسیار به تجار دارد. اگر پادشاه‌زاده بود البته در ولایت خود پادشاهی می‌کرد و هرگاه اراده تسخیر یمن داشت با لشکر و سپاه می‌آمد نه به لباس درویشی، و دیگر آن‌که پادشاهان را به عیاری و رمالی کاری نیست، چراکه پادشاه این حرف‌ها را باور فرماید.»

چون این سخن را از خجند وزیر شنید متشکی شد که حرف کدام یک را باور کند. بهمن نابکار چون پادشاه را متشکی دید عرض کرد: «عمر و دولت پادشاه را بت بزرگ زیاد کند، چون بندهٔ اخلاص کیش آنچه دانستم عرض کردم

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

خجند وزیر اگر عقل داشت چرا دست از هفتاد خداوندان ظاهری که در مقابل جلوه می‌کنند برمی‌داشت و یک خدای باطنی که او را ندیده و نخواهد دید گرفته است. چون این پسر مانند خودش خداپرست است

تعصب او را می‌کشد. هرگاه خواسته باشید که این راز نهان را آشکار کنید مقرر فرمایید که در باغچه حرمسرا مجلسی آراسته کنند و درویش‌بچه را در آن مجلس بنشانند و شراب بسیار بدهند. چون سرش از باده ناب گرم گردید، آن وقت معلوم خواهد شد که چگونه تمنای پادشاهی و سلطنت خواهد نمود.»

منظر شاه چون این سخن را شنید پسند خاطر او افتاد. پس مقرر فرمود که فردا تمام امنای دولت در باغچه حرم مهمان باشند و غلامان را مقرر فرمود که اسباب بزم در باغچه حرم مهیا نمایند. غلامان به فرمودهٔ پادشاه اسباب بزم آن روز و آن شب مهیا نمودند و آن روز و شب درویش‌بچه در مجلس منظر شاه به شادی گذرانید.

داستان رفتن درویش‌بچه در باغ و کشتن شیر را

اما راویان گویند چون روزانه دیگر که جام زرین خوشید یا جام جمشید در این سبزه مینا جلوه‌گر گردید و مجلس‌آرایان بزم شهریاری مینای باده رنگین بر یک جانب آن بساط خسروی قرار دادند و مجموعه‌های مزه از قبیل مرغ و ماهی بریان و اقسام کباب‌های آهو و پسته و مغز بادام و زنجبیل به آب لیمو پرورده و آنچه لازم بزم شراب بود جابجا چیدند و در گوشهٔ آن بساط شاهانه جابجا هر کس به جای خود نشستند و شیرهای شرزه و پلنگان خشم‌آلود و فیلان مست در آن بزمگاه آوردند و میخ طویله‌های آهن را در مقابل یکدیگر کوبیدند و چون آن جانوران به یکدیگر نگاه کردند متغیر دیدند که شیر فلک از هیبت ایشان و آوازهٔ ایشان در خانه جدی می‌گریخت. در آن وقت منظر شاه دست درویش‌بچه را گرفت و با امنای دولت قاهره داخل مجلس گردید. غلامان تمام به خاک افتادند و حسن خدمتگزاری به جای آوردند. پادشاه چون بساط و اسباب

را دید غلامان را آفرین گفت و با درویش‌بچه در بالای تخت قرار گرفت و درویش‌بچه را در پهلوی خود نشاند و بزرگان، تمامی، جا بر جا قرار گرفتند و درویش را در پهلوی خود نشانید و سازندگان و نوازندگان هر یک به‌کار خود مشغول شدند. ساقیان سیمین ساق باده‌های روان را به صد طمطراق به گردش درآوردند اما خواننده به آواز خوش به این ابیات مترنم گردید:

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام ـــ به کیخسرو جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی ـــ که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص ـــ به من ده مگر یابم از غم خلاص
فریدون‌صفت کاویانی علم ـــ برافراز از پشتی جام جم
بیا ساقی آن ارغوانی قدح ـــ که دل زان قدح یابد و جان فرح
به من ده که از غم خلاصم دهد ـــ نشان ره بزم خاصم دهد

اما چون ساقی پادشاه جام مرصع را پر از معجون روح‌افزا نمود و بر روی دست گرفت، به خدمت پادشاه بازداشت. خسرو یمن به خاطر ایمن جام را از کف ساقی گرفت و از راه مرحمت به درویش‌بچه داد. درویش‌بچه جام را از دست پادشاه گرفت و گفت: «ای شهریار،

گفته بودم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
شاه ساقی شده و باده دهد چون نخورم.»

بعد از آن زانوی شاه را بوسید و از حاضران رخصت طلب نمود و جام را نوش جان فرمود و جام دیگر تعاقب آن جام به درویش‌بچه داد. درویش‌بچه نوش جان کرد، که از هر طرف مغنیان خوش‌آواز به آهنگ بلند بنیاد خوشخوانی کردند. بعد از آن انواع سازها به نوازش درآوردند و از هر گوشه صدای عیش و عشرت درگرفت و بوی خوش و عطریات در

آن مجلس به نوعی پیچیده بود که حاضران بزم بی‌ادبانه مست می‌شدند. پادشاه نظر کرد هیچ کس را هوشیار ندید به غیر از وزیران و درویش‌بچه و باقی همه مست و لایعقل شده بودند. اما از زور شراب رخسار انور درویش‌بچه غرق عرق شده بود و، مانند برگ گل که شبنم داشته باشد، مطلقاً حرف با کسی نمی‌زد. شاه چون رخسار لعل‌فام را دید که چنان غرق عرق شده بود، روی خود را به جانب وزیران کرد و گفت:

«گلرخان بین کز عرق بر چهره زیور بسته‌اند
عقد مروارید بر تابوت احمر بسته‌اند

ای وزیران، می‌گویا بر این پسر کار نمی‌کند. ببینید که اصلاً حرف نمی‌زند و التفات نمی‌کند.»

بهمن نابکار عرض کرد: «شهریارا، این هم نشان بزرگ‌زاده است که این همه شراب خورده و مست نگردیده. درویشان از کجا این همه حوصله دارند که این همه شراب بخورند و مست نشوند؟»

خجند وزیر چون این سخن را از بهمن شنید در جواب گفت:

«ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که سودا و سر است ایشان را

این هم سخن شد که تو می‌گویی درویشان روزی نیم من بنگ می‌خورند بر ایشان اثر نمی‌کند البته از این شراب مست نمی‌گردند.»

در آن وقت شیربانان قلاده از گردن شیران و پلنگان برداشتند و گاومیشان را در مقابل ایشان سر دادند. از قضا شیر بزرگ پادشاه که چهار زرع قد و قامت داشت به جست و خیز درآمد و خود را به گاومیش رسانید او را به هم شکست و خون او را آشامید. چون شیربانان آمدند تا او را از گاومیش جدا سازند، شیر خیزکی کرد و یکی از شیربانان را پاره

کرد. شیربانان گریختند و غلامان متفرق گردیدند. آن شیر به جانب تخت پادشاه روان گردید. منظرشاه از ترس خود را به زیر تخت پنهان ساخت که آن شیر خود را به تخت رسانید و چهار دست و پا را فراهم نمود که بالای تخت جستن کند و درویش‌بچه را پاره کند که آن شیردل پیشدستی نمود و چوبدستی درویشی را برداشت و قدم مردی پیش نهاد و چنان بر کله آن شیر زد که مغزش فتیله‌آسا از دماغش سرازیر گردید و نعره کشید و جان را تسلیم نمود که آواز احسن‌احسن از هر جانب بلند گردید. منظرشاه چون آن ضرب دست را از درویش‌بچه دید بهمن از زیر تخت بیرون آمد و روی خود را به منظرشاه نمود و گفت: «حال به شما معلوم شد که این پسر بزرگ‌زاده است. درویشان از کجا شیر کشتن از کجا؟»

پادشاه روی درویش‌بچه را بوسه داد و بر دست و بازوی او آفرین نمود و مقرر فرمود تا نعش شیر را بیرون برند. درحال، بهمن وزیر در غضب بود. پادشاه به او گفت: «ای نامرد، فضولی را به کنار بگذار.»

خجند وزیر عرض کرد: «شهریار، باید لباس درویش‌بچه را بکنید و لباس شاهانه در بر او کرده او را به من سپارید تا من او را تربیت کنم که این درویش‌بچه به این شأن و شوکت و به این جرئت مبارزی خواهد شد که در روز رزم هزار رستم و افراسیاب را به یکی سیلی ادب کند.» اما پادشاه از خوشحالی که داشت در پوست نمی‌گنجید، زیرا که عمر دوباره یافته بود. پس امر کرد تا دو مرتبه مجلس آراستند و هفت شبانه‌روز در آن بزم بهشت آیین به عیش و عشرت گذرانیدند. اما هر روز بهمن نابکار مانند شیطان وسوسه در دل پادشاه می‌کرد که از درویش‌بچه غافل مشو پادشاه متحمل نمی‌شد تا آن‌که روز هفتم پادشاه از مجلس برخاست و مقرر فرمود تا حمام را خلوت کنند و با وزیران و درویش‌بچه داخل حمام شد و خود را صفا دادند. چون از حمام بیرون آمدند، یک دست لباس شاهانه به

درویش‌بچه پوشانیدند و نیمتاج مرصع‌نگاری بر سر او گذاردند و کمر مرصع بر میانش بستند و خنجر مرصعی بر کمرش استوار کردند اما شاهزاده مانند آفتاب می‌درخشید.

نمایان صورتش چون آفتابی   به یال و بال چون افراسیابی
یکی یوسف جمال با وقاری   به میدان شجاعت شهسواری

القصه، از حمام بیرون آمدند که جلودار مرکب تازی‌نژاد با زین و لجام لعل از برای شاهزاده آورد که مانند آفتاب می‌درخشید. شاهزاده با خود خیال کرد و خواست که از چپ سوار شود، منظر شاه تبسم نمود و گفت: «ای فرزند، از راست سوار شو.»

چون شاهزاده سوار شد هر دفعه خود را از بالای مرکب به زیر می‌رسانید، به حدی که نزدیک بود از مرکب بیفتد. غلامان به فرمودهٔ شاه چهار جانب او را تا داخل بارگاه گرفتند، اما هر دفعه پادشاه نظر بر قد و قامت و شأن و شوکت آفتاب‌مثال شاهزاده می‌کرد و با خود می‌گفت: «حیف از این پسر که اصل و نسب ندارد.» اما چون وارد بارگاه شدند، شاه فرمود صندلی مرصع آوردند و برابر تخت پادشاه بر زمین نهادند. درویش‌بچه بر روی صندلی مرصع قرار گرفت و پادشاه به فرمانفرمایی خود مشغول گردید. بهمن وزیر ناپاک بنای حرامزادگی و بنیاد ناپاکی را گذاشت و عرض کرد: «شهریارا، حال به پادشاه معلوم و واضح گردید که این بنده دعاگزار از روی راستی و دولتخواهی خدمت شما عرض کردم و خجند وزیر نمک به حرام این درگاه است.»

پادشاه فرمود: «ای وزیر، عرض کردی هنوز بر من یقین و مشخص نشده که این درویش‌بچه پادشاه‌زاده یا تجارزاده است.» خجند وزیر عرض کرد: «شهریارا، این بنده عبودیت پناه این عقده از دل شما بیرون

می‌آورم به شرط آن‌که درویش‌بچه مهمان من باشد تا بنده احوالات او را معلوم کنم و دل شهریار را از این بندِ غم نجات دهم.»

پادشاه قبول کرد و آن روز گذشت. چون شب بر سر دست درآمد، خجند وزیر درویش‌بچه را برداشت و به خانهٔ خود برد و او را با اعزاز هرچه تمام‌تر و اکرام هرچه بالاتر نشانید و مانند پروانه به دور قامت سرومثال او می‌گردید و چنان مراسم خدمتگزاری به تقدیم رسانید که درویش‌بچه از خجالت و حیایی که داشت آب می‌شد. اما در آخر صحبت خجند وزیر گفت: «ای جوان، بنده تو را آورده‌ام تا معلوم کنم که از کجایی و چگونه در این ولایت افتادی. بدان و آگاه باش که بنده چهار سال قبل از این خوابی دیدم و خداپرست شدم و دین خود را از این کافران پنهان می‌دارم. بر بت و بت‌پرست تا صبح قیامت مدام لعنت باد. ای جوان، خوب کردی که خود را بدین لباس آراستی. حال خاطرجمع باش از هر باب و خوف و خطر در دل خود به هیچ وجه من‌الوجوه راه مده که اگر تمام این شهر بر تو دشمن شوند، نمی‌توانند مویی از سر تو کم نمایند. بر این بنده معلوم شده که سرکار شما از جمله بزرگ‌زادگان می‌باشید. حال، التماس و استدعای من آن است که از روی پدر و فرزندی نام و نسب خود را بیان کن، اما خاطر خود را جمع دار که تا من جان در تن و رمق در بدن دارم نمی‌گذارم که مویی از سر تو کم شود.»

درویش‌بچه چون این سخن را شنید فرمود: «ای وزیر، مگر شما در خدمت پادشاه نبودید که بنده احوالات خود را تمام و کمال از برای پادشاه بیان نمودم؟ من از کجا بزرگی از کجا؟»

خجند وزیر عرض کرد: «ای جوان، من در علم نجوم و اسطرلاب مهارت دارم و چنان دیده‌ام که از کشور روم شهزاده‌ای در این ولایت یمن بیاید. در اول زحمت زیاد به او برسد و بعد چنان شود که این ولایت و

تمام ولایت‌های دیگر را مسخر گرداند و تمامی جن و دیو و پری به فرمان او درآیند و سر به بندگی او گذارند و او همه را خداپرست نماید و خداوند عالم فرزندهای چند به او کرامت فرماید که قوت بازوی او باشند و حال یقین می‌دانم که آن شاهزاده تویی.»

درویش‌بچه چون این سخن شنید دانست که آنچه می‌گوید به راستی و درستی است. لاعلاج به سخن درآمد و گفت: «ای وزیر

مرا دردی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد
منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم که آهم آسمان سوزد.»

پس حکایت خود را از اول تا به آخر از برای خجند وزیر بیان نمود. خجند وزیر چون خاطر جمع گردید او را دلداری داد. بعد از آن فرمود تا اسطرلاب و تختهٔ رمل را حاضر کردند و در آن شب روزنامه‌ای از برای شاهزاده نوشت و به دست او داد و عرض کرد: «بدان ای فرزند، تو صاحبقرانی و قران‌های بسیار باید از تو بگذرد.»

شاهزاده دست خجند وزیر را بوسه داد و طومار روزنامه را گرفت و در بغل نهاد و به صحبت مشغول شدند تا آن‌که وقت خواب شد و رختخوابی از برای شاهزاده انداخت و شاهزاده به استراحت مشغول شد.

نکاح کردن درویش‌بچه گلچهره دختر خجند وزیر را

اما منظرشاه را دختری در پس خیام عصمت بود که در حسن و کمال مانندی نداشت و پادشاهان جهان وصل او را به جان خریدار بودند.

عـــذارش قـبله آتش‌پـرستان　　دهـــانش آرزوی تـــنگدستان
لب لعـلش نگـین خـاتم جـم　　دهـان از حـلقه انگشـتری کـم
عــذارش لاله‌زار عـاشقان بـود　　در آن گل‌های داغ بـی‌دلان بـود
زنخدانش که چاه پر نمک بود　　فروغ چهره با گل مشترک بـود
خم گیسو چو او در پـا فکـندی　　شـدی هـر تـار دام مستمندی

آن لاله‌عذار گل‌اندام سیمین‌عذار نام داشت. از روزی که شیرویه به خانهٔ خجند وزیر رفت، وزیر را دختری بود که او را گلچهره بانو می‌گفتند که نور رویش آفتاب را خجل کردی و گیسوی مشکبارش ماه را در پیچ و تاب انداختی و آن نازنین در حرم سیمین‌عذار دختر منظر شاه بـودی. روزی خواجه حرامسرا در خدمت شاه در حرم سیمین‌عذار آمد و عرض کرد: «نازنین، امشب درویش‌بچه در خانهٔ خجند وزیر مهمان است.»

سیمین‌عذار چون این سخن را شنید بسیار خرم شد. گلچهره بانو را نزد خود طلبید و گفت: «ای خواهر، روزی که این درویش‌بـچه در این ولایت آمده است تا حال، بنده آرزو دارم که یک نظر جمال با کمال او را ببینم از برای بنده میسر نشد و فرصتی بهتر از این نیست که امشب به خانه پدرت بروی و درویش‌بچه را از من سلام برسانی و بگویی که سیمین‌عذار دختر پادشاه اراده دارد که به خدمت شما مشرف شود. اگـر بـا مـا سر محبت دارد، بر تو معلوم خواهد شد و اگر هم ندارد، معلوم خواهد شد. ای گلچهره بانو، اگر این کار را کردی و از برای من خبری خوش آوردی تا زنده‌ام با تو دوست و مهربان خواهم بود و اگر چنین کاری نکنی دیگر نام تـو را نـخواهـم آورد.» گـلچهره بـانو هـم چـون مـایل و عـاشق مـلاقات درویش‌بچه بود قبول کرد و پس برخاست و از حرم سیمین‌عذار خود را بیرون انداخت و روانه خانه خود گردید. صندوقچه جواهرآلات خود را پیش کشـید و از سر تا پا پرنیان‌پوش گردید و خود را به زیور تمام آراست و

نیمتاج مرصع در گوشهٔ سر نهاد و شبانه از خلوتخانه بیرون رفت. همه جا آن سرو جویبار زندگانی می‌خرامید و می‌رفت تا آن‌که به خلوتخانهٔ شاهزاده رسید. گلچهره نظر کرد دید دو شمع در بالای سر درویش‌بچه در سوز و گداز است و درویش‌بچه خواب است. گلچهره بانو آهسته آهسته داخل گردید و خود را به پای تخت درویش‌بچه رسانید دید که لحاف را بر روی صورت انداخته است. گلچهره بانو دست دراز کرد و اندک لحاف را پس کرد و چشمش بر صورتی افتاد که تا حال به این خوبی ندیده و نشنیده بود. به یک نظر عنان اختیار از کَفَش بیرون رفت و تاب نیاورد و از پای درآمد و مدهوش افتاد. بعد از ساعتی چون به هوش آمد، برخاست و با تن لرزان و چشم گریان در برابر شاهزاده ایستاد و نگاه حسرت‌آلودی از سر تا پای آن آفت جان نمود و گفت:

ای پای تا سر دلبری — پا تا سرم قربان تو
خندان لبت در هر چمن — از خنده‌ات گل خنده‌زن
گل بندد از خجلت دهن — پیش لب خندان تو
تا عشق تو آموختم — مانند شمع افروختم
گفتی بسوزم سوختم — بردم به جان فرمان تو
ای ماهروی مهربان — شکرلب و شیرین‌زبان
ای شاه خوبان جهان — خوبان همه قربان تو
از ترک چشمت مرد و زن — چون گل دریده پیرهن
ای صد چو من خونین کفن — از خنجر مژگان تو.

بعد خواست که بوسه از لب شیرین شیرویه بردارد، پیش آمد و یک دست این طرف و دست دیگر در طرف دیگر نهاد. خم گردید و سر را پیش برد که شاهزاده را ببوسد ناگاه هر دو دستش لرزید و به روی شاهزاده افتاد. شاهزاده از خواب جستن نمود. دختری را به نظر درآورد. زبان به

لاحول ولا قوه الا باللّٰه العلی العظیم گشود و گفت: «ای حورنژاد، پریوشی یا آدمی؟ تو کیستی که گاه در خواب و گاه در بیداری خود را به من می‌نمایی؟ اگر پری می‌باشی من هرگز پریزاد به این شکل و شمایل ندیده و نشنیده‌ام و اگر حوری هستی خداوند وعده حور در بهشت فرموده است که به بندگان نیکوکار خود مرحمت فرماید. اگر آدمیزادی بیان کن که تو کیستی و چگونه در این مکان آمدی.» گلچهره بانو عرض کرد: «ای درویش، بنده کنیزی از کنیزان شما هستم. بدان و آگاه باش که آقای من بنایی دارد که هر گاه مهمان در خانه او وارد شود، کنیزان بسیار دارد که هر یک در حسن نادرهٔ زمان هستند و یکی از کنیزان خود را زینت می‌کند و در نزد مهمان می‌فرستد که آن شب را بر مهمان بد نگذرد و دلتنگ و بی‌دماغ نباشد و امشب مرا به خدمت شما فرستاده که با هم به عیش و کامرانی به سر بریم.»

شاهزاده چون این سخن را شنید گفت: «ای دختر، برخیز و از این مکان به منزل خود برو که مرا ضرور نیست.»

گلچهره در جواب گفت: «ای جوان خوبروی،

پسری ز حسن خوبی چو تو ای پسر نباشد
چه پسر که حور رضوان ز تو خوب‌تر نباشد

ای جوان، بنده به فرمودهٔ آقای خود آمده‌ام.»

درویش‌بچه چون این سخن را شنید فرمود: «ای دختر، نزد آقای خود برگرد و بگو که درویش‌بچه مرا جواب داد.»

گلچهره آهی کشید و زارزار گریست و گفت: «ای جوان، یک دم از تو جدا نمی‌شوم.»

شاهزاده با خود اندیشید که گویا این مکری باشد که خجند وزیر کرده

است و می‌خواهد مرا آزمایش کند. گفت: «نازنین، راست بگو تو کیستی که به کنیزان نمی‌مانی؟»

دختر گفت: «ای درویش‌بچه،

عاشقم بر تو و هم بر تـو هـویداست کـه مـن
کشـــــتهٔ مـــــژگان ســـتمکار تـــوام

حال، التماس دارم که دست رد بر سینهٔ من نزنی و مرا به کنیزی خود قبول کنی.»

شاهزاده آن ماه رخسار لاله‌عذار را به نظر نیاورد و در جواب فرمود: «ای دختر،

برو ایـن دام بـر مـرغ دگـر نـه　　　که عنقا را بـلند است آشـیانه

بنده از خوان وزیر نمک خورده‌ام و حق احسان آن وزیر ارجمند در گردن من بسیار است. چگونه خیانت کنم به دودمان آن خجسته وزیـر. از هـر راهی که آمده‌ای برگرد و از من این کار به عمل نخواهد آمد.»

دختر دست و دامان آن والامقام را گرفت و گفت:

«ای آرزوی دلم در هـــــوای تـــــوست
جـانم اسـیر سـلسله مشک‌هـای تـوست
گه خشم و گه کرشمه گهی عشـوه‌گـاه نـاز
مسکین کسی که شیفته و مـبتلای تـوست.»

شاهزاده با دختر در خطاب بود که خجند وزیر از شوق شیرویه خواب از دیده‌اش رمیده بود. او را خواب نمی‌برد. از جای خود برخاست و به اشتیاق روی به خلوت شاهزاده آورد. وقـتی رسـید کـه گـلچهره بـانو بـا شاهزاده در سخن بود. شاهزاده تیغ برکشیده بود و دختر را نهیب می‌داد و می‌گفت: «ای دختر، می‌روی یا سزای بدکاری‌ات بـدهم و بـه کـنارت

گذارم و با این تیغ بی‌دریغ دوپاره‌ات کنم. من تا به حال به چشم بد به هیچ کس نظر نکرده‌ام و نخواهم کرد.»

خجند وزیر این سخنان را شنید. دختر در جواب شاهزاده گفت: «ای جوان فدای لبان شکرینت گردم.

من از مهری که دارم برنگردم | تو را خاطر اگر مهر است اگر کین
نگارینا به شمشیرت چه حاجت | مرا خود می‌کشد دست نگارین.»

خنجد وزیر تمام این مکالمات ایشان را بشنید و با خود می‌گفت ببینم آخرش به کجا خواهد رسید. بار دیگر درویش‌بچه نهیب زد به دختر: «ای دختر، برخیز و از منزل من دور شو وگرنه به خداوند عالم قسم است که آزارم به تو می‌رسد.»

دختر گفت: «اگر بند از بند مرا جدا کنی که من دست بردار نیستم و محبت تو را در کانون سینه‌ام جا داده‌ام.»

درویش‌بچه گفت: «غلط کردی بد کردی.»

خنجد وزیر چون این سخنان را از درویش‌بچه شنید او را مرحبا گفت و وارد شد و گفت: «سلام علیکم.»

درویش‌بچه علیکی باز داد و برخاست و ایستاد. اما دختر چون چشمش بر پدر افتاد، مانند بید می‌لرزید و سر شرمنده به زیر افکنده بود. وزیر رو به جانب درویش‌بچه کرد و گفت:

«آفرین خدای بر پدری که تو پرورد
مادری که تو را زاد

جان فرزند اگر لطف و شفقتی در باره این پیر غلام داشته باشی واجب‌العرضم و می‌خواهم که دست رد به سینهٔ من نگذاری و سخن مرا بشنوی.»

درویش‌بچه گفت: «ای وزیر با تدبیر، تو پدر من هستی و هرچه بگویی به جان منت دارم.»

وزیر عرض کرد: «جان فرزند، این دختر من بر تو عاشق است و التماس آن دارم که تو او را بگیری، زیرا که می‌دانم فرزندی از این دختر به وجود می‌آید که پشت خداپرستان از قوت بازوی او قوی خواهد شد.»

درویش‌بچه چون این سخن را شنید سکوت اختیار کرد و سر به زیر انداخت. از قضا آن شب شبی بود که قمر در برج قوس بود و مشتری قران داشت و ساعت بسیار سعد بود. خجند وزیر دختر را عقد کرد و دست او را به دست شاهزاده داد و از خلوت بیرون آمد و آن وقت شاهزاده از روی خریداری نظر به صورت دختر کرد. چه دید

رخی چون مهتر بی‌همتا در آفاق — به جفت ابروی او ماه نو طاق

شاهزاده را طاقت نماند و آن خرمن گل را در آغوش گرفت.

ز رخ پرده شرم برداشتند — که در پرده کار دگر داشتند
نخستین لب نازکش را مکید — دو برگ گلش را به دندان گزید
به بستان حسن دل آرام خویش — زمان تا زمان پا نهادند پیش

القصه، شاهزاده به وصال دختر رسید اما به غیر از وزیر هیچ کس از این مقدمه آگاه نبود. چون صبح شد و روز روشن گردید وزیر، مادر گلچهره را خبردار گردانید و گفت: «برخیز و به خلوتخانه درویش‌بچه برو و دامادت را مبارکباد بگو.» مادر گلچهره گفت: «ای وزیر، داماد من کیست؟»

خجند گفت: «درویش داماد توست اما کسی از این راز مطلع نشود.»

مادر گلچهره چون این مژده را شنید بسیار خرم شد و برخاست و در خلوت درویش‌بچه رفت. چون چشمش بر جمال درویش‌بچه افتاد با لب

خندان او را مبارکباد گفت. اما چون ساعتی گذشت و آفتاب بیرون آمد منظرشاه به عقب خجند وزیر و درویش‌بچه فرستاد و وزیر به خدمت شاهزاده آمد و عرض کرد: «باید به خدمت منظرشاه برویم.»

شاهزاده فرمود: «شما بروید تا پادشاه بیرون آید، من هم از عقب می‌رسم.»

وزیر قبول کرد و بیرون رفت. شاهزاده گلچهره را چند وصیت کرد و از عقب وزیر روانه شد اما از آن جانب چون خجند وزیر وارد بارگاه شد و در برابر منظرشاه تعظیم کرد و رفت در جایش نشست و منظرشاه احوال درویش‌بچه را پرسید که دیشب در میان شما و درویش‌بچه چه گذشت. وزیر عرض کرد: «شهریار، هر چند او را دلالت کردم به غیر از درویشی حرف دیگر نمی‌زد، چنان که معلوم می‌شود آنچه به خاک پای مبارک عرض کرده است، دروغ نبرده است و تجارزاده است.»

بهمن وزیر چون این سخن را شنید عرض کرد: «شهریار، اگر خجند وزیر چیزی از او شنیده باشد نخواهد گفت. اگر امر پادشاه باشد بنده امشب او را به خانه‌ام می‌برم و احوال او را معلوم می‌کنم و به خاک پای پادشاه عرض می‌کنم. شاید سخنی بشنوم که موجب شادمانی پادشاه باشد.»

پادشاه قبول کرد که در آن وقت درویش‌بچه داخل بارگاه منظرشاه تعظیم کرد و ایستاد. پادشاه او را نوازش بسیار نمود. وزیر بر صندلی نشست و به صحبت مشغول شدند تا آن‌که روز به انتها رسید و بهمن وزیر بلند شد و در برابر پادشاه با گردن کج ایستاد و عرض کرد: «ای شهریار، چون درویش‌بچه کلبه خجند وزیر را به نور جمالش مشرف و نورانی نمود شبی را هم با این حقیر به روز رساند.» منظرشاه فرمود عیبی ندارد و قبول فرمود. پس بهمن پر فن درویش‌بچه را برداشت و به خانه‌اش برد و چون

به خانه رسید مقرر فرمود تا مطربان خوشنوا و سازندگان ماه‌لقا و زنندگان در آن مجلس حاضر آمدند. چون صحبت گرم شد ساقیان سیمین‌ساق هر یک باده رواق را به گردش درآوردند. چون سر شاهزاده از باده ناب گردید بهمن پرفن روی نحسش را به جانب شاهزاده کرد و عرض کرد: «ای فرزانه، دانسته و آگاه باش که از روزی که شما وارد این شهر شده‌اید تا حال منظر شاه از فکر تو بی‌خواب و غذا شده و با مردم به نوع دیگر سلوک می‌کند و اراده پادشاه آن است که بداند شما گل کدام گلستان و سرو کدام بوستانید و حسب و نسب به کدام شهریار دارید، زیراکه بر تمام مردم ظاهر و هویداست که شما از بزرگ‌زادگان می‌باشید که از برای مصلحت خود را به این لباس فقر و درویشی آراسته‌اید. حال این حقیر استدعا می‌نماید که این طفل غم را از دل پادشاه بیرون کنید و بیان فرمایید که اصل و نسب از چه شهریار است و در کدام ولایت نشو و نما فرموده‌اید تا بنده پادشاه را از این خیال بیرون کنم و خاطر او را از این دغدغه و تشویش خلاص دهم.» شاهزاده فرمود: «ای وزیر، بدان و آگاه باش که بنده درویش موسی قامت و پسر خواجه سعید تاجر هستم و اگر دروغ می‌خواهی پادشاهان در هفت اقلیم زیاد می‌باشند به هر که خاطرخواه شما می‌باشد مرا پسر یکی از آن‌ها حساب نمایید و اگر بسیار سخن بگویی از منزل تو برخیزم و بیرون روم والا این همه مرا آزار مده.»

بهمن وزیر دیگر هیچ نگفت اما از آن جانب خجند وزیر در خانه خود فکر کرد که بهمن ناپاک شاهزاده را به خانه خود برد و مبادا آسیبی به وجود شریف شاهزاده برساند. پس تختهٔ رمل و اسطرلاب را پیش کشید و در شانزده‌خانه رمل متوجه گردید و دید که امشب شاهزاده قران عظیمی دارد. درساعت کنیزکی را طلبید و مشت زری به او بخشید و گفت: «می‌باید خود را به زودی زود به خانهٔ بهمن وزیر برسانی و از حال

درویش‌بچه غافل نشوی و در هر باب متوکل و متوجه شاهزاده باشی مبادا بهمن وزیر امشب او را آسیبی برساند.»

کنیزک قبول کرد و خود را به خانهٔ بهمن وزیر رسانید و از هر جانب متوجه حال شاهزاده بود تا آن‌که بهمن وزیر هر چند سعی کرد شاید سخنی از درویش‌بچه بشنود که موجب شادمانی پادشاه باشد میسر نشد. شاهزاده سخنی نگفت. بهمن با خود خیال کرد که آخر این درویش‌بچه ملک ما را ضایع می‌کند باید که همین امشب کار او را بسازم. بلند شد و قدری زهر برداشت و به مطبخ برد و به آشپزها داد و گفت: «این را وارد طعام‌ها کنید و در برابر درویش‌بچه بگذارید تا او بخورد و برطرف شود که پادشاه مقرر فرموده است.»

کنیزک وزیر از این راز اطلاع حاصل کرد و خود را به شاهزاده رسانید و چگونگی و کیفیت را عرض نمود و گفت: «از حالت غافل مباش.»

اما چون طعام را در مجلس آوردند شاهزاده اصلاً دست به سوی آن طعام‌ها دراز نکرد و چیزی نخورد. هر چند بهمن پر فن ناپاک التماس کرد که شاید لقمه‌ای از آن طعام‌های زهری بخورد، به جایی نرسید و هرچه با شاهزاده سخن می‌گفت جواب نمی‌شنید تا آن‌که نصف شب سپری شد و درویش‌بچه میل استراحت فرمود. پس رختخوابی حاضر کردند و پهن کردند که بچه درویش بخوابد و باز بهمن ناپاک شروع به سخن گفتن کرد. گفت: «ای جوان، انتهاالامر شاه را از این دغدغه و واهمه بیرون نیاوردی.» درویش‌بچه فرمود: «ای وزیر، هرگاه شاه از یک نفر بنده در توهم و دغدغه است بفرمایید تا فردا مرا بکشند، والا از یک نفر بنده درویش چه کار ساخته می‌شود؟»

بهمن دیگر سخن نگفت و از پی کارش رفت. اما شاهزاده آن شب بی‌خواب شده بود و اصلاً به خواب نرفت تا آن‌که صبح طالع شد.

شاهزاده بلند شد و با بهمن به بارگاه منظر شاه رفتند و در جلوی شاه سر فرود آوردند. پادشاه چون نظرش بر جمال درویش‌بچه افتاد محبت آن چون سکه صاحبقرانی بر دلش جا گرفت و بی‌اراده از جای بلند شد و او را چون جان گرامی در آغوش گرفت و گفت:

ای نور دیده، تاج سر ما خوش آمدی ای جان و ای روان تن ما خوش آمدی
تاریک بود منزل دل بی‌جمال تو آفتاب عاشق شیدا خوش آمدی

پس دست شاهزاده را گرفت و در بالای تخت، در پهلوی خود نشانید و در صحبت مشغول شدند، اما چون ظهر فرا رسید از برای درویش‌بچه طعام آوردند. سلطان بلند شد و وارد اتاق گردید. بهمن وزیر را طلبید و احوال شب را از او پرسید. بهمن وزیر عرض کرد: «ای شهریار، دیشب به هیچ وجه درویش با من حرف نزد و متکلم نگردید. الحال چیزی به نظرم رسیده است؛ اگر سلطان می‌خواهند او را معلوم کنند، مقرر فرماید تا جمیع غلامان سوار گردند، در بیرون شهر رفته و با درویش‌بچه دست و بازویی نرم کرده و میدان‌داری کنند. آن وقت معلوم می‌شود که بنده درست عرض کردم یا خجند وزیر.»

سلطان قبول کرد؛ بلند شد و وارد بارگاه گردیدند و به صحبت مشغول شدند و از هر جانب صحبت کردند تا به جایی رسید که سلطان رو به جانب شاهزاده کرد و فرمود: «جان فرزند، فردا اراده دارم که سوار شوم و با غلامان به بیرون شهر بروم و لشکر تیغ‌بازی نمایند و من سیر سواری غلامانم را بکنم، و تو هم باید سوار شوی با غلامان در میدان درآیی و طریقهٔ نیزه‌داری و سواری را ببینی و قوتی حاصل کنی.»

درویش‌بچه چون این حرف را شنید به خود گفت: «ای دل غافل، تا چند مدت خود را پنهان داری؟ عاقبت از کشته شدن بالاتر نمی‌شود و بالای سیاهی هم رنگی نیست.» پس روی به جانب سلطان کرد و گفت:

«امر از سرکار سلطان است و مدتی است که بندهٔ درگاه هم میل تماشا دارم.»

درساعت غلامان را فرمود که تدارک را ببندند که فردا بیرون بروند. غلامان حسب‌الفرمودهٔ سلطان به تدارک خود مشغول شدند و شاهزاده آن شب در پهلوی سلطان به سر برد.

چون روزانهٔ دیگر آفتاب عالمتاب برآمد، تمامی سپاه به فرمان سلطان، فوج فوج، طایفه طایفه از شهر بیرون رفتند و درکنار رود یمن صف کشیدند. سلطان مقرر کرد تا مرکبی از مرکب‌ها از برای درویش‌بچه در زیر زین بکشند و به نزد او آورند و یک دست آلات رزم، که تمام جواهرنگار بود، برای شاهزاده آوردند و خجند وزیر به جانب شاهزاده اشاره کرد که اسلحه مپوش و سوار مشو.

شاهزاده گفت: «ای وزیر، بیش از این مرا طاقت نمی‌باشد، سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم.» این بگفت و از بارگاه بیرون آمد و اسلحه بر سر و بر خود راست ساخت که در آن وقت جلوداران مرکب آوردند. شاهزاده مرکبی مانند کوه به نظر درآورد که باد در دماغ انداخته وکسی نزدیک او نمی‌تواند رفت. درویش‌بچه نزدیک مرکب رفت و دو دست بر پشت او نهاد و اندک قوتی کرد که مرکب خرد گردید و بر زمین افتاد. سلطان چون این قدرت و شوکت را از درویش‌بچه دید عقل از سرش به در رفت. بهمن وزیر خندید، اما صدای احسنت احسنت از جمیع امرا بلند شد و تمام انگشت حیرت به دندان گزیدند و بر هم نگاه می‌کردند. سلطان روی خود را به بهمن وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، بینایی و فراستی داری.»

بهمن وزیر عرض کرد: «از این بهتر هم خواهی دید.»

بعد از آن بهمن روی به خجند وزیر کرد و گفت: «درویش باید قوت نداشته باشد.»

خجند گفت: «ای وزیر، قوت و سخاوت و شجاعت و مروت و عدالت و همت و قناعت و دیانت همه چیز از درویشان است. مگر این درویش چه کرده است که در نظر تو جلوه می‌کند؟»

اما چون درویش‌بچه مرکب را درهم شکست رو به جانب پادشاه کرد و گفت: «سلطان، مگر در طویله سرکار شما مرکب نیک به هم نمی‌رسد؟ گویا این مرکب را از مقوا ساخته بودند تا دست بنده در کمرش رسید برهم شکست و شکم بر زمین نهاد. هرگاه در نزد پادشاه مرکب خوب نباشد بنده در رکاب سلطان پیاده می‌آیم.»

سلطان فرمود: «مرکب اژدهاخوار مدت شش ماه است که از طویله بیرون نیامده و کسی جرئت نمی‌کند که نزدیک آن مرکب رود و مهتران از بام طویله آب و علف به آن مرکب می‌دهند.»

شاهزاده فرمود: «شما مرا نشان دهید و نزدیک نیایید.»

مهتران قبول کردند. شاهزاده چند غلام را برداشت و به همراه مهتران داخل طویله شدند و دری را به شاهزاده نشان دادند و خود به کنار رفتند. شاهزاده چون به در طویله رسید خدا را یاد کرد و پیش رفت و چنان لگدی بر در طویله زد که تمام سنگ و گچ و آجر و ساروج آن فرو ریخت. مرکب چون آواز ریخته شدن سنگ و آجر را شنید و روشنایی به نظر درآورد شیهه کشید و گوش‌های خود را علم ساخت و کاسه سم خود را بر زمین زد که شاهزاده قدم مردی و مردانگی را پیش گذاشت و وارد طویله گردید. آن مرکب چون شاهزاده را دید دست‌ها را از زمین بلند گردانید و دهان را همچو غاری باز کرد و می‌خواست کله شاهزاده را میان دهان برد که شاهزاده قدم مردی و مردانگی پیش نهاد و دست دراز کرد و کاکل او را گرفت و از روی قوت چنان سیلی بر بناگوش آن مرکب زد که مانند کوهی بر زمین افتاد. بعد از آن بند از پای او باز کرد و لگدی بر پهلوی او زد که از

جای بلند شد. سلطان‌زاده یال او را گرفت و از طویله بیرون کشید. فرمود تا زین و لجام آوردند و سلطان‌زاده زین بر پشت مرکب نهاد و چهار تنگ مرکب را چنان محکم کشید که ناله از دل مرکب بلند شد. بعد از آن سوار گردید و غلامان پادشاه در جلو و عقب او می‌رفتند تا به خدمت سلطان رسید، از مرکب پیاده گردید و تعظیم به جا آورد. سلطان او را نوازش بسیار نمود و فرمود: «بروید شمشیر زمردنگار که در خزانه است بیاورید به دست درویش‌بچه بدهید.»

ملازمان فوراً رفتند و شمشیر او را آوردند و به دست سلطان‌زاده دادند. شاهزاده چون شمشیر را ملاحظه فرمود سری جنباند. سلطان فرمود: «ای فرزند، خوب شمشیری است، مرد می‌باید هنر داشته باشد. این شمشیر را عزیز مصر به رسم تحفه برای من فرستاده است و از این بهتر در نزد ما پیدا نمی‌شود.»

شاهزاده تیغ را بر کمر حمایل کرد و سوار گردید. مرکب اژدهاخوار بسیار شیطان بود؛ بازی می‌کرد. پادشاه فرمود: «ای فرزند، تو از عقب ما بیا.» و خود سوار شد و با غلامان بیرون رفت. اما پادشاه غلامی داشت که سرکرده سایر غلامان بود، و او را مهراس ترک می‌گفتند و چندان در تیراندازی مهارت داشت که بارها پیکان آن ترک تنگ چشم از هفت پرده فولاد گذر کرده بود. ضرب تیغ او بارها دوازده میخ طویله را قلم کرده بود و در روز رزم خود را با آن هزار برابر می‌دانست و پادشاه او را بر لشکر خود سپهسالار کرده بود و امور جمیع غلامان و سپاه را به دست او گذاشته بود.

بهمن وزیر او را طلبید و به گوشه‌ای برد و گفت: «سلطان فرموده است که من تو را خبر کنم که چون درویش به میدان درآید و خواهد که میدان‌داری کند باید خود را به او برسانی و به یک ضرب شمشیر آبدار یا

یک چوبهٔ تیر دلدوز او را از پای درآوری که آنچه خواسته باشی سلطان به تو می‌دهد و تو را داماد خود می‌کند.»

مهراس انگشت قبول بر دیده نهاد و از شهر یمن بیرون آمدند و در میدان ایستادند.

رفتن شیرویهٔ نامدار به میدان و دیدن سیمین‌عذار و عاشق شدن بر او

آورده‌اند که چون آن شب سیمین‌عذار، دختر پادشاه، گلچهره بانو را، که دختر خجند وزیر بود، فرستاد و هر چند آن روز و آن شب انتظار کشید خبری به او نرسید تا روزی که درویش‌بچه مرکب اژدهاخوار را گرفت و سوار گردید که بیرون رود خواجه‌سرایان حرم این خبر را برای دختر آوردند. دختر طاقتش طاق شد و چند نفر از خواجگان را به عقب گلچهره فرستاد. چون گلچهره بانو را آوردند گفت: «ای خواهر، تو رفتی خبری از برای من بیاوری خوب قاصدی کردی. الحال اگر قاصد نفرستاده بودم نمی‌آمدی. حال بگو ببینم که چه کردی و پیغام مرا به او رسانیدی یا نه؟» گلچهره عرض کرد: «ملکه، فدای تو گردم چون من داخل خانه شدم دیدم که پدرم در نزد درویش‌بچه نشسته. بنده هر چند صبر کردم که شاید فرصتی پیش بیاید و خود را به درویش‌بچه برسانم میسر نشد و خلوت نگردید. پس برخاستم و به عقب در رفتم که شاید یک نظر جمال او را ببینم، چشمم بر صورتی افتاد که زبان از وصف او قاصر است، اما بی‌اختیار دل از دست دادم و عنان شکیبایی از چنگم رها گردید و زبانم بی‌اختیار در وصف بچه درویش به این ابیات مترنم گردید:

قامت سرو است یا شاخ گل رعناست   این شماع شمع یا آیینه دل‌هاست

چون گلچهره بانو این سخنان را بیان نمود جذبهٔ عشق در کانون سینهٔ

سیمین‌عذار افتاد و نادیده عاشق گردید و رنگ از رخسارش پرواز کرد و دلش تپیدن گرفت و گفت: «ای گلچهره بانو، کاش نوعی می‌شد که من یک نظر جمال او را می‌دیدم.» پس بنیاد گریه و زاری نمود و چندان گریست که دل گلچهره به حال او سوخت و گفت: «ای نازنین، چرا گریه می‌کنی؟ تو خود امروز بانوی یمنی و پادشاهان عالم آرزوی وصل تو را به جان خریدارند. اگر تو امروز شیفته و شیدای درویش‌بچه بشوی از برای تو ننگ است.»

سیمین‌عذار چون این سخن را شنید آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت: «ای گلچهره بانو،

معشوقه را نجابت اصلی ضرور نیست بلبل ببین چه می‌کشد از خانواده‌اش

اگر در نظر ما درویش‌بچه است لیکن پادشاه کشور دل عاشقان است و کمند زلفش صیدکنندهٔ مرغ عقل و هوش است. ای گلچهره بانو، چاره درد از من بکن.»

گلچهره گفت: «نازنین، بی‌تابی مکن خود را نگه دار

هنوز اول عشق است اضطراب مکن
تو هم به مطلب خود می‌رسی شتاب کن

خاطر جمع دار که من نوعی می‌کنم که تو درویش‌بچه را ببینی.»

ایشان در سخن بودند که ناگاه خواجه داخل گردید و عرض کرد: «ملکه، درویش‌بچه که آوازه حسن او در ولایت افتاده، حال سواره و اسلحه پوشیده از پای قصر می‌گذرد.»

سیمین‌عذار از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و مقرر فرمود تا کنیزان پردهٔ زنبوری بر روی قصر بکشند و خود با گلچهره بانو بلند شد و در روی عمارت رفت و در عقب پرده نشست که در آن وقت کوکبه

منظر شاه نمایان گردید. چون سلطان رفت و ساعتی شد که آواز غلغله و آشوب بلند شد، سیمین‌عذار پرسید: «چه می‌شود؟»

خواجه‌سرایان عرض کردند: «ملکه جهان به سلامت باشد، این غلغلهٔ مردم شهر ماست که به تماشای بچه درویش آمده‌اند.»

ایشان در این سخن بودند که شاهزاده از دور پیدا شد. چشم گلچهره بانو بر جمال شاهزاده افتاد و گفت: «ای نازنین

آن کس که مرا در بـه در انـداخـته ایـن است
چون اشک مرا از نظر انـداخـته ایـن است.»

سیمین‌عذار سراسیمه نگاه کرد و چشمش بر صورت آفتاب جـمالی افتاد که چون آفتاب دیده از او خیره می‌شد. به مجرد نظر کردن هوش از سرش به در رفت و لرزه بر اندامش افتاد و زبانش در وصف شاهزاده به این مقام گویا گردید:

«گر گویمت که سروی سرو ایـن چـنین نـباشد
گر گـویمت کـه مـاهی مـه بـر زمـین نـباشد.»

القصه سیمین‌عذار گفت: «باید این پسر را از حال خود آگاه سازم شاید او هم بر من گرفتار شود. تا او گرفتار نشود، به مدعا نخواهم رسید.»

پس دختر صبر کرد تا شاهزاده نزدیک رسید، دانه لعلی از بغل بیرون آورد و در میان انگشتان خود گذارد و به جانب شاهزاده انداخت که آن لعل بر پیشانی شاهزاده خورد و بر زمین افتاد. شاهزاده چون سر راست کرد آفتابی به نظر درآورد و نازنین صنمی دید که ترکان خطایی در بـند چـین زلفش در پـیچ و تـاب افـتاده و شیرین لبـان سـمرقندی از ذوق زایدالوصفش در اضطراب افتاده

رویی چگـونه رویـی مـانند آفـتابی
مویی چگونه مویی مانند پیچ و تابی

اما شاهزاده چون جمال آن نازنین را دید درساعت از عشق آن دختر حالی به حالی شد و عالم روشن در نظرش تیره و تار گردید. بیم آن بود که از بالای مرکب درغلتد، اما به هزار حیله خود را نگاه داشت. بار دیگر خواست که تماشا کند که دختر از ترس بدنامی سر را به عقب کشید و سلطان‌زاده آهی از دل برکشید و دل در برش مانند مرغ نیم بسمل می‌تپید و هر چند سر راست کرد که شاید یک بار دیگر دختر را ببیند ممکن نشد. با خود گفت: «زیادتر از این در این‌جا بودن درست نیست و حال اگر به خدمت سلطان نروم البته کسی تعقیب من خواهد فرستاد. اگر این‌جا مرا ببیند اسباب بدنامی یار است.

نه از کشتن نه از بستن نه از آزار می‌ترسم
ز رسوایی اگر ترسم برای یار می‌ترسم.»

این بگفت و روانه شد، اما دل آرزومند از دست داده، پای امیدش در گل مانده بود و هر دم با خود از عشق آن ماه‌رخسار می‌گفت: «نازنین، فدای سر تا پای تو گردم:

خیال روی تو بر کارگاه کشیدم — چو صورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اما از آن جانب چون سیمین‌عذار از قصر به زیر آمد از فراق روی سلطان‌زاده زارزار می‌گریست و می‌گفت: «ای یار جانی و ای دلبر روحانی، فدای تو گردم:

مرا ای بی‌وفا با چشم تر انداختی رفتی — کنار دامنم صحرای محشر ساختی رفتی
تو می‌رفتی و دل رفت و من فریاد می‌کردم — شنیدی و تغافل کردی و انداختی رفتی

بعد از آن رو به جانب گلچهره بانو کرد و فرمود: «ای خواهر،

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملک دل را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

گلچهره بانو لب به نصیحت باز کرد و عرض کرد: «ای نازنین، فدای سر تا پای مبارکت شوم. آن قدر اضطراب مکن که اگر این راز آشکار شود باعث رسوایی شما و درویش‌بچه خواهد بود، و بر سر زبان می‌افتی.»

ایشان را در این‌جا داشته باش تا به داستان آن برسیم.

چند کلمه از سلطان منظر بشنو که با غلامان خود حرکت کرد تا به میدان رسید و سواران، هر کدام به جایگاه خود قرار گرفتند و منتظر درویش‌بچه بودند تا این‌که شاهزاده با غلامانش رسیدند. سلطان‌زاده جلو آمد و در برابر سلطان منظر سر فرود آورد و در دست راست پادشاه ایستاد و در آن وقت به گفتهٔ پادشاه دو نفر از غلامان به میدان آمدند و شروع به بازی نمودند.

در آن وقت سلطان منظر درویش‌بچه را طلب کرد و فرمود: «ای فرزند، می‌خواهم قدم در میدان نهی و دست و پنجه با این سواران نرم کنی و من هنر تو را ببینم.»

سلطان‌زاده عرض کرد: «شهریار، از میدان رفتن بنده دست بدارید که شاید امری واقع شود که باعث مکدری پادشاه باشد.»

سلطان منظر فرمود: «فرزند، من به همین اراده آمده‌ام که هنری از تو مشاهده کنم. مهراس سالی دوازده هزار تومان از من مواجب می‌گیرد و هرگز هنری از او ندیده‌ام و می‌گوید امروز در عرصهٔ ربع مسکون سواری مقابل من نمی‌شود. هرگاه او را ادب کردی به لات و منات و سومنات سوگند که داماد من خواهی بود. هر چند درویش‌بچه و تجارزاده باشی.»

بهمن وزیر خواست فضولی کند پیش رفت و عرض کرد: «قبلهٔ عالم به سلامت باشد، این مرد درویش است و آداب سپاهیگری چه می‌داند؟

مهمان شماست. چه تقصیر دارد که می‌خواهید او را در زیر شمشیر مهراس ترک بیندازید.»

سلطان از سخن بهمن وزیر بسیار بدش آمد و نهیب به غلامان داد که این حرامزادهٔ ناپاک را از نزد من دور کنید! غلامان بهمن را به ضرب پشت‌گردنی دور کردند. اما شیرویه چون این سخن را شنید بسیار خندید و گفت: «ای بهمن، اگر قتل من به دست مهراس است الحکم لله وگرنه مهراس سگ کیست که با من برابری کند.»

اما چون غلامان پادشاه این را شنیدند دست از جان شستند و با یکدیگر گفتند:

تا مرد سخن نگفته باشد　　عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است　　شاید که پلنگ خفته باشد

اما در آن وقت شاهزاده شیرویه روی به میدان نهاد و طریقهٔ نبرد به جای آورد که احسن‌احسن از دوست و دشمن بلند شد. پس دست در جیب کرد و مشتی زره تنگ حلقهٔ داودی بیرون آورد و در میدان پاشید و مرکب را به جولان درآورد و تمام آن زره را با نوک نیزه از میدان برچید که تمام سپاه منظر شاه حیران بماندند که در آن وقت مهراس مرکب را دوانید و خود را به میدان رسانید و سر راه تنگاتنگ به عزم جنگ بر شیرویه گرفت و هر دو دست به نیزه کردند و به جانب یکدیگر دویدند.

دو نیزه دو بازو دو مرد دلیر　　یکی اژدها و یکی نره شیر

و چنان نیزه‌وری نمود که نیزه‌ها خلال خلال از یال مرکب فرو ریخت. از نیزه‌ها مرادی حاصل نشد. شاهزاده در غضب شد و تیغ را از ظلمت غلاف نجات داد که برق تیغ آبدار آتشبارش دیدهٔ خورشید را تار کرد و رو به جانب مهراس کرد و آن ترک غدار کهنه‌سوار دانست که اگر بایستد به

ضرب شمشیر آبدار دو پاره خواهد شد؛ از کهنه‌سواری که داشت سر مرکب را برگردانید و رو به گریز نهاد. شاهزاده چون تجربه جنگ او را نکرده بود، از عقب او مرکب می‌تاخت و از مکر آن ترک تنگ چشم غافل بود. اما چون قدری فاصله در میان آن دو سوار افتاد مهراس بداندیش کمان را بیرون آورد و یک تیر خدنگ بر چلهٔ کمان نهاد و حلقهٔ ناف شاهزاده را به نظر درآورد و شست را رها کرد که از قوس کمان مانند پیک اجل جدا گردید و رو به سینهٔ آن شیر بچه نهاد. شیرویه چون دید اصلاً اندیشه در دل خود راه نداد و به جلدی و چابکی سپر فراخ‌دامن را از کتف خود نجات داد و در پیش‌روی خود گرفت و چنان بر تیر زد که مانند شهاب از بالای سر به در رفت.

چون سلطان آن هنر و چابکدستی را از او دید از روی زین برخاست و نشست و رو به جانب خجند وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، مرا گمان می‌رسد که امروز سواری مانند درویش‌بچه نیست و بر من یقین شد که قول بهمن راست است و این پسر شاهزاده است که خود را به لباس درویشی آراسته.»

خجند وزیر عرض کرد: «شهریار، هر کس هست که غلام این درگاه است و به غیر از اخلاص در خدمت پادشاه چیزی در نظر ندارد.»

اما از آن جانب چون شاهزاده تیر مهراس را از خود گذرانید به غضب رفت و تیغ برکشید و مانند شعلهٔ آتش مرکب براند تا نزدیک او رسید. مهراس چون شاهزاده را با تیغ برهنه به نظر درآورد در مقابل سپر پنهان گردید که شاهزاده به دو حلقهٔ رکاب راست ایستاد و از روی قوت و قدرت چنان تیغی بر قبهٔ سپر او نواخت که سپر را سرتاسر چون قالب پنیر تر قلم گردانید و از خود گذشت و چون سوزش تیغ بر فرقش رسید خواست که ساعدبند را به دم تیغ زند که تیغ و بازوی پرقوت فرق او را از

هم شکافت. منظر شاه با وزیران و غلامان تماشا می‌کردند که برق تیغ شاهزاده از تنگ مرکب مهراس رد شد و مهراس با مرکب چهار پاره گردید. چون غلامان مهراس آقای خود را کشته دیدند، به قدر صد نفر دست بر قبضه شمشیر کردند و رو به جانب شاهزاده نهادند. آن شیر بیشه یلی چون دید که روبه‌صفتان به انتقام مهراس شمشیر کشیده‌اند و رو به جانب او می‌آیند با شجاعت چون شیری که در گله گوسفند افتد در میان آن‌ها افتاد و به قدر دوازده نفر ایشان را قلم کرد که در آن وقت منظر شاه نهیب به نسقچیان داد که آن سواران را از میدان به در کردند. در آن وقت فلک شعبده‌باز بازی کرد و از دامن دشت گردی برخاست و از میان گرد سواری نمودار گردید مانند کوهی با صورت مهیب می‌آمد. چون چشم منظر شاه بر آن کوه افتاد ترسناک شد. به خاطرش رسید که دیو است. پس رو به جانب غلامی کرد که او را بهرام خون‌آشام می‌گفتند و پهلوان پایتخت منظر شاه بود و با مهراس برابری می‌کرد. منظر سلطان فرمود: «برو خبری از فیل‌سوار بیاور که بسیار ترسناکم.»

بهرام خون‌آشام، ترسان و لرزان، رو به جانب فیل‌سوار آمد. چون نزدیک رسید صورتی دید که اگر در خواب می‌دید زهره‌اش آب می‌شد. روی بگرداند که خدمت منظر سلطان برود ناگاه فیل‌سوار نعره برآورد: «ای جوان چرا برگشتی؟ با تو کاری دارم و می‌خواهم از تو احوالی بپرسم.»

بهرام چون دید لرزان ایستاد. آن فیل سوار پرسید: «تو کیستی و به کجا می‌روی و این چه لشکر است که در این صحرا ایستاده‌اند؟»

بهرام در جواب گفت: «قربان روی سیاهت گردم، این لشکر منظر شاه است و امروز برای تماشا بیرون آمده‌اند و درویش‌بچه از ولایت روم آمده است و بسیار شجاع است. امروز در میدان بازی می‌کردند، مهراس سالار

پادشاه را با مرکب چهار پاره کرد و حال در میدان ایستاده و مرد طلب می‌کند و کسی جرئت میدان او نمی‌کند و خداپرست است و می‌گوید هرچه بت‌پرست باشد قلم می‌کنم. باری شما از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟»

اما چون فیل‌سوار خبر درویش‌بچه را شنید دود ناخوشی از دماغش بیرون رفت و گفت: «به خدمت سلطان منظر برو و بگو که فیل‌سوار می‌رود این درویش‌بچه را ادب کند. بعد از آن به خدمت شما خواهم آمد. نامه از خدمت سرهنگ شامی آورده‌ام.»

بهرام خود را به منظر شاه رسانید و چگونگی را عرض کرد. منظر شاه بسیار خوفناک شد که مبادا آسیبی به درویش‌بچه رساند. بهرام را دشنام داد و گفت: «تو را چه رجوع است به این درویش‌بچه که خداپرست باشد یا بت‌پرست!؟ بلکه مهراس او را کشته بود، کار جنگ همین است.»

بهرام خجل گردید و به گوشه‌ای رفت. اما چون فیل‌سوار نزدیک درویش‌بچه آمد، سر راه بر او گرفت و نعره کشید: «ای جوان خداپرست، آمده‌ام خاک در کاسهٔ سرت کنم.»

شیرویه گفت: «تو کیستی و چرا با من جنگ می‌کنی و در این ولایت از برای چه کار آمده‌ای؟»

فیل سوار گفت: «من نامه از سرهنگ شامی به منظر شاه آورده‌ام. چون شنیدم که تو خداپرستی آمده‌ام تا تو را بکشم و خونت را بخورم.»

شیرویه گفت: «ای ولدالزنا، مرا با تو جنگی نیست.»

فیل‌سوار گفت: «دعوای من با تو آن است که تو خداپرستی و من هم به خون خداپرستان تشنه‌ام. چون شنیدم که تو خدای نادیده را پرستش می‌کنی آمدم. تا خون تو را نریزم برنخواهم گشت.»

شیرویه گفت: «معلوم است از من ترسیده‌ای و می‌خواهی مرا از سر خود رفع کنی.»

«این خیال محال است، تا تو را نکشم و خونت را نخورم دست برنمی‌دارم.»

چون شیرویه این کلام را شنید و بیهوده‌گویی آن بی‌شرم را دید گفت: «ای شامی، الحال از نزد من دور شو و به خدمت شاه برو که همین جا نشسته‌ام و به جایی نخواهم رفت.»

قرطاس گفت: «می‌خواهی تا من بروم تو بگریزی. الحال تا تو را نکشم به جایی نمی‌روم.» این بگفت و نیزه بر سینه شیرویه راست کرد.

شیرویه نیزه بر زیر نیزه او زد، هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند تا آن‌که نیزهٔ هر دو خرد گردید. قرطاس در غضب شد و عمود یکصدوبیست من را از گوشهٔ تخت فیل برداشت و هی به جانب شیرویه زد که: «خیره‌سر، دیده بگشا و نظر کن که عمرت به سر آمد.»

شاهزاده گفت: «از کجا معلوم شد که عمر من به سر رسیده.»

قرطاس گفت: «حال به ضرب عمود تو را نرم می‌کنم.»

شاهزاده به خنده درآمد و گفت: «ای شامی، مردان کاری کنند و گویند.»

قرطاس این سخن را که شنید فیل را به جولان درآورد و عمود را راست کرد که بر شاهزاده زند، شاهزاده سپر فراخ دامن را بر دست گرفت و زیر ابر سپهر پنهان گردید که قرطاس فیل را به تنگ مرکب شاهزاده رسانید و از روی قوت چنان عمودی بر قپه سپر شاهزاده نواخت که اگر بر کوه زده بود نرم می‌کرد. شاهزاده خم به بازو نیاورد و گفت: «ای شامی!

زدی ضربتی ضربتی نوش کن   غم این جهان را فراموش کن!»

و دست دراز کرد و از قرطاس زین عمود را در ربود و هی بر قرطاس زد که بگیر.

قرطاس سپر بر سر کشید و شاهزاده سه عمود بر قپه سپر قرطاس زد

که شیری که در ولایت شام از مادرش خورده بود در زیر دندانش به لذت درآمد و از عمود هم مرادی حاصل نشد که قرطاس به زبان هندی به فیل گفت که بگیر این مرکب را. فیل خرطوم را انداخت و چهاردست و پای مرکب شیرویه را گرفت. شیرویه چون دید پا را از رکاب خالی کرده خود را به روی زمین در برابر فیل گرفت و تیغ را از غلاف کشید و چنان بر خرطوم فیل زد که خرطوم از سرش جدا شد و فیل درغلتید که قرطاس خود را از روی فیل به شاهزاده رسانید. پس هر دو زنجیر کمر همدیگر را گرفتند و به کشتی گرفتن مشغول شدند.

منظر شاه با وزیران و غلامان از دور به درویش‌بچه نظر می‌کردند، اما آن دو دلاور در تلاش بودند تا آن‌که آفتاب به نزدیک زوال رسید. شیرویه سر به سوی آسمان کرد و گفت: «خداوندا، من بندهٔ ضعیف توام و امیدوار به لطف و کرم توام.» بعد از آن نعره الله اکبر از جگر برکشید که قرطاس شامی دست و پای خود راگم کرد و سراسیمه گردید که شیرویه کمربند او را محکم گرفت و گفت یا حی یا قیوم یا ذوالجلال کریم احداً و فرداً واجب‌التعظیم و آن کوه گران را از زمین برکند و بر سر چنگ علم کرد و چنانش بر زمین زد که مانند سکهٔ صاحبقران بر دل تراب نقش بست و بر روی سینهٔ او نشست و گفت: «ای شقی، راست بگو که نامه‌ات در کجاست؟»

قرطاس چون یارای حرف زدن نداشت، اشاره به گوشه کلاه‌خود کرد. شاهزاده نامه را بیرون آورد و مطالعه نمود و چون از مضمون نامه مطلع گردید خواست او را بکشد. با خود خیال کرد و گفت کشتن این عبث است، ببرد نامه را به نظر منظر شاه برساند تا معلوم گردد که اراده منظر شاه چیست. آن وقت کشتن این آسان است. پس نامه را به دست آن شامی داد و از روی سینه او برخاست و گفت: «ای شامی، ببر نامهٔ خود را به پادشاه برسان و جواب بگیر و به هر جا که خواهی برو.»

قرطاس مفت خود دانست و درساعت برخاست و روانه گردید. اما شاهزاده سوار شد و خود را به خدمت منظر شاه رسانید و از مرکب پیاده شد و پیش آمد و دست در گردن درویش‌بچه کرد و صورت مردانه او را بوسه داد و گفت: «ای فرزند، چرا این شامی را نکشتی؟»

درویش‌بچه عرض کرد: «شهریار، این ایلچی است و کشتن ایلچی خوب نیست. شما او را طلب کنید و نامه‌اش را ببینید چه نوشته است.»

منظر شاه او را طلب کرد. قرطاس خود را به منظر شاه رسانید و هفت جا زمین ادب را بوسه داد و باگردن کج ایستاد، اما چون منظر شاه دانست که از جانب سرهنگ شامی آمده است با خود گفت: «نامه را در این‌جا قرائت کردن خوب نیست باید به شهر رفت و از مضمون نامه مطلع گردید.» پس سوار شد و با غلامان داخل شهر شدند و در بارگاه بر سر تخت سلطنت قرارگرفت و درویش‌بچه را در پهلوی خود نشاند و جمیع امرا و وزرا را هر یک به جای خود قرار دادند. بعد امر کرد تا ایلچی را در پای تخت حاضر کنند. منظر شاه احوال پرسید که از کجا آمده و چه کاره است. آن روسیاه در خاک فتاد و عرض کرد: «ای سلطان، دانسته و آگاه باش که بنده را قرطاس فولادچنگ نام است و سپهسالار پادشاه شامم. این نامه را از نزد آقای خود آورده‌ام. دیگر نمی‌دانم چه مطلب دارد.»

سلطان منظر فرمود که خجند وزیر نامه را بگیرد و بخواند. وزیر نامه را گرفت و به آواز بلند شروع کرد به قرائت کردن نامه. نوشته بود: که امروز از عنایت لات اعظم تمام روی زمین در حکم ماست. لهذا مرقوم گردید که شنیده‌ام که آن والامکان یکدانه گوهری در پس پردهٔ عصمت دارد که باید به این دوست حقیقی نامزد گرداند که پای غیر در میان نیاید و دو مملکت یکی گردد و هرگاه غیر از این در خاطرت بگذرد به هفتاد و دو خداوندان ظاهری و باطنی قسم است که با غازیان نصرت نشان و با غلامان

آتشفشان و پنجاه هزار فیل‌سوار در یمن می‌آیم و خاک یمن را به شام می‌برم و از نو بنا می‌کنم و تمام اهل یمن را از صغیر و کبیر به ضرب شمشیر قلم می‌کنم و اینک با سپاه مستعد و مهیا گردیده‌ام و منتظر جواب نامه می‌باشم. هرگاه شفقت نمودی سیمین‌عذار را با کجاوه زرنگار و خواجه‌سرایان بی‌شمار فرستادی، من هم در عوض آن قدر زر و جواهر به یمن بفرستم که حساب نداشته باشد و یقین حاصل است که تمرد نخواهی کرد و خود می‌دانی که هر کوره‌دهی از شام برابر تمام مملکت یمن است و نوعی مکن که بیایم شمشیرهای خفته از نیام کشیده شود.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم
تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

چون نامهٔ سرهنگ تمام شد تمام اعضای سلطان منظر به لرزه درآمد. پس رو به جانب وزیران کرد و گفت:

«ای وزیران، شما در این بابت چه مصلحت می‌دانید که دخترم نامزد پسر برادر من قهرمان است هرگاه ایلچی سرهنگ را جواب گویم از عهده سپاه شام برنخواهم آمد و هرگاه دختر را از برای سرهنگ شامی فرستم نقض عهد کرده‌ام.» پس پادشاه سر در جیب تفکر فرو برد و بعد از ساعتی سر برآورد و رو به جانب درویش‌بچه کرد و گفت: «فرزند، امروز امر بسیار خوبی از برای ما اتفاق افتاد و دامادی چون سرهنگ که پادشاه مصر و شام است از برای ما پیدا شده است که پشت ما قوی خواهد شد. من جواب دلپذیر از برای او می‌نویسم و این امر را قبول می‌کنم.»

درویش بچه عرض کرد: «شهریار به سلامت باشد، هرچه صلاح دولت خود می‌دانی چنین کن. بنده مردی هستم درویش، چه می‌دانم که امور مملکت چگونه است.»

پادشاه چون این سخنان را از درویش‌بچه شنید رو به جانب خجند وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، تو چه صلاح می‌دانی؟»

وزیر علت آن‌که دخترش گلچهره در عقد شیرویه بود می‌خواست که دختر پادشاه برود که دست شیرویه به او نرسد عرض کرد: «شهریار، خوب اتفاق افتاده. البته شما قبول فرمایید. سرهنگ نوشته باید عمل کرد و اگر خواهید که ولایت از دست نرود و رعیت خراب نشود باید سخن او را بشنوید.»

سلطان منظر چون این سخن را شنید رو به جانب بهمن‌وزیر کرد و گفت: «تو چه می‌گویی؟»

بهمن‌وزیر عرض کرد: «شهریارا، هر چند این بنده روسیاه خائن این درگاهم و حرف بنده را پادشاه قابل به عرض نمی‌دانند اما لازم است که آنچه بنده می‌دانم بگویم. این دختر نامزد قهرمان است که برادرزاده شماست و نصف ولایت به او می‌رسد و حال آن‌که پادشاه چه چیز از سرهنگ کم‌تر دارد که سرهنگ این نامه‌های نامعقوله بنویسد و اگر پادشاه چنین کاری کند تا انقراض عالم بزرگان طعنه خواهند زد که پادشاه یمن به دست خود دخترش را زینت کرد و از برای سرهنگ فرستاد.»

سلطان منظر چون این سخن را شنید ساعتی در فکر بود، بعد از آن رو به جانب درویش بچه کرد و گفت: «ای فرزند، آخر شما هم سخنی بگویید تا بدانم که چه مصلحت می‌دانید.»

شیرویه عرض کرد: «وزیران عقل پادشاهند. ایشان بهتر می‌دانند اما اگر از این حقیر صلاح می‌کنید مرا عار می‌آید که شما دختر خود را چون اسیران از برای سرهنگ بفرستید. در میان شهرهای عالم شهرت خواهد یافت که پادشاه یمن از ترس سرهنگ دختر خود را در کجاوه نشانید و با زینت تمام از برای سرهنگ فرستاد.»

منظر شاه گفت: «پس چه کنم و چه سان جواب بگویم که یک مرد در ولایت یمن به هم نمی‌رسد که جواب شمشیر سرهنگ را بدهد؟»

شیرویه عرض کرد: «شهریارا!

چرا ما ز دشمن هراسان شویم / مگر آن‌که با خاک یکسان شویم

اگر تمام مردم یمن به دم تیغ سرهنگ کشته شوند بهتر است که این ننگ را بر خود برانند.»

قرطاس چون این سخن را از شاهزاده شنید به سخن درآمد و گفت: «هزار مثل منظر شاه غلام سلطان شام بوده و هستند.»

شیرویه چون این سخن را شنید برآشفت و درساعت از جای برخاست و عرض کرد: «شهریارا، جواب سرهنگ شامی و لشکر او را به من واگذار کنید. اگر بگذارم آب خوش از گلوی ایشان پایین رود، در عالم مرد نباشم.»

منظر شاه چون این سخن را شنید رو به جانب بهمن کرد که وزیر چه می‌گوید. بهمن عرض کرد: «شهریارا، البته قوه خود را می‌بیند که چنین سخنی می‌گوید.»

پس منظر شاه گفت: «جان فرزند، جواب ایلچی را بگویید.»

شیرویه گفت: «به دیده منت دارم.» درساعت نهیب به جانب قرطاس زد: «ناپاک، پیش بیا.»

او به جای خود خشک گردید و یارای رفتار نداشت. شیرویه خود را بدو رسانید و نعره از جگر برکشید: «ای مادر به خطا، چرا پیش نمی‌آیی؟» دست به عقب برد و چنان سیلی بر بناگوش او نواخت که از دماغ و گوش او خون روان گردید. پس سرپنجه یلی را دراز کرد و کمربند او را گرفت و بلند کرد و در مقابل منظر شاه بر زمین نهاد و نامه را از خجند وزیر گرفت و

از هم درید و در دهان قرطاس نهاد و چند مشت در عقب گردنش نواخت که نامه را فرو بَرَد، لاعلاج او نامه را فرو برد.

شیرویه خنجر کشید و گوش و بینی او را برید و گفت: «برو از برای پادشاه خود خبر ببر و بگو:

در جهان فیل مست بسیار است　　　دست بالای دست بسیار است

و بگو که درویش‌بچه می‌گوید روزی باشد که باد نخوت از سرت به در کنم. پا را به اندازه گلیم خود دراز کن و این چنین نامه به پادشاه یمن منویس. ای مادر به خطا، آنچه از دستت برآید کوتاهی نکن.»

قرطاس مانند خرس تیرخورده از بارگاه بیرون رفت. اما چون شیرویه قرطاس را به این نوع جواب داد و روانه شام نمود چون ساعتی گذشت پادشاه در فکر فرو رفت و با خود گفت: «ای دل غافل، دیدی که باعث خون خود شدم و چه فتنه بر پا کردم. فردا شب است که سرهنگ لشکر بکشد و به این ولایت بیاید و ولایت ما را خراب کند.» آن روز در تأسف بود تا آن‌که شب بر سر دست درآمد و برخاست و داخل حیاط شد و وزیران را طلب نمود و گفت: «ای وزیران، امروز این درویش بچه کینه بر سر پا کرده. حال چه خواهد شد و چاره من چیست؟»

بهمن وزیر عرض کرد: «شهریار، البته درویش بچه در قوّت خود دیده است که چنین کاری کرده است. حال شما مقرر فرمایید که شب و روز کشیک داندازند تا نگریزد.»

خجند وزیر عرض کرد: «شهریار، حال بر ما معلوم شده است که درویش بچه یکی از بزرگ‌زادگان است و کسی که بزرگ‌زاده شد، حرف او دو تا نمی‌شود و سر قول خود ایستاده است. هرگاه در قوهٔ خود نمی‌دید چنین عملی نمی‌کرد. شهریار، مگر نظر شریف نمی‌باشد که با مهراس ترک چه کرد و با ایلچی سرهنگ شامی چه کرد.»

آن شب را به این صحبت به روز رسانیدند و چون روز شد سلطان وارد بارگاه گردید و بر فراز تخت قرار گرفت که در آن وقت درویش‌بچه داخل شد و در مقابل سلطان تعظیم به جای آورد و قرار گرفت که در آن وقت سلطان را بسیار مکدر دید. عرض کرد: «شهریار، الحال، پرده امر برچیده شد و بر شما معلوم گردید که من درویش بچه و تجارزاده نیستم اما تا زنده‌ام غلام حلقه به گوش سلطان می‌باشم. تا جان در تن دارم نمی‌گذارم که مویی از سر تو کم شود. شهریار، خاطر جمع دار و آرام بنشین و هر وقت سرهنگ لشکر در این ولایت آورد، من از زور او برمی‌آیم و هرگاه صلاح دانستم نام و نسب خود را آشکار خواهم کرد.»

سلطان منظر چون این سخن را از دهن درویش بچه شنید جواب گفت: «فرزند، باید کاری نشود و حال شده است و امروز اراده دارم که در بتخانه روم و لات اعظم را شفیع خود گردانم.»

این بگفت و از جای خود برخاست و از در بارگاه بیرون آمد و جمع امرا با سلطان همه جا می‌رفتند تا به در بتخانه رسیدند. سلطان وارد شد و با جمیع امرا پاها را برهنه کردند و آستانه را بوسیدند. اما شیرویه همچنین با کفش داخل شد. بهمن با خود گفت: «امروز روزی است که درویش بچه را در نظر شاه خوار کنم.» پس پیش رفت و گفت: «ای درویش‌بچه، چرا بی‌ادبانه وارد بتخانه شدی و حرمت خدایان ما را نگاه نداشتی؟»

شیرویه گفت: «ای خالو پشم‌الدین، شما را چه می‌رسد در جایی که سلطان حاضر باشد این فضولی‌ها را بکنید؟ اگر من قائل به خدایی شما بودم مثل شماها بایست پاها را برهنه کنم و آستانه شیطان را ببوسم.»

سلطان منظر مقالات آن‌ها را شنید؛ هر چند در دل از گفتار شیرویه بدش آمد، به روی خود نیاورد و رو به جانب بهمن کرد و گفت: «ای فضول، تو را چه کار به دین و آیین درویش بچه است. من چه کارم به تو.

هر که خود داند و خدایش.» بهمن شرمنده گشت و از گفتار خود پشیمان شد و به زیارت بتخانه مشغول گردید. اما شیرویه دید بتی به وزن صد من طلای ناب ترکیب کرده‌اند و هر ساعت پادشاه در مقابل او سجده می‌کرد و زاری می‌نمود و شیرویه از دور به آن‌ها خنده می‌کرد تا آن‌که از بتخانه بیرون آمدند و داخل بارگاه شدند. سلطان منظر مقرر فرمود نزدیکی عمارت خود از برای درویش بچه عمارتی خالی کردند و چند نفر خدمه از برای او تعیین نمودند. سلطان به اهل خدمه قدغن نمود که از حال درویش بچه غافل نشوید و همیشه اوقات کشیک او را بکشید مبادا بگریزد. اما چون منزل از برای شیرویه مهیا گردید آن روز در بارگاه به سر برد. چون شب بر سر دست درآمد بلند شد و به خلوت خود رفت و آرام گرفت. از روزی که شاهزاده سیمین‌عذار دختر سلطان را دیده بود آرام نداشت و یک شب از فکر دختر بیرون نمی‌رفت... و حال، او را در این‌جا داشته باش.

داستان فرستادن سیمین‌عذار کنیزک خود را به عقب شاهزاده شیرویه و رفتن شاهزاده در حرم سیمین‌عذار

چند کلمه از سیمین‌عذار بشنو که چون سیمین‌عذار در آن روز جمال درویش بچه را به نظر درآورد از عشق او بی‌تابی می‌کرد و یک لحظه آرام نداشت و آتش عشق در کانون سینه‌اش به نوعی شعله‌ور گردیده بود و هر ساعت گریه می‌کرد و از ته دل آه جگرسوز می‌کشید و شب و روز از آتش عشق درویش‌بچه می‌سوخت تا آن‌که شنید پادشاه عمارتی علیحده به درویش‌بچه داده است، بسیار خرم گردید. اما سیمین‌عذار را دو کنیز بود یکی را ماه‌جبین ساقی می‌گفتند دیگری را شهلای جنگی و سیمین‌عذار آن دو کنیز را بسیار دوست داشت و این دو کنیز شب و روز در خدمت آن نازنین بودند. یک دم از او جدا نمی‌شدند تا آن‌که آن شب سیمین‌عذار

چون ابر بهار از فراق یار دم‌به‌دم آه و ناله می‌کشید. ماه‌جبین را طاقت نماند، پیش آمد و بر کف پای سیمین‌عذار افتاد و گفت: «ملکه فدایت گردم، تو را چه روی داده که آن همه گریه و زاری می‌کنی؟

نگار من که تو را کرده بی‌قرار امشب / به یاد وصل که هستی امیدوار امشب

نازنین راز دل خود را بیان فرمایید تا درد شما را بدانم.»

سیمین‌عذار گفت: «شنیده‌ام پدرم امروز خلوتی به نزدیکی حرمسرا برای درویش بچه مهیا نموده است و حال می‌دانم که درویش بچه در آن خلوت تنها نشسته است. شما با لباس مبدل در عمارت او بروید شاید نوعی کنید که امشب او را در نزد من بیاورید که دیگر بیش از این تاب مفارقت او را ندارم و می‌دانم که غم هجران او مرا از پای در می‌آورد.»

غم هجوم آورد و می‌دانم که زارم می‌کشد
این غم دیگر که دور از روی یارم می‌کشد
می‌کشد صد بار هر ساعت من مهجور را
من نمی‌دانم که روزی چند بارم می‌کشد

ماه‌جبین و شهلا هر دو تغییر لباس دادند و روانه خدمت شیرویه شدند. همه جا می‌رفتند تا به خلوت شیرویه رسیدند. شاهزاده را دیدند که تنها نشسته و سر در جیب تفکر فرو برده و با بخت خود در جنگ است و از عشق سیمین‌عذار با خود می‌گوید:

«به سینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم
نهان ز خلق نشانی که داشتم ز تو دارم
تو لطف‌ها که به من داشتی فغان که نداری
دل من آه فغانی که داشتم ز تو دارم
گذشته تو ز عاشق ولی من بی‌دل
به قتل خویش گمانی که داشتم ز تو دارم.»

کنیزان چون این غزل‌های عاشقی را از درویش‌بچه شنیدند با هم گفتند: «خوب است که این هم عاشق است و در خم زلف آن نگار پابند است.» پس در را گشودند و داخل خانه شدند و گفتند:

«السلام ای ماهتاب دلبری السلام ای عاشقت حور و پری
السلام ای سرو قد ماهروی السلام ای گلعذار شعله‌خوی.»

شاهزاده نگاه کرد و دو نازنین صنمی را دید، داخل شدند و زمین ادب بوسیدند و به دو زانو در برش ایستادند. درویش‌بچه از دیدن ایشان دل به حال آمد و از آن‌ها پرسید: «ای نازنینان، شما گل کدام چمنید؟»

ایشان عرض کردند: «ما هر دو اهل طرب هستیم یکیمان چنگ خوب می‌زند و یکی دیگر آوازی دارد که نمی‌توان شنید.»

شیرویه خرم شد و گفت: «صحبتی گرم کنید شاید غمی از دل برید.»

شهلا چنگ را بر سر چنگ درآورد. چنگ در دل چنگ می‌زد که ناله بر فلک مینا رنگ بلند گردید و ماه‌جبین دایره در دست این رباعی را از قول سیمین‌عذار تکرار کرد:

«باز آی که با سوز و گدازم بینی بیداری شب‌های درازم بینی
نی‌نی غلطم که درد هجران توام چندان ندهد امان که بازم بینی.»

درویش‌بچه چون این شعر را شنید چشمی باز کرد و گفت: «نازنینان، خوب حرف آشنا از شما به گوشم می‌رسد. اگر از جایی سخن به سمع شما رسیده بیان کنید.»

ماه‌جبین چون صید را در دام دید عرض کرد: «ای سرو روان، بدان آن نازنین که در بالای قصر شما را دیده عرض اخلاص‌مندی می‌رساند و می‌گوید:

به فدای تو ماه یکشبه را همچو ابروان دلبران کرده
که مرا ناوک محبت تو جای در مغز استخوان کرده.»

شاهزاده دل از کف داده چون پیغام دلارای خود را شنید گفت: «ای نازنینان، اگر آن یار شوخ‌طناز و دلبر دلنواز را ملاقات کنید از زبان این غریب دل بگویید

کــه‌ام مــن بــی‌کسی بــی‌چاره از خــویش دلگــیری
بــه آب تــیغ خــوبان تشـنه‌ای از جـان خـود سیری
دلم می‌رفت و جان مـی‌رفت و هـر عـضوی ز دنـبالش
بـه آهـنگی کـه نـالد از پـی دیـوانـه زنـجیری.»

اما ماه‌جبین دانست که درویش بچه عشق دختر بر سینه‌اش اثر کرده، گفت: «ای شاهزاده، آمده‌ام که امشب تو را به وصال آن نازنین برسانم. ای سرو خوبان دانسته باش که سیمین‌عذار، دختر سلطان منظر، عرض سلام خدمت شما می‌رساند و استدعا می‌نماید که هرگاه لطف دانسته باشی و این کنیز را لایق خدمت دانید تشریف شریف به خلوت این حقیر ارزانی دارید که ساعتی در خدمت تو به سر بریم.»

شاهزاده چون مژدهٔ شادمانی شنید، مثل گل شکفته شد. ماه‌جبین گفت: «الحال برخیزید که وقت از دست می‌رود، و خود را به آن یار وفادار رسانید که در انتظار شماست.»

درساعت درویش بچه برخاست و لباس شب‌روی در بر کرد و با کنیزان از اتاق بیرون آمد. همه جا می‌رفت تا پشت دیوار باغ رسیدند. کنیزان گفتند: «فدایت شویم، اگر تصدیع نباشد ساعتی در این مکان توقف کنید تا این ضعیفان به باغ روند مبادا کسی در حرم باشد که شما را ببیند و باعث بدنامی دختر گردد.»

شاهزاده قبول کرد. کنیزان روانه شدند. شاهزاده تاب نیاورد و نگاهی کرد درخت چناری به نظر درآورد که شاخه‌های او این طرف آمده. با خود گفت: «تا کنیزان نرفته‌اند خود را برسانم.» در کمند را باز کرد و بر شاخه درخت انداخت و محکم گردانید و دست را به کمند گرفت و بالا رفت و از آن طرف سرازیر گردید. چون خلوت سیمین‌عذار نزدیک بود، از روشنایی شمع خود را به حرم رسانید. هنوز کنیزان دختر نرسیده بودند که شاهزاده رسید و دستی به در زد. وقتی که دختر در انتظار شاهزاده بود آواز در به گوش او رسید و به خاطر آورد که قهرمان عم‌زاده اوست. چون چند دفعه آمده بود و دختر او را نهیب داده و سخنان لغو نسبت به او زده بود، دختر باز خیال کرد که قهرمان است آواز برآورد: «ای بی‌حیا و بی‌شرم مادر به خطا، به تو نگفتم دیگر این‌جا میا؟ حال جای آن دارد که تو را از این خانه بیرون کنم.»

شاهزاده چون این سخن را شنید متحیر گردید و از راهی که آمده بود برگشت و با خود گفت:

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم   امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

شیرویه چون خواست برگردد ماه‌جبین و شهلا رسیدند و درویش بچه را دیدند که با حال پریشان مراجعت می‌کند. ایشان احوال پرسیدند. شاهزاده چگونگی را بیان فرمود. ایشان شاهزاده را دلداری دادند و او را در میان باغچه در زیر درخت نسترن نشانیدند و خود به خدمت دختر رفتند و عرض کردند: «نازنین، چرا غمناک می‌باشی و اعراض تو از کیست؟»

سیمین‌عذار گفت: «به این قهرمان ناپاک مادر به خطا که بی‌حیایی را از حد گذرانده.»

ماه‌جبین گفت: «فدایت گردم، آن قهرمان نبود بلکه آن جوانی بود که ما را به طلب او فرستادی.»

چون سیمین‌عذار مژدهٔ شاهزاده را از کنیزان شنید، برخاست و با لب خندان به استقبال درویش بچه روان گردید و کنیزان شمع‌های کافوری در جلدی آن نازنین می‌کشیدند. در آن شب جلوهٔ رخسارهٔ آن گلعذاران از نور شمع‌ها بود. شاهزاده چون از دور نظر کرد چشمش بر جمال آفتاب مثال دختر افتاد، حالی به حالی گردید. پس برخاست و به استقبال دختر شتافت و خود را در قدم نازنین انداخت. چون دختر سر یار را در قدم خود دید مانند ماه نو خم گردید و دست دراز کرد و شاهزاده را از قدم خود راست کرد و گفت:

«ای مهر آسمان سعادت خوش آمدی
و ای ماه برج حسن و لطافت خوش آمدی
در انتظار دیدن تو دل شد سفید
ای نور دیده اهل بشارت خوش آمدی.»

بعد دست به گردن شاهزاده کرد و لب چو شکرش را بوسه می‌داد و می‌گفت: «فدای تو گردم،

به لب جان من آمد تا که بوسم لب لعلت
اگر جانم به لب آمد لب من هم به جان آمد.»

بعد به خلوتگاه رفتند و زانو به زانوی یکدیگر نهادند و بنشستند. پس سیمین‌عذار روی به طرف ماه‌جبین کرد و گفت: «پیاله را به گردش درآور!»

ماه‌جبین انگشت قبول به دیده نهاد و جام را پر کرد و به دست سیمین‌عذار داد و آن نازنین جام را در برابر شاهزاده باز داشت و گفت: «ای یار وفادار! بستان برای خاطر من این پیاله را.»

شاهزاده غرق عرق حیا گردید و پرده از روی کار برداشت و گفت: «ای نازنین، فدای سرتا پای تو گردم

دادی به من ز روی شفقت این پیاله را　　　خوردم به طاق ابروی تو این پیاله را.»

این بگفت و جام را به سر کشید.

القصه، چند پیاله پی در پی نوشید و چون سر ایشان از باده گرم شد، دست در گردن یکدیگر درآوردند و لب چون انگبین یکدیگر را می‌بوسیدند و در بوسه مشغول بودند

دوشم به خرابات خراب آوردند　　　رفتند به میخانه شراب آوردند

گفتند که شراب را کبابی باید　　　بردند دل از ماه و کباب آوردند

و چون مقابل ایشان به بوس و کنار انجامید از یک طرف گلرنگ و از طرف دیگر نغمهٔ چنگ و از طرف دیگر آواز مغنی باشی خوش‌آهنگ بساط عشرت را گرم گردانید که تا هنگام طلوع صبح مجلس به این طریق بود. اما چون صبح شد، سیمین‌عذار با دیدهٔ اشکبار روی خود به صبح صادق کرد و گفت:

«امشب شب وصل به جانان رسیدن است

امشب شب متاع ز خوبان خریدن است.»

شاهزاده با دل پر درد گفت: «نازنین، فدای سر تا پای تو گردم. ز چشم بد رخ خوب تو را خدا نگه دارد، خداحافظ نازنین. اگر زنده بمانم منتظر باش که شب دیگر به خدمت خواهم رسید.»

سیمین‌عذار گفت: «ای یار جانی و ای دلبر روحانی

کند ز جا اگر روزگار بنیادم

گمان مبر که رود شوق وصلت از یادم.»

اما چون شاهزاده این سخنان را شنید، گفت: «فدای تو شوم!

فغان که سوخت فراق تو جان ناشادم | کجاست وصل که هجر تو داد بر بادم
به حیرتم که من خانمان خراب چرا | به مفت دامن وصل تو را ز کف دادم.»

بعد از آن با هزار حسرت از خدمت دختر مرخص شد اما سیمین‌عذار نگاه حسرت‌آمیز بر عقب شاهزاده می‌کرد و زارزار می‌گریست و ماه‌جبین او را دلداری می‌نمود. اما از آن جانب شاهزاده همه جا می‌رفت تا به منزل خود رسید. نماز به جای آورد و هنگامی که باغبان سپهر چمن بیاراست منظرشاه بر تخت خسروی قرار گرفت. اما شاهزاده از کیف شراب دوشینه در خمار بود. سلطان منظر احوال او را درهم دید و گفت: «فرزند، چه می‌شود که امروز احوالت درهم است؟»

بفرمود: «امروز بنده ناخوشم و باید به پابوس مشرف نمی‌شدم.»

پادشاه فرمود: «ای فرزند، امروز خجند وزیر هم ناخوش است و به بارگاه هم نیامده.»

شاهزاده عرض کرد: «شهریارا، پس دیدن او واجب است، زیرا که او از ما بزرگ‌تر است و پدر ما حساب می‌شود. اگر مرخص بفرمایید بنده به دیدن او بروم.»

منظرشاه فرمود: «ای جان فرزند، البته به دیدن او بروید که او حق عظیم درگردن تو دارد.»

شاهزاده از جای برخاست و از بارگاه بیرون آمد و روانهٔ خانه وزیر شد. اما چون به در خانه وزیر رسید غلامان خبر بردند که درویش بچه آمده است. تمام اهل حرم خرم شدند، اما گلچهره بانو چون این سخن را شنید بسیار خوشحال گردید و از خوشحالی روی به جانب کنیزان کرد و گفت: «ای یاران!

دعا کنید که یارم الهی آمده باشد   گل همیشه بهارم الهی آمده باشد.»

بعد از آن گلچهره بانو به استقبال شاهزاده شتافت که شاهزاده داخل شد. چشم گلچهره به جمال مردانهٔ او افتاد و گریه شادمانی او را دست داد و با چشم اشکبار می‌گفت:

«ای یــار وفــا کــرده پــیوند بـریده
ایـن بـود وفـاداری عـهد تـو بـه دیـده
در عشق تـو مـعروفم و از روی تـو مـحروم
گــرگ دهـن‌آلوده و یـوسف نـدریده.»

اما در آن وقت مادر گلچهره چون شنید که شاهزاده آمده است خود را به خلوت گلچهره بانو رسانید. بعد از ساعتی او را برداشت داخل خلوت خجند وزیر گردانید، اما چون چشم خجند وزیر بر شاهزاده افتاد، از جای برخاست و گفت: «ای فرزند، خوش آمدی و صفا آوردی عجب که تو را یاد دوستان آمد.»

پس شاهزاده را نزد خود نشانید و تا هنگام عصر در خانه خجند وزیر به سر بردند. چون شب بر سر دست درآمد گلچهره را وداع گفت و اما گلچهره با دیدهٔ گریان شاهزاده را وداع می‌کرد. می‌گفت:

«گفتم که فلک مگر وفا خواهد کرد
شادی و نشاط رو بـه مـا خـواهـد کـرد
کـی دانسـتم کـه آخـر ایـن چـرخ کـبود
ما را و تو را از هم جـدا خـواهـد کـرد.»

شاهزاده او را دلداری داد و روانه منزل خود گردید. چون به منزل رسید صبر کرد تا پاسی از شب گذشت، برخاست و مانند آب حیات عریان گردید و در ظلمت لباس شب‌روی رفت و کمند را برداشت به پای

قصر دختر رفت و کمند را بند کرد داخل حرمسرا گردید. وقتی رسید که دختر بزم آراسته و در انتظار او نشسته بود که شاهزاده داخل گردید و سیمین‌عذار چون چشمش بر شاهزاده افتاد، از جای برخاست و به استقبال دوید و شاهزاده را در بغل گرفت و هر دو لب بر لب یکدیگر نهادند، اما سیمین‌عذار می‌گفت: «ای جان و ای آرام جان،

تو خود بودی که از غم سوختی آزرده جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را.»

سیمین‌عذار در این سخن بود که ماه‌جبین شیشه شراب در دست و پیاله در دست دیگر به استقبال شاهزاده بیرون آمد و در برابر شاهزاده باز داشت و گفت: «ای جان جهان،

شراب لعل‌کش و روی مه‌جبینان بین　　　خلاف مذهب آنان جمال اینان بین.»

شاهزاده پیاله را از دست او گرفت و لاجرعه به سر کشید و با سیمین‌عذار داخل مجلس گردید، اما آن دو یار دلنواز به هزار عز و نال یکدل و همراز گشتند و در صدر مجلس پهلوی هم قرار گرفتند و به فرمودهٔ سیمین‌عذار دختر دایه که او را خجسته می‌گفتند ساقی گردید و ماه‌جبین و شهلا مترنم گردیدند و مطربان به آواز چنگ و چغانه و موسیقار و عود و بربط و کمانچه و انواع سازهای مختلف ناله از اهل مجلس به اوج افلاک رسانیدند و سیمین‌عذار مقرر فرمود تا عود و عبیر و عنبر فروزند.

القصه، آن شب تا طلوع صبح به عیش و نوش و عشرت گذرانیدند. چون صبح گردید شاهزاده از جای خود برخاست و چند بوسه بر صورت آن دلبر داد و گفت:

«لبت را می‌مکم خواهم نخواهم تا نفس دارم
که من تریاکی عشقم به شیرینی هوس دارم.»

سیمین‌عذار در جواب گفت:

«ای یار بگو که دلربایی تا کی   جور و ستم وز ما جدایی تا کی
جانم به لب آمد از فراقت فریاد   آخر تو بگو که بی‌وفایی تا کی.»

بعد از آن هم را وداع کردند و شاهزاده از خلوت دختر بیرون آمد و روانهٔ منزل خود گردید. همین که به منزل رسید صبح طالع گردید در سر زدن آفتاب عالمتاب، شاهزاده برخاست و تغییر لباس داد و روانه بارگاه گردید. چون رسید در برابر سلطان منظر تعظیم نمود و بر جای خود قرار گرفت، اما از آن جانب خجند وزیر تدارک گلچهره را دید، او را با مادرش روانهٔ عدن نمود و خود عصا در دست گرفت و داخل بارگاه گردید و در برابر سلطان منظر قرار گرفت و گاهی با وزیران و گاه با درویش‌بچه صحبت می‌داشت و از هر جا سخنی می‌گفتند تا آن‌که بهمن وزیر نظر به جانب شاهزاده کرد و رنگ روی او را سرخ از باده ارغوانی دید و دانست که سیمین‌عذار، دختر سلطان منظر، عاشق بر جمال شاهزاده گردیده است و با خود گفت: «البته پسر هر شب خود را به مجلس سیمین‌عذار می‌رساند و با هم شراب می‌خورند.»

از قضا صندلی قهرمان در نزدیک تخت بهمن بود. بهمن سر در گوش قهرمان نهاد و گفت: «پهلوان قربان مادرت بگردی، شمشیر برای چه روز بر کمرت بسته‌ای؟ این درویش بچه که خلق مایل اویند، هر شب به حرم سیمین‌عذار می‌رود و با نامزد تو صحبت می‌دارد و تو هر شب از غم سیمین‌عذار خمیازه می‌کشی.»

قهرمان چون این سخن را از بهمن وزیر شنید آتشی در کانون سینه‌اش

شعله‌ور گردید که می‌خواست در بارگاه دست بر تیغ کند و حمله به شاهزاده آورد باز خودداری کرد. با خود گفت: «امشب درویش بچه خواهد رفت که خود را در قصر سیمین‌عذار رساند در آن وقت از کمینگاه بیرون می‌آیم و او را به سزای خود می‌رسانم.»

اما با وجود آن‌که خجند وزیر حالی نداشت به فراست سخنان بهمن وزیر و قهرمان را دریافت و حرفی نگفت تا وقتی که مجلس برهم خورد و خجند وزیر خود را به شاهزاده رسانید و گفت: «فرزند، متوجه خودت باش که امروز بهمن با قهرمان در کشتن تو مشورت می‌کردند. اگر شب به جایی می‌روی واقف خود باش.»

شاهزاده گفت: «ای پدر،

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای　　　نبرد رگی تا نخواهد خدای

آنچه خدا می‌خواهد چنان می‌شود.»

بعد از آن هر یک به خوابگاه خود رفتند. اما شاهزاده لباس شب‌روی پوشید و به طرف کوی دلبر روان گردید و از آن جانب قهرمان به قدر صد غلام برداشت و در پشت باغچه حرم کمین کرد که در آن وقت از برابر سیاهی‌ای نمودار گردید که قهرمان از کمینگاه بیرون آمد و با شمشیر برهنه روی به جانب شیرویه نهاد و گفت: «ای ناپاک، کار به جایی رسانیده‌ای که شب به حرم پادشاه می‌روی و اراده خیانت داری؟! کی گذارم که زنده بمانی و از دست من به در روی.»

این بگفت و بر شاهزاده حمله نمود و تیغ را به جانب شاهزاده انداخت. شاهزاده از خود گذرانید که تیغ قهرمان بر خاک نشست و به چستی و چابکی تیغ را از غلاف کشید و به جانب قهرمان انداخت. قهرمان سپر بر سر کشید که شاهزاده به هزار و یک نام خدا را یاد نمود و تیغ را فرود آورد که سپر را چون جرم قمر شکافت و بر فرق قهرمان

نشست تا پرده سرش را درهم شکافت و شاهزاده اگر تیغ را نگرفته بود او را دوپاره می‌کرد. قهرمان نعره زد و درغلتید که ظالمان شاهزاده را در میان گرفتند و شاهزاده تیغ بر ایشان نهاد و دوازده نفر ایشان را به قتل رسانید باقی گریزان شدند و آواز گیر و دار بلند شد و شاهزاده برگردید و به منزل خود رفت و در بالای تخت به استراحت مشغول شد. اما چون آواز گیر و دار بلند گردید، کشیکچیان خود را رسانیدند و دیدند قهرمان غرقه به خون گشته و دوازده تن از غلامان کشته شده‌اند. از آن جانب سیمین‌عذار با هزار وقار به امید مقدم آن شهریار مجلس آراسته در انتظار شاهزاده نشسته بود که ناگاه آواز فریاد و فغان از بیرون عمارت شنید و فرمود: «خواجه‌سرایان بروند و خبری معلوم کنند.»

خواجه رفت و برگشت. عرض کرد: «ملکه، قهرمان در بیرون عمارت غرقه به خون افتاده و دوازده نفر غلام او کشته شده‌اند و کسی نمی‌داند که کار کیست.»

و از آن جانب سلطان منظر آواز غلغله و فریاد شنید و سراسیمه بیرون دوید و احوال پرسید. چگونگی را عرض کردند. سلطان منظر آواز ناله قهرمان را شنید و به بالین او آمد دید که در میان خون افتاده. درساعت مقرر فرمود تا جراحی حاضر کردند و زخم او را بستند که بهمن وزیر رسید و عرض کرد: «شهریار، این کار آن جوان است که مهراس سپهسالار را با یک ضرب شمشیر دوپاره گردانید و هر شب در باغچه حرم با دخترتان صحبت می‌دارد.»

سلطان منظر چون این سخن را شنید غضب بر جانش شعله‌ور گردید و فرمود: «ای بهمن، اگر راست گفتی تو را نایب خود می‌گردانم و اگر دروغ گفتی دانی که با تو چه کنم.»

پس برخاست و داخل حرم سیمین‌عذار شد و از هر طرف گردش

می‌کرد اما کسی را ندید. خشم‌آلوده برگشت و فرمود: «این سگ مادر به خطا را بگیرید!»

غلامان بهمن را گرفتند. بهمن دانست که کشته می‌شود عرض کرد: «هر کس راست نمی‌گوید او را بکشید. الحال شما بروید به منزل درویش‌بچه تا بنده بر شما معلوم کنم که دروغ نگفته‌ام.»

سلطان منظر قبول کرد و خود را به منزل درویش‌بچه رسانید. وقتی بود که درویش بچه در رختخواب به خواب رفته بود.

بهمن عرض کرد: «دست به سینهٔ او بگذارید تا بر شما معلوم شود.»

پادشاه دست به سینهٔ درویش‌بچه نهاد و دید اصلاً تپشی ندارد که شاهزاده از خواب بیدار شد و سلطان را در بالای سر خود دید، برخاست و سلطان را تعظیم کرد و گفت: «شهریار، چه رخ داده؟»

اما در برابر دید که بهمن وزیر ایستاده، پادشاه حکایت را بیان کرد و گفت: «بهمن وزیر به شما بهتان بسته است و من شرط کرده‌ام که اگر خلاف گفته باشد او را به قتل رسانم.»

شاهزاده گفت: «شهریار، بهمن وزیر همه کس را مانند خود خائن درگاه سلطان می‌داند اما التماس دارم به این تقصیر او را نکشی، زیرا که خون او گردن مرا خواهد گرفت. او را بنا به خاطر من آزاد کن.»

سلطان منظر فرمود: «جان فرزند، او را به تو بخشیدم.»

بعد از آن سلطان از خلوت درویش‌بچه بیرون آمد و بر سر بالین قهرمان رفت و دید که زخم او را بسته‌اند. به حال آمده بود. پادشاه از قهرمان پرسید: «تو چه جهت با غلامان در پشت باغچه حرم رفتید؟»

قهرمان عرض کرد: «چون شما سرهنگ شامی را جواب فرمودید بنده با خود خیال کردم که به دیدن نامزدم بروم، اما در آن‌جا سیاهپوشی دیدم که اراده رفتن به باغچه حرم داشت، خواستم نهال عمر او را با شمشیر خزان سازم قضیه برعکس شد. آن سیاهپوش مرا زخم زد و به در رفت.»

سلطان منظر فرمود: «تو غلط کردی. می‌خواستی مرا مخبرسازی که من چنین اراده دارم تا من تو را راهنمایی کنم و به این درد گرفتار نشوی.»

القصه، پادشاه آن شب را به روز رسانید.

اما چون روز شد، پادشاه بر تخت قرار گرفت و جمیع بارگاه‌نشینان هر یک به جای خود قرار و آرام گرفتند. پادشاه فرمود: «دیشب چنین رخ داده و نمی‌دانم که سیاهپوش از کجا آمده و قهرمان را زخم زده.»

شیرویه عرض کرد: «پادشاه به سلامت، بنده یقین می‌دانم که سرهنگ عیار بسیار دارد و چند نفر عیاران را فرستاده که شب دختر را بدزدند و ببرند.»

پادشاه گفت: «من هم می‌دانم، حال چاره باید کرد.»

شاهزاده گفت: «شهریارا، آنچه رأی شما باشد چنان کنیم.»

منظر شاه فرمود: «حال یک نفر می‌خواهم که تعهد این امر را کند و متوجه پاسبانی حرم شود.» شاهزاده عرض کرد: «اگر رأی عالی قرار گیرد، بنده این امر را قبول می‌کنم.

آتش به جان افروختن از بهر جانان سوختن
باید ز من آموختن کار من است این کارها

بنده تعهد می‌کنم که نگذارم مرغی از حوالی قصر پادشاه پرواز کند.»

پادشاه قبول کرد. بهمن آه از نهادش برآمد و در دل خود می‌گفت: «دست مادرت درد نکند خوب دنبه را به دهن گرگ انداختی. فرداست که آوازه بدنامی از قصر بلند شود.»

القصه، پادشاه قبول کرد، اما چون پاسبانی حرم به نام شیرویه قرار گرفت و هزار غلام خنجرگذار به شیرویه سپرد آن عالیجناب از بارگاه بیرون آمد و به کشیکخانه رفت و غلامان را جابرجا قرار داد و سفارش نمود و گفت: «تا آواز مرا نشنوید از جای خود حرکت نکنید و هر کسی از

پیش شما بگذرد و نظر شما آید اگر پادشاه باشد او را محکم بگیرید و مرا مخبر کنید و من باید گرد حرم بگردم مبادا چشم زخمی واقع شود، شما به‌کار خود مردانه باشید.»

اما چون شب بر سر دست درآمد باز شاهزاده غلامان را سفارش نمود و بعد خود را در پشت باغچه حرم رسانید و کمند را بند کرد و خود به خاطرجمعی داخل گردید. سیمین‌عذار همه اسباب مجلس را آماده کرده بود که شاهزاده داخل گردید. چون چشم سیمین‌عذار بر سلطان‌زاده افتاد برخاست و خود را به قدم شاهزاده انداخت و گفت: «ای یار جانی،

خوش آمدی و خوش آمد مرا ز آمدنت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت.»

شاهزاده بغل گشود و آن نازنین را چون جان گرامی در آغوش کشید و لب چون شکرش را بوسه داد و گفت:

«به یک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رخ نمود مرا.»

دختر گفت: «فدای روی چون ماه تو گردم. شنیده‌ام که پدرم مقرر فرموده که شما پاسبان حرم باشید.»

شاهزاده فرمود: «بلی چنان است و بنده تا زنده‌ام ملازم این درگاهم.»

سیمین‌عذار گفت: «فدایت شوم، عبث دست از تو برنمی‌دارم و تا احوالات خود را به من نگویی آرام ندارم. تو را به حق لب لعل خودم قسم می‌دهم که راست بگو نژاد به که می‌رسانی.»

شاهزاده چون دید که دختر او را قسم داد نتوانست رد قسم کند. گفت: «ای نازنین، بدان و آگاه باش که بنده پسر ملکشاه رومی می‌باشم و شیرویه نام دارم.»

دختر از شنیدن این سخن بسیار خرم شد و بعد از آن گفت: «ای یار دلنواز و ای دلبر همراز، اراده دارم که امشب در میان گلستان برویم و به عشرت مشغول شویم.»

شاهزاده قبول کرد و گفت: «امر امر توست.»

بعد برخاستند و رفتند تا به وسط گلستان رسیدند و در آن‌جا از هر نوع گل‌های الوان به هم می‌رسید. سیمین‌عذار فرمود که بالای مهتابی را فرش ملوکانه گستردند و به صحبت مشغول شدند. اما چون پیاله به گردش درآمد و سر حریفان از بادهٔ ناب گرم شد شاهزاده رو به جانب ساقی کرد و فرمود:

«بیا ساقی که روی صحبت گل دیدن است امشب
ز بس مهر جمال آن نگار پرفن است امشب.»

سیمین‌عذار چون این ابیات را شنید لب به جواب شاهزاده گشود و گفت:

«چه شمع است اندر محفل ما روشن است امشب
که در پایه‌اش به زیردانه همچو خرمن است امشب
ندانم توبه خود بشکنم یا جام ساقی را
که از خود بیخودم از بس که بشکن بشکن است امشب.»

القصه آن شب را به صحبت گذرانیدند تا این‌که سفیدهٔ صبح دمید و شاهزاده دختر را وداع کرد و بیرون آمد. چون آفتاب سر زد داخل بارگاه شدند. آن روز در بارگاه قرار گرفتند تا آن‌که شب بر سر دست درآمد و شاهزاده خود را به سیمین‌عذار رسانید و به صحبت مشغول شدند. خلاصهٔ کلام آن‌که شاهزاده مدت دوازده شب با دختر در حرم و روزها در بارگاه با پادشاه همصحبت بود تا آن‌که شبی منظر شاه در نیمه شب از

حرم بیرون آمد و، از قضا شب ماهتابی بود و نسیم عطر ریاحین بر مشام پادشاه وزید، از راه حرم داخل باغ شد. صدای آواز و ساز به گوش رسید. رو به جانب قصر نهاد و از دور مشاهده آن بزم را نمود و دید جوانی زانو به زانوی سیمین‌عذار نشسته و با هم سرخوش و گرم بوس و کنارند. چون چشم منظرشاه خواب‌آلود بود فرق نگذاشت و اندک مسافتی هم داشت آن جوان را نشناخت اما غضب بر او مستولی گردید و هراسان برگشت که حربه بردارد و بیاورد و ایشان را به قتل رساند. از قضا دختر دایه به جهت قضای حاجت در باغ رفته بود. چشمش بر پادشاه افتاد که تماشای مجلس می‌کند، هراسان برگشت و خود را به دایه و دختر رسانید و گفت: «زود چاره بکن که کار از دست می‌رود.»

و دختر چون این سخن را شنید رنگ ارغوانی او به زعفرانی مبدل شد و فرمود: «دایه جان، نرسد کار عالمی به ثمر گرنه پای تو در میان باشد. اگر زود چاره کردی که این راز معلوم نشود هزار تومان نقد و یک دست خلعت به تو می‌دهم.»

دایه گفت: «نازنین، خاطر جمع دارید که در پیش من هیچ است.»

درساعت آن شاهزاده برهنه کرد و لباس او را به دختر خود پوشانید و سلطان‌زاده را گفت: «تو برو به منزل خود و رخت دیگر بپوش و بر سر کار خود مشغول باش.»

سلطان‌زاده خود را به منزل رسانید و رخت پوشید و بر سر کشیک‌خانه رفت اما دایه دختر خود را رخت مردی پوشانید و او را در پهلوی سیمین‌عذار نشانید و ماه‌جبین و شهلا را فرمود نوای مبارک باد بنوازند. ایشان نوای مبارک باد می‌نواختند که پادشاه خشم‌آلود داخل حرم خود شد. مادر سیمین‌عذار فرمود: «چه شده است سلطان؟»

سلطان منظر گفت: «با من بیا تا دخترت را ببینی.»

مادر سیمین‌عذار فرمود: «چه کرده است؟»

سلطان فرمود: «با جوانی نشسته و صحبت می‌دارد. اول تو را می‌کشم، بعد دخترت را.»

مادر سیمین‌عذار فرمود: «اگر راست باشد آنچه خواهی بکن و اگر دروغ باشد که با چه کنم.»

پادشاه شمشیر را برداشت با مادر سیمین‌عذار داخل باغ گردیدند. چون رسیدند آواز مبارک باد شنیدند. چون نیک ملاحظه نمودند دیدند حجله دامادی بسته و تخت دامادی نهاده‌اند. سیمین‌عذار با جوانی یوسف جمال بر روی تخت زانو به زانوی یکدیگر نشسته و دست در گردن هم کرده و به بوس و کناری مشغولند. سلطان منظر مادر سیمین‌عذار را گفت: «حال باور کردی؟»

مادر سیمین‌عذار رنگ از رخسارش پرواز کرد و گفت: «بیا با هم برویم اول من سر این گیسو بریده را از تن جدا می‌کنم، بعد از آن تو هر کس را که خواهی بکش.» پس خنجر از دست سلطان گرفت و پیش افتاد.

آن‌ها مشغول بودند که مادر سیمین‌عذار داخل شد و فرمود: «گیسو بریده‌ها این چه بساط است؟»

دایه پیش آمد و فرمود: «خانم بزرگ، ما از بس که خاموش نشستیم دل سیمین‌عذار نزدیک است دو نیم شود. از برای خاطر او امشب عروسک‌بازی درآوردیم که اندکی غم از دلش بیرون رود. این خجسته کنیز شماست که رخت مردانه پوشیده و داماد است و سیمین‌عذار عروس است. این‌ها را به هم داده‌ایم شما هم بگویید مبارک باشد. به جان سیمین‌عذار که باید دستی به رقص کردن بلند کنید که شاید مرگ امان ندهد تا عروسی او را ببینید.»

مادر سیمین‌عذار از شنیدن این سخن خرم گردید و از شادی بنیاد

رقصیدن نمود و به آواز بلند مبارک باد می‌گفت که سلطان وارد شد و دید که مادر سیمین‌عذار سرگرم رقصیدن است. بانگ به جانب آورد: «ای گیسو بریده نارعنا، دخترت از سر ناموس و ننگ گذشته است تو را چه می‌شود؟»

مادر سیمین‌عذار پیش آمد و دست پادشاه را گرفت و بلند کرد و فرمود: «به جان مادرت که تو را شیر داده است و تو او را دوست می‌داری، تو هم بگو مبارک باشد.»

پادشاه چون این سخن را شنید غضب بر او مستولی شد و فرمود: «نارعنا، این چه سخن است که می‌گویی و این جوان کیست که در پهلوی دختر است و هر ساعت بوسه از او برمی‌دارد.»

دست به شمشیر کرد که او را قلم کند، دایه پیش آمد و عرض کرد: «شهریار مزن که پشیمان می‌شوی. صبر کن تا بنده عرض کنم. دانسته و آگاه باش که امشب سیمین‌عذار به جهت زخم خوردن قهرمان پسر عمش بسیار دلگیر بود. من دختر خود را رخت مردانه پوشانیدم و در پهلوی سیمین‌عذار نشانیدم او را داماد و سیمین‌عذار را عروس کردم. عروسک‌بازی درآوردیم تا غم از دل پرملالش بیرون رود.»

پس پیش رفت و کلاه از سر خجسته برداشت و گیسوی او بر اطراف فرو ریخت و به نزد سلطان منظر آمد و گفت: «شهریارا، تو را مبارک باشد.»

سلطان منظر چون این مجلس را دید با خود گفت: «نزدیک بود که خطایی از من سر بزند.»

پس ساعتی در آن‌جا بود. بعد از آن برخاست و داخل حرم گردید. چون آفتاب سر زد، از حرم بیرون آمد و داخل بارگاه گردید و بر تخت نشست. شاهزاده شیرویه وارد بارگاه شد و در برابر شاه تعظیم کرد و در جای خود نشست.

اما چون نظر بهمن وزیر بر شاهزاده افتاد گفت: «کاش کور می‌شدم و این درویش بچه را نمی‌دیدم.» پس سر به گوش قهرمان نهاد و گفت: «پهلوان، قربان مادرت بروی. ریش بلند کرده‌ای و یک درویش را علاج نمی‌توانی کرد. پس چرا اسم مردی بر خود قرار داده‌ای که این درویش هر شب با زن تو صحبت می‌دارد؟»

قهرمان فرمود: «وزیر چه کنم که مرد میدان این جوان نمی‌شوم؟»

بهمن فرمود: «امشب می‌روی به باغچهٔ حرم و خود را پنهان می‌داری. چون این جوان می‌آید از کمینگاه بیرون بیا و به یک ضرب او را پاره کن.»

قهرمان از این سخن بادی به زیر بغل خود انداخت و فرمود: «امشب یا کار او را می‌سازم یا جان خود را می‌بازم.»

قهرمان کمر قتل درویش بچه بست. چون مجلس برچیده شد، هر کس به مکان خود رفت. قهرمان شمشیر و یکی از غلامانش را که هم‌نشان او بود برداشت و روانه قصر دختر شد، اما لباس‌های خود را در بر آن غلام کرد که کسی او را نشناسد و همه جا می‌آمدند تا به عقب باغ رسیدند و وارد باغ شدند و به گوشه‌ای پنهان شدند تا شب بر سر دست درآمد. چون پاسی از شب سپری شد شاهزاده دیده‌بانان را به کشیک فرستاد و از همان راهی که هر شب می‌رفت، داخل باغ شد. از قضا قهرمان در همان نزدیکی بود. آهسته آهسته پیش آمد و خود را به عقب شاهزاده رسانید. شاهزاده مخبر نبود، آن حرام‌زاده تیغ را فرود آورد و بر فرق او به عمق چهار انگشت جا گرفت. چون زخم شمشیر گرم بود و شور عشق بر سر شاهزاده بود نفهمید که شمشیر چقدر بریده است. به عقب نگاه کرد و چشمش بر قهرمان افتاد که ایستاده است. از قضا قهرمان خود را به عقب کشیده بود. آن غلام که قهرمان بدلی بود شاهزاده تیغ را بر کمر او نواخت که دو نیم گردید. آن غلام در یک جانب و شاهزاده در جانب دیگر بر

زمین افتادند، اما قهرمان چون چنان دید با خود گفت: «این درویش بچه کشته شد. فردا عمم اگر بشنود یقین می‌داند که این کار من است. بهتر آن است که من چند روزی خود را پنهان سازم تا عمم از خیال درویش بچه بیرون رود، بعد از آن خود را بنمایانم.» پس در همان ساعت از باغچه بیرون آمد و خود را به دیوار قلعه رسانید و به دستیاری کمند از قلعه بیرون رفت و همچون باد صرصر می‌رفت تا خود را به کوهساری رسانید و در غاری پنهان گردید. اما از آن جانب سیمین‌عذار به عادت هر شب مجلس را آراسته بود و هر قدر انتظار کشید دید که شاهزاده نیامد. بسیار تشویش به هم رسانید و پس روی به جانب ماه‌جبین کرد و گفت: «می‌خواهم خود را به خدمت شاهزاده برسانی و خبری معلوم کنی و از برای من بیاوری.»

ماه‌جبین انگشت قبول به دیده نهاد و برخاست و روانه خلوت شاهزاده شد. از قضا از راهی آمد که شاهزاده و قهرمان بدلی افتاده بودند. چون به آن‌جا رسید چشمش بر قهرمان بدلی افتاد که چون خیار تر به دو نیم گردیده، همین که پیش‌تر آمد چشمش بر شاهزاده افتاد که فرق او هم دریده و در میان خون افتاده و ماه‌جبین هر دو دست بر سر زد و برگشت و این خبر را به سمع سیمین‌عذار برسانید و چون نگار وفادار این خبر را شنید،

زد دست و درید پیراهن را　　　کای مرده چه می‌کنی کفن را

بسیار تپانچه بر جبین خود زد و بی‌هوش گردید. پس او را به هزار حیله به هوش آوردند. ماه‌جبین گفت: «فدای تو شوم صبح نزدیک است شاه خبردار می‌شود. روسیاهی از این بدتر نیست. برخیز تا فکری برای این جوان بکنیم.»

سیمین‌عذار و دایه و ماه‌جبین برخاستند و به بالین شاهزاده آمدند، اما

چون چشم دختر بر شاهزاده افتاد او را غرقه به خون دید. بر صورت خود می‌زد و می‌گفت:

«شدی پنهان ز چشم زارم ای دوست منم از جان خود بیزارم ای دوست»

القصه، دختر زاری و بی‌قراری می‌کرد. دایه گفت: «نازنین جان، فکری باید کرد و تا شب است چاره بفرمایید و بگویید که این جوان را بیرون برند که صبح نزدیک است فردا نگویند که این مقدمه در باغچه حرم روی داده است.»

دختر گفت: «دایه‌جان، هر فکری داری بکن.»

دایه گفت: «بفرمایید تا صندوقی بیاورند و این جوان را در صندوق نهند و در صحرا برند و در گوشه‌ای اندازند.»

دختر گفت: «به هر نوعی که عقلت می‌رسد چنان کن.»

دایه گفت درساعت صندوقی آوردند و خون سر شاهزاده را پاک کردند و محکم بستند و او را در صندوق نهادند و شدّه مروارید و چند دانه گوهر گرانبها با قدری زر از برای جراحات او در صندوق نهادند و دو نفر که همراه دختر بود ایشان را طلبید و هر یکی را ده زری بخشید و گفت صندوق را در بیرون شهر ببرند و چنان که کسی مخبر نشود و او را در گوشه‌ای گذارند و زود بیایند. خواجه‌سرایان انگشت قبول بر دیده نهادند و صندوق را برداشتند و روانه راه شدند. اما دایه بر سر نعش قهرمان بدلی آمد و دایه از غصه شاهزاده ندانست که این کشته قهرمان است یا کسی دیگر و آن دو نیمه نعش را برداشتند و در چاه مبرز انداختند. بعد از آن تمام ماتم‌زدگان داخل حرم شدند اما سیمین‌عذار از فراق یار وفادار مانند عندلیب جدا از گلزار می‌نالید و کنیزان او را دلداری می‌دادند. القصه، سیمین‌عذار را با دیدهٔ اشکبار در این‌جا بگذار چند کلمه از آن دو خواجه‌سرا بشنو که صندوق را برداشتند و از باغ بیرون آمدند و خود را

به حصار قلعه رسانیدند و به دستیاری کمند بالا رفتند و از آن جانب سرازیر شدند و صندوق را برداشتند و به جانب کوهسار روان گردیدند. از قضای فلک در آن کوهسار چهل دزد عیار خنجرگذار بودند و تمام شهرها را غارت کرده بودند و منظرشاه از دست آن چهل نفر به تنگ آمده بود و ایشان در آن کوه مسکن داشتند و هیچ کس چاره آن‌ها را نمی‌کرد و چنان دلیر بودند که شب‌ها در خانه‌ها دستبردی می‌کردند و روز در میان بازار می‌فروختند و صاحب مال می‌دید و چاره نمی‌کرد و به ایشان کسی جرئت نمی‌کرد که اظهار بکند. از قضا آن شب دزدان پهلوی یکدیگر نشسته بودند و شراب می‌خوردند. چون سر ایشان از بادهٔ ناب گرم شده بود، هر کدام از مردی و دلاوری و شجاعت خود سخن می‌گفت. بزرگ ایشان که صباع پلنگ‌پوش نام داشت رو به جانب ایشان کرد و فرمود: «من زبردستی هیچ کدام را ندیده‌ام و قبول ندارم. هر کس امشب به شهر رود و پیش از صبح خبری بیاورد، من او را بر همه مقدم می‌سازم و خلیفهٔ خود می‌کنم.»

فیروزنامی در میان آن‌ها بود که خود را در شب‌روی و عیاری از صباع پلنگ‌پوش بالاتر می‌دانست. قدمردی را علم کرد و عرض کرد: «این کار از بنده می‌آید.»

صباع او را رخصت داد و برخاست و از غار بیرون آمد و روانه شهر شد. چون قدری راه آمد، از دور سیاهی دو نفر را به نظر درآورد که کوله‌باری بر دوش دارند و می‌آیند. فیروز در گوشه‌ای کمین کرد و همین که آن‌ها نزدیک شدند، برخاست و هی به جانب آن‌ها زد. خواجه‌ها صندوق را انداختند و به در رفتند. فیروز نزدیک آمد و صندوق را دید که افتاده است. همین که بلند کرد دید بسیار سنگین است، با خود گفت: «البته ایشان دزدانی بودند که خود را به خانه سوداگری زده‌اند و این مال را آورده‌اند. چون مرا دیدند انداختند و رفتند. این مال نصیب من بود.»

در دم سر صندوق را باز کرد و در میان صندوق نظر کرد و چشمش بر جوانی افتاد مانند آفتاب تابان و از گردش زمانه غرق خون گردیده. فیروز چون آن جوان را به نظر درآورد آهی سرد از دل پردرد برکشید و گریه آغاز کرد و از تقدیرات الهی محبت شاهزاده در دل فیروز اثر کرد و او را از صندوق بیرون آورد و خوب متوجه او گردید، دید رمقی از او باقی نمانده و عمرش به سر رسیده. فیروز از غم آن جوان دست بر سر زد و خاک بر سر کرد و باز در صندوق نگاه کرد و دید دو شدّهٔ مروارید و قدری زر و چند دانه گوهر گرانبها که هر یک خراج مملکتی بود در میدان صندوق نهاده‌اند صندوق را بر کتف کشید و روانه راه شد. همه جا می‌رفت تا به نزد رفقای خود رسید و صندوق را بر زمین نهاد. رفیقان دیدند که فیروز الحال رفت و عجب بسته سنگینی آورده. همه برخاستند و پیش آمدند و عرض کردند: «ما همه تصدیق می‌کنیم که تو سرآمد عیارانی.»

صباع گفت: «ای فرزند، مگر تو پریدی که بدین زودی به منزل رسیدی و چنین دستبردی آوردی؟ بلکه این کوله‌بار را خودت در گوشه‌ای پنهان نموده بودی که الحال رفتی و آوردی؟»

فیروز حکایت را بیان نمود و عرض کرد: «شمع بیاورید و تماشا کنید.»

دزدان شمع پیش آوردند. فیروز سر صندوق را باز کرد. چشم ایشان بر جوانی افتاد مانند خورشید.

هنوزش خط نرسته در بناگوش　　　به مرگ عاشقان گشته سیه‌پوش

اما از دوران زمانه غرق خون شده و از نفس او چیزی باقی نمانده و او را در لباس ملوکانه مشاهده کردند. صباع فرمود: «الحال باید که جراحی بر سر این جوان آورد که حیف است این جوان تلف شود. من آنچه دارم از مال خرج این جوان می‌کنم و نمی‌گذارم که بر او طرف شود.»

فیروز عرض کرد: «ضرور به مال شما نیست آن قدر مال به همراه خود آورده است که صد برابر خرج او می‌شود.»

دست به میان صندوق کرد و دو شدّه مروارید با زرها و دانه‌ها بیرون آورد. صباع چون چنان دید مقرر فرمود تا شاهزاده را از صندوق بیرون آورند. تمام اعضای او را از خون پاک کردند که سفیده صبح دمید. صباع گفت: «ای فرزند، برو از شهر جراحی بیاور. شاید این جوان زخمش بهتر شود.»

فیروز قبول کرد و روانه شهر گردید و همه جا می‌رفت تا به درِ خانهٔ اعمش جراح‌باشی رسید و دست بر حلقهٔ در زد. غلامان اعمش به عقب در آمدند و گفتند: «کی را می‌خواهید؟»

فیروز عرض کرد: «من مردی از تجارم و سارقین در قافله ما حمله‌ور شدند و یک نفر از ما زخمدار شده است. الحال آمده‌ام به عقب جراح که آنچه می‌خواهد از من بگیرد و به همراه من بیاید و آن مجروح را مرهم گذارد و مراجعت کند.»

غلام به خدمت آقایش رفت و آنچه شنیده بود عرض کرد. اعمش بیرون آمد و گفت: «برادر چه کار داری؟»

فیروز گفت: «مجروحی دارم و می‌خواهم که زخم او را ببینی. آنچه بفرمایی بندگی می‌کنم.»

اما اعمش چون نیک نظر کرد فیروز شبگرد را به نظر درآورد و گفت: «برادر، شما بگویید منزلتان درکجاست و تشریف ببرید که من از عقب می‌آیم.»

فیروز گفت: «اگر عذری می‌آوری و نمی‌آیی خود دانی اما آنچه بینی از چشم خود ببینی.»

اعمش ترسید و با خود گفت: «اگر نروم یک شب خواهد آمد و سرم را خواهد برید.» پس لاعلاج گفت: «می‌آیم و به دیده منت دارم.»

همان موقع به خانه رفت و آنچه ضرور بود برداشت و بیرون آمد و بر

مرکب سوار شد و به تعجیل تمام از شهر آمدند. چون قدری راه رفتند اعمش هر چند نظر کرد در آن صحرا قافله ندید، گفت: «ای جوان، مرا به کجا می‌بری؟»

فیروز فرمود: «قافله در دامن این کوه است.»

اعمش گفت: «آتش در خانه‌ات افتد. تو گفتی قافله در بیرون شهر است. من حال دو فرسنگ راه آمده‌ام. بلکه می‌خواهی مرا برهنه کنی؟»

فیروز گفت: «خانه‌خراب، خاطر جمع دار که تو را برهنه نمی‌کنم.»

اعمش ترسید و سر مرکب را برگردانید که روانه شهر شود. فیروز از عقب به مرکب رسید و سر مرکب را برگردانید و به جانب کوه روان شد. هر چند اعمش داد می‌کرد فیروز مرکب را می‌راند تا به دامن کوه رسیدند و داخل مغاره شدند. اعمش چهل اجل سیاه دید که شخصی را در پیش رو نهاده‌اند و گریه می‌کنند و چون چشم صباع بر اعمش افتاد از جا برخاست و گفت: «ای اعمش، اگر این مجروح را در هفت روز چاق کردی، هفت دانه اشرفی و یک دست خلعت به تو می‌دهم.»

اعمش دیگ طمعش به جوش آمد و پیش رفت و نگاهی به زخم کرد و هر دو دست را سر زد و گفت: «برادران، این زخم مرهم‌پذیر نیست و بهبودی ندارد و این جوان مرده است. بنده مرده را نمی‌توانم زنده کنم.»

منظورش این بود شاید مشت زری بیش‌تر گرفته باشد. صباع گفت: «ای اعمش، این جوان نمرده است و حال مدهوش است. آنچه بخواهی به تو می‌دهم که زخم این جوان را خوب بکنی.»

اعمش گفت: «من این زخم را نتوانم به کنم.»

فیروز چون چنان دید گفت: «چاره این حکیم را می‌کنم که گفته‌اند:

ظالمان با ظالمان دارند دایم احتیاج
می‌کند زخم سر سگ را سگ دیگر علاج

بنده کاری بر سرش بیاورم که این زخم را سه روزه علاج کند.»

در دم برخاست و پیش رفت و گریبان اعمش را گرفت و گفت: «تشتی از طلا بیاورید تا سر این جراح را ببرم.»

اعمش فریاد برپا کرد: «تقصیر من چیست؟»

فیروز گفت: «من شنیده‌ام که هر وقت زخمی معالجه نداشته باشد باید جراح صاحب وقوفی را بکشند و خون آن را به زخم بزنند. البته آن زخم به زودی به شود و در صفحه روزگار مانند تو جراحی نیست باید که خون تو را بر سر این جوان بمالم تا چاق شود.»

اعمش خندید و گفت: «تو قائل به این هستی که بنده صاحب وقوفم؟»

فیروز گفت: «در این شکی ندارم.»

اعمش فرمود: «اگر من صاحب وقوفم می‌دانم که خون من این زخم را بدتر می‌کند.»

فیروز عرض کرد: «وقوف من از تو بیش‌تر است، باید تو را بکشم و خون تو را به این زخم بمالم.»

صباع چون چنان دید از جا برخاست و گفت: «من هر دو را می‌کشم.»

همان موقع مقرر فرمود تا دستیاران اعمش و فیروز را ببندند. دستیاران هر دو را محکم بستند و صباع خنجر کشید و پیش آمد و ریش اعمش را گرفت که سر او را ببرد. اعمش شروع به التماس کرد و گفت: «مرا نکشید تا در معالجه این جوان بکوشم و همین‌دم او را به حال آورم تا سه روز این زخم را چاق کنم.»

صباع قبول کرد. اعمش برخاست و به بالین شاهزاده آمد و زخم او را محکم بست و متوجه معالجه او شد.

اما از آن جانب چون خواجه‌سرایان صندوق را انداختند و فرار کردند و خود را به خدمت سیمین‌عذار رسانیدند و چگونگی را بیان کردند،

سیمین‌عذار آه سرد از دل پراندوه برکشید و آغاز گریه و زاری نمود و از سوز جگر این ابیات را می‌خواند:

«ز یارم دور ای چرخ از جفا می‌خواستی کردی
به درد داغ هجرم مبتلا می‌خواستی کردی
به صد دیوانگی از کوی یارم دور افکندی
مرا هم همچو خود بی‌آشنا می‌خواستی کردی.»

القصه، سیمین‌عذار گریه می‌کرد و خواجه‌ها او را دلداری می‌دادند. اما از آن جانب چون صبح شد منظر شاه از حرم بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت و دید که درویش‌بچه نیامده. مگر چه روی داده که در آن وقت غلام قهرمان و قهرمان پیدا نیستند. هر چند تفحص کردند اثری از آن‌ها نیافتند. منظر شاه در فکر فرو رفت و گفت چه معنی دارد که این سه نفر پیدا نیستند. پس مقرر فرمود که از هر جانب سراغ کنند شاید از ایشان خبری معلوم کنند. غلامان از هر جانب در پی ایشان بودند و هر طرف گردش کردند اثری از آن‌ها نیافتند. برگشتند و به عرض سلطان رسانیدند. سلطان آه از نهادش برآمد. بهمن وزیر گفت: «شهریار، درویش‌بچه به سبب خراب کردن ولایت آمده بود و آنچه دلش خواست کرده و حال فرار نموده.»

خجند وزیر این سخن را شنید و فرمود: «نه چنین است که فهمیده‌اید. درویش بچه فرار نکرده، می‌دانست که لشکر یمن از عهدهٔ شام برنمی‌آید البته رفته است که سپاهی فراهم بیاورد و فرداست که با سپاه گران از یک جانب پیدا می‌شود. دیگر آن‌که حال کاری شده است که پادشاه باید تدارک سپاه خود را ببیند و آماده حرب باشد تا ببینیم چه خواهد شد. حال در این شهر مردان چند هستند که یکی از یکی در دلاوری نظیر ندارند و اگر بخت به ما رو کند و دشمن را شکست دهیم، آوازهٔ ما به در

می‌رود و تمام سلاطین نام ما را بر شقه علما از برای فتح و ظفر خواهند نوشت و اگر زمانه نوعی شد که ما اسیر دشمن شدیم هیچ کس در دنیای فانی نخواهد ماند.»

بهمن فرمود: «چنین نمی‌شود و کسی از عهده سپاه شام برنمی‌آید. چرا باید خود را به کشتن دهیم. بهتر آن است که پادشاه مقرر فرمایید آنچه دختر در این ولایت به هم می‌رسد تمامی را در کجاوه بنشانند و به همراه سیمین‌عذار نمایند و آنچه لایق سرهنگ باشد با مال و اموال بسیاری بفرستید و عریضه هم به سرهنگ بنویسید که این بی‌ادبی به ملازمان پادشاه از ما سر نزده است و درویش بچه‌ای در این ولایت پیدا شده و این کارها از او سر زده. بنده خواستم که او را بگیرم و سراغی از او به هم رسانم، گریخته است و هر چند سراغ او کردیم، پیدا نشد و حال آن درویش بچه از ترس سپاه شام رو به وادی ناکامی نهاده است. ولی نمی‌دانم که از کدام طرف به در رفته است. شاید پادشاه شام از تقصیرات ما درگذرد و لشکر به این ولایت نیاورد.»

منظر شاه چون این سخن را شنید او را ناخوش آمد و مقرر فرمود: «بزنید به دهن این وزیر.»

غلامان چند مشت بر دهان بهمن زدند. بعد از آن منظر شاه فرمود تا نامه به اطراف یمن نوشتند و به جمع کردن سپاه مشغول گردید. در عرض بیست روز صد هزار لشکر جمع شده بود. منظر شاه در خزانه را گشود و تمام لشکر را خلعت داد. تمامی مستعد حرب گردیدند. اما خجند وزیر هر روز پادشاه را دلداری می‌داد و می‌گفت: «شهریار، خاطر شریف جمع دار که درویش بچه چند روز دیگر با سپاه آراسته پیدا خواهد شد و فتح لشکر شامی به دست او خواهد بود، زیرا که بنده در اسطرلاب دیده‌ام و شما را خبر می‌دهم.»

القصه، ایشان را در این‌جا داشته باشیم تا برسیم.

گماشتگان وادی ناکامی چنین روایت کرده‌اند که چون شیرویه زخمش التیام پذیرفت، صباع بعد از دو شبانه‌روز که منتهای خدمتگزاری را کرده بود، شاهزاده را به حال آورد. چون شاهزاده چشم خود را باز کرد، دور خود جمعی مردان دلاور دید که تمام نشسته بودند. شاهزاده شکر الهی را به جای آورد، پس روی خود را به یاران کرد و گفت: «ای برادران، مرا به این منزل چگونه آوردید؟»

فیروز احوال را بیان کرد و بعد از آن صباع احوال شاهزاده را پرسید. شیرویه احوال خود را برای صباع نقل نمود، اما صباع پلنگ‌پوش گفت: «ای جوان، خاطر جمع دار و اندیشه در دل راه مده که من تا جان در تن و رمق در بدن دارم، همگی از روی اخلاص خدمتگزاری تو را می‌کنیم.»

القصه، ایشان تمامی از روی اخلاص خدمت شاهزاده را می‌کردند و روز به روز زخم شاهزاده بهتر می‌شد تا آن‌که زخم او چاق گردید. او را حمام فرستاد و بعد از آن صباع قدری زر با یک دست خلعت به جراح داد و او را روانه نمود. اما صباع و تمامی آن‌ها مایل به خدمتگزاری او شدند و ساعتی از او جدا نمی‌شدند تا آن‌که شبی همگی دور یکدیگر جمع بودند و سلطان‌زاده گفت: «حالا کار ما به این‌جا رسیده. شما می‌توانید مرا یاری کنید که انتقام خود را از دشمنان بگیرم و اگر هم نمی‌توانید بگویید تا جان دارم کار خود را بنمایم.»

صباع گفت: «شهریار، شما اول شرح حالات خود را براستی بیان فرمایید، بعد از آن هر چه از دست ما برآید کوتاهی نمی‌کنیم.»

بعد از آن سلطان‌زاده احوال خود را براستی بیان نمود. سلطان‌زاده فرمود: «برادران، بنده از روی راستی احوالم را نقل کردم.»

صباع خود را به قدوم شاهزاده انداخت و گفت: «بنده تا زنده‌ام بنده هستم.

تـو خسـرو فـرمانده مـا فـرمانبر　　　　رأی آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی»

سلطان‌زاده فرمود: «اراده من آن است که چهار پنج هـزار سـوارکـار آزموده مهیا کنیم و چون سرهنگ در این ولایت آید نگذاریم که سر مویی زیان به شهر یـمن رسـاند. حـال بگـویید کـه سـپاه از کـدام طـرف مـهیا می‌شود؟» صباح عرض کرد: «شهریار، طایفه ما عرب هستند و به قدر ده هزار مرد کارآزموده در میان ما و ایشان پیدا می‌شود که هر یکی در رزم برابری با صد سوار می‌کنند.»

پس شاهزاده به صباح دستور داد که در میان طایفه خـود بـرود و ده هزار سوار زبدهٔ کارآزموده همراه بیاورد. صباح در میان طایفه خود رفت و در عرض سه چهار ماه، ده هزار سوار جنگی مهیا کرد. و این‌ها را داشته باش تا برسیم.

داستان رسیدن قرطاس به شام و خبر شدن سرهنگ

اما در محل و زمانی که آن سواران قرطاس سپهسالار را بـه جـانب شام بردند و او را رسانیدند و برگشتند، قرطاس چـون بـه دروازهٔ شـهر شـام رسید، دروازه‌بانان نگاه کردند و سپهسالار سرهنگ را دیدند که با گوش و دماغ بریده وارونـه بـه گـاو زردی سـوار گـردیده و جـل‌تازی پـوشیده و می‌خواهد که داخل شهر شود. مردم بـر سـرش جـمعیت کـردند و او را برداشتند و به درگاه سرهنگ رسانیدند. چون قرطاس سر بر پایه آن کافر شد، به خاک افتاد و بنیاد فریاد زدن کرد. سرهنگ نظر کرد و خوک سیاه یال و دم زده و گـوش و بـینی بـریده‌ای را بـه نـظر درآورد و گـفت: «تـو کیستی؟»

قرطاس عرض کرد: «من آنم که با گردن شکسته خدمت پادشاه یمن رفته بودم که سیمین‌عذار را با اجازهٔ پدرش در حجلهٔ ناز نشانیده به جهت سلطان بیاورم.»

سرهنگ از غروری که به دیدار سیمین‌عذار داشت به خاطرش رسید که می‌گوید سیمین‌عذار را آورده‌ام؛ درساعت فرمود: «طبل بشارت بزنند و تمام بزرگان و اهل شهر حرم به استقبال روند که عالم به کام ماست.»

چون امنای نکبت دستگاه این سخن را از آن خوک بی‌شعور شنیدند تمام دستمال در پیش دهان گرفتند و بنیاد خنده کردند.

قرطاس عرض کرد: «نامهٔ مرا دریدند و در دهان من گذاردند و به ضرب پس‌گردنی به خورد من دادند. گوش و بینی مرا بریدند و از یمن بیرون کردند.»

سرهنگ چون این سخن را شنید، گفت: «منظرسلطان هرگز چنین بی‌ادبی نسبت به ما نمی‌کند.»

قرطاس فرمود: «امان از دست درویش بچه. اوست که تمام این کارها را می‌کند.»

سرهنگ گفت: «چرا درویش بچه را نگرفتی و به درگاه ما نیاوردی؟»

قرطاس عرض کرد: «شهریارا، من چاره او را نکردم و او بر من مسلط شد وکمر همی بسته که با شما دعوا کند.»

سرهنگ در غضب شد و گفت: «هرگاه تو با این هیکل چاره درویش‌بچه را نکنی به چه کار ما خواهی آمد.»

در دم مقرر فرمود تا جلادان سر او را زدند. بعد از آن رو به جانب وزیر کرد و گفت: «ای وزیر، من او را به سبب همین کشتم که گفت من علاج درویش بچه را نکردم. هر سگی باشد از عهده درویش بچه برمی‌آید.»

وزیر عرض کرد: «شهریار، موافق قول بت‌پرستان به غیر از شما کسی دیگر چارهٔ آن درویش نکند.»

پس حکم کرد به جمع کردن سپاه مشغول شوند و مدت شش ماه صدهزار سواره و پیاده سان دیدند. سرهنگ تمام را خلعت و زر داد.

خیمه خرگاه در بیرون شهر زدند و درساعت سعد سرهنگ سوار گردید و با جمیع لشکر روانه یمن شد و همه جا می‌آمدند تا به خاک یمن رسیدند و همه جا قتل و غارت می‌کردند و زنان و اطفال ایشان را به تیغ کین هلاک می‌کردند و مردان آن‌ها به غلامی می‌بردند و مزرعه و باغاتشان را آتش می‌زدند و می‌آمدند تا این‌که به دامنهٔ کوهی رسیدند که آب و علف بسیار بود، و در آن‌جا فرود آمدند و خیمه بر سر پا کردند. اما از آن جانب شاهزاده شیرویه دو هزار سوار مهیا کرده و چهار سردار را برای آن‌ها مهیا نموده بود که در روز رزم از چهار جانب در مقابل خصم داد مردی و مردانگی بدهند. یکی از ایشان صباع پلنگ‌پوش بود، یکی فرخ‌زاد و یکی فرخ‌داد و دیگری را فرخ ابن‌یوسف می‌گفتند که در تمام عربستان شهرت تمام داشت و در روز لازم با هزار سوار برابر بود. هر روز فیروز، دستیاران خود را می‌فرستاد و از هر جانب خبر می‌آورد تا آن‌که خبر آوردند که سرهنگ شامی صد هزار سوار و پیاده برداشته و رو به جانب یمن می‌رود و به هر مرز و بوم که می‌رسد قتل و غارت می‌کند، و حال در دامنه فلان کوه اطراق کرده‌اند. شاهزاده چون این سخن را شنید فرمود: «هنوز سپاه به منزل نرسیده باید زهر چشمی از آن‌ها بگیریم.»

فرخ ابن‌یوسف که سپهسالار شاهزاده بود عرض کرد: «شهریار، باید تدبیر به‌کار بریم و سپاه عرب مهارت زیادی در شبیخون دارند. اگر اجازت می‌فرمایید تا فیروز برود به هر جا که به آن‌ها رسید شبیخون بزنند.» شاهزاده گفت: «هر چند که از شبیخون خوش ندارم اما حال سپاه ما کم است. چاره نیست.» درساعت فرخ ابن یوسف فرمود که فیروز با سه هزار کس بروند شبیخونی به آن‌ها بزنند. فیروز گفت: «اگر شاهزاده اجازت دهد بنده به رسیدن اردوی سرهنگ سر سرهنگ را جدا کنم و به خدمت بیاورم.»

شاهزاده فرمود: «هر چند کافر است اما به این رضا نمی‌شوم که بعد از من در داستان‌ها بگویند که پادشاهان را در رختخواب سر بریدند. آنچه غیر از کشتن پادشاه باشد تقصیر نکنید.»

فیروز انگشت اطاعت به دیده نهاد و سه هزار جوان صاحب شمشیر را از میان لشکر برداشت و روانه گردید و همه جا می‌رفتند تا به حوالی اردوی سرهنگ رسیدند و در گوشه‌ای خود را کشیدند که کسی از حال ایشان مخبر نشود و در کارسازی شبیخون مشغول بودند تا وقتی که شب بر سر دست درآمد. سرهنگ با لشکرش به خواب رفتند. فیروز با دلاوران از کمینگاه بیرون آمدند و به نزدیک اردو رسیدند. فیروز لشکر را به چهار قسمت نمود و گفت: «چون آواز سفیدمهره به گوش شما می‌رسد از چهار جانب دست به شمشیر کنید و بند خیمه‌ها با شمشیر قطع کنید و به هر کس که می‌رسید به ضرب شمشیر آبدار خرمن عمر او را به آتش بزنید.»

ایشان قبول کردند و از چهار جانب روان گردیدند و گوش بـه آواز سفیدمهره بودند که از آن جانب فیروز نزدیک اردو رسید و سفیدمهره را بیرون آورد و لب بر او نهاد که آواز سفیدمهره در میان کوهسار پیچید و مرکبان بندها را پاره کردند و در میان کوهستان روان گردیدند که از چهار جانب دلاوران با شمشیر برهنه داخل شدند و بنیاد بریدن بندها نمودند و شامیان وقتی خبردار شدند که خیمه‌ها بر سر ایشان افتاده بود. به هزار مشقت از زیر خیمه‌ها بیرون آمدند. خواب آلوده سر از پا نمی‌شناختند و بر اسب برهنه سوار می‌شدند و هر چند تلاش می‌کردند مرکبان از جای حرکت نمی‌کردند و به دم شمشیر نامداران کشته می‌شدند. فیروز خود را به طویله سرهنگ رسانید و هر مرکبی را رها می‌کرد و چند تازیانه می‌زد و مرکبان سراسیمه شدند و به هر خیمه که می‌رسیدند پاره می‌کردند و هر کس به نزدیک آن‌ها می‌رفت، به ضرب دندان و لگد او را نرم می‌کردند.

آوازگیر و دار بلند شده بود. چون آواز به گوش سرهنگ رسید سراسیمه از خیمه بیرون دوید و از هر که احوال می‌پرسید هیچ کس جواب نمی‌داد و چیزی معلوم او نشد. گفت: «البته سپاهی بر ما شبیخون آورده است.» درساعت سوار شد و با غلامان شمشیرها کشیدند و در همدیگر افتادند و از یکدیگر می‌کشتند. فیروز چون هنگامه گرم دید از میان اردو بیرون رفتند و باد بر سفیدمهره کرد. دلاوران چون آواز سفیدمهره را شنیدند از میان اردو بیرون رفتند و رو به جانب بیابان روان شدند و همه جا می‌رفتند تا به جزیره رسیدند. فیروز با دلاوران داخل آن جزیره شدند و در آن‌جا قرارگرفتند اما فیروز یکه و تنها تغییر لباس داد و بیرون آمد و روانه بیابان شد. اما از آن جانب همین که روز روشن شد سرهنگ هرچه نظر کرد در دامن کوهسار از لشکر و سپاه اثری ندید. دود ناخوش از روزنهٔ دماغش سر زد و آه از نهادش برآمد و درساعت مقرر فرمود الوند سپهسالار با دوازده هزار سوار بروند و از لشکری که شبیخون آورده بودند سراغی کنند. الوند سپهسالار به فرمودهٔ آن کافر غدار با دو هزار سوار در آن بیابان گردش می‌کردند تا بدان مکان که فیروز و سوارانش در شب پیش منزل داشتند رسیدند و دیدند از آن‌جا کوچ کرده‌اند و مرکبان را رانده می‌رفتند تا از مقابل پیاده‌ای دیده شد. الوند نهیب داد که او را بگیرند و بیاورند. احوال پرسید: «چه کاره‌ای؟»

پیاده در جواب گفت: «از یمن می‌آیم و به مصر می‌روم.»

الوند فرمود: «در این راه هیچ پیاده یا سواره دیدی؟»

فیروز گفت: «در این نزدیکی سبزه‌زاری است. دو سه هزار سوار و پیاده دیدم. به نزد آن‌ها رفتم. آن گروه چون دیدند به دور من جمع شدند. یکی از آن‌ها دست در بغل من کرد و بتی از طلا را که در بغلم بود، بیرون آورد. چون دانستند که من بت‌پرستم مرا بسیار آزار کردند.»

الوند چون این سخن را شنید گفت: «همان جماعت بودند که امشب به ما شبیخون زدند.» پس گفت: «ای پیاده، اگر آن را به من نشان دادی بت تو را می‌گیرم و با صد تومان به تو می‌رسانم.»

فیروز رفت و خواست پای او را ببوسد که او را گرفت. فیروز گفت: «ای سردار، من مردی فقیر و غریب هستم و آن بت از پدرم یادگار است. اگر شما راست می‌گویید و می‌خواهید که من راهنمایی کنم، آنچه به من می‌دهید نقد بدهید تا خاطرجمع باشم.»

الوند بتی از طلا و جواهر در بغل داشت، بیرون آورد و به دست فیروز داد. فیروز گفت: «بت بزرگ از ما راضی باشد.»

الوند گفت: «حال بیا برویم و آن‌ها را به من نشان بده تا آن‌ها را به قتل برسانیم.»

فیروز گفت: «من از لفظ مبارک شما گفتگوی صد تومان شنیدم که به من بدهید. چه شد؟ اگر او را هم می‌دادید بهتر بود.»

الوند گفت: «ما حال پول همراه نداریم، وقتی که خداپرستان را به قتل رسانیدیم البته آن‌ها را غارت می‌کنیم. آن وقت هزار تومان به تو می‌دهم.»

فیروز خندید و گفت: «پهلوان، اگر هزار تومان بدهید قسم یاد می‌کنم به لات و منات و سومنات که شما را از راهی ببرم که هیچ کدام آن‌ها خبر نشوند.»

الوند گفت: «پول نقد و هر چیز خواهی به تو می‌دهم.»

آن پیاده نظر کرد و خنجر دسته مرصعی دید که بر کمر سپهسالار است. گفت: «همین خنجر را به من گرو بده. هرگاه پول را دادی خنجر را به تو می‌دهم.»

آن سرحلقهٔ دردمندان خنجر را گرفت و با بت مرصع در بغل خود جای داد و گفت: «پهلوان، مرکب را تند کن که این سفر به سفرهای دیگر

نمی‌ماند. باید به شتاب بروی که روح کثیف پدرت در لب جهنم به انتظار نشسته و منتظر قدوم نامبارک شماست.»

الوند مرکب را تند کرد و به جانب آن بیابان که شصت فرسنگ آب در آبادانی نداشت رفتند. تا غروب آفتاب مرکب راندند به جایی نرسیدند و از حرارت آفتاب مرد و مرکب از قوه رفتار بازماند و زبان در کام او خشکید. الوند به فیروز گفت: «تمام بندگان بت بزرگ از آتش برطرف شدند.»

فیروز گفت: «امروز معجزه بت بزرگ بر شما ظاهر شود و خاطرجمع دارید که از این کوه و دره می‌گذریم، به سرچشمه می‌رسیم و تمامی سیراب می‌شوند.»

فیروز خود را به کوه رسانید و بالا رفت و گفت: «شما از راه دره به عقب کوه بیایید که چشمه آبی آن‌جاست.»

الوند با سواران داخل دره شدند. اما راوی گوید در آن دره همیشهٔ اوقات باد گرم و سوزان می‌وزید و از حرارت گرما تشنگی زور بر مرکبان آورد. چون قدری راه در آن دره می‌رفتند مرد و مرکب روی هم می‌غلتیدند و جان را به مالک دوزخ می‌سپردند. اما چون الوند به آخر رسید، دید کسی باقی نمانده. او نیز در مرکب درغلتید. فیروز در قلعهٔ کوه تماشا می‌کرد دید که یک تن از ایشان باقی نمانده و تمامی به جهنم واصل شده‌اند. فیروز شادمان از کوه سرازیر شد و خود را به دلاوران رسانید و حکایت را بیان کرد. ایشان آفرین بر او کردند و از همان‌جا روانه خدمت شاهزاده گردیدند. از آن جانب سرهنگ چند روزی منتظر الوند سپهسالار گردید. چون خبری از او معلوم نشد، فرمود تا از آن منزل کوچ کردند و متوجه یمن گردیدند تا در هر منزلی فرود می‌آمدند هر شب بیست هزار کس به طلایه لشکر مشغول بودند.

داستان مسلمان شدن یوسف و به زنی گرفتن شاهزاده خواهر یوسف را

اما صاحب تاریخ نقل می‌کند که فیروز و لشکرش همه‌جا می‌آمدند تا به خدمت شاهزاده رسیدند. فیروز حکایت را از برای شاهزاده نقل کرد و شاهزاده او را آفرین گفت و بعد از آن رو به جانب سپاه کرد و گفت: «حال شما باید مردانه باشید که امروز یا فرداست که سرهنگ می‌رسد.

روز جنگ است جنگ باید کرد　　　کوشش نام و ننگ باید کرد.»

فرخ‌بن یوسف عرض کرد: «شهریار، خاطر جمع دار که سرهنگ سگ کیست که در برابر همچو تو شاهزاده حرف زند.»

شاهزاده گفت: «برادران، احوال ما چنین نمی‌ماند. اگر شما همه می‌خواهید باید همگی از روی صدق مسلمان شوید و دست از کیش و مذهب بت‌پرستی که دارید بردارید و خدای واحد را به یگانگی توحید بشناسید.»

فرخ‌بن یوسف عرض کرد: «شهریار، بنده سه مطلب دارم. هرگاه شرط می‌کنید که مطلب مرا برآورید بنده تا جان دارم در رکاب شما خدمت می‌کنم و دست از خدمتگزاری کوتاه نمی‌کنم.»

شاهزاده قبول نمود و فرمود مطلب را بگو.

یوسف عرض کرد: «شهریار، مطلب اول من این است که بنده سوار می‌شوم و هرگاه در میدان مرا گرفتی و بستی می‌دانم این دین تو بر حق است و بت‌پرستی باطل است. مطلب دوم بنده این است که بنده عاشق دختر بهمن وزیرم و می‌خواهم که او را برای من بگیری. مطلب سوم را در خلوت عرض می‌کنم.»

شاهزاده هر سه را قبول کرد و آن شب تا صبح را به عیش و عشرت مشغول بودند. روز دیگر شاهزاده با آلات حرب برخاست و سوار گردید و رو به میدان نهاد و قرار گرفت. یوسف هم مانند پور پشنگ بر پشت

شبرنگ سوار گردید و رو به میدان نهاد و در برابر شاهزاده رسید و دست بر تیغ آبدار کردند و بر جانب یکدیگر حمله نمودند. داد مردی می‌دادند از تیغ کاری ساخته نشد و از نیزه‌بازی و عمود و هر آلت حرب مرادی حاصل نشد.

القصه، تا غروب با همدیگر کوشیدند. نه این را ظفر و نه آن را خطر پدید آمد. چون صبح بر سر دست درآمد، یوسف با شاهزاده در میدان تا نزدیک ظهر داد مردی داد. فیروز در آن وقت پیش رفت و عرض کرد: «دلاوران، شما با هم زورآزمایی می‌کنید. این مرکبان چه تقصیر دارند؟ پیاده شوید با هم تلاش کنید.»

شاهزاده پیاده شد و یوسف هم پیاده گردید و مانند رستم و اسفندیار

به کشتی گرفتن نهادند سر　　　گرفتند هر دو دوال کمر

کله بر کله یکدیگر نهادند تا غروب آفتاب که شاهزاده نظر کرد و دید که تمام سپاه ایستاده تماشا می‌کنند.

حمیت آن چنان بر وی اثر کرد　　　که از پیراهنش مو سر به در کرد

نعره اللّٰه‌اکبر از جگر برکشید که تمام بیابان به لرزه درآمد و سرپنجهٔ یلی دراز کرد وکمربند یوسف را گرفت و بر سر چنگ علم کرد و خواست او را به زمین زند، یوسف عرض کرد: «ای شهریار،

شاها به سرت قسم که ارباب کرم　　　برداشتهٔ خویش نینداخته‌اند.»

شاهزاده او را به زمین گذارد و یوسف گفت: «بر بت و بت‌پرست تا صبح قیامت لعنت باد.» و از سر صدق مسلمان گردید و همگی لشکر او از سر اخلاص مسلمان شدند.

شاهزاده فرمود: «امروز خاطرم جمع شد که پادشاه خواهم شد، زیرا

که من در دل خود نیت کرده بودم اگر من یوسف را از خاک بردارم خداوند عالم مرا بلند سازد.»

اما چون یوسف به شرف اسلام مشرف شد شاهزاده فرمود: «مطلب دیگرت را عرض کن.»

یوسف عرض کرد: «شهریار، در خلوت عرض می‌کنم.»

شاهزاده فرمود تا خلوت نمایند. پس دست او را گرفت و داخل شدند. یوسف عرض کرد: «شهریار، خواهری دارم که در روز رزم هزار مثل من سواری در برابر او نمی‌تواند رفت و نامش هم خورشیدبانوست و تا حال چند کس از بزرگان عرب او را خواستگاری کرده‌اند او راضی نشده و التماس دارم که او را به عقد خود درآوری تا من سرافراز گردم.»

شاهزاده قبول فرمود و گفت: «ما هم به عزم مهمانی در میان طایفه شما می‌رویم در آن‌جا هرچه خواهش خورشیدبانو باشد به عمل می‌آوریم. احتمال دارد که ما را هم مانند دیگران قبول نکند.»

یوسف عرض کرد: «شهریار، چنین نخواهد بود.»

پس شاهزاده همراه یوسف و فیروز و چند نفر از غلامان دیگر روانه منزل یوسف شدند. چون خورشیدبانو از آمدن شاهزاده مخبر گردید تمام بزرگان عرب را به استقبال فرستاد. به اعزاز هرچه تمام‌تر شاهزاده داخل شد، اما چون چشم خورشیدبانو به جمال شاهزاده افتاد شکوه شهریاری در چهرهٔ وی تماشا کرد و چنان تیر عشقی خورد که نزدیک بود از پای درآید. به هزار حیله خود را نگاهداری نمود، اما رنگ از رخسارش پرواز نموده بود و مدت یک شبانه‌روز شاهزاده در آن‌جا بود. خورشیدبانو محبت زیادی به شاهزاده نمود اما گفتگویی از هیچ جانب نشد.

روز دیگر یوسف شاهزاده را برداشت و روانهٔ شکار شد و با دلاوران

به صید افکنی مشغول شدند تا به دامن کوهساری برسیدند. ناگاه از جلوی شاهزاده آهوی تیرخورده نمایان شد و سواری مانند پیل اجل از تعاقب آهو می‌آمد و آهو همه جا آمد و از بیم جان و خستگی رو به جانب شاهزاده آورد و تا رسید خود را به سایهٔ مرکب سلطان‌زاده انداخت. شاهزاده دلش به حال آهو بسوخت و فرمود او را بگیرند و به سایهٔ درختی ببرند که آن سوار رسید، هی به جانب شاهزاده زد که تو را چه یارای آن‌که صید مردان در کمند خود درآوردی. شاهزاده اژدها صولتی به نظر درآورد که نقاب بر صورت انداخته بود و خشم‌آلود گفتگو می‌کرد. شاهزاده تبسم نمود و گفت: «ای جوان، ما نیامده‌ایم در این‌جا دعوا کنیم. آهویی به ما پناه کرده.» نقابدار گفت: «تو کیستی که توانی صید مرا نگاهداری کنی، نمی‌گذارم که از دست من به سلامت به در روی.»

شاهزاده را غرور جوانی در سر افتاد و از حرف نقابدار برهم آمد و فرمود: «معلوم است در عربستان تخم ادب سبز نشده است.»

این سخن به طبع نقابدار گران آمد و دست بر سر نیزه کرد و به جانب شاهزاده آورد و چنان نیزه را بر پیشانی مرکب شاهزاده زد که از زیر حلقش بیرون آمد و مرد و مرکب درغلتید و شاهزاده راست شد و شمشیر کشید و پیش رفت که مرکب از برای شاهزاده کشیدند و چند حمله در میان ایشان رد و بدل گردید و هیچ کدام ظفر نیافتند. عاقبت شیرویه غضبناک گردید و خود را به تنگ مرکب نقابدار رسانید و سرپنجهٔ یلی دراز کرد و کمر زنجیر نقابدار راگرفت و چنان قوت کرد که اگر چنار بود از ریشه کنده می‌شد. به قدر دو ذرع مرد و مرکب را از زمین حرکت داد و نقابدار از زین حرکت نکرد. اما یوسف و غلامان مشاهده کردند که نقابدار دست دراز کرد و کمر زنجیر شاهزاده را گرفت و چنان قوت کرد که مرد و مرکب را از زمین به قدر دو ذرع کند و بلند گردانید و دستش

سست شد و پای مرکب بر زمین رسید. دست از کمر زنجیر شاهزاده برداشت و گفت: «ای جوان، بر من معلوم شد که تو چقدر قوه داری و بر تو هم معلوم شد که من بی‌کاره نیستم.»

این را بگفت و سر مرکب را برگردانید و رو به جانب آن دشت روان شد. شاهزاده حیران شد که آیا این نقابدار که بود. یوسف پیش آمد و عرض کرد: «شهریار، امروز این نقابدار حق به جانبش بود، زیرا که این چمن شکارگاه اوست.»

شاهزاده پرسید: «مگر این نقابدار کیست؟»

یوسف عرض کرد: «شهریار، این نقابدار خورشیدبانو خواهر من است. اگر از برای شما نبود امروز با ما هم دعوا می‌کرد.»

شاهزاده چون این سخن را شنید شوقش زیاد شد و گفت: «بیا تا برویم که بانو از ما مکدر نشود.»

برگشت و به منزل آمدند. شاهزاده با فیروز گفت: «تو می‌دانی که کار بسیار دارم حالا زود اسباب عروسی ما را به هم ببند و کار را تمام کن که دهانت شیرین خواهد شد.»

فیروز گفت: «شهریار، الحمدللّٰه که امروز صاحب دوازده هزار تومان پولی، دست از خسیسی بردار.

شرف مرد به جود است کرامت به سجود

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود.»

شاهزاده گفت: «ای کهنه عیار، تو می‌دانی که من مال دنیا را برای بلندنامی و سرافرازی می‌خواهم. بگو تا به تو بدهم.»

فیروز گفت: «چون امروز مال من درستی ندارد بنده هم طمع زیادی ندارم. هزار تومان می‌گیرم و این قاصدی را می‌کنم.»

شاهزاده فرمود: «قبول دارم.»

فیروز چون خاطر جمع گردید و به خدمت یوسف رفت، گفت: «هر کاری که اراده کرده‌ای زود به انجام برسان.»

یوسف گفت: «برادر، شما باید به نزد خورشیدبانو بروید و مقدمه شاهزاده را بگویید و خبری به من رسانید.»

فیروز گفت: «پاپوش در پای خود ندارم، قدری زر به بهای پاپوش می‌خواهم.»

یوسف گفت: «صد تومان قیمت پاپوش را می‌دهم.»

فیروز قبول کرد و از آن‌جا به خدمت خورشیدبانو آمد. چون خورشیدبانو فیروز را دید، گفت: «ای کهنه دزد، وقتی که من به شکارگاه آمدم دانستی چه کار دارم؟»

فیروز گفت: «دانستم. الحال زری داری، بنده یک دست و پایی از برای شما نرم کنم، چرا که بسیار کم خرج شده‌ام.»

خورشیدبانو گفت: «فیروز، پول قهوه شما را می‌دهم.» و درساعت مقرر فرمود تا کنیزان صد تومان زر آوردند و در برابر فیروز بر زمین نهادند.

فیروز آن زرها را گرفت و گفت: «نازنین،

حجلهٔ ناز بیارای که داماد آمد

تدارک خود را ببین که امشب شما را از برای شاهزاده عقد کنیم.»

خورشیدبانو چون این سخن را شنید گفت:

«بر این مژده گر جان فشانم رواست　　　که این مژده آسایش جان ماست.»

فیروز گفت: « حالا مژدگانی بده که هزار کار دارم.»

خورشیدبانو صد تومان دیگر به عنوان مژدگانی داد.

فیروز گفت: «در عالم کاری از این بهتر نیست که آدمی روزی دو هزار تومان مداخل داشته باشد و صد حیف که من دیر خبردار شدم.»

القصه، فیروز بعد از این سخنان بیرون آمد و تدارک و اسبابی که ضرور ایشان بود، مهیا کرد. چون شتاب برای رفتن به جنگ سرهنگ داشتند، دستگاهی که لایق ایشان باشد فراهم نیامد و همان شب خورشیدبانو را از برای شاهزاده عقد کردند. شاهزاده دست خورشیدبانو را گرفت و به خلوت رفتند و کام دل را از یکدیگر حاصل نمودند؛ بعد از پنج روز دیگر از آن‌جا بیرون آمدند و سوار شدند و یوسف و فیروز را برداشتند و روانه اردوی خود شدند. تا به داستان آن‌ها برسیم.

داستان رسیدن سرهنگ شامی به دور یمن و
رفتن فیروز به شهر و آوردن مرکب اژدهاخوار را

در محل و زمانی که سرهنگ بی‌نام و ننگ به عزم جنگ بر زمین خدنگ نشست و همه جا می‌رفت و فتنه و آشوب می‌کرد این خبر به سمع فرمانفرمای یمن رسید. منظرشاه از این خبر وحشت‌اثر بسیار آزرده‌خاطر گردید و بزرگان را به بارگاه طلبید و گفت: «سرهنگ شامی با دریای لشکر رسید، شما چه می‌گویید؟ کاش روزی که این دختر متولد شد همان روز مرده بودم که این مرارت‌ها را نمی‌کشیدم و حالا باید این ولایت را در سر این دختر بگذارم.»

بهمن وزیر عرض کرد: «شهریار، همان است که روز اول بنده عرض کردم، باید شما سیمین‌عذار را در کجاوه زرنگار نشانید و بنده هم به همراهی دختر می‌روم عرض می‌کنم که این تقصیر از پادشاه یمن سر نزده است، درویش بچه‌ای در این ولایت آمده بود و این جسارت و بی‌ادبی را او کرده و حال آن درویش بچه از ترس شهریار فرار کرد و رفت. البته

سرهنگ سیمین‌عذار را برمی‌دارد و از همان راهی که آمده بود برمی‌گردد و غیر از این چاره ندارد.»

منظر شاه چون این سخن را شنید بدش آمد و گفت: «ای حرامزاده، روز اول تو به این معنی راضی نشدی و مرا بر آن داشتی که قاصد سرهنگ را با خفت تمام روانه شام کنم. امروز این سخن را می‌گویی؟» پس فرمود تا او را به ضرب پشت گردنی از بارگاه بیرون کردند. بعد از آن فرمود: «شما هم باید مردانه باشید و در جنگ سستی نکنید!»

بزرگان و سران سپاه عرض کردند: «شهریار، شما خاطر جمع دارید که تا جان در تن داریم می‌کوشیم و نمی‌گذاریم که دشمن رخنه در ناموس ما بکند.»

منظر شاه ایشان را نوازش بسیار کرد و اسباب رزم را مهیا نمود که سرهنگ بی‌نام و ننگ رسید و دور تا دور یمن را چون نگین انگشتر گرفت. اما از آن جانب چون این خبر به سمع شاهزاده رسید، فیروز را طلبید و گفت: «گرد سرت می‌گردم، اگر خود را به شهر برسانی و مرکب اژدهاخوار را برای من بیاوری و اخبارات منظرشاه و او را معلوم کنی و خبری از محبت‌دیدهٔ غم‌رسیدهٔ من آوری آنچه می‌خواهی به تو می‌دهم و اگر بتوانی که چهار مرکب دیگر که پهلوی اژدهاخوار بسته است، که آن‌ها را کره اژدهاخوار می‌گویند، به همراه خود بیاوری هزار تومان به تو می‌دهم.»

فیروز عرض کرد: «شهریار، اگر فرخ و صباع با من رفاقت کنند، به دولت و اقبال شاهزاده خواهم آورد. اگر تنها باشم، به غیر از آوردن اژدهاخوار کاری دیگر نمی‌توانم کرد.»

صباع و فرخ گفتند:

«سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش

ما همه ملازمان و فرمانبران شماییم.»

همان موقع به همراهی فیروز روانه شدند و همه می‌رفتند تا به حصار قلعه رسیدند. به دستیاری کمند از قلعه بالا رفتند. از قضا آن شب منظر شاه به دروازه آمده بود. اراده داشت که قراولان را بیرون کند که فیروز با دلاوران داخل شدند و خود را به طویله پادشاه رسانیدند وقتی بود که غلامان پادشاه از پی مرکب آمده بودند و هر کس اسبی می‌گرفت و زین می‌کرد. فیروز هم پیش رفت از روی عتاب گفت: «ای جلودار باشی، پادشاه فرموده است مرکب اژدهاخوار را با چهار کره‌اش زین کنند تا ببریم.»

جلودار باشی گفت: «هر کس می‌خواهد خودش زین می‌کند.»

فیروز با یاران گفت مرکبان را زین کنند. ایشان مرکب‌ها را زین کردند و سوار شدند و اژدهاخوار را یدک کردند و رو به راه نهادند. چون به دروازه رسیدند وقتی بود که سواران می‌رفتند. فیروز گفت: «مرکب‌ها را تند کنید که کسی نیست.» یاران مرکبان را تند نمودند و چون برق لامع از دروازه بیرون رفتند. فیروز یاران را گفت شما بروید. ایشان رفتند و به خدمت شاهزاده رسیدند و آنچه گذشته بود عرض کردند. شاهزاده آفرین بر کاردانی فیروز کرد و ایشان را مرحبا گفت و بعد از آن برخاست و پیشانی مرکب اژدهاخوار را بوسید و کره‌ها را یکی به صباع و یکی را به فرخ و یکی را به فرخ‌زاد و دیگری را به یوسف بخشید، اما فیروز از همان راهی که آمده بود برگشت و خود را به دروازه رسانید و از اوضاع منظر شاه مطلع گردید و خود را به خجند وزیر رسانید و حکایت شاهزاده را از اول تا به آخر از برای او بیان کرد. خجند وزیر چون از اطاعت کردن و در دین اسلام آمدن یوسف و خورشیدبانو و سایرین مطلع گردید، بسیار خوشحال گردید و فیروز را گفت: «یوسف مردی است که در میدان با

هزار سوار شامی برابر است. چون شاهزاده وعده کرده است دختر بهمن وزیر را به او بدهد تو امشب کاری که می‌کنی به خانه بهمن وزیر برو و گل‌افسر بانو را بردار و از برای یوسف ببر که نقصان نخواهی کرد.»

فیروز گفت: «این بسیار خوب است، اما بدنامی دارد. فردا هر کس مرا ببیند می‌گوید فیروز وقت خود را به جاکشی می‌گذراند.»

بعد از آن فیروز رو به جانب قصر سیمین‌عذار روانه گردید و چون رسید به دستیاری کمند داخل شد. در وقتی که سیمین‌عذار با دایه و خجسته بانو نشسته بودند و خواجه از برای ایشان نقل می‌کرد که سرهنگ شامی دور یمن را احاطه کرده و امروز یا فرداست که شهر را خواهد گرفت، سیمین‌عذار می‌گریست و ماه‌جبین او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «نازنین، خاطر جمع دار که بار تو به سلامت است. در همین محل به خدمت تو خواهد آمد.» ایشان در این سخن بودند که فیروز داخل شد و سلام کرد. دایه برخاست و گفت: «تو کیستی که به این لباس داخل حرم پادشاه می‌شوی؟»

فیروز گفت: «دایه جان، من ملازم شاهزاده شیرویه‌ام؛ آمده‌ام که خبری به شما برسانم و در عوض این خدمت شاهزاده فرموده است که عنبربانو را به من بدهید. حال بگویید خجسته کجاست که می‌خواهم ببینم.»

دایه دانست که عیار است و از جانب شاهزاده آمده است، بسیار خرم شد و سیمین‌عذار درساعت از جای خود برخاست و خود را به فیروز رسانید و گفت:

«ای پیک خوش خبر خبر از یار ما بگو
احوال باغ و بلبل دستانسرا بگو

بـر ایـن فـقیر نـامه آن مـحتشم بـخوان
بـا ایـن گـدا حکـایت آن پـادشاه بگـو
مـاه مـحرمان خـلوت نسـیم غـم مـخور
بـا یـار آشـنا سـخن آشـنا بگـو.»

فیروز آنچه گذشته بود، تمامی را، از برای سیمین‌عذار تعریف نمود. سیمین‌عذار چون از احوالات شاهزاده مخبر شد، پیش آمد و خواست پای فیروز را ببوسد، فیروز نگذاشت و گفت: «نازنین، به عوض خدمت بنده التماس دارم که خجسته بانو را متوجه شوید و او را نوازش کنید که آزرده نشود.»

این را بگفت و از جای خود برخاست و گفت: «نازنین، حال تقصیر بنده را ببخشید که صبح نزدیک است و بسیار کار دارم. الحال خجسته را به دست شما می‌سپارم تا بعد به خدمت برسم.»

این را بگفت و زمین را بوسید و بیرون آمد و خود را بـه خـانهٔ وزیـر رسانید و مانند پرستاری داخل حرمسرا گردید و گل افسر بانو را پیدا کرد و او را بی‌هوش کرد و در پردهٔ گلیم پیچید و بر کتف کشید و بیرون آمد و به جـانب احشـام خـورشیدبانو روانـه گـردید و گـل افسـر را بـه دست خورشیدبانو سپرد و از آن جانب به خدمت شاهزاده رفت. چون شاهزاده فیروز را دید، گفت: «کهنه دزد، چرا دیر آمدی؟»

فیروز حکایت گذشته را عرض کرد و گفت سیمین‌عذار می‌گوید:

«مـا ز یـاران چشـم یـاری داشـتیم خود غلط بود آنچه مـا پـنداشـتیم.

شهریار، بسیار گله از سرکار شما دارد.»

بعد از آن سر به گوش شاهزاده نهاد و حکایت گل افسر بانو و آوردن او را و به دست خورشیدبانو سپردن تمامی را عرض نمود. شاهزاده از این

فقره بسیار خرم گردید که این وقت آواز غرش طبل جنگ به گوش شاهزاده رسید. شاهزاده مقرر فرمود تا لشکر سوار شدند. اما از آن جانب چون سرهنگ دانست منظرشاه کمر را به عزم جنگ تنگ بسته است، سرداران را طلبید و دوازده سردار تعیین نمود که هر یک با پنج هزار کس به دروازه‌ها بروند، زیرا که شهر یمن دوازده دروازه داشت و سرداران هر یک به جانب دروازه‌ها روان شدند که از آن جانب منظرشاه با لشکر از شهر بیرون آمدند و سر راه بر شامیان گرفتند و جنگ در پیوست و آوازهٔ کوس حربی و ناله‌های رزمی و نعرهٔ دلاوران و شیحهٔ مرکبان مانند رعد بر کوهستان می‌پیچید و نزدیک بود که شامیان لشکر یمن را از میان بردارند که از آن جانب سپاه نصرت پناه ستون اسلام پای در رکاب کردند. شاهزاده مقرر فرمود که اول یوسف با دو هزار سوار پیش برود، بعد از آن صباع پلنگ‌پوش با دو هزار سواره، بعد از آن فرخ‌زاد و فرخ‌داد هر یک با دو هزار سوار بروند از چهار طرف خود را بر چهار جانب. لشکر را برداشتند و حسب‌الفرمودهٔ شاهزاده رفتند. [شاهزاده] خود نیز سوار شد و دوازده هزار سوار از عقب او سوار شدند و فیروز در جلو افتاده بود که از آن جانب سپاه شام خیرگی می‌کردند و نیم فرسنگ لشکر یمن را به عقب نشانده بودند که یوسف و صباع و فرخ‌زاد و فرخ‌داد هر یک با دوازده هزار سوار رسید و خود را بر لشکر شامی زدند، و لشکر یمن چون چنان دیدند پشت‌گرم شده جلو لشکر شام را گرفتند و لشکر شامی را به عقب نشانیدند. چون هنگامهٔ کارزار گردید، در آن وقت نعره رعدآسای شاهزادهٔ نامدار بلند گردید. فیروز در جلو مرکب اژدهاخوار با خنجر آبدار و ده هزار غلام مانند اژدها از عقب سر رسید و اما شاهزاده نامدار علم خوک پیکر سرهنگ را به نظر درآورد و غلامان را گفت که عقب سرش را نگاه دارند و تیغ را از کمر کشید؛ سپاه را مانند خیار تر به

دو نیم می‌کرد و می‌رفت تا به نزدیک علم رسید. در آن وقت سرهنگ چشمش بر اژدها صولتی افتاد که نقاب بر آفتاب عارض خود انداخته و مردم را قلم می‌کند. سرهنگ چون چنان دید، نهیب به غلامان داد که بگیرند. غلامان دور شاهزاده را گرفتند. سلطان‌زاده رو به جانب غلامان کرد و در میان ایشان افتاد و دوازده هزار نفر از ایشان را قلم کرد.

به هر کس که شمشیر انداختی زره بر تن ار قبا ساختی
به هر جا که خود و سپر یافتی به شمشیر برنده بشکافتی

و خود را به سرهنگ رسانید و سرهنگ لاعلاج مرکب را به تنگ مرکب شاهزاده جهانید و سر راه بر درویش‌بچه گرفت. اما فیروز چهار طرف او می‌گردید که مبادا از عقب به او ضربتی زنند و آن دو هزار غلامان شاهزاده دور غلامان سرهنگ را گرفتند و ایشان را به دم شمشیر انداختند و او با سرهنگ کوشش می‌کردند و سرهنگ با وجود آن شکوه دلاوری که در صفحهٔ روزگار مردی مانند او نبود، در دست شاهزاده عاجز بود و درویش‌بچه مرکب را به تنگ مرکب سرهنگ جهانید و سرپنجهٔ مردی دراز کرد و کمر زنجیر او را به تصرف درآورد و او را از خانه زین کند و از قضا کمر زنجیر سرهنگ پاره شد و بر زمین افتاد که غلامان هجوم آوردند و او را از میان به در بردند. سلطان‌زاده چون چنان دید خود را به علمدار رسانید و او را با علم چهار تکه نمود و خود را در میان سپاه انداخت و به هر کس که می‌رسید خرمن عمر او را به باد فنا می‌داد و از کشته پشته می‌ساخت و سپاه یمن بر سپاه شام غالب شده بودند و مردانه می‌کوشیدند و اسلامیان از هر جانب که روی می‌کردند لشکر شام را از پیش برمی‌داشتند و ایشان را قلم قلم به روی هم می‌ریختند. و یوسف و صباغ و فرخ‌زاد به هر کس می‌رسیدند دو پاره می‌کردند و از هر جانب جوی خون روان گردید و آن روز تا غروب آفتاب جنگ بود. چون آفتاب

سر به چاهسار مغرب کشید، دلاوران دست از جنگ کشیدند و شاهزاده با فیروز خود را از میانه لشکر کفار کشیدند و شاهزاده به فیروز فرمود که لب بر لب نفیر زرین نهند و چون دلاوران اسلام آواز نفیر فیروز را شنیدند از لشکرگاه بیرون آمدند تا به خدمت شاهزاده رسیدند و به جانب کوهساران روان گردیدند و همه می‌رفتند تا به منزل خود رسیدند و از مرکب‌ها پیاده شدند و لباس رزم از تن بیرون آوردند و به خیمهٔ شاهزاده رفتند. فیروز مجلس بزم آراست. اما از آن جانب سرهنگ از میدان مراجعت نمود و نگاهی به میدان کرد و دید از هر طرف کشته بر روی هم ریخته. آه از نهادش برآمد و مانند خرس خسته رفت در بارگاه نشست و سران سپاه که از زیر شمشیر اسلام بیرون آمده بودند، در بارگاه قرار گرفتند. سرهنگ مشاهده کرد و دوازده سردار خود را ندید؛ احوال پرسید که چرا سرداران نیامده‌اند. وزیر عرض کرد: «شهریار، حیات عمر تو باقی، ملک مجاست مرد. تو یادگار بمانی که بوی او داری.»

تمامی، تصدق پادشاه گردیدند. سرهنگ از شنیدن این سخن آه از نهادش برآمد و گفت: «حیف و صد حیف از آن سرداران که هر یک در روز رزم مرد صد سوار بودند. نمی‌دانم این نقابدار از کجا پیدا شد که اگر امروز من جلو او را نگرفته بودم، این سپاه را قلم کرده بود.» پس فرمود که عیاران را بیاورند.

در دم عیاران حاضر شدند و در برابر تعظیم کردند. سرهنگ فرمود: «وقتی که من از میدان مراجعت کردم دیدم که نقابداران از یک جانب با لشکر خود بیرون رفتند. من یقین می‌دانم که نقابدار از ولایت یمن نیست و از جانبی به امداد منظر شاه آمده است. اگر منزل او را معلوم کنید، هرچه بخواهید به شما می‌دهم و اگر بتوانید او را در خواب یا بیداری بی‌هوش کنید و بیاورید، شریک دولت من هستید.»

سبکتک و ثریا قبول کردند و به خیمهٔ خود آمدند. اسباب شب‌روی برداشتند و بیرون آمدند. اما از آن جانب چون منظرشاه داخل بارگاه شد فرمود: «شما دانستید امروز که آن نقابدار از کجا پیدا شد؟»

تمامی عرض کردند: «بر ما معلوم نگردید.»

بهمن فضول عرض کرد: «شهریار، بنده دانستم که آن نقابدار که بود که به امداد شما آمده بود. شهریار، آن لات عزی بود که از برای شما شمشیر می‌زد.»

سرداران تصدیق کردند و گفتند: «راست می‌گوید.»

منظرشاه گفت: «چه پوچ می‌گویید. لات عزی جان دارد که از برای کسی دعوا کند؟»

خجند وزیر عرض شهریار کرد: «شهریار، بهمن پیر شده است عقل از سرش بیرون رفته است. من یقین می‌دانم که درویش‌بچه است و لشکر از طرفی مهیا نموده و به کمک شما آمده است.»

منظرشاه گفت: «من همچنین می‌دانم که آن درویش‌بچه بود که بر اسب اژدهاخوار سوار شده بود، اما حیرتا که اسب اژدهاخوار در طویله من است، چگونه به دست آن‌ها افتاده؟»

یکی از غلامان عرض کرد: «چهار نفر به سرطویله آمدند و گفتند که سلطان گفته اژدهاخوار را با کره‌هایش زین کنید و بدهید ببریم که اراده شبیخون داریم و مرکب‌ها را بردند.»

خجند وزیر عرض کرد: «سلطان به سلامت باشد، بنده روز اول گفتم که درویش‌بچه به جایی نمی‌رود. وقتی که به میدان آمد او را دیدم و شناختم و خواستم به خدمت عرض کنم، فرصت نشد.»

بهمن چون این سخن را شنید گفت: «شهریار، خجند همیشه تعصب خداپرستان را می‌کشد. بنده در علم نجوم دیدم که آن درویش خداپرست دیگر به این ولایت نخواهد آمد.»

خجند گفت: «بهمن منجمی صاحب وقوف است اما خبر از خانه خود ندارد. شهریارا اگر بهمن راست می‌گوید که از همه جا خبر دارد بگوید که در خانه خودش چه خبر است؟ اگر گفت بنده حلقهٔ غلامی او را در گوش می‌کشم و اگر از خانه خود خبری ندارد، حلقهٔ غلامی مرا در گوش کشد تا بنده بگویم که در خانه او چه خبر است.»

منظر شاه گفت: «خیلی خوب حرفی است.»

بهمن قبول کرد و در شانزده خانه رمل متوجه شد دید که اندک ناخوشی در خانه او واقع است. عرض کرد: «شهریار، در خانه من خبری رخ نداده مگر یک نفر اندک ناخوشی دارد.»

پادشاه فرمود: «خجند تو چه می‌گویی؟»

خجند گفت: «شهریار، بنده دیدم گل افسر بانو دخترش را حارث نامی عاشق شده است و او را برده است. حارث از سرداران سرهنگ می‌باشد.»

بهمن از این سخنان بسیار بدش آمد و به جانب خجند وزیر شد. منظر شاه گفت: «ای بهمن، در میان شما حرفی شد که من شاهدم. حال آدم می‌فرستی، هرگاه گل افسر در خانه بود من در میان بارگاه گوش خجند وزیر را سوراخ می‌کنم و حلقهٔ غلامی تو را در گوش او می‌کشم و اگر خجند راست گفته است و دختر تو را برده‌اند، البته حلقه غلامی را به گوش تو می‌کشم تا بعد ترک این فضولی را بکنی.»

بهمن قبول کرد. در آن وقت خواجه‌ای از حرم بهمن وزیر با گریبان چاک رسید و عرض کرد که دیشب عیاری به دستیاری کمند آمده و گل افسر را برده است.

پادشاه مقرر فرمود تا گوش بهمن را سوراخ کردند و حلقه را از گوش غلامی بیرون آورد و به گوش بهمن کرد و گفت: «فضول،

تو به لوح فلک ندانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست.»

بهمن کینه سلطان منظر در دل گرفت، اما از آن جانب عیاران به سراغ نقابدار اراده بیرون آمدن کردند و رو به جانب کوهستان روان شدند. از قضا فیروز در بالای کوهی بود. چون سبکتک و ثریا را دید دانست که به سراغ شاهزاده می‌روند. در جلوی آن‌ها گرد و خاک کرد و در پشت سنگی قرار گرفت. چون عیاران پا به حلقهٔ کمند نهادند فیروز آواز آهو کرد و عیاران ایستادند که ببینند چه صدایی بود. هر دو در تله خرس‌گیری افتادند. فیروز هر دو سواران را بست و مهار کرد و در برابر شاهزاده آورد و عرض کرد: «شهریار، ایشان به سراغ شما آمده بودند.» شاهزاده فرمود: «اختیار آن‌ها با توست. هرچه می‌خواهی کن.»

فیروز آن‌ها را برداشت و به مغاره برد و در بند نمود و چند نفر موکل آن‌ها کرد و خود به استراحت مشغول گردید. اما چون روزانه دیگر بر سر دست درآمد سرهنگ شامی جنگ را موقوف کرد و شاهزاده چون مخبر گردید، گفت: «مانعی ندارد ما هم به شکار خود را مشغول می‌سازیم.»

القصه، آن روز را گذرانیدند. چون شب بر سر دست درآمد شاهزاده برخاست و لباس شب‌روی پوشید و عزم کوی یار وفادار نمود. صباع عرض کرد: «شهریار، رفتن شما به شهر یمن خوبی ندارد. مبادا خدا نخواسته چشم زخمی واقع شود.»

شاهزاده گفت: «من خود را به شما می‌سپارم.»

صباع عرض کرد: «شهریار، بنده همراه شما می‌آیم.»

شاهزاده قبول نکرد و روانه راه گردید. صباع دید که چون شاهزاده سخن او را نشنیده گرفت و روانه شد او نیز از عقبش روانه گردید و اما از آن جانب چون عیاران سرهنگ دستگیر شدند و سرهنگ دید که اثری از

آن‌ها ظاهر نشد، خلیفه ایشان را طلبید، که او را شورانگیز نام بود، و گفت: «بروید از نقابدار و آن دو نفر سرهنگان خود معلوم کنید.»

شورانگیز به اردوی خود رفت و لوازمات عیاری آنچه ضرور بود برداشت و روانه شد. در بین راه پیرمردی را دیدند، او را گرفتند و پیرمرد گفت: «چرا مرا گرفتید؟»

گفتند: «ما عیاران سرهنگ پادشاه شام هستیم و از پی کاری می‌رویم.»

فیروز گفت: «من مردی ضعیف هستم و در این کوه در کنج غاری به سر می‌برم و روز و شب عبادت بت بزرگ را می‌کنم. دیشب جمعی خداپرستان آمدند و عبادتخانه مرا گرفتند و دو نفر از بندگان خاص بت را آوردند و در آن‌جا محبوس کردند و مرا از آن مکان بیرون کردند. حالا نه جایی دارم و نه قوتی دارم که خود را به جایی برسانم. اگر شما بتوانید داد مرا از ایشان بگیرید.»

شورانگیز دانست آن دو نفر سرهنگان آن‌ها هستند که در بند کشیده‌اند، گفت: «ای بت بزرگ، خاطر جمع دار که ما تو را یاری می‌کنیم و مکان تو را از ایشان می‌گیریم و به تو می‌دهیم. حال آن مکان را به ما نشان بده که آنچه بخواهی به تو می‌دهم.»

فیروز قبول کرد و برخاست و با ایشان روان گردید. چون به وعده‌گاه رسیدند دستیاران او از کمینگاه درآمدند و ایشان را گرفتند و در پهلوی سبکتک و ثریا در بند کردند. اما چون چشم سبکتک بر شورانگیز افتاد، آه از نهادش برآمد و دید که فیروز چند نفر پاسبان تعیین کرده، و روانه گردید. اما فیروز دید دلش می‌تپد با خود گفت: «اگر غلط نکنم شاهزاده با صباع به شهر رفته‌اند از برای ایشان قضیه رخ داده.» درساعت خود را به یوسف رسانید و گفت: «دل من بسیار تشویش دارد. می‌ترسم خدای

نکرده از برای درویش‌بچه و صباع قضیه‌ای رخ داده باشد. شما متوجه باشید تا من خود را به شهر برسانم و خبری از ایشان معلوم کنم.»

یوسف قبول کرد و فیروز از آن‌جا روانه گردید. اما از آن جانب چون درویش‌بچه روانه شد، صباع او را همه جا در نظر داشت و از عقب او می‌رفت تا داخل شهر شدند و درویش‌بچه خود را پای قصر سیمین‌عذار رسانید و کمند را چین چین حلقه چون سر زلف عروسان بر سر دست درآورد و به جانب قصر انداخت. همین که کمند بند شد دست گرفت و قدری راه بالا رفت. از قضا آن وقت کشیکچی‌باشی با چند نفر دیگر رسید و چشم ایشان بر سیاهپوشی افتاد که کمند انداخته و از قصر بالا می‌رود. کشیکچی‌باشی خود را بر کمند رسانید و دو ذرع بر هوا بلند شد و تیغ را به کمند نواخت که چون تار عنکبوت گسیخته گردید، شاهزاده بر زمین افتاد و سرش به سنگی خورد و جای زخم کهنه درهم درید و شاهزاده مدهوش گردید و غلامان هجوم کردند شاهزاده را بگیرند که صباع مانند شیر نعره از جگر برکشید و خود را به غلامان رسانید و چند نفر را به ضرب شمشیر آبدار قلم نمود و دست دراز کرد و کمربند شاهزاده را گرفت و بلند کرد و بر دوش گرفت. آوازگیر و دار از هر جانب بلند گردید و دور صباع را گرفتند و آن شیردل دلاور به یک دست شمشیر به‌کار می‌برد و به دست دیگر شاهزاده را گرفته بود و نزدیک بود که او را دستگیر کنند که صباع از ته دل به درگاه خدا نالید و گفت:

«ای پروردگار، روا مدار که این جوان به دست کافران بی‌دین گرفتار شود و پرده از کار دختر پادشاه برداشته شود.»

صباع در این مناجات بود که نعره رعدآسای فیروز بلند شد و شمشیر را کشید و قدم پیش نهاد و دوازده نفر را مانند گوسفند شقه کرد و خود را به صباع رسانید و شاهزاده را از او گرفت و مشعل را سرنگون ساخت و از

یک جانب به در رفت و شاهزاده را در گوشه‌ای گذارد و مراجعت نمود و شمشیر کشید و غلامان را پراکنده کرد. چون غلامان پراکنده شدند، فیروز و صباع خود را به بالین شیرویه رسانیدند. فیروز به صباع گفت: «دست و پای خود را گم نکنی. تو شاهزاده را به نزد خورشیدبانو برسان تا من اعمش جراح را بردارم و بیاورم.»

صباع قبول کرد و شیرویه را برداشت و روان شد. فیروز خود را به خانه اعمش رسانید و به دستیاری کمند داخل شد و به بالین او آمد و او را بی‌هوش کرد و با آنچه لازمهٔ جراحی بود در پردهٔ گلیم نهاد و بر دوش کشید و از خانه بیرون آمد که پاسبانان مخبر شدند و هی به جانب او زدند. فیروز هر دو پا را بر زمین زد و مانند مرغ خود را آن طرف خندق گرفت تا پاسبانان آمدند که خود را به او رسانند، فیروز مانند برق خود را به خورشیدبانو رسانید. در وقتی بود که خورشیدبانو از فراق شیرویه می‌گفت:

«شب فراق چه داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق در بند است.»

خورشیدبانو با بخت خود در جنگ بود که فیروز رسید و کوله‌بار خود را بر زمین نهاد. خورشیدبانو پرسید: «این بار چیست؟»

فیروز گفت: «مگر هنوز صباع نیامده؟»

خورشیدبانو گفت: «مگر چه رخ داده؟»

فیروز مقدمه را عرض کرد. آه از نهاد خورشیدبانو برآمد. فیروز جراح را به هوش آورد که صباع رسید و شیرویه را به زمین نهاد و اعمش جراح زخم شیرویه را بخیه کرد و فیروز او را به حال آورد. [شیرویه] چون چشم باز کرد خود را در خیمه خورشیدبانو دید و آهی کشید و گفت:

«عزیزان خیالی به حالم کنید　　اگر من بمیرم حلالم کنید.»

فیروز گفت: «فدایت شوم، شما را چیزی نمی‌شود، آنچه می‌شود بر من بدبخت و صباع فقیر است. اگر حرف بزرگ‌تر از خود را شنیده بودید، کار به این‌جا نمی‌کشید. اگر خدای نکرده امری واقع شده بود، خاک بر سر خود می‌کردیم.»

شاهزاده چون این سخن را شنید گفت: «راست می‌گویی، اگر من سخن بزرگ‌تر بشنوم ضرر نمی‌کنم.»

فیروز گفت: «شهریار، در عالم چیزی از این بهتر نیست که کسی سخن بزرگ‌تر بشنود. پند بزرگ‌تر را نگاه دار تا بد نبینی.»

شاهزاده فرمود: «حال کار به این‌جا رسیده است، چه باید کرد؟ فکری از برای آن کن که فردا سرهنگ با دریای لشکر به شهر یورش خواهد انداخت و من زخم دارم کسی نیست که سر راه بر او گیرد و با آن برابر شود.»

فیروز گفت: «شما در فکر خود باشید و از بابت سرهنگ خاطر جمع دارید. سر یوسف سلامت باشد که با دریای لشکر او برابر است و حال سرهنگ تا هفت روز به عزاداری سرداران مشغول است و بعد از آن هفت روز ان‌شاءالله شما هم خوب شده‌اید.»

القصه، فیروز با صباع از شاهزاده رخصت گرفتند و روانهٔ اردو شدند. اما چون این خبر به یوسف رسید عالم در مد نظرش تیره و تار گردید؛ در دم سوار شد و با فرخ‌زاد و فرخ‌داد روانهٔ خدمت شیرویه شدند و سفارش او را به اعمش جراح کردند و روانهٔ اردو شدند و به‌کارسازی حرب مشغول شدند.

اما شیرین کلامان عرصهٔ داستان چنین روایت کرده‌اند که چون فیروز دانست که مدت هفت روز جنگ موقوف است با خود خیالی کرد که من

چرا در این هفت روز بی‌کار باشم. باید که بنیاد عروسی سرهنگ شامی را با سیمین‌عذار بگذارم و او را داماد کنم که این همه راه به امیدی آمده است. پس صبر کرد تا آن‌که شب بر سر دست درآمد و خود را به خانهٔ بهمن وزیر رسانید و در گوشه‌ای کمین کرد. چون بهمن به خواب رفت، داخل خلوت گردید و او را بی‌هوش کرد و عریضه‌ای از زبان بهمن نوشت به سرهنگ شامی و مهر یمنی از بغل بهمن بر آن زد. قراولان او را گرفت و به خدمت سرهنگ برد. فیروز چون داخل بارگاه گردید زمین ادب بوسه داد و عرض کرد: «شهریار، بنده عریضه‌ای از یکی از بندگان بت‌پرست آورده‌ام که باید در خلوت خوانده شود.»

سرهنگ فرمود بارگاه را خلوت کردند. کامل وزیر به خواندن عریضه مشغول شد و مضمون نامه این بود که چون این بندهٔ اخلاص‌مند، بهمن مستمند، از جمله اخلاص‌کیشان این درگاه شیطان‌پناه بودم غایبانه خواستم که خدمت شایانی کرده باشم. بنابراین شب و روز اوقات صرف نمودم تا سیمین‌عذار را دلالت کردم و او راضی شد که فردا بدون اطلاع پدرش با لباس عروسی به همراهی همین قاصد به خدمت بیاید، اما باید که هیچ کس از این راز اطلاع به هم نرساند که باعث قتل این بنده درگاه است.

سرهنگ چون از مضمون نامه مطلع گردید بسیار خرم شد و کامل وزیر چون عریضه را خواند دید ارباب قاصد نوشته‌اند که آنچه لازمهٔ محبت است به او بکنید. کامل سر در گوش سرهنگ نهاد و گفت: «بفرمایید قدری زر و جواهر بیاورند به قاصد بدهند که تمام امور عروسی در دست این قاصد است.» سرهنگ فرمود زر و جواهر بسیاری آوردند با یک دست خلعت ملوکانه به قاصد دادند. فیروز عرض کرد: «شهریار، شما فردا خیمه خلوتی بر سر پا نمایید و تدارک عروسی خود را مهیا کنید

و بر تخت دامادی قرار گیرید و جواهر بسیاری حاضر کنید که چون عروس آید نثار سر او کنید که مبادا رنجیده شود.»

سرهنگ گفت: «خاطرت جمع باشد.»

فیروز زمین ادب بوسید و از بارگاه بیرون آمد. هنوز یک پاس از شب باقی مانده بود که داخل شهر شد و خود را به قصر سیمین‌عذار رسانید. چشم سیمین‌عذار بر فیروز افتاد و بسیار خرم شد و گفت: «ای فیروز!

آن ستم‌پیشه که جان سوزد و دل شاد کند
چه شود گر ز اسیران غمی یاد کند

ای فیروز، آقای بی‌مهر و محبت تو کجاست که من بی او شب و روز از غم نالانم.»

فیروز گفت: «نازنین، به سر عزیزت قسم است که یک ساعت مهرت از دلش بیرون نمی‌رود و در آتش عشق تو می‌سوزد.»

سیمین‌عذار گفت: «پس چرا یک قدم رنجه نمی‌فرماید؟»

فیروز حکایت آمدن و زخم خوردن را تمامی بیان کرد. سیمین‌عذار آه از نهادش برآمد. فیروز گفت: «نازنین، شما خاطر جمع دارید حال چاره خود را بکنید که من شرط کرده‌ام فردا شب شما را به لباس عروسی به خدمت سرهنگ ببرم.»

سیمین‌عذار چون این سخن را شنید گفت: «بابا فیروز، ما اختیار خود به دست تو داده‌ایم و آن قدر می‌دانم که همه کار تو از روی حکمت است. حال بگو ببینم چه خیال کرده‌ای؟»

فیروز آنچه زر و جواهر آورده بود بیرون آورد و به خدمت سیمین‌عذار سپرد و گفت: «این باشد تا روزی که عروسی خجسته خانم بشود، قدری از این‌ها خرج بکنیم.»

سیمین‌عذار گفت: «ما روز اول خجسته را به تو دادیم.»

فیروز گفت: «من می‌خواهم چیزی از خجسته در پیش من باشد که من او را به یادگاری نگاه دارم.»

سیمین‌عذار گفت: «شما هم چیزی به خجسته به یادگاری بسپارید.»

فیروز گفت: «منت دارم، اول ببینم که او چه چیز می‌دهد تا بنده دو برابر بدهم.»

سیمین‌عذار گفت: «خجسته، چیزی به یادگار به شوهرت بده.»

خجسته هم انگشتر الماس را از دست بیرون آورد و داد و بابا فیروز انگشتر را گرفت و گفت: «امشب شب بسیار خوبی است که چند دیناری به دست من آمد. معلوم است که قدم خجسته از برای من بد نیست. بعد از این باید اسم او را قدم خیر بگذاریم.»

خجسته از این سخن بدش آمد و گفت: «قدم شما هم خوب است که بعد از این هم شما را خوش قدم بخوانیم.»

یاران خندیدند، اما خجسته گفت: «ای کهنه دزد، حرف در میان نیاور که آن یادگاری که باید بدهی از یادت نرود.»

فیروز گفت: «یادگاری چه چیز است، من از شما چیزی نگرفته‌ام و چیزی وعده نکرده‌ام.»

خجسته گفت: «کهنه دزد، این انگشتر که در دست داری از کیست؟»

فیروز نگاه کرد دید انگشتر در دست دارد، گفت: «ماشاءالله از این حافظه که خجسته دارد، زود از خاطرم رفت. حال شک دارم که آیا این انگشتر از که باشد.»

تمام اهل مجلس شهادت دادند که این انگشتر را خجسته به تو داده است.

فیروز گفت: «حال اگر راست و دروغ، خانه شما آبادان.»

خجسته برخاست و پهلوی فیروز نشست و گفت: «کهنه دزد، چه خیال کرده خاطرت نرسد که خودت عیاری.

هر بیشه گمان مبر که خالی است　　　شاید که پلنگ خفته باشد

حال در نزد سیمین‌عذار با هم شرط می‌کنیم که هر کدام چیزی از یکدیگر در این مجلس بدزدیم که اگر کسی مخبر نشود آن استاد باشد و آن دیگر شاگرد.»

فیروز قبول کرد و خجسته گفت: «دست بده.»

فیروز دست پیش آورد و خجسته دست او را گرفت که با هم شرط کنند که انگشتر را از دست او ربود. فیروز خبردار نشد. خجسته چون شرط محکم نمود گفت: «اول آن چیزی را که قرار است به یادگاری بدهی زود بیاور مثل دفعه اول یادت نرود.»

فیروز لاعلاج شد و دست در بغل نمود و دست خالی بیرون آورد. بعد از آن دست در جیب کرد و بسیاری برهم زد دست خالی بیرون آورد. بعد از آن دست در جلبندی نمود و بسیاری برهم زد و دست را بیرون آورد و دم روباهی در دست داشت که چهار مهره کبود بر او بسته بود، به دست خجسته بانو داد و گفت: «این را به یادگار داشته باش.»

سیمین‌عذار گفت: «بابا فیروز، این چه چیز است که به دست او دادی؟»

فیروز گفت: «این دم روباه است و این چهار مهره کبود از برای چشم‌زخم خوب است و هر یک مبلغی قیمت دارد. فردا که او را عقد کنم، البته پسری از او به عمل خواهد آمد، آن دم روباه را بر سر خود بزنند که نام و نسب خود را گم نکنند.»

یاران از این سخن بسیار خندیدند. بعد از آن فیروز در فکر آن بود که چیزی از خجسته بدزدد. خجسته گفت: «کهنه دزد، بیا کاغذی بنویس و به من بده که فیروز عیار شاگرد و دست‌پروردهٔ خجسته است.»

فیروز گفت: «هنوز هنری از فن عیاری تو معلوم نشده است.»

خجسته گفت: «انگشتری که در دست تو بود چه شد؟»

فیروز نگاه کرد و انگشتر را ندید، دانست که چه وقت برده است و گفت: «دست مادرت درد نکند خوب عیاری نمودی. انگشتر در دست من گشاده بود، و من مشغول حرف زدن بودم از دستم افتاده است تو برداشته‌ای تا فردا شب که من از اردوی سرهنگ برگشتم هر دو از مجلس بیرون می‌رویم و هر کس که بغل یکدیگر را در عیاری بست آن عیار و استاد است.»

این بگفت و از جا برخاست و یاران را وداع کرد و بیرون آمد و خود را به مغاره، نزد عیاران شام رسانید و آن‌ها را سیاست نمود و از آن جانب به خدمت شاهزاده و یاران رفت و حکایت را عرض کرد. یاران همه خندیدند. در آن وقت یوسف آمد و حکایت عروسی سرهنگ را شنید و گفت: «کهنه سارق، عروسی سرهنگ به دروغ می‌شود عروسی بنده راستی خواهد شد.»

فیروز گفت: «به سر مبارک شاهزاده قسم که به فاصلهٔ یک شب عروسی تو را درست خواهم نمود و دختر بهمن وزیر را به تو خواهم داد.»

یوسف خرم شد اما چون آن شب گذشت و روزانهٔ دیگر آفتاب عالمتاب طالع شد، سرهنگ شامی فرمود تا خیمه خلوتی بر یک جانب اردو بر سر پا نمودند و اسباب عروسی مهیا نمودند و نیم‌تخت جواهرنگاری در میان خیمه نهادند و فرش‌های ملوکانه گستردند و پرده‌های زنبوری از هر جانب کشیدند و دارو و عبیر بر آتش نهادند و مجمعه‌های طلا را پر از جواهر کردند و از برای نثار قدم دختر مهیا کردند و سرهنگ از سر تا پا مرصع‌پوش گردید و تاج هفده کنگره پادشاهی بر سر نهاد و بازوبندهای جواهر در بازو نمود و منتظر شب بود که به کام دل

برسد. اما از آن جانب چون آفتاب غروب نمود فیروز یوسف را روانه اردو نمود و خود به نزد فرخ‌زاد آمد و گفت: «پهلوان، مرا یاری کنی که کاری دارم.»

فرخ‌زاد گفت: «کهنه سارق، کار تو از برای ما ضرر ندارد و آنچه بگویی به جا می‌آورم.»

فیروز گفت: «امشب مخدوم‌زاده را رفیق من بکنی تا در جایی او را به مهمانی همراه خود ببرم و به سلامت به خدمت شما می‌آورم.»

فرخ‌زاد پسری داشت چهارده ساله که در حسن و ملاحت و شجاعت مثل و نظیری نداشت و آن پسر را فرخ‌بخت می‌گفتند و یک ساعت پدرش او را از خود جدا نمی‌ساخت. از روی ناچاری لاعلاج مانده فرخ‌بخت را به دست فیروز سپرد و گفت: «او را به تو و تو را به خدا سپردم. از حال او غافل نشوی.»

فیروز او را خاطرجمع کرد و فرخ‌بخت را برداشت و روانهٔ شهر شد. فیروز کمند انداخت و از دیوار قلعه بالا رفت و خواست که او را بالا کشد، دید فرخ‌بخت زودتر از او بالا آمد. او را مرحبا گفت و روانه قصر سیمین‌عذار گردیدند. اما چون چشم سیمین‌عذار بر فرخ‌بخت افتاد گفت: «حال بگو ببینم امشب چه فکری داری؟»

فیروز گفت: «می‌خواهم تصدیع بکشی. فرخ‌بخت را مانند عروس آراسته گردانی تا او را از برای سرهنگ شامی ببرم که وعده کردم باید عروسی او را تمام کنم.»

سیمین‌عذار خندید و برخاست و صندوقچهٔ زرینهٔ خود را آورد و فرخ‌بخت را به هفت قلم آراست و گفت: «ای فیروز، اگر امشب سرهنگ این رخسار را ببیند از شادی به سفر می‌رود.»

فیروز گفت: «نازنین، من نمی‌دانم که سرهنگ یا جان آدم یا جان سگ

آن قدر می‌دانم که هزار جان داشته باشد یکی را از دست من بیرون نخواهد برد.»

بعد از آن فرخ‌بخت را برداشت و روانهٔ اردوی سرهنگ گردید، اما در عرض راه فیروز گفت: «جان فرزند، چون داخل حجله بشوی بدانی چه باید کرد.»

فرخ‌بخت گفت: «ضرور به سفارش نیست و مهره عیاری با قدری شربتی که به داروی بی‌هوشی آلوده کرده‌ای به من بده دیگر کار نداشته باش که خود می‌دانم که چه کنم.»

فیروز چند حب نبات با مهرهٔ عیاری به او داد و چوبی به قدر دو ذرع تراشیده بود و چون به حوالی اردو رسیدند، فرخ‌بخت را در گوشه‌ای گذاشت و خود داخل اردو گردید و اسبی بیرون برد و به نزد فرخ‌بخت آمد و او را سوار کرد و همه جا می‌آمدند تا به نزدیک اردو رسید. وزیر با سرداران به استقبال آمدند. چون فیروز نمایان شد مشعل‌های طلا را از چهار جانب کشیدند و از چهار جانب بزرگان در جلو عروس افتادند و سرهنگ خودش تا بیرون اردو مشایعت کرد و چون نزدیک چادر خلوت رسید مجمعه‌های زر و جواهر را بر سر عروس نثار کردند. تمام را فیروز جمع کرد. عروس را سرهنگ از مرکب به زیر آورد. فیروز هم داخل شد. سرهنگ عروس را بر تخت نشانید و گفت: «کسی داخل نشود.»

کامل وزیر خواست داخل شود و صیغهٔ عقد بخواند، فیروز قبول نکرد، گفت: «بنده عقد می‌کنم و صیغه جاری می‌کنم.»

چون خلوت شد فیروز پیش رفت و گفت: «مهر سیمین‌عذار خراج یک ساله مصر و شام است.»

سرهنگ قبول کرد و گفت: «صیغه را بخوان که نزدیک است از شادی بمیریم.»

فیروز گفت: «متوجه باش آنچه من می‌گویم شما بگویید قبلت.»

سرهنگ گفت: «به چَشم.»

فیروز فرمود: «بسم حس بستم خرکره ماده را از برای خر نرکره خر به مضمون فیها ورا منجلونا.»

سرهنگ فرمود: «قبلت.»

فیروز گفت: «مبارک باشد.»

پس دست آن‌ها را به هم داد و بیرون آمد و رو به جانب کوه‌ها روان شد. اما سرهنگ برقع از روی عروس برداشت و فرمود: «فدای تو شوم.

ای به زیبایی چو سرو ناز مشهور   کم‌تر کن که من مردم ز استغنای تو»

عروس در جواب گفت:

«نازی ز تو باشد و نیازی از ما   بی‌ناز و عتاب دوستی نتوان کرد»

این بگفت و حب نباتی که در دست داشت برابر سرهنگ باز داشت و بگفت: «این شیرینی را بخور تا لذت عروسی بر تو معلوم شود.»

سرهنگ نبات را به شیرینی شوق وصال بخورد و درساعت سر را به جای پا نهاد. فرخ‌بخت از جای برخاست و سرهنگ را برهنه کرد و مهره عیاری را در دهان او انداخت و چوب سریشم زده را به او سپوخت و به قدر یک وجب سر چوب را بیرون گذاشت. بعد از آن اسباب و اساس عروسی و رخت سرهنگ را جمع کرد و در پرده گلیم محکم بست که در آن وقت فیروز مرکب را در پای کوه محکم بست و مراجعت نمود و خود را به در خیمهٔ سرهنگ رسانید و دید که فرخ‌بخت تدارک سرهنگ را دید، او را مرحبا گفت و اسباب را برداشت و به پای کوه آمدند. فرخ‌بخت سوار شد و فیروز جلو افتاد. همه جا می‌آمدند تا به اردوی خود رسیدند که هنوز صبح طلوع نکرده بود. فیروز حکایت گذشته را به خدمت شاهزاده

بیان نمود. ایشان بسیار خندیدند و بر او آفرین کردند، اما احوال شیرویه بهتر شده بود. چون طلوع صبح دمید، شیرویه سوار شد و خود را به اردو رسانید و به کارسازی رزم مشغول شدند. اما از آن جانب امنای سرهنگ با کامل وزیر به عزم مبارک باد به در خیمه آمدند و دیدند پرده‌های مروارید را برچیده‌اند و عروس و داماد در خانه نیستند و مردی چوب به او سپوخته‌اند و مدهوش افتاده. کامل وزیر پیش رفت و لگدی بر کتف سرهنگ زد که درغلتید. کامل چون نیک نظر کرد او را دید و دست بر سر زد و به هوشش آورد. او خواست که بنشیند چوب مانع شد و دست انداخت ریش کامل وزیر را گرفت و فرمود: «تو را به ارواح پدرت فکری برای من بکن.»

کامل وزیر دانست که مهره عیاری در دهان او انداخته‌اند. درساعت فرستاد چند نفر عیار آمدند و مهره را از دهان سرهنگ بیرون آوردند. چون دهان او باز شد بناکرد فریاد کردن. هر چند سعی کردند که چوب را بیرون بیاورند نشد و نزدیک بود که جان پلیدش از بدن کثیفش بیرون رود. تمام بزرگان و سرکردگان حیران مانده بودند که در آن وقت جراحی با لباس فرنگی نمودار گشت. کامل چون جراح را دید گفت: «یاران، او را بیاورید.»

جراح را حاضر کردند. کامل وزیر فرمود: «ای جراح، اگر این چوب را بیرون بیاوری آنچه بخواهی به تو می‌دهم.»

جراح فرمود: «صد تومان حاضر کنید تا من به آسانی این چوب را بیرون بیاورم.»

کامل وزیر مقرر فرمود تا صد تومان آوردند و به او دادند. جراح پول را ضبط نمود و پیش آمد و نگاهی کرد دید که قایم است، دست انداخت حرکت داد دید که بیرون نمی‌آید، گفت: «باید آدم صاحب وقوفی سر این

چوب را به دندان بگیرد و به یک ضرب چوب را بیرون کشد که با دست نمی‌شود.»

کامل وزیر خواست که خدمتی کند که باعث آبروی آن باشد، پیش آمد و چوب را به دندان گرفت و اندک قوت کرد که بیرون آمد و سر و صورت کامل وزیر غرق ریق گردید. سرهنگ برخاست و نشست. غلامان آب آوردند و پشت سرهنگ را با سر و صورت کامل وزیر شستند و لباس پوشیدند و یک دست خلعت به جراح فرنگی، که همان فیروز بود، دادند و او را محبت کردند و روانه ساختند. اما سرهنگ برخاست و مانند خرس تیرخورده داخل بارگاه گردید و بر تخت قرار گرفت و گفت: «بزنید طبل جنگ را که امروز این قلعه را با خاک برابر می‌سازم.»

طبالان دوال بر طبل آشنا کردند که زمین به لرزه درآمد. فیروز به خدمت شاهزاده آمد و حکایت را معروض داشت. شاهزاده خواست که سوار شود، یوسف و صباغ قبول نکردند و گفتند: «شهریار دعوای امروز را به این غلامان بگذارید تا ما جان داریم نثار شما کنیم و به عوض شما می‌کوشیم و از دشمن باک نداریم.»

شاهزاده قبول کرد و فرمود: «من به احشام می‌روم مبادا که در دعوا خودداری کنید که سرهنگ رخنه بیابد.»

یاران قبول کردند.

بعد از آن شاهزاده روانهٔ احشام گردید. چون رسید خورشیدبانو مقدمه عروسی را احوال پرسید که عروسی و دامادی چگونه گذشت. شاهزاده حکایت را بیان نمود و گفت: «امروز غضب‌آلوده خیال دارد که شهر را از دست منظر شاه بگیرد و من هم به این حال و احوال. خدا رحم کند.»

خورشیدبانو گفت: «خاطر جمع دار که خداوند یار سپاه اسلام است.»

اما از آن جانب چون آواز طبل به گوش منظر شاه رسید روی به جانب خجند وزیر کرد و گفت: «امروز دعوا چگونه می‌شود؟»

خجند عرض کرد: «شهریار، امروز زمین از خون سپاه شام گلگون خواهد شد و فتح از جانب نقاب‌دار است.»

منظر شاه گفت تا جواب طبل را دادند و سپاه از شهر بیرون رفتند و از آن جانب سرهنگ با سپاه شام سوار شدند و هفتاد صف بر روی آن دشت بستند.

اما چون دو سپاه در برابر هم صف‌آرایی نمودند، سرهنگ گفت: «امروز سپاه مانند سیلاب از جا حرکت کند و سپاه منظرشاه را زیر سم اسبان نرم سازید و جلو ریزه داخل قلعه شوید. تمام مردمان را بکشید و شهر را آتش بزنید.»

سرداران انگشت قبول بر دیده نهادند و تمامی به میدان آمدند و دلاوران یمن پیش روی آن‌ها را گرفتند و آواز گیرودار بلند گردانیدند و جنگ درگرفت و از یکدیگر می‌کشیدند و می‌بستند و بیم آن بود که سپاه یمن چون ستاره بنات‌النعش از یکدیگر جدا شوند که از جانب کوهسار گردی برخاست و پنج علم نمودار شد و در سایهٔ علم جوانی بر مرکب نشسته و در عقب هر کدام دو هزار سوار مانند شعله آتش رسید. یوسف و دو هزار سوار بر قلب سپاه زد و صباع و فرخ‌داد از جانب دست راست و فرخ‌بخت از جانب دست چپ و هر کدام با دو هزار نفر سوار خود را بر سپاه شام زدند. ابر اجل خیمه زد. باران مرگ باریدن گرفت و بازار ملک‌الموت رواج گردید و سپاه یمن هم دلیرانه برگشتند و رو به جانب سپاه شام نهادند و از هر طرف جنگ محکم گردید که یک بار سرهنگ با دو هزار غلام حرکت نمودند و در میان لشکر افتادند و از کشته پشته می‌ساختند و بیم آن بود که سپاه یمن را از بین بردارند که باز از جانب

دشت غباری برخاست که چشم خورشید تیره و تار گردید و از میان دل غبار نقابدار لعل‌پوش با شش هزار نفر رسیدند و رو به جانب سرهنگ روان شدند و صف غلامان سرهنگ را شکافتند و نقابدار خود را به سرهنگ رسانید و نعره از جگر برکشید: «نامرد، کجا بگذارم که از دست من به در روی؟!»

سرهنگ چون چشمش بر نقابدار افتاد سر راه بر او گرفت و تیغ را حواله نقابدار کرد که نقابدار سر پنجه یلی را دراز کرد و بند دست او را گرفت و تیغ را جبراً و قهراً از کفش بیرون آورد و گفت مال حلال نصیب جان صاحبش، و تیغ را به جانب سرهنگ انداخت که سرهنگ دهنه بر دهن مرکب زد که مرکب سه چهار قدم به عقب رفت و از قضا تیغ نقابدار بر گردن مرکب آمد که سر مرکب بر زمین افتاد و سرهنگ با اسب درغلتیدند. نقابدار خواست به ضرب دیگر کار سرهنگ را بسازد که غلامان ریختند و او را به در بردند و نقابدار چون پلنگ خشم‌آلود خود را به صف غلامان زد و از ایشان می‌کشت تا خود را به غلامی که علمدار بود رسانید و به یک ضرب او را با علم به چهار پاره نمود و چون علم سرنگون شد، غلامان رو به گریز نهادند و از چهار جانب شکست بر سپاه شام افتاد. لشکر یمن و اسلام از عقب آن‌ها رفتند تا آن‌ها را داخل دره نمودند و از هر طرف تیرباران شروع شد. لشکر یمن برگشتند و به جانب شهر روان شدند و لشکر اسلام به جانب کوهسار رفتند و آن نقابدار لشکر خود را برداشت و از یک جانب بیابان به در رفت. اما سرهنگ با گردن شکسته و سبیل آویزان مانند دم روباه داخل بارگاه شد و تمام بزرگان آمدند و بر جای خود نشستند و کامل وزیر هم آمد به جای خود نشست، دید که پادشاه بسیار بی‌دماغ و با بخت خود در جنگ است، عرض کرد: «شهریار، مگر چه واقع شده است که آن قدر بی‌دماغ و آزرده‌خاطری، کار جنگ این است.

چنین است رسم سرای سپنج　　　گهی شادکامی گهی درد و رنج

خاطر جمع دار که به توفیق لات و منات فرداست که فتح از جانب ماست و این شهر را با خاک برابر خواهیم نمود.»

ایشان در این سخن بودند که بارگاه برهم خورد و دو نفر آمدند و در مقابل تعظیم نمودند. سرهنگ پرسید: «از کجا می‌آیید و چه خبر دارید؟»

عرض کردند: «شهریار مژده باد تو را که فردا حارث با لشکرش می‌رسد.»

سرهنگ با وجود بی‌دماغی به شنیدن این حرف خرم شد و درساعت مقرر فرمود که سرداران شام به استقبال آن‌ها بروند.

داستان رسیدن حارث به مددکاری سرهنگ و کشته شدن او به دست نقابدار الماس‌پوش

اما راوی چنین حکایت کند که چون سرداران شام به استقبال حارث رفتند، روز دیگر به آن کافر رسیدند. تمام رجل از اسب‌های خود پیاده شدند و رکاب او را بوسه زدند و او را با جلال تمام برداشتند و داخل بارگاه نمودند. حارث گفت تا لشکرش بر یک جانب اردوی شام خیمه و خرگاه بر سر پا نمایند و خود داخل بارگاه سرهنگ شد و زمین ادب را بوسه داد. سرهنگ او را در صدر مجلس جای داد و گفت بساط بزمی از برای او مهیا نمودند و مجلس‌آرایان مجلس آراستند، ساقیان سیمین‌عذار ساق باده‌های روان را به صد طمطراق به گردش درآوردند، جام را پر نمودند و در مقابل حارث باز داشتند. آن سگ مردود رو به جانب سرهنگ نمود و گفت: «شهریار، بنده هرگز با فنجان قهوه‌خوری شراب نمی‌خورم.»

سرهنگ گفت قدحی آوردند و پر کردند و به دست حارث دادند. حارث گرفت و به سر کشید. القصه، متعاقب هم چهار خیک شراب را

صرف نمود و چون سرش از بادهٔ ناب گرم شد، رو به جانب سرهنگ کرد و گفت: «این سرداران که لاف می‌زنند که ما هر یک با هزار سوار برابریم چرا امروز بی‌دماغ و سر به زیر نشسته‌اند؟ مگر چه واقع شده است؟ منظر شاه یمنی چه قابلیت دارد که شما در پای قلعه او سرگردان باشید؟ خدا نکند که پای من به رکاب برسد. اگر برسد بر شما معلوم خواهد شد که قلعه گرفتن چگونه است.»

سرداران گفتند: «تقصیر نداری، تازه رسیده‌ای. چون فردا مقابل لعل‌پوش برسی آن وقت قدر عافیت می‌دانی.»

القصه آن شب را به روز آوردند. در سر زدن آفتاب حارث گفت: «طبل جنگ را به اسم من بزنند که امروز یک نفر از لشکر یمن زنده نمی‌گذارم.»

طبالان دوال بر شکم طبل آشنا ساختند و سپاه یمن دلیرانه از شهر بیرون آمدند و برابر سپاه شام و حلب صف کشیدند. چون از هر جانب صف‌ها آراسته شد چابکسواران هر دو سپاه میدان را گرم نمودند. حارث گفت: «بکشید عراده مرا به میدان تا امروز اول چند نفر را نرم سازم. بعد از آن برج و باروی این حصار را با خاک تیره برابر کنم.»

ملازمان عراده او را به سمت میدان کشیدند، اما چون سلطان منظر دانست که حارث حلبی در میدان می‌آید آه از نهادش برآمد؛ زیرا می‌دانست که در شام و حلب دلاور مانند او نیست. رو به جانب وزیر نمود و گفت: «ای وزیر، دلم از آن حارث بسیار تنگ است. ببین امروز فتح از جانب کیست.»

خجند عرض کرد: «شهریار، فتح از جانب نقابدار است.» اما چون عراده حارث را به میدان کشیدند، آن ناپاک گفت فیل سواری او را آوردند و سوار بر تخت فیل گردید و مانند کوهی که بر کوهی سوار شود کجک بر کله فیل آشنا نمود و او را به میان میدان رسانید و نعره از جگر برکشید که

تمام کوه و دشت به لرزه درآمد. فریاد برآورد: «کجاست رستم دستان و سام نریمان که با ما مقابل باشد، منم برهم‌زنندهٔ کل ایران و توران و روم و هند و ترکستان و قاتل تمام خداپرستان، حارث ابن شریان، به میدان آمده‌ام و مبارز طلب می‌کنم که با هم دست و پنجه نرم بکنیم.»

اما چون آواز حارث در شهر به سیمین‌عذار رسید گفت: «آواز نعره به گوشم می‌رسد. آرزو دارم که در بام قصر بروم تماشای میدان‌داری نقابدار را بکنم.»

همان وقت کنیزان پرده در بام قصر کشیدند. سیمین‌عذار در عقب پرده نشست و دوربینی در دست گرفت و نگاهی به میدان نمود و دید از هر جانب لشکر صف در صف ایستاده‌اند.

اما از آن جانب چون حارث به میدان آمد و مرد مصاف طلب نمود سلطان منظر نگاهی بر دست چپ و راست خود نمود و فریاد برآورد: «یک مرد می‌خواهم قدم در میدان گذارد و با این ناپاک بگردد.» در آن وقت مسمار کرد، که مرد هزارسوار بود، خود را به سلطان منظر رسانید و تعظیم به جای آورد و گفت: «اگر مرخص بفرمایی من جان خود را نثار می‌کنم.»

پادشاه او را رخصت داد. مسمار قدم به میدان نهاد و خود را در مقابل حارث رسانید و نیزه را گرفت و حوالهٔ سینهٔ حارث نمود. حارث دست انداخت گلوگاه نیزهٔ او را گرفت و با پوست و گوشت از کف او به در کرد و بر یک جانب میدان انداخت و برق تیغ را از ظلمت غلاف نجات داد و هی بر مسمار زد و مسمار سپر برکشید که آن ناپاک فیل را به تنگ مسمار رسانید و به دو کنده زانو درآمد و از روی قوت و قدرت تیغ را بر قپه سپر مسمار نواخت که هر دو سپاه دیدند که برق شمشیر از تنگ مرکب مسمار جستن کرد. شرنگ از سپاه شام و حلب برخاست.

القصه، سرداران منظر سلطان یک به یک به میدان در می‌آمدند و به دست آن ناپاک کشته می‌شدند تا آن‌که دوازده سردار کشته شد. دیگر کسی سبقت به میدان ننمود. صف سپاه بسته شد. هر چند حارث مبارز طلبید کسی به میدان او نیامد. آن ناپاک نعره برآورد: «ای سلطان منظر، تو را عار آمد که دختر خود را به او بدهی. امروز در هفت کشور پادشاهی مثل سرهنگ در کجاست که هزار غلام مانند من دارد که هزار چون تو را به ملازمت قبول ندارم و حال می‌دانم که پشیمان شده‌ای. مانعی ندارد. بیا تا تو را نزد سرهنگ ببرم. پایهٔ تخت او را ببوس و از کردهٔ خود پشیمان شو که التماس تو را می‌کنم و او قبول خواهد کرد به شرط آن‌که دختر خود را با هفتاد دختر از بزرگان یمن از برای او و سردارانش بفرستی و خراج هفت سالهٔ یمن را بدهی و من شرط می‌کنم که او لشکرش را بردارد و از همان راهی که آمده‌ایم مراجعت کنیم و دیگر با تو و شهر تو کاری نداشته باشیم و اگر چنان نکنی به لات و منات قسم تو را با لشکرت قتل‌عام خواهم کرد و شهرها را خراب می‌کنم.»

منظر شاه چون این سخن را شنید در فکر درویش بچه بود و سر در پیش انداخت و اصلاً جواب نمی‌گفت که در آن وقت، از دامن داشت اورنگی گردی برخاست و از میان گرد ده پره کلاله علم نشانه ده هزار کس نمودار شد و علم اژدها پیکری در پیش می‌دوانیدند و نقابدار الماس‌پوش کره اژدهاخوار سوار چون نظر به میدان کرد حارث را دید که اشتلم می‌کند. درساعت از مرکب به زیر آمد و چهارتنگ مرکب را کشید که ناله از دل مرکب برآمد و بعد از آن سوار شد و خود را به میدان رسانید و نعره از جگر برکشید که حارث سراسیمه شد و نزدیک بود که زهره در ملک بدنش آب شود که نقابدار گفت: «ای کافر بی‌دین و ای دشمن حضرت جهان‌آفرین، بگرد تا بگردیم. هم‌نبرد تو منم.»

حارث در غضب شد و گفت: «ای نقابدار، از کجا گذارم که از دستم به در روی؟ من تو را در آسمان می‌جستم و حال در زمین بت بزرگ تو را از برای من آورد.»

این بگفت و نیزه را حواله نقابدار نمود و هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند اما بر نقابدار معلوم شد که این سگ چقدر شجاعت دارد. نیزه به شصت طعن رسید و آواز چپ چپ از نقابدار بلند گردید و نیزه را از بر بند دست حارث نواخت و از دستش رها شد. حارث رفت که با دست دیگر نیزه را بردارد. نقابدار چنان به زیر نیزه او زد که بر چرخ بلند شد. حارث پشت دست به دندان گزید و خم شد و از روی اراده قبضه عمود را گرفت و هی به جانب نقابدار زد. نقابدار سپر بر سر کشید و در زیر سایه سپر پنهان گردید که در آن وقت حارث فیل را بر تنگ مرکب نقابدار رسانید و به دو کنده زانو درآمد و از روی قوت چنان درشت عمودی بر قپه سپر نقابدار نواخت که از هیبت دکمه عمود و قپه سپر آتش خرمن از یال و کوپال نقابدار فرو رفت. از آن جانب خم بر بازو و چین بر ابروی نقابدار نیامده بود که فیروز خود را رسانید و آب به صورت نقابدار و مشتی بر شکم اسب زد که حارث از آن طرف میدان های‌های‌کنان رسید و عمود دویم و سیم را بر سپر نقابدار فرود آورد و چون نوبت به نقابدار رسید هی به جانب حارث زد و دست انداخته عمود را از قرپوس زین نجات داد. سه عمود بر قپهٔ سپر حارث نواخت که شیری که در دیار حلب از پستان مادر خورده بود زیر دهانش به لذت درآمد.

القصه، از عمود و نیزه مرادی حاصل نشد. حارث دست انداخت و تیغ را از غلاف کشید و هی به جانب او زد: «ای دزد رویسته

عروس دهر کسی تنگ در بغل گیرد   که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند.

بگیر از دست من که الحال مادرت را به عزایت می‌نشانم.»

نقابدار سر و سینه را به دم تیغ داد و گفت: «نامرد، بزن ببینم که در بازوی تو چقدر قوت دارد.»

حارث هم مفت خود دانست و تیغ را فرود آورد که نقابدار سر پنجه یلی را دراز کرد و پنجهٔ دست او راگرفت و تیغ را جبراً از کفش بیرون آورد و گفت: «مال حلال نصیب جان صاحب، بگیر از دست من.»

حارث لاعلاج سپر را بر سر کشید که نقابدار لب به دندان گرفت و از روی قوت تیغ را بر قبهٔ سپر حارث نواخت که سپر را سراسر چون جرم قمر یا قالب پنیر تر قلم ساخت و بر خود و نیم‌خود و زره بند نشد. چون سوزش تیغ بر فرقش رسید خواست ساعدبند به زیر تیغ زند که تیغ تیز بازوی پرقوت او را از هم شکافت و از ابرو و دماغ گذشته لب بالا و لب پایین، چاه حلقوم سیه و ناف کلاته وکلاته‌نشین را جر داد و هر دو سپاه آن وقت مشاهده کردند که برق تیغ نقابدار چون سفیده صبح از زیر شکم فیل نمودار گردید، مرد و مرکب چهار پاره بر زمین افتادند. لشکر حلب را تاب نمانده، جلو ریز به میدان آمدند و دور نقابدار را گرفتند. نقابدار چون شیری که در گلهٔ گوسفند افتد در میان افتاده بود و خرمن عمر ایشان را به باد فنا می‌داد که سپاه اسلام مرکب و سپاه حلب را به دم تیغ انداختند و ایشان را دوانیدند تا به نزدیک سپاه شام که سرهنگ شامی نهیب به لشکر داد و لشکر شام از جای حرکت نمودند و خود را بر سپاه اسلام زدند که منظر شاه با سپاه یمن به یک بار از جا حرکت نمودند و خود را به میدان رسانیدند و از چهار جانب جنگ درگرفت، اما نقابدار چون شیر نر تیغ به‌کار می‌برد و صف سپاه شام و حلب را درهم شکافت و خود را به علمدار رسانید و به یک ضرب شمشیر علم را با علمدار به چهار پاره کرد. چون علم سرهنگ سرنگون شد، از چهار جانب شکست بر سپاهِ شام افتاد و تمام افراد فرار کردند و خود را به سنگر رسانیدند و طبل مراجعت

فرو کوفتند. نقابدار لشکر خود را برداشت و به مکان خود روانه شد. منظرشاه با لشکر خود داخل شهر شدند. اما سرهنگ چون خرس تیرخورده داخل بارگاه شد و بر تخت نشست و جمیع رجل همه بر جای خود نشستند. سرهنگ گفت: «من می‌دانم که چارهٔ نقابدار و لشکر او را نخواهم نمود.» درساعت دستور داد تا وزیران نامه‌ها به اطراف و جوانب خود نوشتند و مدد طلب نمودند و نامه‌ای به پسرش کورنگ در شام نوشت که شهر را به دست معتمدی بسپار و لشکر را بردار و خود را به یمن برسان. در آن شب قاصدی از هر جا روانه کرد و بعد از آن فرمود تا دور سنگر را خندق زنند و جنگ را موقوف کنند. اما از آن جانب منظرشاه چون داخل بارگاه شد به خرمی و شادی بر تخت عزت و سلطنت قرار گرفت. منظرشاه رو به جانب خجند وزیر نمود و گفت: «ای وزیر، آخر من ندانستم که این نقابدار و این لشکر از کجا می‌آیند و مدعای آن‌ها چیست؟»

خجند وزیر گفت: «شهریار بنده می‌دانم که این نقابدار همان درویش‌بچه است.»

بهمن وزیر این سخن را شنید و گفت: «شهریار، خجند وزیر حالا پیر شده است و عقل او زایل شده. درویش‌بچه چنان قوتی دارد که حارث حلبی را به ضرب شمشیر با فیل شقه کند؟»

خجند وزیر گفت: «ای وزیر، روزی که درویش‌بچه در این ولایت آمد تو می‌گفتی که درویش این ولایت را به ضرب شمشیر مسخر خواهد نمود و حالا می‌گویی که درویش‌بچه قوت ندارد.»

منظرشاه گفت: «این دفعه که دعوا می‌شود من خود مکان را سراغ می‌کنم که کیست و چه کاره است.»

پس آن شب به صحبت مشغول شدند اما از آن جانب چون نقابدار

داخل اردوی خود شد رفت در خیمهٔ خود نشست و گفت: «امروز خوب چشم سپاه شام ترسید و حال می‌دانم که تا چند وقت دعوا نخواهد شد. شما تدارک شکار را مهیا کنید تا فردا به شکار رویم.»

دلاوران تدارک شکار را دیدند تا سفیدهٔ صبح صادق که از جانب مشرق رسید. در سر زدن آفتاب عالمتاب شاهزاده و سرداران لشکر سوار بر اسب‌های تازی‌نژاد شدند و مرغان شکاری را برداشتند و روانهٔ شکارگاه شدند و همه‌جا می‌رفتند تا به دامنهٔ کوهی رسیدند و سبزه‌زاری به نظر درآوردند که آهوان پر خط و خال از هر جانب به چرا مشغول بودند. اما چون شاهزادهٔ صاحبقران در آن مکان رسید فرمود چابک‌سواران از هر جانب جرک بستند و مرغان شکاری را به پرواز آوردند. اما در آن وقت شاهزاده گوری به نظر درآورد. کمند صید افکنی را بر دست گرفت و مرکب اژدهاخوار را از جا برانگیخت، اما چون گور آواز سم اسب شنید گوش‌ها را تیز کرد و علم نمود و رو به وادی ناکامی نهاد و مانند برق لامع به در رفت. شاهزاده از عقب گور اسب می‌تاخت تا به قدر دو فرسنگ به عقب گور رفت. چون نزدیک رسید، کمند را به جانب گور انداخت. از قضا گور در کمند افتاد و شاهزاده کمند را فرو کشید و از اسب پیاده شد که سر گور را ببرد که آواز زنگ بابا فیروز بلند شد. شاهزاده به عقب نظر کرد و فیروز را دید و خرم شد و دست از گور برداشت و سوار شد و در دامن کوهسار و سر چشمه آبی نشست. فیروز سر گور را جدا کرد و پوست کند و به خدمت شاهزاده برد و آتشی مهیا ساخت و کبابی کرد و به خوردن کباب مشغول شد که در آن وقت از روی بیابان گردی برخاست. چون نزدیک شد چشم شاهزاده بر سواری مانند رستم افتاد که در پیش دوازده نفر سوار عقب او مانند پیک اجل رسیدند. اما چون سوار رسید چشمش بر مرکب و دو پیاده افتاد و به شاطر خود

گفت: «برو و خبری از این پیاده بیاور که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند.» آن پیاده همه جا می‌آمد تا به نزدیک شاهزاده رسید و به رسم عرب سلام نمود. بابا فیروز از جا برخاست و به زبان عربی جواب داد و پرسید: «چه مطلب داری؟»

پیاده عرض کرد: «این سوار قیس رماح است. مرا فرستاده است تا از شما خبر معلوم کنم که چه کاره‌اید و از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟»

فیروز گفت: «قیس رماح را با ما چه کار است ما خود دانیم، از هر جا که آمده‌ایم و به هر جا که خواهیم می‌رویم. قیس در این بیابان چه می‌کند و به کجا می‌رود؟»

پیاده گفت: «چند وقت قبل از این چند نفر عرب آمدند به در خانهٔ قیس و دو فیل آوردند و عرض کردند که ما به قدر صد هزار تومان اسباب داشتیم چون به حوالی کوهستان یمن رسیدیم صباع نامی با چهل نفر بر سر ما ریختند و اسباب ما را غارت کردند و چند نفر ما را کشتند. قیس مدتی آن‌ها را نگاه داشت و محبت کرد و حال دوازده سوار برداشته است که در مکان صباع ببرد و گوش و بینی‌اش را ببرد و اسباب آن فقیران را بگیرد و به صاحبانشان پس بدهد.»

فیروز چون این سخن را شنید به خدمت شاهزاده عرض کرد و گفت: «قیس رماح بسیار شجاع است.»

شاهزاده آن پیاده را گرفت و فرمود: «برو به قیس بگو که صباع با فیروز و شاطرش بر سر چشمه‌اند، هرگاه می‌خواهی که خود با این دوازده سوار جان به سلامت بیرون برید از مرکبان پیاده شوید و مرکب‌ها را با یراقی که دارید به نزد من فرستید و از راهی که آمده‌اید برگردید و اگر غیر این کنید از سر جان خود بگذرید.»

شاطر قیس برگردید و چگونگی را برای قیس بیان نمود. قیس از

شنیدن این سخن برآشفت و مرکب را پیش تاخت و آن دوازده نفر هم از عقب قیس آمدند و در عقب قیس شاهزاده برخاست و سوار شد و رو به جانب ایشان روان گردید. چون به هم رسیدند چشم قیس بر شهسواری افتاد که آثار شجاعت و دلاوری از جبهه او پیداست. نعره برآورد: «ای جوان، هنوز از عمر تو چند روزی باقی است و محبت تو در دل من اثر کرده است و اگر نه حال با نوک سنان جان ستان تو را با خاک برابر می‌کردم.»

شاهزاده فرمود: «تو باید از دم شمشیر من رد شوی.»

قیس از این سخن برآشفت و دست به نیزه نمود و به جانب شیرویه حمله نمود اما هیچ مبارزی از زیر نیزه قیس سالم به در نمی‌رفت. چون نیزه رو به سینه شیرویه راست کرد آن شهسوار عرصهٔ دلاوری شمشیر را در زیر نیزه زد کمر نیزه قلم شد. قیس در غضب شد و تیغ را از غلاف کشید و شاهزاده سپر را بر سر کشید و از شمشیر هم مرادی حاصل نشد هر دو مرکب را به تنگ یکدیگر رسانیدند و کمر زنجیر یکدیگر را گرفتند و به خانهٔ زور درآمدند که کمر زنجیر هر دو پاره شد. ناگاه اسب قیس سکندری خورد و مرد و مرکب به روی هم غلتیدند. تا قیس رفت که قد راست کند، شاهزاده کمند به جانب او انداخت و بر یال و کوپال او محکم شد. شیرویه سر مرکب را گرداند و ده قدم او را بر زمین کشید که فیروز خود را رسانید و دست او را محکم بست. بعد از آن شیرویه آواز برآورد که هر کس ملازم قیس است در امان خداست. سواران چون امان یافتند خاطرجمع شدند و شاهزاده در بالای بلندی قرار گرفت و تمام سواران از مرکب پیاده شدند و در برابر شاهزاده ایستادند و بعد از آن شاهزاده مقرر فرمود تا فیروز، قیس را پیش آورد. شیرویه بلند شد و به دست مبارک خود قیس را باز کرد و پهلوی خود نشانید و او را محبت بسیاری کرد و

گفت: «برادر، مگر هر کسی سوار مرکب می‌شود باید در پیش خود خیال کند که رستم عصر منم. تو با دوازده نفر بچه عمل به دعوای چهل نفر مرد مبارز می‌روی، توبه کن که من بعد چنین کاری نکنی. برخیز و بر مرکب خود سوار شو و به منزل خود برو که من می‌خواهم به جایی مهمانی بروم.»

قیس گفت: «ای سرور، تو را به هر مذهب و ملتی که داری قسم می‌دهم که کیستی و چه کاره‌ای که من تو را صباع نمی‌دانم و این شکوه شهریاری است که در بشره تو مشاهده می‌کنم. اگر نه صباع در پیش من مانند گربه می‌باشد که در چنگال شیری گرفتار شود.»

شاهزاده فرمود: «ای قیس، درست دیده‌ای، اما داستان من اندک طولی دارد.» مجملی از احوالات خود برای قیس بیان نمود. پس چون از کیفیت شاهزاده و سپاه شام مطلع شد، عرض کرد: «شهریار، من چرا از یوسف کم‌تر باشم؟ من هم دو سه هزار سوار دارم به همراه شما می‌آیم.»

شاهزاده فرمود: «هرگاه به قول خود ثابت قدمی، برادر مایی. سوار شو در میان طایفه خود برو ده هزار مرد مبارز بردار و در روز دوازدهم که وعدهٔ جنگ است خود را به دور قلعه یمن برسان.»

قیس انگشت قبول بر دیده نهاد و برخاست و سوار گردید و روانه شد. شاهزاده سوار شد و با فیروز روانهٔ احشام گردید و خورشیدبانو لازمه خدمتگزاری نمود و آن شب در آن‌جا به سر بردند و روز دیگر که صبح بر سر دست درآمد شاهزاده برخاست، و سوار گردید و سفارش چند به خورشیدبانو کرد و او را قسم داد که روز جنگ قدم از خانه بیرون نگذارد. این را گفت و برخاست و با فیروز روانهٔ اردو گردید، اما از آن‌جا که یوسف و یاران در شکارگاه تا غروب آفتاب ماندند و اثری از شاهزاده ظاهر نشد، دستپاچه شدند. صباع پلنگ‌پوش گفت: «شما خاطر جمع دارید که شاهزاده فردا خواهد آمد.»

اما یوسف دانست که صباع صاحب راز شاهزاده است خاطرجمع گردید و از آن‌جا روانه اردو شدند. آن شب را به عشرت به روز رسانیدند و در سر زدن آفتاب شاهزاده و فیروز رسیدند و داخل خیمه شدند و دلاوران هر یک به جای خود قرار گرفتند. شاهزاده از یوسف پرسید: «شما قیس رماح را می‌شناسید؟»

یوسف عرض کرد: «شهریار، قیس مبارزی است که امروز در یمن تا سرحد مصر و شام سواری به او مقابل نمی‌شود و حال بفرمایید که شما نام قیس را از کجا شنیده‌اید؟»

شاهزاده فرمود: «چون ما به عقب گور رفتیم با دوازده سوار به شکار آمده بود و ما را تنها دید خواست که اسباب ما را بگیرد. فیروز پیش رفت و التماس کرد. قیس را رحم آمد و ما را بخشید.»

یوسف عرض کرد: «این را به کسی بگویید که شما را نشناسد. حال تو را به خدا قسم می‌دهم راست بگو که در میان شما و قیس چگونه گذشت.»

شاهزاده گفت: «آنچه گذشته بود از برای ایشان بیان کن.» فیروز آنچه گذشته بود به یوسف عرض کرد.

یوسف گفت: «شهریار، هرگاه مرکب او سکندری نمی‌خورد به این طریق به گیر نمی‌آمد.»

چون شب بر سر دست درآمد هوای سیمین‌عذار بر سر شاهزاده افتاد، اشاره به فیروز کرد. فیروز هم هوای خجسته بر سرش افتاده بود گفت: «من هم با شما می‌آیم.»

شاهزاده برخاست و بیرون آمدند. یوسف را قدغن کرد که درست متوجه اردو باشد که ساعتی می‌خواهد بیرون رود. یوسف گفت: «خاطرجمع باشید به هر جا که خواهید بروید.»

شاهزاده با فیروز روانه شهر شدند و خود را به قصر سیمین‌عذار رسانیدند، اما هر شب سیمین‌عذار به امید آمدن شاهزاده مجلس را آراسته می‌کرد و تا صبح می‌نشست و آن شب هم مانند شب‌های دیگر مجلس آراسته بود و هر ساعت نگاهی می‌کرد و به هر جانب خود متوجه بود و از سوز دل می‌گفت:

«زبان حسن تو ای سرو گلعذار امشب — خلیده بر دل ریشم هزار خوار امشب
در انتظار وصال تو سوختم امروز — نیامدی مرا کشت انتظار امشب.»

شهلا و ماه‌جبین او را دلداری می‌دادند و می‌گفتند: «ملکه خاطر جمع دار که بر ما معلوم شده است که شاهزاده زخمش خوب شده، زیرا آن نقابدار که حارث را شقه کرد به قد و قامت مانند شاهزاده بود و امشب یا فردا شب به دیدن شما خواهد آمد.»

سیمین‌عذار می‌گفت: «شما این سخنان را برای تسلی خاطر من می‌گویید و دیگر زنده ماندن من بی‌شاهزاده حرام است.»

شاهزاده چون این سخنان را از سیمین‌عذار شنید دیگر تاب نیاورد داخل شد و سلام کرد. سیمین‌عذار چون سر راست کرد، چشمش بر شاهزاده افتاد و هراسان از جا برخاست و دوید و خود را به قدوم شاهزاده انداخت. شاهزاده او را در آغوش گرفت. دختر گفت: «الحمدللّٰه که یک بار دیگر تو را دیدم.»

شاهزاده گفت: «نازنین فدای تو گردم.

نمی‌شوم ز سر کوی تو جدا هرگز — که آشنا نکند ترک آشنا هرگز.»

پس صراحی را برداشتند و به می خوردن مشغول شدند و سیمین‌عذار احوالات گذشته را از شاهزاده پرسید. شاهزاده آنچه گذشته بودبرای سیمین‌عذار بیان نمود. سیمین‌عذار به حال شاهزاده گریست.

شاهزاده او را دلداری داد. فیروز با خجسته صحبت می‌داشت. بعد از ساعتی خجسته گفت: «امشب باید فیروز به وعدهٔ خود وفا کند.»

شاهزاده فرمود: «چه وعده کرده است؟»

خجسته عرض کرد: «شهریار، فیروز با من شرط کرده است که هر دو از مجلس بیرون رویم و به فن عیاری هر کس دیگری را بسته آورد او استاد باشد.»

شاهزاده گفت: «کهنه دزد، شرط خود را انجام بده.»

پس فیروز و خجسته از نزد شاهزاده برخاستند و بیرون رفتند و هر یک از جانبی روان شدند. فیروز از هر طرف در باغچه حرم می‌گردید تا به جایی رسید و دید خجسته مدهوش افتاده. آن قدر شراب از حلقش بیرون آمده که بر زمین می‌غلتید. فیروز گفت: «دست مادرت مریزاد که خوب عیاری کرده.» پیش رفت و در بالین او نشست، دید حقه از بغل خجسته بیرون آمده. فیروز حقه را برداشت و خواست سر حقه را باز کند، نتوانست. سر او را به دندان گرفت و اندک اشاره کرد، سر حقه باز شد. گردی به دماغ فیروز رسید و بر زمین افتاد. خجسته از جای خود حرکت کرد و گفت: «ناعیار، دست مادرت مریزاد که خوب عیاری کردی.»

فیروز به جلبندی دست کرد و دو دانه حب کیف بیرون آورد و در دهان انداخت و برخاست از پیش خجسته به در رفت و از او غایب شد. هر دو در جستجوی یکدیگر بودند. چون خجسته در آخر باغ رسید دید که فیروز در باغ زیر درخت به خواب است دانست که آن خواب عملی است و رفت و در بالین او نشست و اول خنجر را از کمر فیروز بیرون آورد و دید که حرکت ننمود. بنیاد خندیدن کرد و گفت: «ای ناعیار، حال تو را برهنه می‌کنم.» بعد از آن دست در بغل او کرد و کیسه از بغل او بیرون آورد. فیروز حرکت ننمود. خجسته گفت: «حال این کیسه و خنجر را قایم کنم. مبادا بیدار شود از من بستاند.»

برخاست و در کنار وی رفت و اندکی با خنجر شکافته در آن‌جا چال کرد و قدری خاک در بالایش ریخت و در بالین فیروز آمد و نشست قدری داروی بی‌هوشی در پنجهٔ عیاری کرد و در دماغ فیروز رسانید که او را بی‌هوش کند که فیروز مانند اجل معلقی از جا برخاست و بند دست خجسته را گرفت و خجسته دست دیگر را در جیب کرد و مشتی آهک بیرون آورد و بر صورت فیروز پاشید. فیروز با هر دو دست چشم خود را گرفت. خجسته از یک جانب به در رفت. فیروز برخاست و آب بر صورت خود زد و گفت: «حال بروم خنجر و کیسه را بیرون آورم.»

چون در آن‌جا رفت دید که خاک تر است. با دست خاک را پس زد و دستش به چیز نرمی خورد و بوی کثافت به دماغش رسید. دانست که در آن‌جا بی‌ادبی کرده‌اند. بلند شد و دستش را شست و از هر جانب گردش می‌کرد که ناگاه آوازی به‌گوشش رسید. به عقب نظر نمود که ببیند کیست، خجسته کمند انداخته از قضا کمند به حلق فیروز افتاد و خود را به او رسانید و داروی بی‌هوشی به دماغ او زد و لباس‌های او را بیرون آورد و به خود پوشاند و لباس‌های خود را به فیروز پوشاند و خود را به ترکیب او آراست و نقابی به صورت فیروز انداخت و به دوش گرفت و به خدمت شاهزاده آورد. چون رسید سلام کرد شاهزاده علیک باز داد و گفت: «فیروز، تو هنری نکرده‌ای که او را گرفته‌ای. اگر او تو را گرفته بود، کار کرده بود.»

سیمین‌عذار از خنده سست شده بود. شیرویه نمی‌دانست که چه خبر است. چون نیک نظر نمود دید خجسته او را گرفته، او نیز بخندید. ماه‌جبین او را به هوش آورد. او بلند شد و خود را بسته دید و لباس او را در بر خود دید، دانست که خجسته او را گرفته از شرم سر به زیر انداخت و با خود در جنگ بود که زنی عیاری را گرفته. سیمین‌عذار او را دلداری

می‌داد. بزم را برای او آراستند که بی‌دماغ نباشد اما چون آواز سازها بلند شد به گوش مادر سیمین‌عذار رسید. از قضا آن شب منظرشاه در حرم نبود. مادر سیمین‌عذار بلند شد و تنها بیرون آمد. قدم در قصر سیمین‌عذار نهاد. در وقتی بود که او با شاهزاده دست در گردن یکدیگر کرده بودند که مادر او رسید. چشمش بر شیرویه افتاد عقل از سرش پرواز نمود، اما چون اهل مجلس او را دیدند رعشه بر اندامشان افتاد. رو به دایه نمود و گفت: «ای دایهٔ گیسو بریده این چه بساط است و این جوان کیست؟ آن شب که منظرشاه شما را دیده بود همین بساط بود.»

دایه زبانش لال شد. فیروز بلند شد و پیش آمد و فرمود: «ای ملکه یمن چه شده است؟ هنوز خیانتی که باعث ننگ پادشاه بوده باشد از ما سر نزده، سوای آن‌که نقد جان در دست داریم که نثار قدم پادشاه کنیم. این جوان همان درویش‌بچه است که روز اول خدمت شاه را قبول کرد و تا امروز خیانتی نشده و در خدمتگزاری خود کوتاهی نکرده و یوسف و قیس رماح، که مشهور تمام جهان می‌باشد، هر دو با لشکر خود ملازم این امیر شده‌اند. امروز یا فرداست که سر سرهنگ را مانند سر سگ بر نیزه می‌کنیم و به خاک پای منظرشاه می‌اندازیم. امروز شرف دولت شماست که چنین دامادی داشته باشید.»

اما محبت شاهزاده به مرتبه‌ای در دل مادر سیمین‌عذار کارگر شد که چشم از جمال او برنمی‌داشت. چون دانست که این جوان درویش‌بچه است، دیگر هیچ نگفت و رفت در صدر مجلس قرار گفت. اما شاهزاده و یاران تمام در مقابل او ایستاده بودند. بعد از آن فرمود بنشینند. هر کس به جای خود قرار گرفت و عهد و پیمان نهادند که سیمین‌عذار نامزد شاهزاده باشد و تا صبح به عیش و عشرت مشغول بودند، اما چون نزدیک صبح شد، شاهزاده از جا برخاست و صورت سیمین‌عذار را

بوسه داد و خواست برود. سیمین‌عذار دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت:

«بازم ز دیده ای گل خندان چه می‌روی
چاکم چو گل فکنده دامان چه می‌روی.»

شاهزاده گفت: «نازنین، فدای تو گردم. دوری کردن به اختیار خودم نیست و الا هیچ کس نمی‌خواهد که جان از قالبش جدا شود.

از دیدار توام دوری ضروری می‌شود ورنه
نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد.»

پس با صد حسرت و ندامت یکدیگر را وداع کردند و شاهزاده با فیروز همه جا می‌رفت تا خود را از شهر بیرون انداختند و در طلوع آفتاب داخل اردو شدند. چون آفتاب بلند شد، شاهزاده با سرداران برخاست و در احشام رفتند و چهار شبانه‌روز مهمان یوسف بودند و به عشرت و شادی به سر بردند. در روز پنجم به کارسازی حرب مشغول شدند تا برسیم.

داستان آمدن کورنگ ابن سرهنگ به یاری سرهنگ و شناختن منظر شاه نقابدار را

داستانسرایان سخن چنین رقم کرده‌اند که چون نامهٔ سرهنگ بی‌نام و ننگ به پسرش کورنگ رسید، فی‌الحال دوازده هزار سوار برداشت و به طرف یمن حرکت کرد و باقی لشکر را گفت شما از عقب خود را برسانید. اما از آن جانب سرهنگ فرمود طبل جنگ را به نوازش درآورند. تا غروب آفتاب طبل می‌زدند و از شهر هم آوازه طبل بلند گردید. چون طلوع صبح شد، در سر زدن آفتاب سرداران شام و یمن در برابر یکدیگر صف قتال و

جدال آراستند و از صف سپاه شام مهیار مانند خرس تیرخورده با عمود گران داخل میدان گردید. چشم منظرشاه که به جانب او افتاد به لرزه درآمد، زیرا که او را می‌شناخت که مرد میدان او نمی‌باشد. در آن وقت از صف سپاه منظرشاه سرداری، که او را شهاب می‌گفتند، مرکب از جای برانگیخت و خود را به میدان رسانید و سر راه بر مهیار گرفت و نیزه را حواله نمود. مهیار نیزه را گرفت و با گوشت و پوست از کفش بیرون آورد و او را فرصت نداد کمر زنجیر او را بگیرد، نعره برکشید و او را از خانه زین برکنده چنان بر زمین زد که تمام استخوان‌هایش خرد شد و بند از بند سپاه یمن لرزید و هر چند مهیار مبارز طلبید دیگر کسی جرئت میدان نکرد. آن گبر نابکار تیغ برکشید و خود را بر سپاه یمن زد که بیست هزار سوار آتش‌پرست حمله آوردند و دلیران یمن مانند سد سکندری پای مردی استوار نمودند و دلیرانه می‌کوشیدند، که از سمت کوهسار گردی برخاست و از میان گرد دوازده علم نشانه دوازده هزار کس با کورنگ ابن سرهنگ رسیدند و از چهار جانب حمله‌ورگردیدند. اما کورنگ به هر جا که رو می‌کرد مرد و مرکب را قلم می‌کرد، سپاه از پیش او گریزان می‌شدند. ناگاه از جانب کوهسار یمن گردی برخاست که اشعهٔ آفتاب را تیره و تار گردانید. چون گرد از هم شکافته شد آوازه نعره رستم عربستان قیس رماح بلند گردید و خود را با ده هزار عرب بر سپاه شام زد و از کشته پشته می‌ساخت که از برابر مهیار با تیغ آتشبار مانند شتر کف بر لب آورده سر راه بر قیس گرفت. آن نره‌شیر او را فرصت نداد، نیزه بر شکم او زد و اندک اشاره کرد که سر نیزه از پشتش زبانه کشید و از مرکب درغلتید. قیس مرکب بر روی او تاخت و زیر سم مرکب پیکرش را نرم گردانید و جان را به مالک دوزخ سپرد و از جانب دیگر شاهزاده و دلاوران بر آن‌ها حمله کردند و یوسف از سپاه شام قلم می‌کرد و به روی هم می‌ریخت که از

برابر کورنگ با تیغ رسید و سر راه یوسف را گرفت و هر دو با هم به تیغ‌بازی مشغول شدند. چون چند طعن در میان ایشان رد و بدل شد، کورنگ غافل تیغ را به جانب یوسف انداخت. یوسف سپر بر دم تیغ داد که تیغ از دامن سپر رد شد و بر کتف یوسف آمد که کتف یوسف را از هم درید. غلامان هجوم آوردند و یوسف را به در بردند.

دو لشکر تا غروب آفتاب از یکدیگر می‌کشتند. بعد از آن دو طرف آواز طبل رجعت بلند کردند. دلاوران دست از جنگ کشیدند و هر یک به مکان خود رفتند. اما چون شاهزاده از میدان برگشت قیس رماح تعظیم به جای آورد. شاهزاده او را نوازش بسیار نمود و صورت او را بوسه داد. قیس حکایت کشته شدن مهیار را عرض کرد. شاهزاده بر دست و بازوی او آفرین گفت و همه با لشکر روانهٔ منزل خود شدند. در عرض راه فیروز حکایت زخم خوردن یوسف را به عرض شاهزاده رسانید. شاهزاده بسیار غمگین شد و بعد از آن به چادر یوسف رفت و دید که زخم او چندان شدت ندارد. همان موقع جراحی بر او تعیین نمود، چون زخم را دید گفت: «شهریار، خاطر جمع دار که پنج روز این زخم را چاق می‌کنم.»

شاهزاده خوشحال شد، اما از آن جانب چون منظر شاه از میدان مراجعت نمود شاهزاده را در نظر داشت. با خجند وزیر و بهمن وزیر با دوازده غلام دیگر در پی شاهزاده روانه شدند. چون رسیدند در وقتی بود که شاهزاده در چادر یوسف بود. شاه به در چادر پیاده گردید. شاهزاده چون چشمش بر سلطان منظر افتاد برخاست و او را استقبال نمود. چون چشم سلطان منظر بر شاهزاده افتاد از شادی فریاد برآورد و بغل گشاده او را چون جان در بر گرفت و صورت او را بوسه داد. پس شاهزاده دست سلطان منظر را گرفت و به عزت تمام او را در صدر مجلس نشانید و خود در مقابل ایستاد. سلطان منظر او را در پهلوی خود نشانید و گفت: «ای

فرزند، روز اول که شما در یمن آمدید من خیال نمودم که بت بزرگ به من فرزندی داده است. آخر بی‌وفایی نمودی و خود را از نظر من غایب ساختی.»

شاهزاده گفت: «شهریار، بنده بی‌وفایی نکردم و در هر کجایم خدمتگزار شمایم و جانفشانی از برای شما می‌کنم.»

سلطان منظر گفت: «جان فرزند حال بودن شما در این مکان خوب نیست بیایید به شهر رویم.»

شاهزاده گفت: «شهریار، آمدن من در شهر صورتی ندارد، زیرا که ما خداپرست و شما بت‌پرست هستید و پارچه‌ای جماد که او را ساخته‌اید او را خدا می‌دانید، نهایت، خدایی خداوندی راست که او جان‌ده و جان‌ستان است و مثل و مانند ندارد و حال ای شهریار بنده به یک شرط می‌آیم که تمام مسلمان شوید و دست از بت‌پرستی بردارید.»

منظر شاه همین که این سخن را شنید خارخار محبت اسلام در دلش جای گرفت و دانست که دین درویش‌بچه بر حق است و گفت: «ای فرزند، همان روزی که وارد یمن شدی من دانستم که تو خداپرستی. حال هم می‌دانم که خدای نادیده بر حق است و این صحبت‌ها به‌کار نمی‌آید. بر بت و بت‌پرست لعنت باد. حال کلمه اسلام بر من بگو تا من مسلمان شوم.»

شاهزاده کلمه طیبه به زبان جاری نمود و سلطان منظر از سر اخلاص با غلامانی که به همراه داشت تمام مسلمان شدند و بتی که در گردن داشتند تمام بر زمین زدند و شکستند و بهمن وزیر لاعلاج از روی مکر مسلمان شد.

فیروز گفت: «شهریار، من اعتقاد به مسلمان شدن بهمن ندارم. اگر تمام عالم مسلمان شوند روزبه‌روز بهمن کافرتر می‌شود.»

یوسف همین که این سخنان شنید، به جهت آن‌که بهمن پدرزنش بود، در آن حالت مجروح بودن رو به جانب فیروز نمود و گفت: «بابا فیروز، تو را به سر شاهزاده قسم می‌دهم آزارت به بهمن نرسد.»

شاهزاده خندید و گفت: «بهمن امروز پدر ما حساب می‌شود، زیرا که پدر عیال یوسف است و از دولت دامادش کسی نمی‌تواند معاند او بشود.»

سلطان منظر گفت: «بهمن چگونه پدر یوسف شد؟»

شاهزاده حکایت را عرض کرد. سلطان منظر گفت: «مبارک باشد.»

بهمن عداوتش بیش‌تر شد. بعد از آن سلطان منظر گفت: «همین امشب لشکر به شهر روند.»

شاهزاده گفت: «مختارید و آنچه بگویید به جان منت دارم، لیکن التماس من آن است که امشب را خدمتتان باشیم.»

سلطان منظر قبول کرد و آن شب به عشرت گذرانیدند. چون صبح دیگر شد، شاهزاده با سلطان منظر و سرداران سوار شدند و روانه شهر شدند. سلطان منظر دستور فرمود که باید بارگاه خودش را از برای شاهزاده بر سر پا کنند، و شاهزاده را با سرداران برداشتند و داخل بارگاه شدند، اما خلق شهر تمامی به استقبال شاهزاده آمدند و رکاب شاهزاده را بوسه می‌دادند و پیاده در جلو شاهزاده می‌رفتند تا او را داخل بارگاه نمودند و سلطان منظر رو به جانب شاهزاده نمود و او را پهلوی خود نشانید و تمام سرداران در جایشان نشستند. سلطان منظر رو به جانب ایشان نمود و گفت: «ای یاران، چون ما یافتیم که دین بت‌پرستی بر حق نیست و این جوان سعادت اختران هادی راه شد و ما را به دین حق و صراط مستقیم هدایت نمود. حال هر کس مسلمان نشود خانهٔ او را خراب خواهم نمود و سرش را از تن جدا می‌کنم. حال چه جواب می‌دهید؟»

تمام سرداران گفتند: «همه بندگانیم خسروپرست.»

تمامی غلامان از روی اخلاص بت‌ها را شکستند و زنارها پاره نمودند و کلمه طیبه بر زبان جاری نمودند و بتکده‌ها را خراب نمودند و جایش مسجد و محراب بنا نمودند. بعد از آن به عیش و عشرت مشغول شدند. چون سه روز گذشت سلطان منظر و شاهزاده و سرداران سپاه سوار شدند و رفتند و داخل بارگاه گردیدند. سلطان منظر مقرر فرمود تا طبل بشارت به نوازش درآورند. چون طبل به گوش سرهنگ رسید در تعجب شد که آیا در میان لشکر یمن چه شده که سبب بشارت آن‌ها گردیده و چه اتفاق افتاده که طبل بشارت می‌زنند. پس زرقیان عیار را طلبید و گفت: «در اردوی یمن می‌روی و خبری می‌کنی که شادی آن‌ها از چه جهت است.»

زرقیان به فرمودهٔ آن خود را به اردوی یمن رسانید و احوال پرسید و مراجعت کرد و چون در خدمت سرهنگ رسید عرض کرد: «نقابدار که هر روز به میدان می‌آمد خداپرست است و منظر شاه را مسلمان نموده. از این جهت است که طبل بشارت می‌زنند.»

سرهنگ از این خبر بسیار آزرده شد. در آن وقت جاسوسان برای شاهزاده خبر آوردند که نامه‌ای برای سرهنگ از روم رسیده. ارچه پادشاه روم صد و پنجاه هزار سوار، به همراهی پسرش شیرزاد، برای کمک به سرهنگ روانه نموده و چهار روز دیگر می‌رسد. شاهزاده چون این را شنید از بارگاه برخاست و بیرون آمد و در خلوت قرار گرفت و سرداران خود را طلبید و گفت: «تا امروز شما محرم راز من بودید. حال شیرزاد برادرزاده من آمده به امداد سرهنگ و ارادهٔ من آن است که تیغ بر روی او نکشم. یک نفر از شما می‌خواهم که با لشکر برود و شیرزاد را زنده بگیرد و از برای من بیاورد و سپاه روم را پراکنده کند که از راهی که آمده‌اند برگردند.»

قیس رماح گفت: «شهریار، این خدمت را بنده به تقدیم می‌رسانم.»

شاهزاده قبول نمود. همان موقع قیس رماح برخاست و با فیروز داخل اردو شد و لشکر خود را برداشت و روانه شدند. جاسوسان خبر به سرهنگ دادند. سرهنگ چون این سخن شنید بسیار خندید و گفت: «من شنیده‌ام سلطان منظر دیوانه است، باور نمی‌کردم، حال بر من معلوم شد که دیوانه است، چراکه ده هزار لجاره بر سر راه صد و پنجاه هزار سوار می‌زنند.»

کورنگ گفت: «معلوم است که شما دیوانه‌اید. مگر همین لشکر نیست که زهره چشم هزار هزار لشکر تو را گرفته است و دیروز اگر من جلوی قیس را نگرفته بودم سنگر و بونه را از ما گرفته بودند. در مراتب من او را از شیرزاد شجاع‌تر می‌دانم و دیگر آن‌که دشمن را نبایست حقیر شمرد که او زیادتی خواهد کرد.»

سرهنگ گفت: «هرگاه صدوپنجاه هزار سوار شیرزاد در پیش ده هزار سوار عرب موش‌خوار شکست بردارند نه آن سپاه به‌کار می‌آیند و نه آن سردار، به غیر از آن‌که قحطی آب و نان در اردو بیندازند.»

کورنگ گفت: «این حرف‌ها حساب نیست هر خیالی که داری بکن و منتظر لشکر روم نباش.»

سرهنگ گفت: «حال یک کار بکن.»

گفت: «چه کنم؟»

گفت: «ده هزار سوار بردار و از عقب آن‌ها برو و در هر جایی که می‌دانی خوب است کمین کن. اگر سپاه یمن شکست خوردند و برگشتند، آن‌ها را اسیر کن و اگر فتح کردند و سپاه روم را شکست دادند، چون مراجعت می‌کنند سر راه را بر آن‌ها بگیر و تمام را بکش و اسباب و اساس آن‌ها را بردار و بیاور.»

همان موقع کورنگ با دوازده هزار سوار از عقب قیس روانه شد.

شاهزاده را خبر دادند که کورنگ با دوازده هزار سوار دنبال قیس رفته. شاهزاده گفت مانعی ندارد. اما چون صبح شد یوسف زخمش بهتر شده بود؛ رفت به حمام و از حمام بیرون آمد و به خدمت شاهزاده رسید و شنید که قیس رفته و کورنگ هم از عقب او رفته، عرض کرد: «شهریار، من را مرخص بفرمایید تا لشکر بردارم و در عقب کورنگ بروم.»

شاهزاده قبول نکرد. یوسف به هزار التماس شاهزاده را راضی کرد و شش هزار لشکر خود را برداشت و به عقب کورنگ رفت.

داستان رفتن قیس رماح در اردوی شیرزاد ابن ارچه و باقی

روایت کرده‌اند قیس رماح و فیروز با لشکر همه جا می‌رفتند تا به درهٔ کوهی رسیدند که سپاه شیرزاد در آن‌جا بودند. قیس با لشکر آن‌جا توقف کردند و چون شب شد فیروز گفت: «من چهار هزار کس برمی‌دارم و بر ایشان شبیخون می‌زنم و در طلوع صبح شما برخیزید و سوار شوید و باقی لشکر را به چهار سردار بر ایشان قرار دهید و اول سرداری را با لشکر می‌فرستید و به فاصله نیم‌ساعت سردار دیگر می‌فرستی. به این طریق چهار سردار را می‌فرستی و آخر خودت می‌آیی. دیگر کار نداشته باش که شکست سپاه و زنده گرفتن شیرزاد با من.»

قیس قبول کرد، اما چون پاسی از شب گذشت فیروز چهار هزار کس را برداشت و روانه گردید. اما از آن جانب لشکر روم با خاطرجمع در خیمه‌های خود نشسته و خوابیده بودند که فیروز مانند اجل معلق به حوالی اردوی ایشان رسید و لشکر را در گوشه‌ای باز داشت و خود پیاده روانه اردوی رومیان گردید و از یک جانب داخل شد و از هر گوشه و کنار گردش می‌کرد تا آن‌که به خیمه شیرزاد رسید دید پاسبانان خوابیده‌اند. آهسته پیش رفت و خود را به طبل چادر رسانید و طبل را از هم شکافت و

داخل شد و چشمش بر جوانی افتاد که به بیست سالگی آثار مردی از چهره او هویداست. در دل فیروز محبت شیرزاد قرار گرفت، در بالین او نشست و پنجهٔ عیاری بیرون آورده قدری دارو در پنجه عیاری کرد و در پیش دماغ او باز داشت. موقع نفس بالاکشیدن پف کرد که در کاسه سر او جای گرفت. شیرزاد عطسه زد و بی‌هوش گردید. فیروز او را در پردهٔ گلیم عیاری محکم بست و بر دوش کشید و از چادر بیرون آمد و گلبانگ بر قدم زد و خود را به نزد سواران رسانید و شیرزاد را به دست دوازده عیارپیشه داد که در همان شب به خدمت شاهزاده بردند و خود فیروز سواران را به چهار تقسیم کرد و از چهار جانب اردو روانه ساخت و وعده‌گاهی گذاشتند که هرگاه آواز سفیدمهره بلند شود، هرکدام از طرفی داخل شوند و هرکس را ببینند قلم کنند و طناب خیمه ایشان را پاره کنند و بر سر ایشان پرتاب کنند. چون آواز سفیدمهره دوم بلند شود از اردو بیرون بروند. چون صدای سیم را شنیدند باید در وعده‌گاه جمع باشند. تمام قبول کردند و از چهار جانب به راه افتادند. اما فیروز فوراً داخل اردو شد و خود به سرطویله شیرزاد آمد و مرکب بسیاری بیرون آورد و هرکدام را شلاق بر کفل آن‌ها کوبید و مرکبان در میان اردو افتادند و شیهه کشیدند و از هر جانب روانه شدند. در آن وقت فیروز لب بر لب سفیدمهره نهاد. چون صدای سفیدمهره بلند شد سواران از چهار طرف به اردو ریختند و بنیاد قتل نهادند و طناب‌های خیمه را بریدند. خیمه‌ها را بر سر ایشان می‌انداختند. فیروز خود را بر نقاره‌خانه رسانید و فریاد کشید: «شاهزاده روم شیرزاد مقرر فرمود طبل بزنید و کرنا بکشید که لشکر سوار شود که لشکر یمن شبیخون آورده‌اند.»

طبالان در آن نیمه شب طبل زدند. لشکر روم سوار شدند و در میان هم افتادند و از هم می‌کشتند. فیروز لب بر سفیدمهره دوم نهاد و سواران

چون صدای سفیدمهره شنیدند، خود را از اردو بیرون انداختند. فیروز خود را به وعده‌گاه رسانید و سفیدمهره سیم را دمید که سواران از چهار طرف آمدند که طلوع صبح رومیان هیچ آمدن غریبی در میان خود ندیدند و از طرف دیگر از رومی کشته پشته شده بود. دلاوران روم خود را به در خیمهٔ شیرزاد رسانیدند و دیدند که شیرزاد پیدا نیست. از هر طرف جستجو کردند، دیدند طناب چادر را دریده‌اند. دانستند عیاری آمده و او را برده است. ایشان هر طرف گردش می‌کردند که آن چهار هزار کس را دیدند و فهمیدند که آن جماعت شبیخون آورده‌اند. خبر به اردو بردند. تمام لشکر سوار شدند و خود را به آن‌ها رسانیدند و دورشان را گرفتند. سواران عرب تیغ برکشیدند و در میان آن‌ها افتادند. بکش‌بکش از ایشان می‌کشتند که از میان کوه سرلشکر پیدا شد و به امداد ایشان آمدند و خود را بر سپاه رومیان زدند. بعد از نیم ساعت دیگر باز لشکری پیدا شد و به امداد ایشان آمدند و داد مردی و مردانگی می‌دادند که از آن طرف رستم عربستان، قیس، رسید و مانند اژدهای خون‌آلود بر سپاه رومیان زد و از کشته پشته می‌ساخت. لشکر روم چون سردار نداشتند فرار اختیار کردند و رو به گریز گذاشتند.

قیس با لشکر به عقب ایشان تاختند و بسیاری از آن‌ها را گرفتند و مراجعت کردند و خیمه و خرگاه آن‌ها را با خزانهٔ شیرزاد بار کردند و روانه گردیدند.

روز دیگر در کمینگاه مرکب رسیدند که کورنگ بی‌نام و ننگ را با دوازده هزار تن دیدند. قیس خود را به یوسف رسانید و گفت: «برادر، شما این اسباب و اساس را بردارید و به خدمت شاهزاده ببرید و دعوای کورنگ و لشکرش به من واگذارید.»

یوسف چون این سخن را شنید بنیاد خندیدن کرد و گفت: «شاهزاده

خدمتی به تو رجوع کرده و خدمتی به من. تو خدمت خود را به اتمام برسان و اسباب را بردار و به خدمت شاهزاده رو که این دعوا نیست.»

فیروز چون دید که قیس و یوسف با هم دعوا دارند، گفت: «برادران، شما با هم یکی شوید و این لشکر را از میان بردارید که اردوی سرهنگ نزدیک است.»

هر دو قبول کردند و فیروز اسباب را با دو هزار کس از راه دیگر روانه نمودند. قیس و یوسف سر راه بر لشکر کورنگ گرفتند و جنگ محکم کردند تا آفتاب به محل غروب رسید. هیچ کدام ظفر نیافتند و دست از جنگ کشیدند.

داستان جدال کردن قیس با کورنگ ابن سرهنگ

عرض کردیم که دوازده عیار شاگرد بابا فیروز شیرزاد را برداشتند و روانهٔ یمن شدند و همه جا می‌رفتند تا به شهر یمن رسیدند و شیرزاد را در خدمت شاهزاده آوردند و بر زمین نهادند. شاهزاده فرمود عیاران شیرزاد را به حال آوردند. چون شیرزاد چشم باز کرد خود را در جای غریب دید و حیران شد. شاهزاده گفت: «ای فرزند، تشویش مکن که آزاری به تو نمی‌رسد. پادشاه یمن با پادشاه شام دعوا دارد. کدام یک از پدران شما ملازم پادشاه شام بود که پدرت تو را به ملازمت سرهنگ فرستاده است؟ هزار مثل پادشاه شام باید ملازم پدر تو باشد.»

بعد گفت: «من اگر زنده بمانم ولایت شام و روم را از آن نامردان بی‌غیرت خواهم گرفت.»

شیرزاد چون این سخن را از شاهزاده شنید سر در پیش انداخت: «شهریار، هنوز هنری نکرده‌اید که آن قدر لاف می‌زنید. مرا در خواب گرفته‌اند و به خدمت تو آورده‌اند. اگر کسی مرا در میدان شجاعت بگیرد تا زنده‌ام غلام او خواهم بود.»

شاهزاده گفت: «آن هم آسان است.» بعد از آن او را به منظر شاه سپرد و سفارش کرد که خدمت او را بکنند که دلگیر نشود تا من از این دعوا فارغ شوم.

منظر شاه سپرد که او را محبت کردند که در آن وقت فیروز رسید و اسباب را به نظر شاهزاده رسانید و حکایت گذشته را خدمت شاهزاده عرض کرد و او را آفرین نمود که جاسوسان خبر آوردند که سرهنگ شامی به امداد کورنگ رفته و با دریای لشکر حرکت نموده. شاهزاده چون این سخن را شنید درساعت صباع پلنگ‌پوش را با فرخ‌داد و فرخ‌زاد و فرخ‌بخت با لشکر روانه نمود. روزانه دیگر شاهزاده لشکر یمن را برداشت و از عقب آن‌ها روانه شد. اما از آن جانب آن روز قیس رماح و یوسف لشکر کورنگ را در پیش انداخته بودند و می‌کشتند که از برابر کوکبه سرهنگ نمودارگردید. لشکر چون علم سرهنگ را دیدند، خود را بر قلب سپاه اسلام زدند، اما دلاوران اسلام پایمردی استوار کردند و آن روز را تا غروب کوشش کردند. چون شب بر سر دست آمد خود را به دامنهٔ کوهی کشیدند و پیش روی خود را به سنگر بستند و تا صبح خواب خوش را بر خود حرام کردند. روزانه دیگر شد، کوس حربی و ناله نای رزمی از هر جانب بلند شد و سرهنگ با کورنگ لشکر را برداشتند و یورش بدان کوه بردند و سنگر را از سپاه اسلام گرفتند. در آن وقت بر روی دشت گردی بلند گردید، صباع با فرخ‌زاد و فرخ‌داد و فرخ‌بخت با نره شیران اسلام خود را بر قلب سپاه شام زدند. سرهنگ دید که امداد از برای ایشان رسید، مقرر کرد که کورنگ در دامن کوه جنگ کند و خود با لشکر دور سرداران اسلام را گرفتند، اما از یک جانب سرداران و از جانب دیگر قیس رماح و یوسف، چون شیری که در گله گوسفند افتد، در میان ایشان افتادند و از کشته پشته می‌ساختند و داد مردی و مردانگی

می‌دادند. بیم آن بود که لشکر اسلام متفرق بشوند که کوکبه شاهزاده نامدار نمودار شد. لشکر اسلام چون علم اژدهاپیکر او را به نظر آوردند جان تازه در جسد ایشان بازآمد. هر کدام مانند شیری نعره کشید و خود را به لشکر دشمن زد اما چون شیرویه به آن لشکر رسید و آن جنگ‌گاه را به نظر درآورد سپاه را از هم شکافت و خود را به علم رسانید. اما چون چشم سرهنگ بر او افتاد که با تیغ خونفشان رسید دانست که مرد میدان او نیست خود را در میان غلامان انداخت و به در رفت. شاهزاده علم را با علمدار چهار پاره نمود و خود را بر صف غلامان زد و از چهار جانب شکست بر لشکر شام افتاد تمام از پیش لشکر اسلام گریزان شدند. قیس نیز در این میان کورنگ ابن سرهنگ را از اسب به زیر انداخت و دست‌بسته به خدمت آورد. نره‌شیران اسلام با فتح و فیروزی به خدمت شاهزاده آمدند و رکاب شاهزاده را بوسه دادند و از آن‌جا روانه شدند اما سرهنگ با لشکر شکست خورده و خاطر پریشان در اردوی خود قرار گرفت و مقرر کرد نامه‌ای به ارچه، پادشاه روم، انشاء کرد بدین مضمون که چون شیرزاد در دو منزلی به اردوی ما رسید خداپرستان، که کار آن‌ها همیشه اوقات حیله و دزدی و شب‌روی است، شاهزاده را در شب دزدیده و بر لشکرش شبیخون آورده‌اند و لشکرش را شکست داده‌اند و لشکر بی‌صاحب به در بارگاه حشمت پناه آوردند. وقتی که ما خبر شدیم کار از دست گذشته بود. شاهزاده شیرزاد در نزد خداپرستان صحیح و سالم است چون شهر به تصرف ما در آمد شاهزاده را روانه بارگاه جهان‌پناه آن برادر کامکار خواهم کرد. نامه تمام والسلام. نامه را به قاصدی داد و روانه نمود. بعد از آن لشکر را از آن‌جا حرکت داد. در دامن کوهی پر آب و علف فرود آمدند و تمام را مضبوط کردند و دورادور را خندق کندند و منتظر بود که از کدام طرف لشکر به کمکش می‌آید. اما از

آن جانب سلطان منظر و تمام بزرگان شاهزاده را استقبال کردند. شاهزاده با قاضیان شیرگیر با طبل و نفیر داخل شهر شد و در بارگاه بر روی تخت قرار گرفت و فرمود تا شیرزاد را آوردند و محبت بسیاری به او نمود و یک دست خلعت پادشاهی بر او پوشانید و در پهلوی خود نشانید و هر ساعت روی او را بوسه می‌داد. تمام بزرگان در حیرت بودند که شاهزاده به چه جهت این همه محبت به شیرزاد می‌کند اما آن‌ها که محرم راز بودند می‌دانستند.

القصه، هفت شبانه‌روز شاهزاده مجلس بزم از برای شیرزاد مهیا نمود. بعد از آن شاهزاده مقرر کرد مرکبی از کره‌های اژدهاخوار با زین و لجام زرین از برای شیرزاد آوردند و یک دست خفتان لعل به او بخشید و فرمود که شیرزاد خفتان به بر کند و سوار شود، و دلاوران نیز سوار شدند و شاهزاده سه هزار کس را برداشت و با آن‌ها روانه شکارگاه شد.

از قضا، در شکارگاه شیرزاد به فکر پدر و مادر افتاد و بسیار دلتنگ شد. شاهزاده دریافت که شیرزاد دلگیر است، گفت: «جان فرزند، می‌دانم که از برای پدر و مادر دلگیری. من صلاح تو ندانستم که در پیش پدرت باشی، چرا که اگر پدرت بداند تو مرد کارآمدی شدی البته بلایی بر سر تو می‌آورد. چنان که برادری داشت که در ربع مسکون کسی به مثل او نبود که در سواری با او مقابل شود و از هر هنری آراسته بود اگر شنیده باشی که آن نامرد بی‌مروت از برای ریاست دو روزه دنیا او را در چاه انداخت عاقبت تو را هم به بلایی گرفتار خواهد کرد.»

شیرزاد عرض کرد: «سلطان، آنچه فرمودید راست است، لیکن تو را به خدا قسم می‌دهم که این مقدمه را از کجا شنیده‌ای؟»

شیرویه اشک از دیده‌اش روان شد و گفت: «فرزند، چون قسم دادی سرّ خود را به تو می‌گویم.»

آن گاه تمام احوالات خود را برای شیرزاد بیان نمود و گفت: «اگر در نزد من باشی، سلطانی ربع مسکون را به تو واگذار می‌کنم و اگر می‌خواهی تا فردا تو را روانه کنم اما در خدمت پدر سرّ مرا فاش نکنی.»

شیرزاد دست در گردن عم کرد و بسیار گریست و گفت: «من تا زنده‌ام دست از تو برنمی‌دارم. پدرم دو پسر دیگر سوای من دارد و ضرورتی به من ندارد.»

شیرویه چون از شیرزاد خاطرجمع شد، بسیار خرم گردید که گویا تمام عالم را به او دادند. شیرزاد محبتی به شیرویه انداخته بود که پدر و مادر و تمام عالم از نظرش محو شده بود.

آمدن زلزله زنگی سپهسالار ارچه و کشته شدن او به دست قیس و دستبرد زدن فرهنگ

اما چون نامهٔ سرهنگ در ولایت روم به خدمت ارچه بیدادگر رسید و از حال شیرزاد مطلع گردید، آن هم دویست هزار سوار مهیا کرد و سرداری داشت که او را زلزله زنگی می‌گفتند همراه سپاه فرستاد. آن لشکر همه جا می‌آمدند تا به حوالی اردوی سرهنگ رسید. سرهنگ از آمدن زلزله خبردار گردید. در آن وقت از طرف دیگر هفت سوار رسیدند و عرض کردند که فردا بهرام خونخوار و بهرام زنجیرخوار و بهرام زنجیرسر هر کدام با پنجاه هزار سوار می‌رسند. سرهنگ فرمود تا طبل بشارت به نوازش درآوردند. چون آواز به گوش شیرویه رسید فرمود تا معلوم کنند که این چه مطلب است که در آن وقت عیاری از شاگردان فیروز آمد و مقدمه آمدن زلزله زنگی و بهرام‌ها را عرض کرد. شیرزاد عرض کرد: «زلزله سپهسالار لشکر پدر من است و من او را خوب می‌شناسم، اما بهرام‌ها را نمی‌شناسم که سگ کدام گله هستند.»

در آن وقت کورنگ در بارگاه نشسته بود؛ عرض کرد: «بنده زلزله را ندیده‌ام، بهرام‌ها را می‌شناسم. آن‌ها سه دلاورند که در ربع مسکون مثل و مانند ندارند. هر یکی از آن‌ها لشکر یمن را بس است. اگر پادشاه از بنده قبول کند باید با پدرم صلح کند که یمن زیر و رو خواهد شد.»

قیس از این سخن بدش آمد و گفت: «فردا زلزله را به عوض قورمهٔ شتر که نهار ماست، می‌خورم.»

شاهزاده فرمود: «فردا در میدان هر کس هنر خود را ظاهر کند.»

اما از آن طرف سرهنگ فرمود که تمام سرداران به استقبال پهلوانان بروند. بزرگان رفتند و آن‌ها را با جلال تمام آوردند و هر یک در جای خود به روی صندلی قرار و آرام گرفت، اما بهرام زنجیرخوار تمام حلقه‌های زنجیر را با دندان نرم می‌کرد و می‌خورد و بهرام زنجیرسر هفتصد من زنجیر را مانند عمامه بر سر خود پیچیده بود. بهرام خونخوار، در روز جنگ صد من خون را داخل دویست من شراب می‌کرد و می‌خورد، اما زلزله که در بارگاه از همه بالاتر نشسته بود رو به جانب سرهنگ کرد و گفت: «بفرمایید طبل جنگ بزنند که من به مهمانی نیامده‌ام و عهد کرده‌ام تا روز سیم این شهر را بگیرم و سلطان منظر و شیرویه و شیرزاد را به روم ببرم.»

سرهنگ گفت: «سلطان ظلمات به سلامت باشد، امروز و امشب مهمانید تا فردا طبل جنگ خواهیم نواخت. اما به ضرورت آن‌که شما پاس خود را بدارید، خداپرستان عیاری دارند که فیروز نام دارد و هفتاد و دو صورت می‌شود و سپاه شکسته را برمی‌گرداند و با هزار سوار برابر است.»

بهرام زنجیرسر چون نام عیار شنید به خنده درآمد و گفت: «سلطان، از تو بعید است که در بارگاه دلاورانی نشسته باشند و تو تعریف عیاری

بکنی. اگر عیاری مرا ببینید چه می‌گویید که او هفتاد صورت می‌شود. اگر رأی سلطان قرار گیرد ضرور به جنگ نیست من عیاری دارم و مقرر می‌کنم که هر شب هفتاد نفر این عرب‌ها را بدزدد و بیاورد. روزانه آخر به خاطر جمع داخل شهر می‌گردیم و دختر سلطان منظر را برمی‌داریم می‌رویم.»

سرهنگ بسیار خرم گردید و فرمود: «آن عیار را بیاورند تا من او را ببینم.»

بهرام گفت: «فرهنگ را بگویید بیاید.»

در آن وقت فرهنگ داخل بارگاه گردید و چشم سرهنگ به عجب عیارپیشه افتاد که سر او مانند سر موش و دندان‌هایش مانند سوزن، چشمش مانند چشم گربه، دماغ هسته خرما و تمام موهای او مانند موی جن گلرنگ که اگر کسی شب او را به خواب می‌دید زهره‌اش آب می‌گشت. سرهنگ گفت: «خوب عیاری است. اگر امشب کورنگ را نجات داد، من هزار تومان نقد و یک دست خلعت به او می‌دهم.»

فرهنگ گفت: «سلطان، از من بشنو به عیاران هرگز وعده مده یا آنچه می‌دهی نقد باشد. اگر کورنگ را آورد خوب، والا هزار تومان روی آن می‌گذارم و به تو پس می‌دهم.»

سرهنگ قبول کرد و فرمود تا هزار تومان به فرهنگ دادند. فرهنگ از بارگاه بیرون آمد و لباس عیاری بر خود راست کرد و صبر کرد تا شب بر سردست درآمد و برخاست و روانهٔ شهر گردید و همه جا می‌رفت که از برابر صدایی به گوشش رسید. به طرف صدا روان گشت. چون رسید مطبخ سلطان را دید که جیره‌خوارها بر سر هم می‌زنند و قاب‌های طعام آماده کرده‌اند که فراشان بردارند و به بارگاه ببرند. فرهنگ هم ظرفی برداشت و بر سر نهاد و به همراه فراشان روان شد. چون به بارگاه رسید

ظرف را بر زمین نهاد و در گوشه‌ای کمین کرد که شیلان بارگاه کشیدند. دلاوران هر کدام روانه منزل خود گردید اما چون نیم‌ساعت گذشت فرهنگ کورنگ را آورد. سرهنگ از خرمی نزدیک بود که جانش به در رود. و سر و پا برهنه بیرون آمد و کورنگ را در آغوش کشید و بوسه چند بر سر و صورت او کرد و فرمود طبل بشارت کوفتند. چون آواز طبل به گوش اهل اسلام رسید، در حیرت بودند که آیا دیگر چه واقع است که سرهنگ طبل بشارت می‌زند. اما چون فیروز از خواب بیدار شد نظر کرد کورنگ را ندید، دانست که عیاران آمده‌اند و او را برده‌اند. بعد از آن به خدمت شاهزاده آمد و چگونگی را عرض کرد. شاهزاده فرمود: «به هر جا که خواهد برود. هر وقت باشد به دست ما خواهد آمد.»

بعد از آن سرهنگ فرمود طبل جنگ را به نوازش درآوردند. چون آواز طبل به گوش شاهزاده رسید فرمود که جواب طبل را دادند. به فرمودهٔ شاهزاده صاحبقران دوال بر شکم طبل آشنا کردند. آن روز و آن شب طبل جنگ می‌زدند تا آن‌که روزانهٔ دیگر آفتاب عالمتاب به امر ملک وهاب تابید. چون صف‌ها آراسته گردید، سلطان منظر با شاهزاده و شیرزاد و سایر دلاوران از شهر بیرون آمدند و خود را به پای علم شیر پیکر رسانیدند و از جانب دیگر سرهنگ و کورنگ و سایر سرداران با بهرام‌ها خود را به پای علم خوک‌پیکر رسانیدند که زلزله نهیب داد: «بکشید عراده مرا به میدان!»

بعد از آن مرکب را به جولان درآورد و خود را در دودانگهٔ میدان رسانید و نعره المبارز برآورد.

شاهزاده رو به جانب قیس کرد و گفت: «پهلوان، دیروز در بارگاه با کورنگ شرط کردی که زلزله را مانند شتر بخوری.»

قیس گفت: «سلطان، از کشتن این خوک مضایقه ندارم اما گوشت خوک نمی‌خورم.»

شاهزاده گفت: «ما در عوض گوشت آهو به تو می‌دهیم.»

قیس انگشت قبول بر دیده نهاد و مرکب را به جولان درآورد و خود را در برابر زلزله رسانید و سر راه بر او گرفت. اما چشم زلزله بر دلاوری افتاد که چون شیر کف بر لب درآورد و رفت که با او سخن گوید. قیس نیزه بر پیشانی مرکب او زد که از زیر بغل مرکب بیرون رفت. زلزله با مرکب درغلتید اما به چستی و چالاکی قد راست کرد که مرکب قیس را قلم کند. قیس مرکب را به جولان درآورد. پیادگان مرکب دیگر از برای زلزله کشیدند. زلزله سوار گردید و از روی غضب دست کرد در روی عراده قبضه عمود پانصد من را گرفت و مرکب را به تنگ مرکب قیس رسانید و عمود را به دور سر گردانید، اما قیس با دستی سپر و با دست دیگر تیغ را کشید. در وقت فرود آوردن که تیغ را بر قبه عمود زد عمود بر زمین افتاد و زلزله غضب‌آلود دسته عمود را برطرف قیس پرتاب کرد که بر پیشانی مرکب قیس آمد. مرکب در غلتید اما قیس استادانه خود را به روی زمین گرفت. زلزله مرکب را به نزدیک او رسانید و از روی زین خم گردید که زنجیر کمرش را بگیرد. قیس دست انداخت عقب گردن او را گرفت و به قوت اسلام او را از خانه زین کند و بر زمین زد که نقش بست. بر سینه او نشست و پهلوی او را شکافت و سر او را مانند سر سگ برید و به طرف سپاه سرهنگ پرتاب کرد. اما چون لشکر روم زلزله را کشته دید به یکبار از چهار طرف رو به طرف قیس کردند. آن رستم شکوه از آن دریای لشکر فکر نکرد، پیاده خود را بر قلب سپاه دشمن زد و مرکبی را گرفت و سوار گردید و تیغ بر ایشان نهاد که از طرف لشکر اسلام صباع پلنگ‌پوش مانند دریای پرجوش رو به میدان نهاد و خود را به لشکر روم زدند. از آن طرف بهرام‌ها هر سه به یکبار با لشکر به میدان ریختند و جنگ درگرفت که از طرف کوهسار دو نقابدار با دو هزار سوار رسیدند و بر قلب سپاه زدند.

کورنگ چون دید که از جانب کوه دو نقابدار رسیدند او نیز با لشکر رو به میدان نهاد و از آن جانب فرخ‌زاد و فرخ‌داد و فرخ‌بخت هر سه با لشکر جلو آن‌ها را گرفتند. سرهنگ چون چنان دید دست چپ و راست را حرکت داد و تمامی سرداران به میدان ریختند. شیرویه خواست که مرکب را حرکت دهد شیرزاد جلو مرکب او را گرفت و گفت: «شما در زیر علم صاحبقرانی آرام بگیرید که این لشکر قابلیت این معنی ندارد که شما به میدان بروید.» و خود از مرکب به زیر آمد و چهار تنگ مرکب را کشید و با لشکر یمن رو به جانب میدان گذاشت و خود را بر قلب سپاه بی‌پایان زد.

در آن وقت چشم شیرزاد به بهرام زنجیرسر افتاد که آن ناپاک دودستی شمشیر می‌زد و لشکر از پیش او گریزان می‌شدند. شیرزاد نهیب داد به جانب او. بهرام رو گردانید و اژدها صولتی را به نظر درآورد که مریخ در فلک پنجم از بیم شمشیر او لرزان بود. تا بهرام رفت از جای حرکت کند، شیرزاد تیغ را بر فرقش زد که مانند خیار تر به دو نیم شد و صدای احسن‌احسن از دوست و دشمن بلند شد. آن دو بهرام دیگر خود را رسانیدند و هر دو به یکبار بر شیرزاد حمله کردند. شیرزاد چپ‌انداز تیغ را بر کمر یکی زد که چون خیار سالخورده قلم گردید و مرکب را به تنگ مرکب دیگری رسانید و سرپنجهٔ یلی دراز کرد و کمر زنجیر او را گرفت و قد و قامت او را از خانهٔ زین کند و بر سر چنگ علم ساخت. او خود را بر سپاه کفار زد و آن‌ها را از هم شکافت و اما هر کس که تیغ به جانب شیرزاد می‌انداخت او هم بهرام را به دم تیغ می‌داد که تمام بدن کثیفش پاره پاره شد. او را به زمین انداخت و خود را به علمدار رسانید و با علم قلمش کرد. چون علم سرنگون گردید از چهار جانب شکست بر لشکر شام افتاد. سرهنگ چون دید سر مرکب را گردانید، گریزان شد. اما چون دلاوران به خدمت شیرویه آمدند مقدمه کشته شدن بهرام‌ها را عرض کردند و زبان

به تعریف شیرزاد گشودند. شاهزاده بسیار خوشحال شد و رو به جانب شیرزاد کرد و گفت: «جان فرزند، دعوای بی‌ضرر مکن و در روز جنگ متوجه خود باش.»

شیرزاد گفت: «شهریار، من خود را به خدا سپرده‌ام، این‌ها وجودی ندارند که کسی از این‌ها احتیاط کند. اگر با مردی برخوردم البته احتیاط خواهم کرد و اگرنه این‌ها همه زنِ ریش‌دارند.»

بعد از این سخنان در بارگاه سلطان منظر رفت و به صحبت قرار گرفتند، اما شیرزاد قدغن نمود که گوسفند زیادی ذبح کنند و در مجمعه بگذارند. در وقت شام آن‌ها را در پیش قیس بر زمین نهادند. شاهزاده فرمود: «این ضیافت شیرزاد است که برای شما آورده است.»

قیس بسیار خرم شد و بنیاد طعام خوردن نمود تا اهل مجلس می‌رفتند که دست در او کنند. قیس مجمعه‌ها را خالی نمود. شاهزاده گفت چند قاب طعام پیش قیس نهادند. آن‌ها را هم خورد و اندک شکمش سیر شد. اما از آن جانب سرهنگ با لشکر شکست خورده داخل اردو شد. هر چند نگاه نمود سرداری ندید که در آن وقت کورنگ رسید و در جای خود قرار گرفت. سرهنگ فرمود: «فرزند، سرداران چرا به بارگاه نیامدند؟»

کورنگ عرض کرد: «سرداران از نحوست تو با صد و پنجاه هزار کشته شدند. دیگر سرداری باقی نماند و هر سه به درک انتظار شما را می‌کشند. زلزله زنگی از جانب شما نایب دوزخ است.»

سرهنگ از سخنان کورنگ آه از نهادش برآمد و هر ساعت با خود خیال می‌کرد و عاقبت رو به جانب کامل وزیر کرد و گفت: «ای وزیر باتدبیر، فکری در باره من بکن!»

کامل وزیر عرض کرد: «شهریار، پادشاهان بهتر می‌دانند. لکن بنده امید ظفر از این لشکر ندارم. حال باید شما نامه به امیر طوفان، سردار

قلعه آهن‌خوار، بنویسی و او را به مدد خود طلب کنی. اگر امیر طوفان لشکر بردارد و به امداد بیاید احتمال دارد که کار بر دشمن تنگ گردد، چرا که ایشان تمام آدمخوارند و در ساحری و جادوگری نظیر ندارند و عیارانی دارند که حلقه در گوش مهتر نسیم عیار می‌کشند و به علم سحر در هوا پرواز می‌کنند و طوفان خودش در علم ساحری مانند و نظیر ندارد و اگر خواهد کوه قاف را در شیشه می‌تواند کرد.»

چون سرهنگ این سخنان را شنید خرم شد و دانست که کامل راست می‌گوید و درساعت سرهنگ مقرر فرمود منشیان نامه به این مضمون به امیر طوفان نوشتند: ما در یمن به دست دشمن گرفتاریم. دین شما و ما یکی است باید مرا امداد کنی. پادشاهان باید به‌کار هم بیایند. امروز اگر مرا امداد کنی، من هم در جای دیگر تلافی خواهم کرد. یقین که از برای دین بر بت‌پرستی و راه آشنایی مضایقه نخواهد نمود. پس کیلان ایلچی را طلبید و گفت: «می‌خواهم که این نامه را به زودی به امیر طوفان برسانی.»

کیلان انگشت قبول بر دیده نهاد و نامه را گرفت و رو به جانب تنگهٔ مغرب نهاد و از این‌جا سرهنگ چند نفر به خدمت سلطان منظر فرستاد که ما را چند روز مهلت دهید. سلطان منظر قبول نکرد و شاهزاده گفت مانعی ندارد. سلطان منظر گفت: «فرزند، البته این ملعون به عقب امداد فرستاده است.»

شاهزاده گفت: «شهریار، سرهنگ هر مطلب از شما بخواهد به او بدهید. خاطر جمع دارید به توفیق خداوند عالم او را جواب خواهم داد.»

منظر سلطان گفت: «عیبی ندارد.» شاهزاده او را مهلت داد و آن سگ کافر خرم شد.

چند روزی گذشت. روزی سرهنگ داخل بارگاه گردید و سرداران هر یک در جای خود نشستند که در بارگاه برهم خورد و طوفان جادو داخل

بارگاه گردید. سرداران همه از جا برخاستند و سرهنگ او را به اعزاز و احترام در پهلوی خود نشانید و گفت: «دیدی که لات اعظم از من برگردیده که هر قدر لشکر و سپاه به امداد من می‌آید تمام کشته می‌شوند و حال کمرم شکست.»

پس شروع به گریه کرد. طوفان او را دلداری داد و گفت: «شهریار، خاطر جمع دار که به توفیق لات و منات و هفتاد و دو خدای ظاهری کاری بر سر این گروه خداپرستان بیاورم که از من در داستان‌ها باز گویند.»

او خوشحال شد و آن شب تا صبح گذراندند تا آن‌که روزانه دیگر بر سر دست درآمد. طوفان گفت: «امروز طبل جنگ را به نام من بزنید.»

چون آوازهٔ طبل به گوش شاهزاده رسید فرمود که جواب طبل را دادند و به کارسازی حرب مشغول شدند. شاهزاده شیرزاد از جای برخاست و در برابر عم خود شاهزاده تعظیم کرد و عرض کرد: «عم بزرگوار، شما دعوای جادویان را به من واگذارید.»

قیس رماح چون این سخن را شنید از جا برخاست و گفت: «ما کی گذاریم که شما به میدان بروید ما خود می‌رویم. اگر کشته شویم فدای شما، سر شما به سلامت باشد که بازخواست خون یاران می‌کنید.»

شاهزاده چون این سخنان را از ایشان شنید ایشان را نوازش کرد و فرمود: «برادران، آنچه من فهمیدم این حرام‌زاده در علم سحر نظیر ندارد و در یک دم عالم را به هم می‌زند. شما مرد میدان او نمی‌شوید. باید خود به میدان بروم تا ببینم تقدیر الهی چه می‌شود.»

القصه، آن شب و روز را گذرانیدند، چون روزانه دیگر بر سر دست درآمد آن دو لشکر از جای جستند و رو به میدان نهادند و از هر دو جانب صف‌آرایی کردند که طوفان جادو خود به میدان بیاید و طریقهٔ نبرد به جای آورد. بعد از آن نعرهٔ المبارز از جگر کشید و از صف سپاه اسلام

شاهزاده عالی مقام مرکب اژدهاخوار را از جای برانگیخت و خود را در برابر طوفان رسانید و چنان طنطنهٔ نعرهٔ اللّٰه‌اکبر از جگر برکشید که زمین و زمان به لرزه درآمد. پس رو به جانب طوفان کرد و گفت: «ای ناپاک، خوش باشد، قدم در معرکه جان بازی نه تا یک زمان با هم کوشش کنیم.»

چون طوفان این سخنان را از او شنید مرکب خود را از جای برانگیخت و خود را در برابر او رسانید و آواز برآورد: «ای خیره‌سر، چرا این همه لاف می‌زنی؟»

این را گفت و نیزه را حواله سینه او نمود. شیرویه دست بر تیغ کرد و چنان بر کمر نیزه زد که قلم شد. به یکبار آتش از نیزه‌اش زبانه کشید و رو به شاهزاده نهاد که تمام اندام او آتش گرفت. دلاوران عرب چون چنان دیدند یکبار از جای درآمدند و خود را بر قلب سپاه زدند. سرهنگ نیز از جای درآمد.

به یکدیگر رسیدند آن دو لشکر　　فتادندی به یکدیگر چو اخگر
قیامت از دو جانب رخ نهاده　　تنی بی‌سر سری بی‌تن فتاده.

القصه، آن دو لشکر از یکدیگر می‌کشتند و می‌انداختند، اما لشکر اسلام هر تیری که به آن‌ها می‌انداختند برمی‌گشت بر خودشان می‌خورد. هر ضربتی که به آن‌ها می‌زدند کارگر نمی‌شد. دلاوران اسلام دانستند که جادو کرده‌اند. لاعلاج رو به گریز نهادند. لشکر کفار خیره شده بودند و لشکر اسلام را بر دم تیغ انداخته بودند و از ایشان قتل می‌کردند. هر کس مرکب خوبی داشت جان به در برد و باقی کشته گشتند، اما چون لشکر کفار از میدان مراجعت نمودند طوفان جادو با سرهنگ داخل بارگاه گردید و بر تخت قرار گرفت. سرهنگ رو به جانب طوفان کرد و گفت: «پهلوان، امروز خوب لشکر سلطان منظر را برهم خرد کردی. دل من

اندکی از غصه خالی گردید. هرگاه فردا هم چنین باشد کار خداپرستان یکسره خواهد گردید.»

طوفان گفت: «شهریار، فردا آن‌جا را با خاک برابر می‌کنم.»

بعد از آن به می‌خوردن مشغول گردیدند. اما از آن جانب منظر سلطان و شاهزاده با سایر سرداران و دلاوران داخل بارگاه گردیدند و هر کس در جای خود قرار گرفت. وزیران عرض کردند: «امروز از لشکر اسلام دوازده هزار نره‌شیر کشته گردیده و شش هزار زخمدار شده.»

منظرسلطان آه از نهادش برآمد و شیرویه سر به زیر انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. اما چون آن شب گذشت و روز بر سر دست درآمد در آن وقت از سپاه شام قچرقاچی مرکب به میدان جهانیده و مبارز طلب نمود. چون شاهزاده او را در میدان دید مرکب را به جولان درآورد و خود را به میدان رسانید و سر راه را بر آن ناپاک گرفت و گفت نگاه کن. قچرقاچی تا متوجه خود شد او چنان تیغی بر فرقش نواخت که تا سینه‌اش از هم شکافت و به جهنم واصل گردید. طوفان جادو به سرهنگ گفت که جنگ را مغلوبه نمایید. سرهنگ دست چپ و راست را حرکت داد که به یکبار لشکر به میدان ریختند و دور شاهزاده را گرفتند. دلاوران عرب و یمن چون چنان دیدند همه به یکبار به میدان ریختند. شاهزاده شیرزاد مانند برق و باد خود را به میدان رسانید و سر راه را بر آن قوم گمراه گرفت و به هر جانب که رو می‌کرد و مرکب را قلم می‌کرد شاهزاده مانند شیر از آن کافران می‌کشت و داد مردی و مردانگی می‌داد. اما چون سرهنگ دید که آتش فتنه بالا گرفت، رو به جانب طوفان کرد و گفت: «اگر چاره می‌کنی بکن که کار از کار می‌گذرد.»

طوفان در جای بلند رفت و مشتی خاک برداشت و اسمی خواند و بر هوا پاشید که آن خاک مانند ابری سیاه گردید و هوا را تیره و تار کرد و از

هر جانب بنیاد رعد و برق شد و تگرگ به مرتبه‌ای باریدن گرفت که دست دلاوران همه از کار بازماند و سپاه اسلام کشته شد و مابقی فرار کردند و سرهنگ با لشکر رو به آرامگاه خود نهادند.

اما چون منظر شاه داخل بارگاه گردید و سرداران زخمدار به جای خویش قرار گرفتند و هر ساعت منظر شاه می‌گفت که آیا کار تا به کجا خواهد رسید و با این جادویان چه خواهیم کرد. شاهزاده گفت: «شهریار،

بزرگی هست در عالم خدا نام　　　کزو شوریده دریا گیرد آرام.»

این بگفت و برخاست و از بارگاه بیرون آمد و در خلوت خود رفت و لباس از تن بیرون کرد و لباس سفید پوشید و سجاده عبادت گسترد و به عبادت مشغول شد، اما فرهنگ عیار هم از عقب شاهزاده آمده بود. چون دید که شاهزاده به عبادت مشغول گردیده، او نیز در گوشه‌ای به عبادت مشغول گردید. آن شب شاهزاده و فرهنگ عبادت می‌کردند و دمی نیاسودند تا آن‌که وقت طلوع گردید و شاهزاده دست به مناجات برداشت و به زاری و تضرع،

یارب به حق رسیده کونین مصطفی　　　آن شافع قیامت و آن منبع صفا
یارب به حق شاه نجف آن‌که آمده　　　در شأن او تبارک و یاسین و هل اتی
از روی لطف بر من مسکین نظر فکن　　　خضری فرست و زود نما رهنمای ما

بعد از آن، آن قدر گریه و زاری کرد که بی‌هوش گردید و در عالم بی‌هوشی لمعهٔ نوری به نظرش درآمد که تمام آن خانه را منور گردانید. چون چشم گنهکار شیرویه بر آن نور افتاد، از برای تعظیم مانند سپند از جای خود جست و دست بر سینه نهاد و سلام کرد. آن عالیجناب نزدیک شاهزاده آمد از روی شفقت و مهربانی دست مبارک بر تمام اعضای

شیرویه مالید. شاهزاده دست انداخت و دامن آن جناب را گرفت. آن حضرت فرمود: «چه مطلب داری؟»

شیرویه گفت: «فدای تو شوم، سرهنگ شامی بت‌پرست کافر سپاهی عظیم برداشته و بر سر اسلام آمده. هر قدر خواست که بر سر اسلام مسلط شود نتوانست، عاقبت فرستاد به قلعه آهن‌خوار طوفان جادو را آوردند. حال دو مرتبه است که به شومی آن‌ها شکست بر اسلام رسیده است و بسیاری کشته شده‌اند. حال التماس دارم که نوعی بفرمایید که اهل اسلام از آن ساحران در امان باشند.»

آن حضرت فرمود: «خاطرجمع دار. ما تو را نظر کردیم که تمام جادویان را به ضرب شمشیر قلم کنی و عالم را از کفر خالی گردانی، اما باید که از ذکر خدا غافل نباشی و بر خود مغرور نشوی.»

شیرویه چون این کلمات را شنید خوشحال گردید و عرض کرد: «شمشیر بر این جادویان کار نمی‌کند، زیرا که تمام سحر می‌کنند.»

آن حضرت فرمود: «این اسم اعظم را بگیر. چون علامت سحر بر تو ظاهر شود این اسم اعظم را بخوان و به جانب جادویان بدم که همان سحر بر آن‌ها برمی‌گردد.»

پس شیرویه گفت: «فدایت شوم، نامت را بگو که بدانم زنده کردهٔ کیستم؟»

آن حضرت فرمود:

«حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی   ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

منم راه‌نمایندهٔ گمراهان.»

خضر علیه‌السلام این را بگفت و از نظر غایب شد. شاهزاده چون از خواب بیدار شد کاغذی در دست خود دید که اسمی چند به خط سبز

نوشته بودند. پس برخاست و دو رکعت نماز به جای آورد و آن اسم را بر بازوی خود بست.

اما از آن فرهنگ عیار بشنو، بعد از تضرع و زاری بسیار دست نیاز به درگاه بی‌نیاز برداشت و می‌گفت:

خـــداونـــدا شـــبم را روز گـــردان
چـــو روز انـــدر بـــرم فـــیروز گـــردان
شـــبی دارم ســـیاه از صـــبح امـــید
در این شب روسفیدم کن چو خورشید

چون دعایش به هدف اجابت مقرون گردید به همان طریق که شاهزاده نظر کرده شده بود آن هم نظر کرده شد و برخاست و به خدمت شاهزاده آمد. در وقتی بود که شاهزاده به سر سجادهٔ عبادت نشسته بود و مناجات می‌کرد که فرهنگ داخل شد و چشمش بر صورت شاهزاده افتاد و فهمید که او هم نظر کرده شده است. پیش آمد و زانوی شاهزاده را بوسید و گفت: «نظر یافتن شما مبارک باشد.»

شاهزاده هم فرهنگ را مبارک باد گفت.

اما چون صبح بر دست درآمد شاهزاده برخاست و از خلوت بیرون آمد. بعد از آن شاهزاده به فرهنگ گفت: «ای کهنه سارق، رفاقت کردن تو با ما از برای تو ضرری نداشت، حال نظر کرده شدی تو را قسم به خواجه خضر (ع) و برای خاطر من فیروز را درست متوجه باش که از تو مکدر نشود.»

فرهنگ گفت: «سلطان، خاطر جمع دار که فیروز برادر من است. حال سوار شو که به زودی به اردو برویم که امروز طوفان جادو عالم را به آتش خواهد سوزانید.»

شاهزاده خود را به اردو رسانید و دید که سلطان منظر رنگ از روی او

پریده، دانست که ترسیده است، گفت: «سلطان، شما امروز فکر دعوا نباشید که من جواب جادویان را می‌دهم.»

سلطان منظر گفت: «جان فرزند، جان من که از وجود شریف تو عزیزتر نیست من اول می‌روم صف‌آرایی می‌کنم آن وقت تو تشریف بیاور.» این بگفت و برخاست و با دلاوران رو به میدان نهاد.

پس شاهزاده خود را به میدان رسانید و طریقهٔ نبردی به جای آورد که طوفان جادو حیران شد و خیره‌خیره به جانب او نگاه می‌کرد. سرهنگ طوفان را گفت: «خوش نگاه می‌کنی.»

طوفان گفت: «تا بوده‌ام چنین شاهسواری ندیده‌ام و نشنیده‌ام. حال هر چند تماشای سواری او را می‌کنم، نمی‌دانم کیست.»

سرهنگ گفت: «ای طوفان، این سوار برهم زنندهٔ لشکر من و کشنده تمام سرداران من است. اگر امروز این سوار را از برای من بگیری و بیاوری، من و تمام لشکر من حلقهٔ غلامی تو را درگوش می‌کنیم.»

طوفان گفت: «خاطر جمع دار که من یک نفر می‌فرستم که سر او را بیاورد.»

پس سریال را طلب کرد وگفت: «می‌روی در میدان و سر این جوان را از برای من می‌آوری.»

سریال انگشت قبول بر دیده نهاد و مرکب را به میدان تاخت و چون مقابل شاهزاده رسید نیزه را حواله نمود و شیرویه هم نیزه بر نیزه‌اش زد. چون سریال به نیزه‌داری قابل بود قریب چهل طعن نیزه رد و بدل کردند که شاهزاده دست انداخت و نیزه را با پوست وگوشت ازکفش بیرون کرد و سریال بنیاد سحر خواندن کرد که اصلاً تأثیری به شاهزاده نکرد که شاهزاده تیغ را از غلاف کشید و چنان بر قپه سپر سریال زد که از تنگ مرکبش به در رفت. طوفان چون چنان دید بنیاد سحر نمود، اما

سلطان منظر با جمیع دلاوران باطل‌السحر می‌خواندند. اما چون طوفان دید که سریال به جهنم واصل شد، زخرف را پیش طلبید و گفت: «به خونخواهی سریال می‌خواهم بروی و سر این جوان را بیاوری.»

زخرف از اعاظم و اکابر جادویان بود؛ چون مقابل رسید شاهزاده او را امان نداد و به جهنم فرستاد.

القصه، نه تن از جادویان متعاقب یکدیگر به میدان آمدند و همه کشته شدند. طوفان در خشم شد و سرهنگ را گفت: «جنگ مغلوبه کن!»

و طوفان هزار نفر جادو در پیش خود نگاه داشت و باقی را گفت تا به شاهزاده حمله کنند. سرهنگ هم با سپاه به میدان ریختند. شاهزاده خود را بر قلب جادویان زد که از آن طرف منظر شاه با دلاوران خود را بر قلب سپاه زدند. القصه، شیرزاد مانند شیر خشم‌آلود رو به میدان نهاد که کورنگ سر راه بر شیرزاد گرفت که از هر جانب جنگ در پیوست. طوفان با هزار نفر جادو در بلندی کوه برآمدند و بنیاد سحر کردند که زمین و آسمان تیره و تار گردید و بنیاد آتش‌فشانی کردند و سپاه اسلام باطل‌السحر می‌خواندند و آن‌ها را قتل می‌کردند که در آن وقت بادی وزیدن گرفت و شعله آتش بر کشته‌ها و بر سپاه جادویان و شامیان خورد که هر چند خواستند شمشیر را غلاف بکشند نتوانستند و قوت بازو نداشتند و حیران مانده بودند و چشم آن‌ها جایی را نمی‌دید که ناگاه تقابدار الماس‌پوش با هزار سوار رسیدند و سپاه جادویان را قتل می‌کردند و روی هم می‌ریختند. اما شاهزاده در میان لشکر هر چند جستجوی طوفان را کرد اثری از او ندید.

عاقبت لشکر کفار را از پیش برداشتند و تمام را قتل کردند و از هفت هزار جادو دویست نفر باقی مانده و باقی به جهنم واصل شده بودند. سرهنگ چون چنان دید رو به هزیمت نهاد و فرار اختیار کرد. اما چون

سرهنگ داخل بارگاه گردید از ترس مانند بید می‌لرزید و تمام لشکر طوفان بر جای خود قرار گرفتند.

اما سرهنگ از غصه می‌نالید و ریش خود را می‌کند و به مقعد طوفان جادو می‌گذارد و طوفان دست او را گرفته بود و می‌گفت: «ای شهریار، کار چنین است حال نباید لشکر را دل شکسته کنید.»

او گفت: «چه کنم؟ از یک جانب غم یار و هجر دلدار هر دم مرا می‌کشد و از یک جانب تمام لشکر کشته شده اما ندانم که کدام بار غم و اندوه را بکشم. اگر سیر مبارزات و دلاوری آن جوان را کردی و طریق حرب او را مشاهده نمودی، دانستی که جادو بر او کار نمی‌کند.»

طوفان گفت: «شهریار، آنچه در تعریف او کردی زیاده بر آن است و من به این اعتقاد نبودم که دو ساعت در برابر ما بتواند بایستند. به لات قسم اگر شب می‌شد یک نفر از ما زنده به در نمی‌رفت. گویا از ما ساحرتر بودند که هر قدر سحر می‌کردیم به خود برمی‌گشت.»

سرهنگ گفت: «نمی‌دانم چه چاره کنم و فکری باید کرد که به یکباره کار به جنگ نیفتد. من دغدغهٔ ملک یمن ندارم بلکه عشق سیمین‌عذار رسن در گردن من کرده است. دم او مرا این‌جا آورده است ای طوفان و این همه به قصد آن آزار کشیدم و می‌کشم و خواهم کشید و تمام مبارزان و دلاوران من کشته شدند و خانهٔ من خراب شده است و اگر بروم و این بدنامی را بگیرم، دیگر چه نوع در میان پادشاهان زندگی کنم باز اگر از سیمین‌عذار می‌توانستم دست بردارم می‌رفتم اما چه کنم که نمی‌توانم. هر ساعت از فراق یار جانم به در می‌رود و می‌میرم و زنده می‌شوم و این درد مرا دوایی نیست مگر داروی وصل یار. باز اگر نوعی می‌شد که آن آرام جان به دستم می‌افتاد مانند باد صرصر رو به ولایت خود می‌رفتم.

دستم اگر به دامن وصلش رسد دمی　　　بر هیچ حاجت دیگرم دسترس مباد.»

طوفان گفت: «شهریار، اگر مطلب شما سیمین‌عذار است من امشب می‌روم با سر آتش برمی‌دارم و به خدمت می‌آورم.»

سرهنگ چون این بشارت را از طوفان شنید دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت: «ای طوفان، نمی‌بینی که دستم از پادشاهی تهی و دلم از اندوه پر است؟ اگر این کار را کردی چنان پندار که هفت اقلیم را به من دادی، زیرا که مطلب من همه آن است که این پریزاد به دستم افتد و می‌دانید که آمدن من در ملک یمن برای این بود که یار به دست آید، والا مطلب دیگر نداشتم.»

طوفان گفت: «خاطر جمع دار، من همین امشب دختر را با کنیزانش به دست تو خواهم داد.»

سرهنگ دست انداخت و دامن او را گرفت و گفت: «اگر این کار میسر شود که دست من به دامان وصال آن یار دل‌آرام برسد، از بلاد شام هر مکانی که خاطرخواه تو باشد به تو می‌دهم و اسباب جهان هرچه دارم تعلق به تو دارد و من سپاه خود را با دختر منظر شاه برمی‌دارم و به ولایت خود می‌رویم و تو را دیگر تصدیع نخواهم داد. مال و منال آن قدر به تو می‌دهم که تمامی نداشته است.»

او گفت: «اگر راست می‌گویی بردار دو کلمه بنویس!»

پس سرهنگ به همین عبارت کاغذی نوشت و مهر کرد و به او داد. طوفان نوشته را گرفت در بغل نهاد و صبر کرد تا آن‌که شب بر سر دست درآمد؛ برخاست از بارگاه بیرون آمد و سه نفر از جادویان برداشت و اسمی خواند و بر هوا بلند شد و روانه یمن شدند.

داستان رفتن شاهزاده به قصر سیمین‌عذار و گرفتار شدن طوفان به دست شاهزاده و کشتن او

اما راوی اخبار چنین روایت می‌کند که چون لشکر اسلام از میدان

مراجعت کردند با دل خوش و خاطر جمع داخل شهر گردیدند. سلطان منظر با شاهزاده و دلاوران در بارگاه رفتند و هر یک در جای خود قرار گرفتند و می به گردش درآوردند. چون سر حریفان از بادهٔ ناب گرم گردید، شاهزاده هوای رفتن کوی یار بر سرش افتاد. از بارگاه برخاست و بیرون آمد و به همراه فیروز و فرهنگ روانه قصر سیمین‌عذار شد، اما از آن جانب سیمین‌عذار به جلوه‌آرایی چمن سبزه‌زار پرداخت و هزار لعبت رنگین از پرده بیرون آورد و قرص ماه را به جلوه‌افروزی آن بزم دلفروز به جلوه درآورد. آن نازنین صنم با چشم اشکبار در انتظار شاهزاده با وقار تمام نشست و با ماه‌جبین در راز و نیاز بود که ناگاه شیرویه داخل شد. سیمین‌عذار تا او را دید برخاست و او را چون جان شیرین در بر گرفت و گفت: «به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را. ای آرام جان، اکنون که مادرم از قضایای من و تو آگاه گشته باید هر شب ما را سرافراز کنی و مجلس را به نور جمال خویش روشن سازی.»

شاهزاده گفت:

«بدین مژده گر جان فشانم رواست   که این مژده آسایش جان ماست

ای راحت روحم، از این به بعد تمام شب‌ها خواهم آمد.»

از آن طرف طوفان حرامزاده با سه نفر جادو در باغ سیمین‌عذار پایین آمدند و از دور روشنایی مجلس به نظر درآوردند و خود را به خلوت سیمین‌عذار رساندند. طوفان چشمش بر شاهزاده افتاد و لرزه بر اندامش افتاد. بعد از ساعتی به حال آمد و بار دیگر نظر کرد و ماه‌پیکری دید که آفتاب از شرم خجالتش در پرده حجاب پنهان شده و گلبرگ از خجالت رویش در نقاب زمردی پنهان گردیده

به هر خنده کز لب برانگیخته   نمک بر دل عاشقان ریخته

به یک نگاه آتش در جان طوفان افتاد و محو و حیران قد و بالای او گردید. نگاه بر آن ماه پیکر می‌کرد و با خود می‌گفت: «چه کنم اگر این روح مقدس را از برای سرهنگ ببرم، با دل زار خود چه کنم؟»

پس این ابیات را از برای آن نازنین می‌خواند:

اگــــرچــه در لب جــانبخت انگــبین داری
ز نــاوک مــژه صــد نــیش در کــمین داری
به خاک پای تو نتوان در آب حیوان یافت
لطـــافتی کــــه تــــو در لعــل آتشین داری

بعد از آن با خود گفت: «اگر این نازنین را خود صاحب بشوم نقض عهد کرده‌ام.» و بعد از تأمل زیاد عشق زورآور شد و دست از عهد و پیمان برداشت و گفت: «از برای خود می‌برم. مگر من از سرهنگ کم‌ترم. او را چنین محبوبه باید مرا نمی‌باید؟ من که غلام او نیستم. او تسلطی بر من ندارد. چنان‌که او سلطان است من هم سلطانم. باید چند نفر از کنیزان او را به رفقای خود بدهم تا از برای سرهنگ ببرند و من هم این نازنین را بردارم و به قلعهٔ خود برم. به غیر از این نمی‌شود.»

این را بگفت و خود را به بالین دختران، که خوابیده بودند، رسانید و سه کس از آن‌ها را مدهوش کرد و به رفیقان داد و گفت: «شما این‌ها را بردارید و به خدمت سرهنگ ببرید تا من شاید دست یافته دختر را بیاورم. اگر بخت سرهنگ مدد کند والا تا این دلاور در این جاست من نمی‌توانم قدم پیش گذارم. شاید در خواب رود من کار خود را بکنم.»

رفیقان دختران را برداشتند و روانهٔ اردوی سرهنگ شدند. طوفان در کمین نشست تا وقتی که شاهزاده و سیمین‌عذار را خواب ربود. هر دو در بغل هم به خواب رفتند. طوفان از کمینگاه بیرون آمد و خود را به بالین ایشان رسانید. او سیمین‌عذار را مدهوش کرد و خواست که بردارد و به در

رود. با خود گفت: «باید این جوان را کشت، اگر این کشته نشود، باز به عقب سیمین‌عذار خواهد آمد و فسادی برپا خواهد کرد.»

این را بگفت و شمشیری برداشت و پیش رفت و قصد شاهزاده کرد که در آن وقت حضرت خضر علیه‌السلام در عالم خواب به نظر شاهزاده آمد و گفت: «ای جوان، کشته شدی.»

شیرویه هراسان از خواب بیدار شد و چشمش بر طوفان افتاد که با شمشیر برهنه در بالین او ایستاده و اراده کشتن او را دارد. از جا جست و بند دست او گرفت و چنان تپانچه بر بناگوش او زد که از پای درآمد و شیرویه بر سینهٔ او نشست و خنجر راکشید و خواست که سر او را از ملک بدن جدا کند که آن ناپاک زبان التماس گشود و گفت: «ای جوان، تو را به سر نازنین سیمین‌عذار قسم می‌دهم که آزارت به من نرسد.»

شاهزاده گفت: «ای ناپاک، راست بگو که در این‌جا از برای چه آمدی، والا تو را به خنجر ریزریزت می‌کنم.»

طوفان گفت: «ای جوان، چون سرهنگ از عشق سیمین‌عذار بی‌تابی می‌کرد، من آمدم سیمین‌عذار را برای او ببرم تا این دعوا کوتاه شود. حال سه نفر از کنیزان سیمین‌عذار را دادم به رفیقان خود که از برای سرهنگ ببرند و خودم سیمین‌عذار را ببرم و حال سیمین‌عذار را مدهوش کردم. خواستم که ببرم شما بیدار شدید.»

شاهزاده چون این سخنان را شنید عالم در نظرش تیره و تار شد. پس برخاست و آن کافر شقی را به درختی بست و به بالین سیمین‌عذار آمد و او را مدهوش دید. خواجه‌سرایان را بیدار کرد و ایشان برخاستند و به خدمت شاهزاده آمدند و دیدند که سیمین‌عذار مدهوش افتاده است، سبب آن را پرسیدند. شاهزاده به جهت ایشان بیان نمود و گفت: «حال رفع داروی بی‌هوشی سیمین‌عذار را بکنید.»

ایشان سیمین‌عذار را به هوش آوردند، و او برخاست و نشست. شاهزاده پیش آمد و دست در گردن او کرد و گفت: «ای نازنین و ای جان شیرین، اگر یک ساعت دیگر بیدار نشده بودی، جهان روشن در نظرم تیره و تار می‌شد.»

سیمین‌عذار گفت: «ای آرام جان و ای شاهزاده عالمیان، مگر چه واقع شده است؟»

شاهزاده حکایت گذشته را بیان نمود. سیمین‌عذار گفت: «ای یار جانی،

مرا که نیست دمی روح در بدن بی‌تو   حرام باد اگر زندگی کنم بی‌تو»

در آن وقت از آواز شاهزاده فیروز و فرهنگ از خواب بیدار شدند، برخاستند و به خدمت شاهزاده آمدند. شاهزاده گفت: «قربان مادرتان بروید، خوب عیاری هستید.»

فیروز گفت: «مگر چه واقع شده است؟»

گفت: «هر چند خبر خوب نیست لکن امشب زن تو را و شهلای دیگری را طوفان جادو برده است. از برای سرهنگ بردند.»

فیروز چون این سخن را شنید آه از نهادش برآمد و گفت: «شما چگونه دانستید؟»

شاهزاده حکایت گذشته را بیان نمود و طوفان را به ایشان نشان داد. فرهنگ چون چشمش به طوفان افتاد خنجر کشید و پیش رفت که سر او را از بدن جدا کند. شاهزاده فرمود: «فرهنگ، من او را امان داده‌ام.»

فرهنگ گفت: «ای شهریار، شما قسم خورده‌اید من که قسم نخورده‌ام.»

این بگفت و خنجر به پهلویش زد و سر او را مانند سر سگ از بدن جدا کرد و در پیش شاهزاده انداخت.

اما از آن جانب سرهنگ در انتظار نشسته بود و ساعت به ساعت گردن می‌کشید و می‌گفت حال طوفان سیمین‌عذار را می‌آورد که ناگاه آن سه جادو رسیدند هر کدام دختری در مقابل سرهنگ به زمین گذاردند و چگونگی را گفتند. اما چون چشم سرهنگ بر جمال دختران افتاد، عقل از سرش پرواز نمود و با خود گفت: «کنیزانش به این خوشگلی باشند سیمین‌عذار آیا چگونه باشد؟» عشق او اگر یکی بود هزار شد.

بعد از آن دختران را به حرم بردند. دختران به هوش آمدند و خود را در جای غریب دیدند. اهل حرم چون چشمشان بر جمال آن‌ها افتاد محو کمالشان شدند.

اما دختران از ایشان پرسیدند: «شما کیستید و این‌جا کجاست و چگونه شد که ما به این‌جا افتادیم؟»

اهل حرم چگونگی را از برای آن‌ها بیان نمودند و ایشان دل به کرم کریم بستند.

اما سرهنگ هر چند انتظار کشید طوفان نیامد. رفیقانش را از عقب او فرستادند. آن‌ها وقتی رسیدند که فرهنگ سر طوفان را از ملک بدن جدا کرده بود که در آن وقت فیروز و فرهنگ ایشان را دیدند و دانستند که رفیقان طوفان جادو می‌باشند. دست به خنجر کردند و بر ایشان حمله نمودند. شاهزاده باطل سحر خواند و بر ایشان دمید. جادوها هر چند افسون خواندند که بر هوا بلند شوند، نتوانستند. فرهنگ و فیروز آن‌ها را گرفتند و به خدمت شاهزاده آوردند. شاهزاده از ایشان احوال پرسید. آنچه کرده بودند تمامی را به خدمت شیرویه عرض کردند. فیروز چون دانست که این‌ها معشوقه‌اش را برده‌اند، آه از نهادش برآمد. دو نفر آن‌ها را کشت و دیگری را گوش و دماغ کند و گفت: «برو به جهت سرهنگ خبر ببر و بگو که اگر مویی از سر ایشان باد ببرد، سر تو را از قلعهٔ بدن جدا می‌کنم.»

جادو مفت خود دانسته افسونی خواند و بر هوا بلند شد و خود را به خدمت او رسانید و چگونگی را بیان نمود. سرهنگ از شنیدن این سخن دود ناخوش از روزنهٔ دماغش بلند شد و هر دو دست بر سر می‌زد و ریش نحس و نجس خود را می‌کند و بر باد می‌داد و زاری می‌کرد تا آن‌که روزانهٔ دیگر بر سر دست درآمد و تمام وزیران و بزرگان به بارگاه آمدند و او را بدان حال دیدند و سبب پرسیدند. سرهنگ حکایت را بیان کرد و گفت: «من‌بعد چه کنم و جواب خداپرستان را چگونه بدهم که دیگر سپاه و سرداری ندارم. می‌ترسم که از عشق سیمین‌عذار هلاک شوم و این آرزو را به گور ببرم.»

در آن وقت کامل وزیر از جا برخاست و عرض کرد: «شهریار، خاطر جمع دار که تدبیری به خاطر من رسیده به شرط آن‌که آنچه بگویم بشنوی و از سخن من خارج نشوی.»

سرهنگ گفت: «ای وزیر با تدبیر، بگو چه تدبیر کرده‌ای؟»

کامل وزیر گفت: «امروز پند من کار بکن تا بدانی که قلم من هنرش از شمشیر سرداران تو بیش‌تر است.»

سرهنگ گفت: «ای وزیر، آنچه صلاح دانی بگو تا بشنوم.»

کامل وزیر عرض کرد: «شهریار، حال چون بر ما معلوم شده است که چارهٔ خداپرستان را نخواهیم کرد، باید که از راه مکر و تزویر درآییم و مکری در کار ایشان کنیم.»

او گفت: «مگر چه مکری به خاطرت رسیده است؟»

کامل عرض کرد: «شهریار، امروز باید از راه مکر و حیله اسم خداپرستی بر خود قرار دهیم و بت را بشکنیم و زنار را پاره کنیم و از روی مکر و تمهید مسلمان شویم و این دختران را در کجاوه زرنگار نشانیم و با پیشکش بسیار و هدیه بی‌شمار به خدمت سلطان‌منظر و شاهزاده روانه کنیم. چون دوستی در میان ما محکم شد، روزی چند گذشت، آن وقت به

صداقت به ضیافت دیگران خواهید رفت. بعد از آنی که ایشان را خاطرجمع کردیم شبی داروی بی‌هوشی به خورد ایشان می‌دهیم و آن‌ها را می‌گیریم و آن وقت شهر را مسخر می‌کنیم و به خاطر شاد و دل خرم سیمین‌عذار را برمی‌داریم و روانهٔ شام می‌شویم. دیگر اختیار با شماست اگر فکر دیگر دارید خود دانید.»

سرهنگ چون این سخن را شنید آفرین بر رأی و تدبیر او کرد و درساعت مقرر فرمود تا کنیزان را با خواجه‌سرایان بسیار و جواهر بی‌شمار حاضر نمود و کامل وزیر با یکصدو بیست نفر از بزرگان سوار شدند و شمشیر در گردن انداختند و روانهٔ شهر گردیدند. اما از آن جانب چون صبح دمید شاهزاده نامدار سیمین‌عذار را وداع کرد و با فیروز و فرهنگ روانهٔ منزل خود گردیدند. چون آفتاب سر زد شیرویه برخاست و داخل بارگاه گردید و در پهلوی سلطان منظر قرار گرفت که در آن وقت جاسوسان خبر آوردند و عرض کردند: «شهریار، شما را مژده باد که سه کجاوه زرنگار با گنج وگوهر بی‌شمار با کامل وزیر و یکصدو بیست نفر از بزرگان سپاه شام شمشیرها به گردن انداخته اینک به خدمت می‌رسند.»

شیرویه مقرر فرمود تا بارگاه را آراستند و بزرگان را به استقبال فرستاد و آن‌ها را به اعزاز هرچه تمام‌تر داخل بارگاه نمودند. کامل به رسم اسلام سلام کرد و پیش رفت و پای تخت منظر سلطان را بوسه داد. منظر شاه مقرر فرمود تا شمشیرها را از کمر آن‌ها برداشتند و کامل وزیر را بر روی تخت نشانید. کامل وزیر پیشکش را گذرانید و بعد از آن زبان به دعای شاهزاده و منظر شاه گشود و گفت:

ای راست و قضا به کمان تو چون خدنگ
مقابلش چو چرخ مرصع دم پلنگ
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو ریک
به روز معرکه صیاد صد نهنگ

بعد از دعا و ثنا آن ناپاک سر حقه و مکر و حیله را باز کرد و گفت: «ای سلطان دین پناه، سرهنگ عرض اخلاص خدمت شما رسانیده و می‌گوید حال بر ما معلوم شده که دینت بر حق است و خداوند عالمیان یکی است و دو نیست. هفتاد و دو خداوندان که ما سابق پرستش می‌نمودیم باطل بوده‌اند، زیرا این همه لشکر که ما داشتیم شما به این قلیل جمعیت شکست دادید و معلوم شد که خدایتان به حق است و تردید ندارد و بر جمع بنیاد بت‌پرستان لعنت باد. سلطان سرهنگ مرا به خدمت فرستاد و عرض سلام می‌رساند و می‌گوید:

چه کنم چاره سازم که بسی گناهکارم
به چه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

و می‌گوید اگر مرخص می‌فرمایید به زیارت مشرف بشوم، اگر می‌فرمایید لشکر خود را بردارم و به شام مراجعت کنم و اگر ما را هم به تیغ می‌کشید تمام گردن تسلیم نهاده‌ایم، به شرط آن‌که اول ما را به دین اسلام درآورید و بعد از آن هرچه می‌خواهید بکنید. دیگر اختیار با شماست.»

شاهزاده از سخن او بسیار خرم گشت و یقین کرد که آن ناپاک راست می‌گوید. پس دست در گردن کامل وزیر کرد و روی او را بوسه داد و آفرین و تحسین نمود. کامل وزیر با بزرگان بت‌ها را شکستند و از روی مکر و حیله مسلمان شدند. اما در آن وقت سلطان منظر روی به جانب شاهزاده نمود و گفت: «گمان نمی‌کنم که او راست بگوید. می‌ترسم از روی حیله باشد و با دوستی پوست ما را بکنند.»

شاهزاده گفت: «گمان نمی‌کنم. این طور که این پیرمرد گفت ظاهرش این است که راست می‌گوید و دیگر آن‌که ما هم احتیاط خود را می‌کنیم.»

در آن وقت فرهنگ عیار از در بارگاه داخل شد. شاهزاده فرمود: «بابا فرهنگ، من‌بعد آرام داشته باش که سرهنگ مسلمان شد.»

فرهنگ گفت: «سلطان، آن‌که فرمودی که من‌بعد استراحت کنم، حال اول مرارت و زحمت و در به در افتادن است. این سرهنگ که من دیده‌ام نه چنان زنگ کفر در دل آن فرعون‌صفت جا کرده است که به آب دریای نیل پاک شود. امروز بنده در مقابل تمام بزرگان می‌گویم که این حیله است تا روز آخر نگویی فرهنگ عیارمانند بعضی جاهلان خر بود.»

شاهزاده از عدم تجربه که هنوز دنیا ندیده بود او را نهیب داد. فیروز چون گستاخ بود برخاست و گفت: «شهریار، بنای بزرگی چنین از پیش نمی‌رود که خودسر و خودرأی باشید و هرچه بخواهید بکنید. ما ملازمان که سالی مبالغ کلی منفعت از سرکار می‌بریم بر ما لازم است که آنچه بدانیم بگوییم، دیگر خود بدانید. بر ما یقین است که این کافر شقی از راه حیله مسلمان شده و اسم مسلمانی بر خود گذاشته است و در پی فرصتی است تو را به چنگ آورد و سیمین‌عذار را تصرف کند، ای سلطان! با ما برای غیر جفا می‌کنی، مکن.»

شیرویه چون این سخنان را از فیروز شنید درهم شد. باقی سرداران گفتند: «سخن ما به جایی نمی‌رسد. در حالتی که حرف فیروز و فرهنگ را نشنید از ما هم نخواهد شنید.»

شاهزاده گفت: «ای وزیر، ما از اهل اسلامیم، هر کس کلمه اسلام را به زبان جاری کرد ما او را مسلمان می‌دانیم. دیگر خداوند عالمیان خودش می‌داند. امروز تو و سرهنگ اظهار اسلام کردید و بر ما لازم است که شما را مسلمان بدانیم. شما بروید و دعای ما را به خدمت سرهنگ برسانید و بگویید که آمدن شما ضرور نیست، باید ما به دیدن تو بیاییم و تو را به شهر درآوریم.»

کامل وزیر گفت: «امر از شماست.»

بعد از آن سلطان منظر فرمود تا خلعت فاخر به کامل وزیر پوشانیدند.

کامل چون از شهر بیرون آمد یکی را فرستاد که مژده از برای سرهنگ ببرند. آن شخص آمد و به خدمت سرهنگ رسید. سرهنگ او را پیش طلبید و گفت: «در میان خداپرستان و وزیر چون گذشت؟»

آن شخص گفت: «شهریار به سلامت باشد، به لات و عزی قسم است که کامل وزیر چنان با ایشان برخورد نمود که گفتی تا حال خداپرست بوده است. حال آن‌ها گفتند که ضرور به آمدن شما نیست ما به دیدن او می‌آییم.»

سرهنگ از شنیدن این خبر خوشحال شد. از آن جانب کامل وزیر خدمت سرهنگ رسید و آنچه واقع شده بود بیان کرد. سرهنگ خوش‌دل شد و فرمود آنچه لازمه مهمانی بود مهیا کردند. سلطان‌منظر و شاهزاده و سران سپاه به جانب اردوی سرهنگ آمدند. چون خبر به سرهنگ رسید آن ناپاک غدار مکار با وزیران و غلامان تمام شمشیرها در گردن انداختند و پیاده به استقبال رفتند. منظر و شیرویه نیز پیاده شدند و رسم تواضع به جای آوردند. شیرویه شمشیر از گردن سرهنگ و رجل برداشت و وارد اردوی سرهنگ شدند و در بارگاه قرار گرفتند. سرهنگ چنان بارگاهی آراسته بود که منظر و شیرویه چنان دستگاهی ندیده بودند. سرهنگ خود کمر خدمتگزاری بر میان بسته و خدمت می‌کرد بعد از آن ساقیان سیمین‌ساق در مجلس حاضر شدند و باده‌های رنگین در جام کردند و به گردش درآوردند تا دو سه دور گردش کردند. منظر رو به سرهنگ نمود و گفت: «حال تو با ما برادر هستی.»

القصه، سه شبانه‌روز چنان رسم خدمتگزاری به جای آورد که منظر و شیرویه آفرین نمودند. بعد از آن منظر و دلاوران روانهٔ شهر شدند با دل خوش و خاطر جمع قرار گرفتند و بعد از آن سرهنگ رسولی به خدمت منظرشاه فرستاد که اگر امر عالی باشد به خدمت بیاییم. منظر قبول کرد.

روزانهٔ دیگر سرهنگ و کورنگ و دلاوران و بزرگان شام سوار شدند و روانهٔ شهر گردیدند. منظرشاه و شاهزاده آن‌ها را استقبال کردند و با اجلال هرچه تمام‌تر ایشان را داخل بارگاه گردانیدند و در جای خوب نشانیدند و بزمی ملوکانه از برای آن‌ها چیدند و شش شبانه‌روز ایشان را محبت و نوازش نمودند و روز هفتم کورنگ بن سرهنگ از جای خود برخاست و در مقابل منظر تعظیم نمود و با گردن کج ایستاد. منظر گفت: «جان فرزند، تو را چه می‌شود و چه مطلب داری؟»

آن سگ توله گفت: «سلطان، استدعای من این است که این غلامزاده خود را در میان رجل شام و یمن سرافراز و کلبه کم‌ترین را از مقدم مبارک مزین فرمایید.»

چندان التماس نمود که منظر قبول نمود و گفت: «فرزند جان، هر چند باعث زحمت و تصدیع تو می‌شود لکن حال بنا به خواهش تو خدمت می‌رسم.»

کورنگ بسیار خرم شد و بعد از آن رخصت گرفت و روانه اردوی خود گردید و در تدارک مهمانی مشغول شد. اما شاهزاده آن قدر از شامیان و سرهنگ خاطرجمع شده بود که او را از پدر خود مهربان‌تر می‌دانست و خجند وزیر یقین می‌دانست که سرهنگ مکر ننموده است که با ایشان صحبت می‌داشت و محبت بسیاری به سرهنگ و کورنگ می‌نمود و جای خود را در پیش ایشان باز نموده بود. اما چون سرهنگ تدارک مهمانی خود را مهیا نمود بعد از آن شربتدار خود را طلبید و گفت: «آنچه اسلحه دارید در زیر لباس زره بپوشید و تمام و مکمل و مسلح باشید.» بعد از آن آشپز را طلبید و گفت: «آنچه اطعمه به مجلس می‌آورید تمامی را به داروی بی‌هوشی آغشته کنید.» بعد از آن مستخدم‌باشی خود را طلبید و گفت: «تو هم باید غل و زنجیر را آماده کنی.»

همه انگشت قبولی به دیده نهادند. سرهنگ چون همه کار را مهیا نمود تا روز بعد که آفتاب درآمد منظر و شاهزاده و شیرزاد و قیس رماح و فرخ‌زاد و فرخ‌بخت وصباع پلنگ‌پوش و چند تن دیگر از رجل یمن سوار شدند و عازم اردوی سرهنگ شدند. تا به حوالی اردو رسیدند سرهنگ و کورنگ به استقبال آمدند و ایشان را به اعزاز داخل بارگاه گردانیدند و هر یک را در جای خود نشانیدند.

چون دو روز سپری شد و شب سیم شد آنچه خوردنی در مجلس آوردند به داروی بی‌هوشی آغشته کردند و چون دلاوران خوردند سر به جای پا نهادند و تمام بی‌هوش افتادند، اما فیروز و فرهنگ چیزی نخورده بودند، دیدند که تمام دلاوران مدهوش شدند. درساعت فرهنگ خود را به منظر رسانید و فیروز هم دسترس به هیچ کدام از دلاوران نداشت به غیر از فرخ‌بخت که نزدیک او بود. از ایشان رفع بی‌هوشی نمود. فرهنگ سر به گوش منظرشاه نهاد و گفت: «سلطان، برخیز که شاهزاده تمام مردم یمن را به کشتن داد و سخن کسی را نشنید. حال باید که خود را به مرکب اژدهاخوار برسانی و بیرون بروی.»

القصه، منظرشاه و فرخ‌بخت و فیروز و فرهنگ خود را از بارگاه بیرون انداختند و خود را به اسب اژدهاخوار و کره‌های او رسانیدند و سوار شدند و در آن شب تار از یک طرف اردو به در رفتند. از آن جانب سرهنگ هم از حال آن‌ها غافل بود اما شاهزاده و دلاوران را در بند کشید و هر چند ملاحظه کردند منظرشاه را نیافتند و دانستند که او فرار کرده است. درساعت کورنگ چند نفر از غلامان را از عقب ایشان فرستاد اما چون منظرشاه و یاران از اردوی سرهنگ قدری دور شدند، فرخ‌بخت گفت: «در این‌جا قدری توقف کنید تا احوال بر ما معلوم شود.» ناگاه از عقب آواز سم اسب بلند شد. فرخ‌بخت پیش رفت و دید که کورنگ به

شتاب می‌آید؛ تیغ برکشید و راه بر او گرفت و گفت: «ای مادر به خطا، کجا گذارم که از دست من به در روی.» و تیغ را حواله او نمود.

تا کورنگ رفت که سپر بکشد که تیغ فرخ‌بخت تا صندوقچه سینه‌اش را شکافت و ضرب دیگر بر کمرش کوفت که دو نیم شد و رو به جانب سواران نهاد. دوازده نفر از ایشان را به جهنم واصل کرد و باقی رو به گریز نهادند. فرخ‌بخت برگشت به خدمت منظر شاه آمد و گفت: «شهریار، شاهزاده یمن را به باد داد. حال رفتن ما در شهر صورتی ندارد. باید که خود را به احشام یوسف برسانید.»

اما فیروز همه جا می‌آمد تا خود را به شهر رسانید و لشکر عرب را خبردار کرد و همگی سوار شدند و روانه احشام شدند. اما چون خبر گرفتار شدن شاهزاده به خجند وزیر رسید، آه از نهادش برآمد. از آن طرف منظر سلطان به احشام رسید و حکایت گذشته را از برای یوسف و خورشیدبانو بیان نمود، آه از نهاد ایشان برآمد. بعد از آن منظر سلطان گفت: «بودن ما در این‌جا خوب نیست باید که خود را در گوشه‌ای بکشیم تا کسی از حال مخبر نشود؛ زیرا که ما با سرهنگ برابری نتوانیم کرد.»

بعد از آن‌جا کوچ کردند و روانه احشام قیس رماح شدند تا به داستان ایشان برسیم، ان‌شاءالله.

اما صاحب تاریخ چنین روایت می‌کند که چون سرهنگ شاهزاده و سرداران را گرفت، تمام را داخل در غل و زنجیر کرد و آن وقت غلامان برگشتند و خبر کشته شدن کورنگ را به او رسانیدند. سرهنگ از ذوقی که داشت به غلامان گفت: «مانعی ندارد، دنیا به کام ما شد. بت بزرگ عوض کورنگ را به ما خواهد داد.»

رفتن سرهنگ به شهر یمن و رفتن به قصر سیمین‌عذار و اظهار دوستی نمودن شاهزاده

اما چون صبح بر سر دست درآمد، سرهنگ به عزم تسخیر شهر سوار شد و با لشکر و کامل رو به شهر نهادند. از آن جانب خجند وزیر تمام بزرگان را طلبید و گفت: «حضرات سرهنگ زهر در طعام ریختند و شاهزاده و تمام دلاوران عرب گرفتار شدند. هرگاه ما حصاری شویم و بنای نبرد را بگذاریم البته بر ما فایق خواهد شد و تمام را قتل خواهد کرد. حال شما چه می‌گویید و اراده شما چه چیز است؟»

تمام گفتند: «اگر سرهنگ همه را قتل کند که ما دست از بندگی خداوند برنخواهیم داشت و بت‌پرست نخواهیم شد.»

خجند گفت: «همچنان که آن‌ها نام خداپرستی بر خود نهادند و به تزویر مسلمان شدند و شاهزاده نامدار را با تمامی دلاوران گرفتند، شما هم به این طریق بکنید تا ببینم خدا چه می‌خواهد. آخر خدا بزرگ است.»

همهٔ بزرگان یمن قبول کردند. چون صبح شد خجند وزیر با تمام بزرگان و کدخدایان آن‌جا شمشیرها در گردن انداختند و عمود دست گرفتند و سر و پای برهنه رو به جانب اردوی او روانه شدند. سرهنگ چون چشمش برافتاد که آمدند و خود را برسم مرکب او انداختند که: پادشاه به سلامت باشد، ظلم و ستم بر ما روا مدار که خرابی رعیت باعث خرابی پادشاه است.

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم　　　مستی بود که می‌کند از ران خود کباب

سرهنگ گفت شمشیر از گردن ایشان بداشتند و آن‌ها را سوار کردند و به جای اردوی منظرشاه فرود آمدند و خیمه و خرگاه سر پا کردند و روزانهٔ دیگر روانهٔ شهر شدند و سرهنگ و سرداران در بارگاه سلطان قرار دادند و او بر تخت فرمانفرمایی قرار گرفت و مقرر فرمود تا شاهزاده

نامدار را به در بارگاه حاضر کردند. چون او چشمش بر سرهنگ افتاد که بر تخت سلطان نشسته، آواز برآورد و گفت: «ای نابکار بی‌دین و ای دشمن خداوند جان آفرین، به قول تو اعتماد کردم و سخن منظرسلطان و بعضی صاحب تجربه را نشنیدم و کار خود را تباه کردم. ای کافر بدنژاد، ثانی فرعون و شداد، این چه حرامزادگی بود که کردی؟ تا حال کدام نامرد مهمان را بر سر سفرهٔ خود گرفته و در بند کشیده است که تو این کار را کردی؟ منتظر باش که کجا تلافی خواهد شد و از خدای عالم برگشتی خداگیر خواهی شد و خود را بدنام دنیا و آخرت ساختی و ما از راه پاکیزه‌اعتقادی کلام نافرجام همچو تو سگی را که عین کذب بود صادق دانسته گفتیم البته تو مسلمان شده و از زنگ کفر و ضلالت نجات یافته‌ای اما ندانستم که

به آب چشمهٔ کوثر سفید نتوان کرد　　　گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

پنداری با من مکر و غدر کردی به مطلب خواهی رسید یا زندگانی به استراحت خواهی کرد این از ساحت و عدالت پروردگار من دور است، بلکه همین تیشه مکر غدر خودت بر پایت خواهد خورد.»

چون آن سگ کافر این سخن را از شاهزاده شنید بسیار بدش آمد و نهیب به غلامان داد: «ایستاده‌اید که این درویش بی‌وجود این سخنان بیهوده بگوید و در برابر من نام خدایان ما را بی‌قرب و بی‌وجود کند؟ به ضرب مشت دندان‌های او را خرد نمی‌کنید؟»

در آن وقت غلام بی‌رحم سنگین‌دلی در پیش آمد و چنان مشتی بر دهان او زد که دهانش پر از خون شد. شاهزاده بنیاد هرزه‌گویی کرد.

سرهنگ از این سخنان باز در قهر رفت و فرمود: «بزنید گردن این درویش بی‌وجود را.»

درساعت جلاد مریخ صلابتی حاضر و در مقابل تعظیم نمود و عرض

کرد: «ای قبله عالم، تیغ و بازویم پرقوت بفرما که نهال عمر که را بر باد دهم؟»

آن سگ کافر گفت: «بزن گردن این دشمن خداوندان ما را.»

جلاد بازوی شاهزاده را گرفت و از بارگاه بیرون آمد و خواست که سر او را از بدن جدا کند در آن وقت خجند وزیر از جا برخاست و گفت: «ای شهریار، مگر از وصل سیمین‌عذار سیر شده‌ای که حکم قتل این جوان کرده‌ای؟ سیمین‌عذار این جوان را برادر گفته است. اگر یک مویی از سر این جوان کم شود البته سیمین‌عذار خود را هلاک خواهد کرد. اما اگر سیمین‌عذار را می‌خواهی دست از کشتن این جوان بردار که او مایهٔ حیات سیمین‌عذار است. وقتی که دست وصال به گردن سیمین‌عذار درآوری آن وقت هرچه خواهی بکن. کشتن این جوان آسان است.»

سرهنگ گفت: «ای وزیر باتدبیر، می‌ترسیم نوعی شود که این جوان از بند نجات یابد و باز فسادی به پا کند و مرا شکست دهد.»

کامل وزیر گفت: «شهریار، زندان را برای اشخاص ساخته‌اند شما او را محبوس فرمایید چون به وصال معشوقه خود رسیدید آن وقت کشتن او آسان است.»

سرهنگ سخن وزیران را قبول کرد و از کشتن شاهزاده درگذشت و او را به زندان فرستاد و شامل شامی را با دوازده هزار نفر موکل زندان نمود و در آن وقت خجند وزیر یکی از خواجه‌سرایان را در حرم منظرشاه به خدمت سیمین‌عذار فرستاد و گفت: «دعای مرا به سیمین‌عذار برسان و بگو هرگاه سرهنگ اراده حرم کند و به دیدن تو آید بگو به سرهنگ که شاهزاده برادر من است اگر مویی از سر او باد ببرد من خود را می‌کشم بلکه ان‌شاءالله آسیبی به جان شریف او نرسد تا بعد خدا چه خواهد.»

خواجه‌سرا وقتی داخل شد که سیمین‌عذار شنیده بود که سرهنگ

ارادهٔ قتل شاهزاده را دارد و آن نازنین جامی پر از زهـر در دست دارد و می‌خواهد بخورد و ماه‌جبین و شـهلا جام را از دست او گـرفته بـه دور انداختند و او را دلداری می‌دادند که خواجه‌سرا وارد شد و پیغام خجند را رسانید. ماه‌جبین و کنیزان دیگر حاضر بودند. همه گفتند: «خجند خوب تدبیری کرده است. خاطر جمع دار که یار دلنواز تو به صحت و سلامت است. تو هم باید تا شاهزاده در حیات است قصد کشتن خود نکنی و اگر خدای نخواسته امری واقع شود آن وقت ما هم مانع نمی‌شویم.»

القـصه، مـاه‌جبین سـیمین‌عذار را دلداری مـی‌داد، امـا از آن جـانب سرهنگ روز را به خرمی و شادی به شب رسانید. همین که شب بر سر دست درآمد ارادهٔ حرمسرای منظر شاه نمود کـه بـه دیـدن سـیمین‌عذار برود و خواجه‌سرایان خبر به سیمین‌عذار دادند که: ایـنک بـه دیـدن تـو می‌آید. سیمین‌عذار چون این سخن شنید ابرو ترش کرد و به گریه درآمد و گفت:

هر دم از ایـن بـاغ بـری مـی‌رسد　　　　تـــازه‌تر از تـــازه‌تری مـــی‌رسد

دیگر چه چاره کنم که خرس از کوه به زیر آمد و اراده حرم دارد.

نمی‌آید به گـفتن آنـچه مـی‌خواهـم از او گـویم
چه سازم چون کنم کی شرح این درد نهان گویم.»

پس زارزار مـی‌گریست و بـا بـخت خـود در جـنگ بـود و مـاه‌جبین می‌گفت: «ای نازنین، آرام داشته باش و گریه مکـن چـون سـرهنگ آیـد التماس خواهد کرد که راضی شود تو را در آغوش کشد. شـما از بـرای خاطر شاهزاده جواب بدهید که منت دارم و تو را به دعا خواسـته‌ام کـه پادشاه روی زمین هستی و من بیش‌تر از شما تـعجیل دارم امـا تـو خـود می‌دانی که امروز لشکر پدرم شکست‌خورده و پدرم گریخته. نـمی‌دانـم

زنده هست یا نیست. هرگاه امروز دست در گردن تو درآورم مردم مرا طعن و لعن خواهند کرد و خواهند گفت دختر منظرشاه در شب تعزیهٔ پدر بغل سرهنگ خوابید. حال چند وقت باید صبر کنی به شرط آن‌که برادرم را نکشی. اگر پرسید برادرت کیست بگو آن جوان که در بند شماست. اگر مویی از سر او کم شود من خود را هلاک خواهم کرد.»

ماه‌جبین با سیمین‌عذار در سخن بودند که از برابر سرهنگ نمودار گردید. ماه‌جبین گفت: «نازنین،

اگر خواهی ببینی روی کافر زمین ترکید و پیدا شد سر خر

به هر حال متوجه خود باش تا ببینیم این طوفان چگونه می‌گذرد.»

و سیمین‌عذار نظر کرد و چشمش به یک خرس بی‌یال و دمی افتاد، گفت: «ای ماه‌جبین، اگر این خرس نزدیک من بیاید من خود را هلاک خواهم کرد.»

ماه‌جبین گفت: «فدایت شوم، آنچه من می‌گویم باید بشنوی.»

در گفتگو بودند که خالو پشم‌الدین از پله بالا آمد و سلام به جای آورد. سیمین‌عذار برقع بر روی انداخت و ابرو ترش کرد، که سرهنگ در برابر سجده کرد و گفت: «نازنین، نمی‌دانم غریب کوی خود را از روی شفقت نصر خواهی کرد یا آن‌که فرمان به دوری خواهی داد.

عزم دیدار تو دارم جان بر لب آمده بازگردد یا درآید چیست فرمان شما.»

سیمین‌عذار اصلاً متحمل نمی‌شد و جواب نمی‌داد. ماه‌جبین به سرهنگ تواضع کرد و گفت: «خوش آمدی و کلبه ما را از یمن مقدم شریف نورانی و مزین فرمودید.»

سرهنگ خواست خود را به قدم سیمین‌عذار اندازد، آن نازنین پای خود را پس کشید. سرهنگ خود را بر زمین انداخت و گفت: «نازنین، من از شیرویه کم‌تر نیستم

زلفین تو در گردن جان کرده رسن‌ها　　ایشان دو بلای سمر و من تن تنها.»

سیمین‌عذار چون نام شاهزاده را شنید گفت: «واویلا، از پیش من دور نمی‌شود، حال خود را هلاک می‌کنم.»

پس از روی عتاب گفت: «ای هرزه‌درای بادیه‌پیما، آنچه به خاطر شومت می‌رسد نه چنان است.»

سرهنگ بی‌ناموس و ننگ این سخنان را شنید و آزرده‌خاطر گردید و گفت: «ای زلیخای مصر خوبی، چرا جواب مرا بدین نوع می‌دهی؟»

ماه‌جبین گفت: «شهریار، معذور دارید که سیمین‌عذار شنیده است که شما برادر او را حکم به قتلش فرمودی، از این جهت دلگیر است و عرض می‌کند سرهنگ اگر خاطر مرا می‌خواهد چرا برادرم را به زیر تیغ جلاد می‌نشاند.»

سرهنگ چون این سخن را شنید باور کرد که شاهزاده برادر سیمین‌عذار است. گفت: «نازنین، فدای تو شوم، نمی‌دانستم که شیرویه برادر شماست. چون خجند وزیر گفت او را آزار نکردم و به زندان فرستادم و پدرت هم به در رفته است. چون هنوز بی‌ادبی از من سر نزده است التماس دارم که مرا از بند غم نجات دهی که تمام ولایت مصر و شام و توابع آن ولایات را بر سر دوستی تو باد دادم و چهارصد سردار نامی را به کشتن دادم تا به شرف پای‌بوس شما مشرف شدم. حال رخصت بدهید که امروز ساعت بسیار سعدی است تا شما را عقد کنم.»

سیمین‌عذار چون این سخن‌ها را شنید گفت: «حال ای پادشاه، مرا چه باید کرد؟ بفرما تا چنان کنم.»

سرهنگ چون این سخنان را شنید گفت: «ای نازنین،

از یک اشاره می‌کشی و زنده می‌کنی　　صد آفرین به غمزهٔ سحرآفرین تو

فدای تو گردم دلم می‌خواهد که امشب مرا به وصال خود سرافرازسازی. بعد از آن به هرچه فرمایی کمر خدمت در میان جان بسته و آنچه لازمه جان‌نثاری است به جای آورم.»

سیمین‌عذار گفت: «شهریار، من شما را به مثابه کنیزان هستم و همیشه خواهان شما بودم، نهایت از سرزنش خلق هراسانم. حال شما به این راضی می‌شوید که اراذل و اوباش زبان طعن دراز کنند و در خلأ و ملأ و علاینه گویند که این دختر بدگهر مصیبت پدر و برادر را فراموش کرده و دست وصال در گردن سرهنگ درآورده؟ این باعث روسیاهی من است. حال می‌دانم که به شام خواهی رفت. من هم می‌آیم. چون به ولایت خود رسیدی فارغ‌البال و مرفه‌الحال مرا در آغوش گیر و کام دل از شربت وصال من شیرین کن به شرط آن‌که برادرم را به هیچ وجه آزار نرسانی.»

سرهنگ گفت: «هر چند او دشمن من است اما به خاطر تو او را آزار نخواهم کرد.»

سیمین‌عذار فرمود: «اگر شنیدم که برادر مرا آزار کرده‌ای یک دم خود را زنده نگذارم.»

سرهنگ دیگر هیچ نگفت و به دیدار سیمین‌عذار اکتفا نمود. چون صبح بر سر دست درآمد برخاست و داخل بارگاه شد و بر تخت منظر شاه قرار گرفت و جمیع بزرگان و کدخدایان شهر را طلبید و رایض شامی که پسر عم خودش بود بر ایشان حاکم کرد و سی هزار مرد مبارز به او سپرد و بر تخت منظر سلطان او را نشانید و به او گفت: «آگاه باش که منظرسلطان زنده است، با لشکر به در رفته مبادا بر سرت تاخت آورد و یمن را از تو بگیرد و باز آشوب برپا کند. همه روز احوال خود را از برای من بنویس تا من مخبر باشم.»

رایض انگشت اطاعت بر دیده نهاد و چون سرهنگ از نظم و نسق

ملک یمن فراغت حاصل کرد، مقرر فرمود تا پیشخانه را به حرکت درآوردند، سیمین‌عذار را با هفتاد دختر دیگر درکجاوه زرنگار نشانیدند و، سیمین‌عذار زارزار می‌گریست و به عماری نمی‌نشست. خبر به سرهنگ دادند. سرهنگ خود را به سیمین‌عذار رسانید و عرض کرد: «فدای سر تا پای تو گردم چه شد که بر گل عارض گلاب می‌ریزی؟ هزار دیده برای تو بیش گریان است.»

ماه‌جبین فرمود: «شاها، سیمین‌عذار می‌گوید من به شام می‌روم، برادرم در کجاست؟»

او گفت: «نازنین، برادرت را به شام می‌برم و همراه شماست.»

سیمین‌عذار خشنود شد و سرهنگ به بارگاه مراجعت کرد.

چون روز دیگر شد سرهنگ فرمود تا مبارزان سوار شدند و شاهزاده با دلاوران را با غل و زنجیر بر تخت فیل‌ها بستند و نازنینان را در کجاوه زرنگار نشانیدند و با شوق و سرود و شادی روانهٔ شام شدند. همه جا می‌رفتند تا به مصر رسیدند. اهل مصر با پادشاه آن ولایت به استقبال سرهنگ آمدند و یکدیگر را دریافت نمودند. اما از آن جانب سرهنگ از شوق روی سیمین‌عذار بی‌قرار بود. هرچند پادشاه مصر او را التماس کرد که چند روز در این‌جا توقف کن قبول نکرد. روز دیگر از آن‌جا روانهٔ شام شدند و به شتاب هرچه تمام‌تر می‌رفتند تا به یک منزلی شام رسیدند و تمام مردم شام به استقبال بیرون آمدند. سرهنگ مقرر فرمود تا شاهزاده را به تخت فیل نهادند. غلامان او را برداشتند و پیش بردند و لشکر از عقب داخل شهر شدند و هر کسی را که چشم بر جمال شیرویه می‌افتاد حیف و دریغ از برای او می‌خورد. اما سرهنگ مقرر کرده بود که شیرویه را به زندان برند. پاسبانی چند بر او گماشته بود. پیاده هر یک به خانه‌های خود رفتند. چون شب شد سیمین‌عذار را با کنیزان در میان باغ عمارت

جای دادند. سیمین‌عذار چون داخل باغ گردید عجب باغی به نظر درآورد که هرگز به خوبی آن ندیده بود. القصه، چون آن‌ها در باغ منزل کردند سرهنگ به دیدن سیمین‌عذار آمد و گفت: «ای یار وفادار، بروم و نازک‌بدن را با جماعتی از کنیزان و مطربان از برای شما بفرستم که به جهت شما صحبت بدارند.»

برخاست و رفت و بعد از ساعتی سیمین‌عذار دید که مشعلی از دور پیدا شد و در پای مشعل سروبالایی مه‌سیمایی می‌آید

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند — به بالا و قد همچو سرو بلند

سیمین‌عذار دانست که دختر سرهنگ است، با تمامی کنیزان به استقبال او رفتند. چون چشم نازک‌بدن بر جمال ماه‌تمثال سیمین‌عذار افتاد گفت: «این است که عالم را خراب کرده است.» پس نازک‌بدن پیش آمد. چون جان گرامی یکدیگر را در بر گرفتند و قریب یک ساعت همدیگر را در آغوش داشتند. بعد از آن به عمارت آمده به فراغ دل نشستند و نازک‌بدن مثال پروانه به دور شمع عارض سیمین‌عذار می‌گشت و چنان محبت سیمین‌عذار در دلش جا کرده بود که آرام نداشت. بعد از آن مقرر فرمود تا مطربان اسباب بزم گستردند و مغنیان خوش‌آواز بنیاد خوانندگی نمودند و صحبت را گرم کردند، اما سیمین‌عذار با دل پرغبار نشسته بود و التفاتی به کسی نمی‌فرمود. نازک‌بدن او را دلداری می‌داد و گفت: «خاطر جمع دار سرهنگ، پدر من، تو را از برای خود آورده و کسی نمی‌تواند یک مو از سرت کم کند.»

سیمین‌عذار گفت: «خواهر، راست گفتی. نهایت سرهنگ اراده عروسی دارد و من در فکر خود و ماتم خود هستم. از یک طرف پدرم فراری شده و از یک طرف برادرم در بند است، و خبری از حیات و ممات

پدرم ندارم. ای خواهر، یقین بدان که اگر پدرت چنین اراده کند من خود را هلاک خواهم کرد.»

نازک‌بدن گفت: «من با تو شرط می‌کنم که هرگاه پدرم از این مقدمه با تو سخن گوید به طریقی او را راضی کنم که تو را مهلت دهد.»

سیمین‌عذار از حرف او اندک آرامی گرفت. اما از آن جانب چون سرهنگ داخل بارگاه خود شد و تمام رجل را خلعت و انعام داد و قدغن نمود که بندیان را محکم در بند بدارند. اما سرهنگ در بارگاه به عیش و عشرت مشغول بود. چون سر سرهنگ از بادهٔ ناب گرم شد، آرزوی دیدار سیمین‌عذار بر سرش افتاد و برخاست و داخل باغ گردید و در مقابل سیمین‌عذار به سخن درآمد و گفت:

«ای یار سلام ای وفادار سلام　　ای دسته‌گل میان گلزار سلام
عهدی کردم دگر سلامت نکنم　　یک بار دیگر برای هر بار سلام

ای نازنین جان فدایت از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف نبودم هرگز.»

سیمین‌عذار گفت: «راست می‌گویی. می‌دانم که حق به جانب توست، اما چند روز دیگر صبر کن تا من از کوفت راه بیرون بیایم به خواهش تو کار کنیم.»

سرهنگ قبول کرد و برخاست و بیرون رفت و بعد از سه روز به خدمت سیمین‌عذار آمد و گفت: «نازنین، الوعده وفا. حال هم اگر حرفی داری بگو.»

رفت که در پهلوی او بنشیند. سیمین‌عذار برخاست در پهلوی نازک‌بدن نشست. سرهنگ پیش رفت و گفت: «ای یار جانی، از ستم کردن دست بدار. یک ساعت با من دل از دست داده بنشین.»

نازک‌بدن گفت: «ای پدر، چند روز دیگر صبر کن که این نازنین در خانه ما آشنا شود من به دلالت او را راضی کنم.»

سرهنگ دیگر هیچ نگفت و برخاست و رفت، اما سیمین‌عذار شب و روز از درد دوری شاهزاده می‌سوخت و نازک‌بدن او را تسلی می‌داد، تا به داستان آن‌ها برسیم.

رفتن منظر در احشام لیس عرب و
خبردار شدن رایض شامی و لشکر کشیدن او

چنین روایت کرده‌اند که چون منظر شاه از دست سرهنگ شامی فرار کرد و به همراه فرهنگ عیار و فیروزبخت و سپاه عرب به نزدیک یوسف آمدند و حکایت گذشته را بیان کردند، همان روز خورشیدبانو، حرم شاهزاده، فرزند ارجمند خود شاهزاده جهاندار را برداشت و روانه احشام قیس رماح شدند و در آن‌جا آرام گرفتند. لیس برادر قیس رماح عرض کرد به خدمت منظر شاه: «شما چه اراده دارید؟»

منظر شاه جواب داد: «اگر خدا بخواهد اراده من آن است که لشکری آراسته گردانم و ولایت خود را از دست آن کافران بیرون آورم.»

لیس گفت: «من هم تا جان دارم می‌کوشم.» اما از آن جانب عرض کردیم که رایض شامی با سی هزار کس در یمن بر تخت فرمانفرمایی قرار گرفت و شب و روز در جستجوی منظر شاه بودند تا آن‌که سراغ او را در احشام قیس عرب دادند. درساعت پانزده هزار سوار شامی سان دیده و غلامی داشت که او را البرز نام بود، لشکر را به البرز داد و گفت: «می‌روی در احشام قتل و غارت می‌کنی.»

البرز انگشت قبول بر دیده نهاد.

از آن طرف فرهنگ عیار در احشام گردش می‌کرد، دید که از طرف

یمن سپاهی نمودار گردید. در دامن کوهی خیمه بر سر پا کردند. فرهنگ به صورت مبدل داخل اردو شد و از هر جانب جستجو و تفحص کرد. چون دانست که ایشان چه اراده دارند از اردو بیرون آمد و با خود گفت، باید چاره ایشان را کرد. در این فکر بود که فیروز با هفت نفر دستیار خود رسیدند. فرهنگ فیروز را پیش طلبید و چگونگی را از برای او بیان کرد و گفت: «اراده دارم که بلایی بر سر آن‌ها بیاورم که یک نفر از ایشان به سلامت به در نرود.»

فیروز گفت: «هر قدر از آن‌ها را بکشم ثواب دارد.»

فرهنگ گفت: «من فکر بسیار خوبی کرده‌ام.»

این را بگفت و از جا برخاست و در آن‌جا مغاره بود، داخل گردید و سجاده انداخت و چهار بت طلا در اطراف خود انداخت و فیروز و دستیاران خود را به طریق بت‌پرستان ترتیب دادند. فرهنگ یک نفر از ایشان را گفت: «می‌روی و به سرداران اردو می‌گویی که پیر فرخاری در این کوه به عبادت بت بزرگ قیام دارد و تو را می‌طلبد. البته او را برمی‌داری و به زودی می‌آوری.»

آن دستیار از کوه سرازیر شد و به خدمت او رفت و به طریق بت‌پرستان سلام کرد و گفت: «شهریار، مرا پیر فرخار نظر کرده بت بزرگ به خدمت تو فرستاده و تو را خواسته.»

البرز گفت: «پیر فرخار در کجاست؟»

آن دستیار عرض کرد: «شهریار، مدتی می‌شود که پیر فرخاری در این کوه صومعه دارد و به عبادت مشغول است. چند شب قبل بت بزرگ در صومعه پیر فرخار مهمان بود ظاهراً سفارش شما را نموده است که پیر فرخار شما را راهنمایی کند که گمراه نشوید.»

البرز چون این سخن را شنید درساعت برخاست و با ده سوار روانه

شد. چون به در صومعه رسید، چشمش بر پیر فرخار افتاد. در همان جا خود را به خاک انداخت و آن عیارپیشه آواز داد که: «ای البرز، خوش آمدی، داخل شو!»

البرز با آن ده نفر داخل شدند. گفت: «بنشینید!»

البرز گفت: «ای نظرکردهٔ لات اعظم، شما نام ما را از کجا دانستید؟»

پیر فرخار گفت: «دیشب روح بت بزرگ در این‌جا بود و در وقت رفتن به من سفارش کرد که امروز البرز سردار سپاه رایض شامی می‌آید که منظرشاه و یوسف و لیس و چند نفر دیگر از خداپرستان را که از ما روگردان شده‌اند به دست آورد. باید که آن‌ها را راهنمایی کنی، زیرا که ایشان از آن منزل کوچ کرده‌اند و در کسب عدن رفته‌اند. حال باید که با شما همراه باشم و منظرشاه و سرکردگان عرب را بگیرم و به دست تو بدهم که ایشان را از برای سرهنگ به شام بفرستی. آن وقت بر عبادت بت بزرگ قیام نماییم.»

البرز قبول کرد و آن شب را در آن‌جا به سر برد و روز دیگر البرز برخاست و با جمیع لشکر با پیر فرخار که فرهنگ عیار باشد در آن بیابان روانه گردیدند.

اما پیر فرخار چهارنفر از دستیاران خود را در میان احشام فرستاد که منظرشاه را خبر کنند و بیاید و تمام خیمه و اسباب آن‌ها را ببرد. از آن طرف فرهنگ با البرز و لشکر روانهٔ بیابان شدند. آن روز و آن شب می‌رفتند. چون شب بر سر دست درآمد و هوا تاریک شد، کنار جنگل رسیدند. پیر فرخار گفت: «باید امشب در میان جنگل بروید و خود را پنهان کنید که مبادا مخبر شوند و من با خدمتگزاران خود منظرشاه و سرداران عرب را می‌گیرم و به خدمت می‌آورم. طلوع صبح بیرون آیید و بر سر آن‌ها بریزید و تمام آن‌ها را بردارید و مراجعت کنید.»

البرز قبول کرد و داخل جنگل شدند و هر یک در پای درختی پنهان شدند. فرهنگ فرصت را غنیمت دانست و آن شب با دستیاران هیمه بسیاری جمع کردند و دم صبح از چهارطرف جنگل را آتش زدند. البرز با لشکر در خواب بودند که شعله آتش بر آن‌ها رسید و تمام را بسوخت که یک نفر از ایشان بیرون نرفتند. در آن وقت فرهنگ با فیروز مراجعت کردند. وقتی رسیدند که دلاوران تمام اثاث و اسباب آن‌ها را غارت کرده بودند. فرهنگ چگونگی را به خدمت منظر شاه عرض کرد. منظر شاه و تمام بزرگان عرب او را آفرین کردند. بعد از آن فرهنگ گفت: «شهریار، شاهزاده حرف مرا نشنید که به این بلاگرفتار شد. من از او قهر کردم، اگر نه سرهنگ سگ کسی نبود که بتواند این کارها را بکند و دیگر آن‌که باید که شاهزاده این گوشمال را بخورد تا من‌بعد قدر عافیت را بداند.»

القصه، ایشان اسباب‌ها را برداشتند و به منزل خود آوردند و در تدارک سپاه‌آرایی مشغول شدند تا به داستان آن‌ها برسیم.

شناختن جهانگیر نسب خود را و رفتن به یمن و کشتن رایض را

اما شیرین کلامان عرصه فصاحت روایت کرده‌اند که چون خجند وزیر گلچهره، دختر خود، را به عدن فرستاد، آن نازنین بار حمل داشت چون به عدن رسید پادشاه عدن، که جد او بود، او را به حرم برد و محبت بسیاری به او نمود و همین که چندی گذشت آن نازنین بار حمل خود را بر زمین نهاد. جناب اقدس الهی پسری به او کرامت فرمود که او را جهانگیر نام نهادند و متوجه او شدند تا به هفت سالگی رسید او را به معلم سپردند و مدت پنج سال هم به مکتب بود و پادشاه عدن مقرر کرد به غلامان خود که هر روز جهانگیر را سوار می‌کردند و می‌رفتند به بیرون شهر و آداب سواری و نیزه‌داری به او می‌آموختند و شاهزاده جهانگیر چنان

شجاع شده بود که کسی را قدرت نبود که سیلی او را بخورد و آن شاهزاده والاتبار چون مدت دوازده سال از سن او گذشت و در سواری و چوگان‌بازی و شمشیر و نیزه‌بازی یگانهٔ عصر گردید و تمام اوقات پادشاه عدن و سردارانش در خدمتگزاری او مشغول شدند تا آن‌که خبر گرفتار شدن شیرویه و دلاوران دیگر و گریختن منظر شاه و بردن سرهنگ سیمین‌عذار را به شام از برای پادشاه خبر آوردند. این خبر به گوش گلچهره بانو مادر جهانگیر رسید. آن نازنین شب و روز از مفارقت شیرویه گریه و زاری می‌کرد و زار زار می‌گریست و از او مخفی می‌داشت. از قضا شبی جهانگیر از حرم بیرون آمد و دید که چند نفر از غلامان دور یکدیگر نشسته‌اند و می‌گویند بر ما معلوم نیست آیا جهانگیر پدر دارد یا ندارد. یکی از آن‌ها گفت: «مگر نمی‌دانید که او پسر خجند وزیر است؟» دیگری گفت: «خیر، پسر خجند نیست مادر او دختر خجند است و بر کسی معلوم نیست که او پسر کیست.»

جهانگیر چون این سخن را شنید هیچ نگفت اما با خود گفت: «این چه معنی دارد که من پدر خود را نشناسم؟»

درساعت داخل حرم شد و به خدمت مادر رفت. وقتی بود که گلچهره‌بانو از فراق شاهزاده سر به زانوی غم نهاده بود و زارزار گریه می‌کرد. چون جهانگیر مادر را بدان حال دید فریاد برآورد: «ای مادرجان، تو را چه می‌شود که گریه می‌کنی؟»

گلچهره‌بانو فرمود: «فرزند، فدای تو گردم صداعی عارض شده است و سرم بسیار درد می‌کند. تو چه مطلب داری؟»

او گفت: «مادر جان، سخنی شنیده‌ام و از آن جهت احوالم متغیر شده است.»

گلچهره فرمود: «مادرجان، چه سخن شنیده‌ای؟»

او گفت: «مادر جان، تا حال که من به دوازده سالگی رسیده‌ام پدر خود را نشناخته‌ام و می‌خواهم که پدر خود را بشناسم.»

گلچهره فرمود: «مادر، مگر نمی‌دانی که خجند وزیر پدر توست؟»

او گفت: «تو را به جلال قدر الهی قسم می‌دهم که راست بگو والا تو را می‌کشم و بعد خود را خواهم کشت.»

گلچهره چون دانست که به غیر از راستی سخن دیگر را قبول نمی‌کند دست او را گرفت و گفت: «بنشین تا احوال پدرت را از برای تو باز گویم.»

آن وقت او نشست و گفت: «ای نور دیده، پدرت کسی نیست که پنهان ماند. پدر تو، شیرویه، پسر ملکشاه رومی است که برادرش ارچه نابکار او را در چاه انداخت و خواجه اشرف یمنی سوداگر منظر شاه او را از چاه بیرون آورد و لباس درویشی پوشید و به یمن آمد. منظر شاه از حال او واقف شد و به بارگاه خود طلبید و روز به روز محبت او در دل منظر شاه زیاد می‌شد تا آن‌که خجند وزیر که پدر من است او را به خانه آورد که اصل و نسب او را معلوم کند. چون دانست که شاهزاده روم است و در طالع او دیده بود که عاقبت هفت اقلیم را خواهد گرفت. مرا عقد کرد و به او داد و نطفهٔ تو در رحم من بسته گردید و چون آثار حمل بر من ظاهر گردید، پدرم از واهمه آن‌که مبادا منظر شاه بفهمد و از او مؤاخذه کند پنهانی مرا به خدمت جدم، پادشاه عدن، فرستاد. بعد از آن‌که به این ولایت آمدم، سرهنگ پادشاه شام ایلچی به خواستگاری سیمین‌عذار، دختر منظر شاه، فرستاد و منظر سلطان از هر کس مشورت کرد، همه می‌گفتند دختر را بده به سرهنگ شامی تا آن‌که از پدر تو پرسید. از آن جایی که پدر تو مایل به خواستگاری دختر بود قبول نکرد و منظر شاه هم سخن پدر تو را بر همه ترجیح داد و فرمود: خود دانی با ایلچی و جواب او. پدر تو آن ایلچی را گوش و دماغ برید و روانه شام کرد. سرهنگ هم

لشکری برداشت و به یمن آمد تا مدتی متمادی در یمن دعوا بود و سرهنگ از هر جانب پی امداد فرستاد. هر لشکری و هر پهلوان نامی که به امداد سرهنگ می‌آمد همه را پدر تو شیرویه شکست می‌داد تا عاقبت‌الامر جادویان را به امداد خود طلبید و از آن‌ها کارش پیش نرفت و آن‌ها را نیز کشت و وقتی دید به هیچ وجه چاره نمی‌کند و دو روز دیگر خودش را هم خواهد گرفت و از روی مکر و حیله مسلمان شد و به زنهار آمد و پدر تو به مکر آن ولدالزنا فریفته شد و خاطرجمع گردید و به مهمانی آن ناپاک کافر رفت و داروی بی‌هوشی در طعام کرد و به پدر تو داد. تمام دلاوران را بی‌هوش کرد و همه را گرفت و زنجیر کرد و اما منظرشاه و دو سه نفر دیگر از آن مهلکه گریختند و به در رفتند. بعد سرهنگ ناپاک شهر یمن را مسخر نمود و سیمین‌عذار را به چنگ یافت و با پدر تو و سایر دلاورانی که در بند به حیله و تزویر مقید کرده بود برداشت و به شام برد و حال گریه من از برای پدر توست که آیا چه بر سرش می‌آید؟»

جهانگیر چون این حکایت شنید جهان روشن در مد نظرش تیره و تار گردید و دود ناخوش از روزنهٔ دماغش بیرون آمد و گریبان را چاک کرد و گفت: «ای مادر، چرا زودتر مرا مخبر نکردی که بروم و نگذارم که پدرم در بند بماند. ای مادر جان، بدان و آگاه باش که خواب بر من حرام است تا پدر را از بند نجات ندهم.»

پس جهانگیر چندان بگریست که مدهوش شد. گلچهره بانو سرش را درکنار گرفت و او را به هوش آورد و پس جهانگیر چندان افسون خورد و بعد از آن برخاست و لباس رزم پوشید و بر مرکب سوار شد و خواست که از شهر عدن بیرون آید، مادرش دامن او را گرفت که: «جان فرزند، تا حال مفارقت پدر تنها بود. چون جمال آفتاب مثل تو را می‌دیدم غمم زایل می‌شد. حال که تو می‌روی با درد فراق چگونه بسازم. ای جان فرزند

یعقوب صفت گریه کنان می‌کنم افغان　　　شاید خبر یوسف گم‌گشته بیارند»

القصه، جهانگیر به هزار سعی مادر را راضی کرد و بیرون آمد و رو به راه نهاد و به جانب یمن روانه شد و همه جا روز و شب به تن تنها مرکب می‌تاخت و به هر کس می‌رسید سراغ یمن را می‌گرفت و می‌رفت تا به حوالی آن بیشه، که فرهنگ آتش زده بود، رسید و دید به قدر هزار نفر آدم نیم‌سوخته از آن بیشه بیرون آمده‌اند. جهانگیر پیش رفت و از آن‌ها پرسید که شما کیستید. یک نفر از آن‌ها حکایت گذشته را بیان نمود. جهانگیر دانست که آن‌ها کافرند، تیغ برکشید و تمامی را به قتل رسانید. یک نفر از آن‌ها را نکشت و بلد راه خود کرد و به جانب یمن روانه شد. بعد از چهار روز به حوالی یمن رسید. چون شهر یمن نمودار شد جهانگیر به حوالی چشمه فرود آمد و این کافر را گفت: «برو آنچه بر شما واقع شده است تمامی را از برای رایض تعریف کن.»

او را از آن جانب روانه کرد و خود از جانب دیگر داخل شد و به در خانه خجند وزیر رفت. از قضا وقتی بود که خجند از بارگاه برگشته بود و می‌خواست که داخل خانه شود در آن وقت جهانگیر رسید دست خجند را بوسید. خجند چشمش بر جوانی افتاد بعینه شیرویه. خجند به فراست شناخت و بسیار خرم شد. پس او را برداشت و داخل خانه شد و فرمود: «فرزند، چرا تنها آمدی؟»

جهانگیر عرض کرد: «شیر و پلنگ تنها شکار می‌کند. اگر مادرم روز اول مرا خبر کرده بود سرهنگ شامی چگونه می‌توانست پدرم را بگیرد؟»

وزیر فرمود: «فرزند، تقدیر چنین بود. حالا چه خیال داری؟»

جهانگیر گفت: «خیالی ندارم جز آن‌که رایض را بگیرم و شهر را مسخر کنم و این کافران را به قتل رسانم. شما بفرمایید که از سپاه شام در این‌جا چقدر می‌باشد.»

وزیر گفت: «فرزند، سی هزار شامی در خدمت رایض بود، پانزده هزار نفر از آن‌ها را فرستاده که منظر و فرهنگ و فیروز عیار را بگیرند و بیاورند و باقی دیگر در این‌جایند.»

جهانگیر گفت: «آن‌ها تصدق سرتان شدند.»

خجند گفت: «تو چه می‌دانی؟»

جهانگیر گفت که احوالات چنین و چنان شده، کیفیت را آنچه شنیده بود و آنچه خودش کشته بود همه را به جهت خجند وزیر گفت.

خجند گفت: «این کار فرهنگ و فیروز است.»

جهانگیر گفت: «مگر آن‌ها چگونه آدمی هستند که این همه لشکر را آتش زدند؟»

خجند لب به تعریف ایشان باز کرد و فرمود: «اگر سخن آن‌ها را پدرت شنیده بود، هرگز در بند نمی‌افتاد.»

جهانگیر گفت: «ای پدر، حال چه صلاح می‌دانی؟»

وزیر فرمود: «اگر سخن مرا بشنوی باید چند روز صبر کنی تا من دوستان و محبان پدر تو را خبر کنم، آن وقت رایض را بگیری و شهر را تصرف کنی و از ظلمت و کدورت و کفر و شرک پاک کنی. آن وقت منظر شاه هم خواهد آمد و لشکر جمع‌آوری خواهد کرد. به همراه او بروید و پدر خود را از بند نجات دهید.»

جهانگیر گفت: «ای پدر، اراده من آن است که کسی منت بر پدر من نداشته باشد. خود یکه و تنها می‌روم و به توفیق خدا پدرم را نجات می‌دهم.»

خجند گفت: «تو باید صبر کنی تا فرهنگ و فیروز بیایند و یکی از کره‌های اسب اژدهاخوار را برای تو بیاورند که تاب ران و رکاب تِو را داشته باشد.»

اما از آن جانب خورشیدبانو جهاندار را همیشه به خدمت منظرشاه می‌آورد و منظر او را از جان خود دوست‌تر می‌داشت تا آن‌که روزی خورشیدبانو، فرهنگ را به نزد خود طلبید و گفت: «ای ناعیار، اگر من با تو حرفی نزنم تو خجالت نمی‌کشی. حال مدت یک سال است که شاهزاده و دلاوران را سرهنگ به شام برده است و هیچ خبری از ایشان ظاهر نشد. تو اصلاً به فکر آن‌ها نیستی.»

فرهنگ گفت: «ملکه، راست می‌گویی. نهایت اگر شاهزاده حرف مرا شنیده بود سرهنگ چه سگ حساب می‌شد که تواند این کار را بکند.»

خورشیدبانو گفت: «بابا فرهنگ، حال آنچه باید بکنی اول قدم در یمن بگذاری و خبر معلوم کنی و بعد در شام بروی و از احوال شاهزاده و دلاوران سراغی بگیری و خبری معلوم کنی که بسیار تشویش دارم. اگر بتوانی آن‌ها را مرخص کنی که نعم‌المطلوب.»

فرهنگ قبول کرد و فیروز را با فرخ‌بخت سفارش کرد: «متوجه منظرشاه باشید و او را تنها نگذارید تا من مراجعت کنم.» درساعت از احشام بیرون آمد و متوجه یمن شد.

او را در این‌جا داشته باش و چند کلمه از آن نیم‌سوخته بشنو که جهانگیر او را به حوالی یمن فرستاد و او همه‌جا می‌رفت تا به در بارگاه رسید و چگونگی را برای رایض بیان کرد. از شنیدن این فقره دود ناخوش از دماغش بیرون آمد و هر دو دست را بر سر زد و گفت: «نمی‌دانم این کار کیست و فردا جواب سرهنگ را چگونه بگویم.»

اما دلاوران یمن خشنود شدند.

القصه، آشوبی در یمن افتاده بود که فرهنگ داخل شد و خود را به بارگاه رسانید که چشم خجند وزیر بر او افتاد که خود را تغییر داده و به در بارگاه ایستاده است، بسیار خرم شد. خجند اشاره کرد که به خانه برو.

فرهنگ روانهٔ خانهٔ خجند شد. چون غلامان خجند او را دیدند شناختند و او را تواضع کردند و خبر به جهانگیر دادند. جهانگیر بیرون آمد و پیش رفت که با فرهنگ تواضع کند. فرهنگ به فراست او را شناخت و خود را در قدم شاهزاده انداخت. جهانگیر گفت: «بابا، مرا می‌شناسی؟»

فرهنگ گفت: «فدای تو شوم، در شهر یمن آن قدر آشوب و فتنه هست که سگ صاحب خود را نمی‌شناسد. اگر بنده آقازاده خود را نشناسم مانعی ندارد.»

پس جهانگیر دست او را گرفت و داخل خلوت شدند و احوال گذشته را پرسید. بابا فرهنگ آنچه گذشته بود از برای جهانگیر تعریف کرد. جهانگیر چون دانست که خداوند برادری به او کرامت فرموده است، بسیار خوشحال شد و گفت: «بابا فرهنگ، من تا زنده هستم از حرف تو بیرون نمی‌روم و امروز تو پدر من باش.»

فرهنگ گفت: «بنده ملازم تو هستم.»

در گفتگو بودند که خجند وزیر آمد چگونگی منظرشاه را از او پرسید. آنچه گذشته بود کلاً از برای او بیان کرد. خجند بسیار خرم شد و گفت: «باید بروی در احشام و کره اژدهاخوار به جهت شاهزاده بیاوری.» فرهنگ رفت و مژدهٔ آمدن شاهزاده جهانگیر را به منظرشاه و سایر دلاوران بیان نمود و گفت: «شهریار، بنده مرکبی از کره‌های اژدهاخوار به جهت شاهزاده می‌برم و او را برمی‌دارم و به شام می‌روم. علی‌العجاله شما کاری که می‌کنید این است که لشکر بردارید و عقب من بیایید به شهر یمن تا شاهزاده و من در شهر و شما از بیرون ان‌شاءالله شهر را مسخر می‌کنیم و به دست شما می‌سپاریم و آن وقت روانه شهر شام می‌شویم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد.»

منظرشاه قبول کرد و فرهنگ مرکب را به شهر آورد و در سرطویلهٔ

خجند بست و به خجند حکایت آمدن سلطان منظر و لشکر را بیان نمود و گفت: «شما باید دلاوران شهر را اطلاع دهید که چون منظر به حوالی یمن برسد جهانگیر در آن وقت سوار شود و قدم جلادت در بارگاه گذارد و رایض را به ضرب شمشیر شقه کند و دلاوران یمن از چهار جانب لشکر شام را از میان بردارند.»

خجند آفرین به رأی او کرد و پس هر روز خجند به خانه‌های دلاوران رفت و ایشان را اطلاع داد که هر روزی که صدای سفیدمهرهٔ من به گوش شما برسد باید همگی با اسلحه از خانه‌های خود از چهار جانب بیرون بیایید و به هر شامی که می‌رسید آن‌ها را قتل کنید و خود را به مدد شاهزاده به در بارگاه برسانید.

تمام قبول کردند تا آن‌که روز وعده رسید. جهانگیر کره اژدهاخوار را به زیر زین کشید و پا به حلقه رکاب گذارد و سوار گردید و از خانه بیرون آمد و در میان کوچه و بازار نعره می‌کشید که: «ای مردم یمن، بدانید و آگاه باشید که من فرزند دلبند شیرویهٔ نامدار هستم.» مردم دور او اجتماع کردند و چندی از شامیان این حکایت را شنیدند و رفتند و رایض را مخبر ساختند و از این کیفیت لرزه بر اندامش افتاد و درساعت چند نفر از مبارزان نامی و دلاوران شامی را فرستاد و گفت: «می‌روید این جوان را می‌گیرید و به نزد من می‌آورید. یا او را می‌کشید و سر او را می‌آورید.»

ایشان سوار شدند و خود را به شاهزاده جهانگیر رسانیدند و سر راه را بر شاهزاده گرفتند. آن شیربچه چون شیری که در رمه گوسفند افتد، در میان ایشان افتاد و خرمن عمر آن‌ها را به باد می‌داد. در آن وقت فرهنگ عیار از عقب سلطان منظر رفت و او را مطلع ساخت و خود زودتر مراجعت نمود و خود را به شاهزاده رسانید و گفت: «ای شیربچه، بکوش و خاطر جمع دار که اینک سلطان منظر با دوازده هزار دلاور رسیدند» و از

این‌جا خود را به نقاره‌خانه رسانید و نهیب به طبالان داد: «بکوبید به نام نامی شاهزاده جهانگیر.»

و ایشان دوال بر شکم طبل آشنا کردند و باد بر کرنا و نفیر کردند و فرهنگ هم باد بر سفیدمهره مانند صور اسرافیل نمود و صدا به فلک اطلس پیچید و مردم یمن همه اسلحه پوشیدند و از چهار جانب خود را به جهانگیر رسانیدند و شامیان را در میان گرفتند و می‌کشتند. اما چون آواز طبل به گوش رایض رسید گفت: «این چه غوغاست که در شهر برپا شده است؟»

ندیمان عرض کردند: «مردم یمن از شما یاغی شده‌اند.»

رایض گفت: «امروز امر می‌کنم که همهٔ این شهر را قتل و غارت بکنند.»

در این گفتگو بود که چند نفر رسیدند و عرض کردند: «شهریار، چه نشسته‌ای که مردم یمن با پسر شیرویه تمام ما را قتل کردند.»

رایض دستپاچه شده درساعت سوار شد و خود را به جنگ‌گاه رسانید و شیری دید مست و هژبری خداپرست که مهر و ماه حلقهٔ بندگی او را به گوش جان کشیده‌اند. رایض فریاد برآورد و گفت: «ای جوان، کیستی و چه کاره‌ای؟»

جهانگیر آن کافر را به نظر درآورد و گفت: «ای سگ ملعون، من عزرائیل تمام بت‌پرستانم. من پسر آن کسی هستم که جان صد هزار شقی کافر مثل تو را به درک اسفل‌السافلین فرستاد. آخرالامر سرهنگ آن سگ بی‌نام و ننگ پدر مرا به مکر و حیله گرفت.»

رایض گفت: «ای جوان، کی گذارم از دست من جان به در بری، بگرد تا بگردیم.»

این بگفت و تیغ حواله جهانگیر کرد که جهانگیر مرکب پیش تاخته

سرپنجهٔ یلی دراز کرد و بند دست او را گرفت و تیغ را از کفش بیرون آورد و گفت: «مال حلال نصیب جان صاحب مال.»

رایض رفت که خود را محافظت کند که چنان بر فرق سرش زد که برق تیغ از تنگ مرکبش نمودار گردید و چهار پاره بر زمین افتادند. پس شیران شیرشکار با جهانگیر نامدار آن سگان را قلم‌قلم نموده و بر روی هم می‌ریختند. آن کافران و گرازان فرار کردند و او از عقب ایشان را به ضرب شمشیر آبدار شقه می‌نمود. هر که را بر فرق می‌زد با مرکب چهار پاره می‌کرد و هر که را بر کتف می‌زد برق تیغ از زیر بغلش نمودار می‌گشت و هر که را بر کمر می‌زد مانند خیار تر به دو نیم می‌کرد و خون چون جیحون از هر طرف جاری بود.

پسر کاو ندارد نشان از پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

که در آن وقت منظرشاه با لشکر داخل شهر گردید و شامیان را در میان گرفت و از ایشان می‌کشتند تا آخرالامر قلیلی که از ایشان باقی ماندند به امان آمدند و بعد از آن منظرشاه بر تخت فرمانفرمایی قرار گرفت و جهانگیر هم آمد در بارگاه قرار گرفت و منظرشاه رو به جانب او کرد و گفت: «فرزند، حال، شما چه در نظر دارید؟»

فرمود: «شهریار، خیال بنده آن است که یکه و تنها به شام روم و پدرم را از بند سرهنگ نجات دهم.»

منظرشاه گفت: «نمی‌توانی که تنها بروی، باید فرهنگ را هم همراه ببری و از حرف او بیرون نروی. اگر صاحب نهصد هزار سوار باشی، تا فرهنگ نباشد امر ساخته نمی‌شود و باید قدر فرهنگ را بدانی.»

او گفت: «شهریار، من شرط کرده‌ام که از سخن فرهنگ بیرون نروم.»

بعد از آن گفت: «شهریار، شما بر تخت سلطنت خود برقرار باشید که

بنده به عون الهی با فرهنگ به شام می‌روم تا ببینم آن سگ کافر در بارهٔ پدرم چه خیال دارد.»

منظر شاه گفت: «فرزند، شما یوسف و فرخ‌بخت و فیروز را با این لشکر که هست بردارید و ببرید من هم از عقب لشکری فراهم می‌آورم و می‌آیم.»

جهانگیر گفت: «من با فرهنگ می‌روم و شما هم با لشکر از عقب بیایید.»

منظر شاه قبول کرد و روزانهٔ دیگر در سر زدن آفتاب عالمتاب شاهزاده جهانگیر صندوقچهٔ اسلحه خود را طلبید و قد و قامت خود را در زیر یکصد و چهارده پارچه اسلحه آراست و مرتب کرد و بعد از آن خجند وزیر را وداع کرد و به اتفاق فرهنگ از شهر بیرون آمد و راه شام در پیش گرفت و همه جا شب و روز مرکب می‌تاخت و فرهنگ پیاده در جلو بود و می‌رفتند تا آن‌که بعد از هفت شبانه‌روز به بیشه‌ای رسیدند. جهانگیر مرکب در آن بیشه راند و در پای چشمه آبی پیاده شد و مرکب را به چرا داد و چند مرغ صید کرد و در کنار آن چشمه میل نمود. ناگاه دید که از دور یک زنگی سیه‌رویی نمودار گردید. آن زنگی تا رسید نهیب داد: «ای بخت‌برگشتگان شما در این‌جا چه می‌کنید؟»

شاهزاده گفت: «ما غریبیم. قضا ما را این‌جا انداخته.»

زنگی قاه‌قاه به خنده درآمد و گفت: «قضا شما را به جهت طعن من آورد.»

این بگفت و تیغ را کشید و حوالهٔ شاهزاده نمود. شاهزاده آن تیغ را رد کرد و پنج پنجه پلنگ آسا دراز کرد و کمر زنجیر او را گرفت و به اندک قوتی بر زمین کوفت که بابافرهنگ دست‌های او را محکم بست و او را به فرمودهٔ شاهزاده بر درختی پیچید. اما آن زنگی هر ساعت می‌خندید.

فرهنگ گفت: «پدر سوخته، این خنده بی‌عاری است. با این حال تو خنده چه معنی دارد؟»

زنگی گفت: «خنده من از برای بی‌چارگی شماست که حالا لشکر می‌آید و شماها را پاره پاره خواهند کرد. ای پیاده، بدان که مرا بوقلمون زنگی نام است و سه هزار زنگی ملازم دارم. امروز در این بیشه به عزم شکار بیرون آمدم و سر در عقب آهو گذاردم و به این بیشه افتادم.»

در این گفتگو بودند که گردی نمودار گردید و از میانه گرد سه هزار زنگی بیرون آمدند. اما چون زنگیان سردار خود را گرفتار دیدند، درساعت تیغ‌ها را برکشیدند و بر شاهزاده حمله آوردند. شاهزاده چون چنان دید مرکب را به جولان درآورد و در میان زنگیان افتاد و از ایشان می‌کشت و از طرف دیگر هم فرهنگ فلاخن ابریشمی را بیرون آورده بود و سنگ‌های بزرگ در میان آن می‌گذارد و به هر سنگی یک زنگی را به بئس‌المصیر می‌فرستاد.

جهان یکسر ز زنگی تیره گردید ... ز هیبت شیر جنگی خیره گردید
گرفتند آن دلاور را میانه ... پر از آشوب شد روی زمانه

چون زنگیان دیدند که علاج نمی‌کنند رو به گریز نهادند و هر کدام از طرفی به در رفت. شاهزاده سر مرکب را برگردانید و به نزد بوقلمون آمد و گفت: «ای ناپاک، حال چونی به شناختن خداوند عالمیان؟»

زنگی گفت: «بر من معلوم شده است که خدای تو بر حق است، زیرا که تو یک تن بر من و لشکر من غالب آمدی.»

شاهزاده کلمه طیبه لااله‌الاالله بر زبان او جاری کرد و آن زنگی از سر اخلاص مسلمان شد. پس فرهنگ او را از درخت باز کرد و آن زنگی دست شاهزاده را بوسید و به هزار التماس شاهزاده را راضی کرد و به منزل خود برد و شاهزاده آن شب در منزل آن زنگی به سر برد. روزانهٔ

دیگر فرهنگ کره اژدهاخوار را به زیر زین خدنگ و غاشیه پوست پلنگ کشید و شاهزاده بوقلمون را وداع کرد و پا به حلقهٔ رکاب گذارد و رو به راه آوردند و شب و روز می‌راندند و شاهزاده در آن‌جا پیاده شد و فرهنگ درساعت بره آهویی صید کرد و به جهت شاهزاده کباب نمود تا آن‌که بعد از هفت شبانه‌روز شهری به نظر ایشان درآمد. شاهزاده خود را به شهر رسانید. از قضا وقتی رسیدند که درب دروازه را بسته بودند. فرهنگ آواز داد، دروازه‌بان به عقب درآمد و گفت: «کیستی؟»

فرهنگ گفت: «ما دو نفر غریبیم و ارادهٔ شام داریم.»

از قضا دروازه‌بان مسلمان بود دلش به رحم آمد، در را باز کرد و شاهزاده با فرهنگ داخل شدند. چشم دروازه‌بان به عجب دلاوری افتاد و او را گفت: «ای پدر، این ولایت چه نام دارد و پادشاه این شهر کیست و چه مذهب دارند؟»

دروازه‌بان عرض کرد: «شهریار، دانسته باشید این ولایت را کلبار می‌گویند و مردمش صنم‌پرست هستند. پادشاه این‌جا شجاع سلطان نام دارد. آن هم بت را سجده می‌کند، اما من خداوند را یکتا و بی‌همتا می‌دانم و او را ستایش می‌کنم و از مردم شهر مخفی می‌دارم.»

شاهزاده چون این سخن را شنید گفت: «ای پدر، ما در این‌جا غریبیم و حال از راه رسیدیم. امشب مهمان توییم.»

او گفت: «قدم شما بر چشم.»

پس آن مرد او و فرهنگ را برداشت و به خانه برد. شاهزاده عمارتی عالی به نظر درآورد که مثل و مانند نداشت. آن مرد او را نشانید و کمر خدمت بر میان بست و به زودی طعام پاکیزه مهیا نمود و به خدمت او بر زمین نهاد و او طعام تناول کرد و گفت: «ای پدر، نام خود را بیان کن.»

آن مرد عرض کرد: «نام من مختار است.»

شاهزاده فرمود: «در این شهر غریبیم، از برای ما سخنی بیان کن.»

مختار به دو کندهٔ زانو درآمد و عرض کرد: «شهریار، فدای تو شوم. بدان و آگاه باش که سلطان را دختری بی‌مانند است که او را غنچه نامند. الحق گلی است که مثل او هیچ گلی در گلستانی نشکفته است. این ماهرو که تعریف او را یکی از هزار شنیدی از اطراف عالم پادشاهان به خواستگاری آمدند و جنگ‌ها شده و مبارزان بسیار در راه آن گلعزار کشته شدند و دست هیچ کدام به دامن وصال او نمی‌رسد. چندی است دیوی از مغرب زمین مانند قطران سیاه و شاخ‌های قلاج‌زده از کاسه به در رفته با صولت مهیب و موی‌ها مانند دم اسب و استر از چهار جانب او فرو ریخته بر دختر عاشق شده. شجاع با او جنگ بسیار نمود و لشکر او عاجز شدند و عاقبت شجاع دید علاج او را نمی‌تواند بکند با او صلح نمود و گفت: دامادی از تو شجاع‌تر کجا بیاورم. حال جمعی بر دختر من عاشقند و از عهده آن‌ها بیرون نمی‌آیم. تو اول باید ایشان را رفع کنی و بعد دختر مال توست. آن دیو قبول کرد و سلطان هم منادی داد که کشنده این دیو داماد من است. شهریار، حال مدتی است که آن دیو هفته‌ای یک بار می‌آید و تمام عاشقان غنچه در پای قصر حاضر می‌شوند. آن دیو نعره می‌زند که منم داماد شجاع سلطان، هر که ادعای خواستگاری او و جان‌بازی در راه دختر دارد خوش باشد. یک یک جوانان به میدان می‌روند و به دست آن اهرمن کشته می‌شوند. دختر با کنیزان می‌آید در پس پرده و تماشای میدان می‌کند.»

جهانگیر از شنیدن این سخنان خوشحال گردید و پرسید: «ای پدر، این کار کی می‌شود؟»

مختار گفت: «شهریار، فردا روز معرکه است. تماشا کن جوانان چگونه یک یک به میدان می‌روند و کشته می‌شوند و جان‌نثاری می‌کنند.»

جهانگیر از ذوق این صحبت آن شب خواب نکرد و ندیده عاشق غنچه گردید و می‌گفت: «ای پدر، التماس دارم که زودتر مرا ببری در خلوت که جای خوبی توقف کنیم و از تماشا محروم نمانیم.»

آن شب را به صحبت گذرانیدند. چون روز بر سر دست درآمد جهانگیر دید عجب غلغله در شهر برپا شد. از مختار پرسید: «این چه غوغاست؟»

مختار گفت: «شهریار، این غلغله عاشقان غنچه می‌باشد که جمع می‌شوند و صدای مردم است که صیم یا صنم می‌گویند. برخیز تا به پشت‌بام عمارت رویم و تماشا کنیم.»

جهانگیر قبول کرد و به همراه مختار و فرهنگ رفتند در پشت‌بام و تماشا کردند. بعد از آن پایین آمدند و به صحبت مشغول شدند و هر ساعت جهانگیر می‌گفت: «کی باشد که به تماشای آن دیو برویم و ببینم که دیو با آدمی چگونه دعوا می‌کند تا شر آن دیو را از سر سلطان دور کنم.»

مختار می‌گفت: «شهریار، نکنی که به میدان آن دیو بروی که کشته می‌شوی.»

جهانگیر می‌گفت: «ای پدر، مانعی ندارد اما مرا به گوشه‌ای ببر که نزدیک باشد و خوب تماشا بکنیم.»

مختار گفت: «بیا و از من بشنو و از این تماشا بگذر.»

جهانگیر خندید و گفت: «ای پدر، اکوان دیو چه سگ حساب می‌شود که من از او خوف کنم؟ خاطر جمع دار و تشویش مکن.

من آنم که گر اسب را زین کنم — بداندیش را خشت بالین کنم
به مردی کسی نیست همتای من — نگیرد نهنگ دمان پای من

ای پدر به توفیق خداوند عالم خواهی دید که بلای سیاه را چگونه از سر مردم دور خواهم کرد.»

فرهنگ گفت: «ای پدر، به توفیق خدا این مرد اراده دارد که با سرهنگ شامی یکه و تنها دعوا کند.»

مختار دیگر حرف نزد. از خانه بیرون آمدند و به جانب میدان روانه شدند و در برابر قصر دختر ایستادند.

هر کس را نظر بر جمال جهانگیر می‌افتاد واله و حیران او می‌شد که آن وقت شجاع سلطان با بزرگان آمدند و بر تخت قرار گرفتند و هر یک در جای خود نشستند. اما در بالای سر پادشاه قصری بود. شاهزاده از مختار پرسید: «آن غنچه نامی که گفتی این‌جاست؟»

مختار گفت: «بلی و این مرد که بر تخت نشسته پدر اوست و این دست راست عاشقان اویند.»

شاهزاده نگاهی به طرف عاشقان کرد. جوانان نورسیده و چشم‌های آن‌ها در مغاک رفته به دریچهٔ قصر معشوقه نگاه می‌کردند که ناگاه لکه ابری پیش چشمه آفتاب را تیره و تار کرد. شاهزاده چون سر راست کرد چشمش بر طرفه دیوی افتاد، دیوی که شاخ‌های او قلاج‌قلاج از کاسه سرش به در رفته و دار شمشادی هفت آسیاسنگ بر او نصب کرده و بر دوش نهاده و شیری زنده در بغل گرفته، از روی هوا سرازیر شد و چنان آن شیر را بر زمین نواخت که استخوان‌های او مانند توتیا نرم گردید و به ضرب چنگال گوشت او را پاره می‌کرد و می‌خورد تا آن‌که تمام گوشت آن شیر را خورد و بعد از آن دار شمشاد را بلند کرد و رو به جانب شجاع شاه رفت و گفت: «ای شاه، نهار مرا بیاور که بسیار گرسنه هستم.»

شجاع شاه مقرر فرمود چند گوسفند با دویست من شراب در برابر اکوان بر زمین نهادند. آن نره دیو یک یک گوسفندان را در دهان می‌انداخت و به ضرب دندان نرم می‌کرد و از عقب آن خیک شرابی به گلو می‌ریخت. چون تمامی را زهرمار کرد از جا برخاست و نعرهٔ مهیبی از

جگر برکشید و خود را در پای قصر دختر رسانید و آواز برآورد: «ای آرام جان من، دیدار خود را بنما که از شوق دیدار تو آرام ندارم.» که ناگاه دریچه قصر برهم خورد و لمعه آفتابی از رخسار آن نازنین نمایان شد. عاشقان از پرتو جمال آن مهر انور مدهوش گردیدند. اکوان سر به خاک نهاد و بعد از ساعتی برخاست و دار شمشاد را از زمین برداشت و نعره کشید که هر که را هوای محبوب است خوش باشد قدم در معرکه جانبازی نهد. در آن وقت یک نفر مانند روح روان قدم در میدان معرکه نهاد و تیغ را کشید و پیش آمد و چون نزدیک رسید اکوان دست را دراز کرد و گریبان او را گرفت و بلند کرد و بر زمین زد و سرش را مانند گنجشک از تنش جدا کرد و خون او را آشامید و جسد او را دور انداخت و باز در میدان مبارز طلب نمود که جوانی دیگر قدم در میدان گذاشت. هنوز نرسیده بود که آن ناپاک دست‌های خود را دراز کرد و شکم او را پاره کرد و آلات شکمش را بیرون آورد و زهرمار کرد و باز مرد میدان طلب نمود. شاهزاده جهانگیر چون چنان دید آه از نهادش برآمد و دلش به حال آن جماعت سوخت و دیگر تاب نیاورد و قدم مردی پیش نهاد و خود را در برابر پادشاه رسانید و عرض کرد: «شهریار، بنده را مرخص میدان فرمایید تا زمین را از خون این نره‌دیو گلگون کنم.»

پادشاه نگاه کرد و جوانی دید با روی چو خورشید، و بعد از آن گفت: «ای فرزند، تو کیستی و نسب به کدام شهریار می‌رسانی؟»

شاهزاده گفت: «نسب من بر شما معلوم خواهد شد. حال مرخص کنید که شر او را از سر این جوانان دور گردانم.»

پادشاه گفت: «فرزند، مرا دل یارا نمی‌دهد که تو را مرخص میدان این دیو گردانم. مگر نمی‌بینی که آن ناپاک چه می‌کند؟»

شاهزاده گفت: «شاها، بگذارید بروم خونم به گردن خودم باشد.»

ایشان در این حرف بودند که دیو مرد میدان طلبید و جهانگیر تاب نیاورد و بی‌اجازه رو به میدان نهاد و نعره از جگر برکشید که تمام آن میدان به لرزه درآمد. اکوان سراسیمه رو برگردانید و چشمش بر جوانی افتاد که آثار مردی از جبین او هویداست. درساعت دار شمشاد را بلند کرد و رو به جانب جهانگیر نهاد و آواز برآورد: «ای خیره‌سر، کجا گذارم که از چنگ من به در روی؟»

جهانگیر گفت: «ای ناپاک تا چند لاف می‌زنی؟ بیار هر چه در بازو داری.»

آن حرامزاده دار شمشاد را حوالهٔ فرق جهانگیر کرد. جهانگیر سپر بر سر کشید و در اثنای فرود آوردن چنان تیغی بر سر دار شمشاد زد که دار شمشاد در میدان افتاد. به طبع ناپاک گران آمد و قبضه دار را حوالهٔ شاهزاده نمود. شاهزاده سپر بر سر کشید و به دامن سپر رو نمود و آن دیو فریاد برآورد: «ای خیره سر، از کجا پیدا شدی که خود را به کشتن می‌خواهی بدهی؟ تا امروز کسی دارشمشاد را از کف من بیرون نیاورده بود. حال آماده باش که تو را گوسفندوار شقه می‌کنم.»

این بگفت و مهره را از گردن نجات داد و قصد کله شاهزاده نمود. شاهزاده به جلدی و چابکی جای خود را بدل نمود و مهره بر زمین آمد تا قبضه بر خاک نشست و آن دیو غضب‌آلوده چنگال دراز کرد و روی گریبان شاهزاده را گرفت که از زمین بردارد که با او به تلاش درآمد و کوشش در میان آن‌ها محکم گردید. شجاع شاه نظر کرد و تمام رجل در حیرت بودند که آیا این جوان از کجا آمده باشد. اما غنچه چون نظرش در جمال آفتاب مثال شاهزاده افتاد به یک دیدن دل از دست داد و سیلی عشق صورت او را زرد کرد و ضعیف گردانید، چنان که گفته‌اند:

از پریدن‌های رنگ و از تپیدن‌های دل

عاشق بی‌چاره هر جا هست رسوا می‌شود

از آن جانب اکوان دیو با شاهزاده نامدار در تلاش بود تا آن‌که آفتاب نزدیک ظهر رسید و فرهنگ پیش آمد و گفت: «ای شیربچه، تو ادعای آن داری که با سرهنگ و تمامی سرداران دعوا کنی و بر آن‌ها فایق آیی. نگاه کن غنچه چگونه سر از غرفه بیرون کرده و تماشای تو را می‌کند. عارت نمی‌آید که چاره دیو را نمی‌کنی؟ به کناری برو تا من او را به ضرب یک سیلی در میدان بیندازم.»

شاهزاده چون این سخن را شنید دست از گریبان آن دیو برداشت و یک نعره از جگرگاه برکشید که تمام آن میدان به لرزه درآمد و آن دیو سراسیمه گردید. شاهزاده دو مرتبه سرپنجه یلی دراز کرد و شاخ او را به تصرف درآورد و اندک قدرت کرد که کندهٔ زانوهای آن دیو بر زمین آمد. تا رفت که قد راست کند، شاهزاده به یک دست عقب گردن آن دیو را گرفت و یک دست انداخت پای او را گرفت و از زمین برکند و چنان جسد پلید او را بر زمین زد که از عقب گردن تا پاشنه پای او نقش بست. جهانگیر خود را بر بالای سینهٔ او گرفت و فرصت نداد و خنجر از کمر کشید و شکم او را پاره کرد که در آن وقت صدای مرحبا مرحبا و آفرین آفرین از چهار جانب بلند گردید و غنچه از آن بالا از ذوق چنان مرحبایی گفت که تمام خلق شنیدند و از شنیدن این مرحبا جهانگیر چنان مشعوف گردید که نمی‌دانست چه کند. باری آن نازنین گفت: «جانم به فدای این قوت بازو.»

پس او جواهر بسیار بر شاهزاده نثار نمود و همه را فرهنگ جمع کرد و خود را به بالین دیو رسانید و طوق طلا را از گردن او بیرون آورد و شجاع شاه از ذوقی که داشت در میدان آمد و شاهزاده را در آغوش کشید و روی او را بوسه داد و دست او را گرفت و آورد و در بارگاه بر تخت پهلوی خود نشانید و فرمود تا مجلس را برای شاهزاده آراستند.

فرهنگ چون از مرده‌شوری دیو فارغ شد، داخل بارگاه گردید و در

برابر پادشاه تعظیم کرد. سلطان چشمش بر عجب عیاری افتاد که اگر هی بر او زنی از کره چرخ درمی‌گذرد، و پرسید: «کیستی؟»

جهانگیر فرمود: «شهریار، ملازم بنده است اما او را پدر خطاب می‌کنم.»

بعد از آن شاه رو به جانب شاهزاده کرد و گفت: «فرزند، شما گل کدام بوستان هستید و اصل و نسب به کدام شهریار می‌رسانی؟»

جهانگیر حکایت خود را برای شاه نقل نمود. سلطان چون مخبر شد، گفت: «فرزند، تشویش به خاطر خود راه مده که سپاهی برمی‌دارم و به همراه تو می‌آیم و خاک ولایت شام را به باد فنا می‌دهم.»

جهانگیر گفت: «سلطان، روزی که از ولایت حرکت کردم شرط کرده‌ام که تنها به یاری خداوند عالم پدرم را با تمامی دلاوران نجات دهم.»

سلطان گفت: «فرزند، من هم شرط کرده‌ام که هر کس این دیو را بکشد کشندهٔ دیو داماد من باشد و گل غنچه گلزار من به شما تعلق دارد، زیرا که شر این دیو را از سر مردان دور کردی و مرا از غم و غصه نجات دادی تا دختر را از برای تو عقد نکنم نمی‌گذارم که از ولایت بروی.»

شاهزاده فرمود: «سلطان، معامله بنده با شما درست نمی‌آید، به واسطه آن‌که شما بت‌پرست هستید و در مذهب ما کافرید.»

سلطان چون این سخن را شنید ساعتی سر به جیب تفکر فرو برد و بعد از آن سر آورد و گفت: «فرزند، در ساعتی که تو دیو را از زمین کندی و نام خداوند یکتا را آوردی خارخار اسلام در دل من پیدا شد و یقین دانستم که خدای تو بر حق است.» و کلمهٔ طیبهٔ لااله‌الاالله به زبان جاری کرد و تمام اهل بارگاه را به دین اسلام امر فرمود و همه مسلمان شدند و مقرر فرمود تا تمام اهل شهر را به دین اسلام درآورند، و بتخانه‌ها را خراب کردند و مسجد و محراب بنا کردند.

باری سه شبانه‌روز مجلسی برقرار بود. شب چهارم شاهزاده را کیف شراب در ربود و مدهوش گردید. شجاع شاه مقرر فرمود تا رختخواب جهت شاهزاده انداختند و فرهنگ هم در پهلوی شاهزاده به استراحت مشغول گردید. پادشاه برخاست و داخل حرم گردید. اما از آن جانب غنچه شب و روز از عشق جهانگیر گریه می‌کرد و خدمه و خدمتکاران او را تسلی می‌دادند و غنچه آرام نمی‌گرفت و می‌گفت: «ای دایه، می‌ترسم که این جوان از این ولایت برود و من از مفارقت او هلاک شوم و دستم به دامن وصلش نرسد.» و هر دم زار زار می‌گریست و می‌گفت: «دایه جان،

آن نازنین پسر که به رخ ماه انور است　　گر نسبتش به مهر کنم عین ابهر است
سرو صنوبر است خرامیده بر زمین　　یا بر سمند فروزنده اختر است.»

القصه، غنچه شب و روز آرام نمی‌گرفت و از عشق شاهزاده گریه می‌کرد که ناگاه دید که پدرش داخل حرم شد و از خواجه جویای احوال شاهزاده شد و گفت: «آن جوان مست شده و خوابیده.»

غنچه چون این سخن را شنید با خود گفت که باید خود را به آن یار وفادار برسانی و او را چون خود شاید گرفتار کنی بلکه مدعا و مقصود حاصل شود. پس کنیزی داشت که محرم او بود و زهره نام داشت او را به همراه خود برداشت و از عمارت بیرون آمد و داخل باغ گردید. وقتی بود که شاهزاده در جامه خواب به استراحت مشغول بود که آن نازنین به بالین شاهزاده آمد و آهسته روی او را برچید و چشمش بر جمال شاهزاده افتاد که مانند آفتاب می‌درخشید و غنچه رخساره بر کف پایش مالید و دستش را بوسه داد و خواست که لبش را ببوسد که بیدار شد و نازنین صنم را به نظر درآورد که لاله از حسرت جمالش داغ بر جگر نهاده. شاهزاده از دیدن آن نازنین حیران ماند و در عالم بی‌هوشی مدهوش جمال او شد و با خود گفت:

«به یک نظاره که کردم دلی شد مبتلای تو
الهی جان من باشد فدای خاک پای تو.»

القصه، شاهزاده با خود می‌گفت: «این نازنین پریزاد است که به بالین من آمده، و الا آدمی کجا و این شمایل مطبوع کجا؟» و همچنین به تماشای جمال او مشغول بود که قطرات اشک چشم آن نازنین بر صورت شاهزاده افتاد. شاهزاده با خود گفت: «آیا چه چیز باعث گریه نمودن او شده؟ البته مطلبی دارد برخیز که به جایی نمی‌رود.» پس از جای برخاست و بند دست غنچه را به تصرف درآورد و گفت:

«تو پریزاد ندانم ز کجا می‌آیی کآدمی را نباشد به چنین زیبایی.»

این بگفت و غنچه را در آغوش گرفت. در آن وقت چشمش بر دختر دیگر افتاد که در عقب ایستاده، پرسید: «ای دختر، تو کیستی؟»

جواب داد: «من کنیز این ماهرویم.»

شاهزاده پرسید: «این پریزاد کیست؟»

زهره گفت: «دختر شجاع سلطان است و غنچه نام دارد. چون پدر مرخص کرده که قاتل آن دیو شوهر توست و شما را در معرکه رزم دیده گرفتارتان شده است امشب آمده که تماشای جمال مهر مثال شما را بکند که از خواب بیدار شدید.»

جهانگیر چون این سخن را شنید خرم شد و آن نازنین را در آغوش کشید و گفت:

«ز غنچه لب تو بوسه به خواب گرفتم نمردم وز گل آرزو گلاب گرفتم.»

اما غنچه از شرم سر بالا نمی‌کرد. زهره با خود گفت: «تا می نباشد غنچه را حیا نمی‌گذارد که با یار خود دست در آغوش کند.» پس دوید و صراحی و جام می را برداشت و پر کرد و به دست جهانگیر داد و یکی

دیگر پر کرد و به غنچه داد. چون دو سه دور جام می به گردش درآمد، سر هر دو از باده ناب گرم گردید. غنچه دست در گردن شاهزاده انداخت. شاهزاده گفت: «به خاک پات که نتوان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین داری؛ بهشت و جنت سر بر نمی‌کند یک شاخ از آن بنفشه که بر طرف یاسمن داری.»

غنچه گفت: «فدای تو شوم، شنیده‌ام که ارادهٔ سفر شام داری و می‌خواهی مرا به درد فراق خود مبتلا سازی. یقین که خود را هلاک خواهم کرد و خون من دامان تو را خواهد گرفت.» این را بگفت و به گریه درآمد.

جهانگیر او را در بر گرفت و گفت: «ای جان شیرین، قبل از این ممکن بود که از این شهر به زودی بروم و حال ممکن نیست که بی‌تو بتوانم زندگی کنم.

مرا که نیست دمی روح در بدن بی‌تو   حرام باد اگر زندگی کنم بی‌تو

ای نازنین، تو مرا به مثابه جان شیرین هستی، جسم بی‌جان چگونه حرکت می‌کند. تا تو همراه نباشی از این شهر حرکت نخواهم کرد.»

غنچه از این مکالمه خشنود گردید. در آن وقت فرهنگ از خواب بیدار شد و چشمش بر نازنین صنمی افتاد که در پهلوی جهانگیر نشسته. فرهنگ از جای خود برخاست و در مقابل شاهزاده تعظیم کرد و گفت:

«منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا رسید خیمه زد و بارگاه ساخت. الحمدلله همیشه در هر جا اسباب عیش از برایتان آماده است و من بی‌چاره باید خمیازه بکشم.»

«ما زهره را به تو بخشیدیم.»

فرهنگ خوشحال شد و با زهره به صحبت مشغول شدند تا آن‌که

سفیده صبح دمید. غنچه از جا برخاست که روانه شود شاهزاده دست او را گرفت و بر سر زانوی خود نشانید و گفت:

«ای به دلم گرفته جا دم به دم از نظر مرو

مرهم سینه چون تویی مردم دیده‌ام تو شو

نازنین، فدای این غنچه لب‌هایت بشوم، به کجا می‌روی؟»

غنچه گفت: «ای نور دیده، حال مردمان از حال من مخبر می‌شوند و باعث رسوایی من می‌گردد.»

شاهزاده چون دانست که راست می‌گوید او را اجازه داد و از جا برخاست و شاهزاده را وداع کرد و به همراه زهره به منزل خود رفتند. اما شاهزاده برخاست و بر جای خود نشست و شجاع سلطان هم از حرم بیرون آمد و دلاوران و رجل همه در جای خود در بارگاه قرار گرفتند و سلطان بر تخت نشست و شاهزاده را بر تخت پهلوی خود نشانید و به صحبت مشغول شدند. شاهزاده در اثنای صحبت عرض کرد: «شهریار، مرا مرخص فرمایید که از خدمت بروم، زیرا که رای رفتن دارم و لامحاله باید بروم.»

پادشاه گفت: «فرزند، تا غنچه را برای تو عقد نکنم و به شما نسپارم نمی‌گذارم بروی.»

شاهزاده عرض کرد: «من عهد کردم که تا پدرم را از بند سرهنگ نجات ندهم با هیچ کس همنشینی نکنم. دختر در نزدتان امانت باشد تا بنده از شام مراجعت کنم.»

سلطان قبول نکرد و گفت: «تا عروسی نشود نمی‌گذارم که بروی.»

جهانگیر گفت: «من او را عقد می‌کنم و به همراه خود می‌برم.»

شجاع سلطان قبول کرد و مقرر فرمود تا بارگاه را آراسته کردند و عقد

غـنچه را از بـرای شـاهزاده جـهانگیر بستند و زهـره‌بانو را هـم بـرای بابافرهنگ عقد کردند و طبق زر نثار کردند. بعد از آن سلطان برخاست و دست جهانگیر را گرفت و داخل حرم گردیدند و دست غنچه را گرفت و به دست شاهزاده داد و دست زهره‌بانو را هم به دست بابافرهنگ داد و ایشان را داخل حجله گردانیدند و تا صبح به عشرت مشغول شدند و چون روز روشن گردید، شاهزاده بـرخاست و داخـل بارگاه گـردید و دست سلطان را بوسه داد و سلطان هم صورت شاهزاده را بوسید و در پهلوی خود نشانید. چون سه روز از این مقدمه گذشت و روز چهارم جـهانگیر عرض کرد: «سلطان، حال مرا مرخص فرمایید تا بروم.»

سلطان هر چند سعی کرد که بلکه چند روز دیگر جهانگیر توقف کند، جهانگیر قبول نکرد. روزانهٔ دیگر سلطان مقرر فرمود تا هودج زرنگاری حاضر کردند. غنچه با زهره‌بانو را در آن‌جا نشانیدند و دو نفر خواجه و ده نفر غلام هم به جهانگیر بخشید و گستهم را به جهت بلد راه به همراهی ایشان روانه نمود. آن روز و آن شب را آن‌ها در بیرون شهر به سر بردند. چون صبح گردید شاهزاده بـرخاست و مسـتغرق دریـای آهـن و فـولاد گردید و بر مرکب سوار شد و روانهٔ شام شدند و گستهم و فرهنگ عیار منزل به منزل پیش روی شاهزاده راه می‌رفتند تا آن‌که به کـنار رودخـانه رسیدند. شاهزاده فرمود تا خیمه را بر سر پای کردند و به عزم شکار در آن مرغزار به صید افکنی مشغول شدند. بعد از آن برگشت و به استراحت مشغول شدند. گستهم عرض کرد: «سلطان، در این بیشه شیر بسیار است باید که امشب آگاه باشیم.»

شاهزاده فرمود: «ای پدر، خاطر جمع دار.»

بعد از آن غنچه را تنگ در آغوش کشید و به استراحت پرداخت که در آن وقت دو شیر مانند نهنگ دمان از بیشه بیرون آمدند. یکی از آن دو شیر

مرکب گستهم را درهم درید که از خواب بیدار شدند و بنیاد غوغا کردند. شاهزاده از صدای آن‌ها بیدار شد و از خیمه بیرون آمد که آن شیر به در خیمه رسیده بود. چون جهانگیر را دید قصد او کرد. چون نزدیک آمد به ضرب مشت کلهٔ او را پریشان کرد و شیر دیگر را به ضرب شمشیر قلم کرد و داخل خیمه گردید. غنچه بیدار گردیده بود، شاهزاده را دید و سر در قدم شاهزاده گذاشت و گفت: «فدای تو گردم، کجا تشریف برده بودید؟»

شاهزاده کیفیت آن شیرها را بیان نمود و آن شب را به صحبت به روز رسانید و روزانه دیگر سوار شدند و رو به راه نهادند. چند منزل که طی کردند، روزی در صحرا سواره و پیاده بسیار به نظر درآوردند. شاهزاده به فرهنگ گفت: «برو خبری معلوم کن.»

او خود را به لشکریان رسانید و از یکی پرسید: «شما چه کاره‌اید و در این بیابان چه می‌کنید؟»

آن سوار فرمود: «ما ملازمان سرهنگ شامی هستیم و آن سوار که در جلو می‌باشد سرهنگ شامی است که دختر منظرسلطان یمنی به او وعدهٔ چهل روز داده است که دست وصال به گردن او دراز آورد و حال به واسطه آن‌که در این مدت خود را مشغول کند به شکار آمده است.»

فرهنگ برگشت و چگونگی را خدمت شاهزاده عرض کرد. غنچه گفت: «عجب وقتی به سرهنگ رسیدیم.»

شاهزاده فرمود: «ای جان شیرین، دغدغه به خاطر راه مده.» بعد از آن غلامان را فرمود تا در آن‌جا فرود آمدند و در کنار رودخانه خیمه زدند و فرهنگ هم خیمه جهت خود بر سر پای کرد و به استراحت مشغول شدند.

غنچه به شاهزاده گفت: «می‌خواهم سرم را شستشوی بدهم.»

شاهزاده مقرر فرمود تا غلامان در عقب خیمه پرده کشیدند و غنچه در آب رفت و کمند گیسوان خود را پریشان کرد و به شستن گیسوان مشغول بود و شاهزاده نشسته بود و تماشای موهای همچون مشک و بدن نازنین او می‌کرد.

القصه، غنچه سر وکله خود را صفا داد و از آب بیرون آمد و دست شاهزاده را گرفت و داخل خیمه شدند. مقارن این حال سرهنگ از شکار برگشت و به منزل خود مراجعت نمود و یکی از غلامان سرهنگ به کنار رودخانه آمد که اسب را آب دهد، چند نفر آدم غریب به نظر درآورد و مرکبی دید که با زین مرصع و لجام لعل به در خیمه بسته‌اند، با خود گفت: «می‌روم و این مرکب از هر کس باشد از او می‌گیرم یا آن‌که قیمت او را می‌دهم.»

این بگفت و روانهٔ خیمه شاهزاده گردید. چون به در خیمه رسید جوانی را دید که پهلوی نازنین صنمی نشسته. پیش رفت و سلام کرد. شاهزاده نگاه کرد جوانی را دید و پرسید: «تو کیستی؟»

گفت: «من غلام سرهنگم. چون مرکب خوبی نداشتم و این مرکب را این‌جا دیدم آمدم که از برای خود بیع کنم.»

شاهزاده گفت: «پیش بیا تا مرکب را به بیع تو درآورم.»

شاهزاده همان‌طوری که نشسته بود چنان سیلی بر بناگوش او زد که خون مانند دو فواره از لوله‌های دماغ او بیرون آمد که آن بخت برگشته بر زمین افتاد و مدهوش گردید. پس از ساعتی که به هوش آمد برخاست و به جانب رفیقان خود روانه شد. رفیقان چون او را به این حال دیدند پرسیدند: «تو را چه می‌شود؟»

آن مرد گفت: «خاموش باشید و کسی به آن طرف رودخانه نرود که سیلی در کار است. جوانی در آن طرف رودخانه پیدا شده است که او را رستم سیلی‌زن نام است.» پس حکایت گذشته را بیان نمود.

رفیقان او را برداشتند و به خدمت سرهنگ بردند. او پرسید: «تو را چه می‌شود؟»

آن جوان عرض کرد: «شهریار، مرکبی دیدم در آن طرف رودخانه که در سرکار هیچ امیری به هم نمی‌رسد. با خودگفتم می‌روم و آن مرکب را از صاحبش می‌گیرم. چون به در خیمه رسیدم دیدم که جوانی در خیمه نشسته و نازنین صنمی در پهلوی او دیدم که زبان در تعریف او قاصر است. آن نازنین گیسوان خود را پریشان کرده بود. چون سر در خیمه کردم آن جوان سیلی در بناگوش من زد و مرا به این صورت کرد و نمی‌دانم آن‌ها پریزاد بودند یا آدمیزاد.»

سرهنگ چون این سخن را شنید ساعتی به فکر فرو رفت و بعد آن غلامی داشت که او را قهار نام بود، او را طلبید و گفت: «می‌روی و آن جوان را به درستی و شیرینی می‌آوری.»

قهار به جانب او روان شد، اما از ترس سیلی پیش نمی‌رفت. از دور فریاد برآورد: «ای صاحب خیمه!» او برخاست و بیرون آمد و پرسید: «کیستی؟»

قهار چشمش بر جوانی افتاد زبانش لال شد. به هزار سعی و واهمه حکایت را معروض داشت. شاهزاده فرهنگ را فرمود: «به صورت مبدل می‌روی، چنان که تو را شناسد بگو که ما حرم همراه داریم و در این شهر مکانی نداریم از برای ما مکانی معین کن تا حرم را در آن مکان جا دهیم و خود به خدمت پادشاه برسیم.»

فرهنگ خود را مانند ترکان خطایی ساخت و چون داخل بارگاه سرهنگ شد به رسم ترکان سلام کرد. سرهنگ جواب سلام داد و گفت: «این جوان که رستم سیلی‌زن نام دارد از کجا آمده و کجا می‌رود؟»

فرهنگ دروغ‌های مصلحت‌آمیز گفت. بعد از آن گفت: «شهریار، شما

مقرر فرمودید که رستم سیلی‌زن به خدمت بیاید. چون حرم همراه دارد و چند نفر خدمتکار همراه داشت نتوانست که به خدمت مشرف شود. اول مقرر بفرمایید که مکانی به جهت آن‌ها معین نمایند بعد از آن به خدمت برسد.»

سرهنگ قبول کرد و گفت: «بروید در شهر فلان عمارت را که نزدیک حرم خودم است از برای رستم سیلی‌زن خالی کنید و او را در آن‌جا منزل دهید.»

درساعت قهار عمارت را خالی کرد و به خدمت شاهزاده آمد که عمارت برای شما خالی شد، تشریف بیاورید. شاهزاده مقرر فرمود تا غلامان اسب‌ها را بار کردند و برداشتند و روانه شدند. غلامان حسب‌الامر عمل نمودند.

روزانهٔ دیگر شاهزاده تغییر لباس داد و به همراهی فرهنگ داخل بارگاه سرهنگ شدند. چشم سرهنگ بر شهسواری افتاد که آثار شجاعت از لقای وی هویدا بود و شباهت بسیاری به شیرویه داشت. پشتش به لرزه درآمد و سرهنگ شاهزاده را اعزاز و اکرام بسیار نمود و بعد از آن پرسید: «ای جوان، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی و نسب به که می‌رسانی؟»

شاهزاده گفت: «پادشاه به سلامت باشد، بنده از ولایت گلبارم و شجاع‌شاه پدرم را به قتل رسانیده. ترسیدم که مبادا بنده را هم به قتل برساند سوار شدم و از گلبار فرار کردم و دختری را از قرب‌های شهر عاشق شدم و به هزار مرارت او را به دست آوردم و عازم این ولایت شدم.»

سرهنگ چون این سخن را شنید هیچ نگفت، اما شاهزاده پرسید: «شما چند روز است به شکار آمده‌اید؟»

سرهنگ گفت: «یک ماه می‌شود. آمدن من در صحرا از برای شکار نیست بلکه از جهت رفع غصه و غم است.»

شاهزاده پرسید: «سبب غصه از چه راه است؟»

سرهنگ گفت: «مدت‌ها در عشق سیمین‌عذار، دختر منظر شاه یمنی، بودم. عاقبت لشکر کشیدم و به یمن رفتم و جنگ‌ها کردم و دلاوران بسیار از من کشته شد. چون که سواری در اردوی منظر شاه با ما جنگ می‌کرد که چشم روزگار مانند او کم دیده و هر مرتبه که به میدان می‌آمد از کشته پشته بر روی هم می‌ریخت، خلاصه زبان از وصف او قاصر است، تا آن‌که تدبیری بسیار کردم و او را به چنگ آوردم و خواستم به قتل رسانمش. سیمین‌عذار نگذاشت. او را در بند کردم. از آن وقت تا حال هر قدر سعی می‌کنم سیمین‌عذار به من دل بدهد هر روز یک نوع بهانه می‌آورد تا آن‌که این دفعه وعده چهل روز داده است. هر چند می‌دانم که باز دروغ می‌گوید، حال از بابت این‌که این چهل روز منقضی شود به شکار آمده‌ام تا بعد ببینم چه می‌شود.»

خلاصه آن روز جهانگیر در بارگاه او به صحبت مشغول بود تا آن‌که آفتاب غروب کرد و جهانگیر برخاست و روانه شهر گردید و آنچه گذشته بود برای غنچه تعریف کرد. سرهنگ هم داخل حرم گردید و به منزل سیمین‌عذار رفت و عرض کرد: «نازنین، فدای سر تا پای تو گردم، چرا این قدر مرا به دور سر می‌گردانی؟ مگر می‌خواهی مرا از غصه هلاک کنی؟

آخر ای بی‌رحم حال ناتوان خود بپرس

حال محرومان خود از محرمان خود بپرس.»

سیمین‌عذار اصلاً التفاتی نکرد و جوابی نداد و برخاست و به بارگاه رفت و جهانگیر هم به بارگاه آمد. سرهنگ امر کرد مجلس به روی او گشادند و سه شبانه‌روز مجلس برقرار بود. روز سوم او عذری آورد و از مجلس بیرون آمد. خواجه را طلبید و گفت: «می‌روی به منزل رستم

سیلی‌زن و این دختری که همراه خود آورده می‌بینی کـه حسـن دارد یـا ندارد و از برای من خبر می‌آوری.»

خواجه قبول کرد و خود را به عمارت جهانگیر رسانید و بعد مراجعت کرد و خدمت سرهنگ عرض کرد: «سلطان، آفتاب‌طلعتی دیدم که بـه حسن فتنه شهری و به چشم آفت دهری که هزار مثل سیمین‌عذار شهید غمزه اوست. شهریار، اگر یک نظر این دختر را ببینی دیگر نگاه به روی سیمین‌عذار نخواهی کرد.»

او از شنیدن این سخن به هزار دل مایل گردید و گفت: «ای خواجه، هرچه بخواهی به تو می‌دهم که مرا به جایی ببری که یک نظر او را ببینم.»

خواجه، سرهنگ را برداشت و به بام عمارت او برد و در گوشه‌ای به تماشای دختر مشغول گردیدند. در وقتی بود که غنچه انتظار جهانگیر را می‌کشید و از خیال روی او می‌گفت:

«خـوش درآ در بـوستان و بـلبلان را یـاد کـن
غـنچه را بـر گـرد سـرگردان ز غـم آزاد کـن
چـون بـه بـزم دشـمنان دایـم نشیمن مـی‌کنی
گر نمی‌ترسی از او یک ره مرا هم یـاد کـن.»

او چون نظرش بر او افتاد، محو جمال او شد و به یک دیدن از پـای درآمد و بر زمین افتاد. خواجه چنان دید که سرهنگ محو جـمال دخـتر شده، عرض کرد: «شهریار، بیش از این بودن شما در این‌جا صورتی ندارد و اگر کسی ببیند باعث خفت شما می‌شود.»

سرهنگ فرمود: «چه کنم که پای رفتن ندارم.

مـن طـاقت دوری ز بـر یـار نـدارم — جز بـردن یـارم غـمی از کـار نـدارم
گویی که تو برخیز ز کویش سفری کن — پـا بسـته‌ام و قـوت رفـتار نـدارم.»

خواجه فرمود: «اگر توانی و اگر نتوانی باید رفت زیرا که از برای شما بد می‌شود.»

آخرالامر او از ترس جهانگیر برخاست و با دل بریان و چشم گریان و سینه سوزان خود را به بارگاه رسانید و با خود گفت: «اول این جوان را نباید از خود بی‌دماغ کنم.»

بلکه به معقولی به شاهزاده گفت: «من از شما توقعی دارم. اگر مرا مأیوس نمی‌کنی، بگویم.»

شاهزاده گفت: «بفرمایید.»

سرهنگ گفت: «ای جوان، می‌دانی که سیمین‌عذار، دختر منظرسلطان یمنی، چقدر مرا آزار کرده و می‌کند؟ حال طاقت من به طاق رسیده. می‌خواهم که مهر او را به دیگری اندازم و من دختری دارم در پس پرده عصمت که آفتاب روی او را ندیده است

دهانش به تنگی دل مستمند　　　سر و زلف او حلقه و پای‌بند

ای فرزند، این دختری که مجملی از تعریف او شنیدی به تو می‌دهم که این کنیزک بلخی که همراه داری به من بخشی. هر چند معشوقه‌ات هست اما توقع چنان است که دست رد بر سینه من نگذاری و قسم می‌خورم به لات و منات و سومنات که تا من حیات دارم تو در سلطانی با من شریک هستی.»

جهانگیر چون این سخن را شنید ساعتی در فکر فرو رفت. بعد از آن سر راست کرد و گفت: «ای سلطان، یک کنیزک چه قابلیت دارد که من از شما مضایقه کنم؟ پیش‌کشتان باشد.»

سرهنگ گفت: «بفرمایید تا خواجه‌سرایان بروند و دختر را بیاورند.»

جهانگیر گفت: «مانعی ندارد من خودم می‌روم و سفارش می‌کنم که در حکم و فرمانتان باشد.»

سرهنگ خرم گردید. جهانگیر برخاست و داخل خانه گردید. غنچه استقبال کرد و گفت: «ای یار جانی، فدای تو شوم سخت تو را مشوش می‌بینم.»

شاهزاده عذری آورد، دست او را گرفت و داخل عمارت شدند و در پهلوی یکدیگر نشسته بنیاد صحبت نمودند. در حین صحبت جهانگیر گفت: «ای عمر گرانمایه، امروز کاری کردم که شاید به وسیله آن پدرم را نجات بدهم.»

غنچه گفت: «ای نور دیده

شیوهٔ تو مرغوب است	عادت تو محبوب است
از تو بد نمی‌آید	هر چه کرده‌ای خوب است.»

جهانگیر حکایت گذشته را بیان نمود و گفت: «حال آمده‌ام تو را روانه حرم سرهنگ کنم که هم تسلی‌ده خاطر سیمین‌عذار باشی و هم از محبت تو شاید رخنه به دل سرهنگ افتد که باعث نجات پدرم باشد.»

غنچه گفت: «ای جان شیرین، این چه سخن است که می‌فرمایید مگر امروز چیزی به خورد شما داده‌اند یا آن‌که می‌خواهی مرا آزمایش کنی؟ سرهنگ چه سگ حساب می‌شود که تواند مرا ببیند؟»

و بنیاد گریه نهاد و دست در گردن جهانگیر انداخت و می‌گفت: «ای یار جانی،

جدا کنی اگر از جور بند از بندم
نمی‌شود ز تو ببریده مهر و پیوندم
اگر تو از سر پیمان و عهد بگذشتی
همان بجاست به جان تو عهد و پیوندم.»

جهانگیر گفت: «ای نازنین، از برای خاطر من گریه و زاری مکن. گوش

کن و هرچه می‌گویم رفتار کن، باید به عمارت سرهنگ بروی و با سیمین‌عذار، دختر منظر شاه، چند روزی به سر بری و سرهنگ را به طریقی که می‌دانی به زبان آوری و چاپلوسی نگه داری، بلکه ان‌شاءاللّه خدای تعالی توفیق بدهد که پدرم را خلاص کنم. چون پدرم را از چنگ سرهنگ نجات دادم، آن وقت بیرون آوردن تو آسان است.»

غنچه این سخن را شنید و رنگ از رویش پرواز کرد و مدهوش شد. جهانگیر او را به هوش آورد و در آغوش کشید و گفت: «فدای تو شوم، دغدغه به خاطر راه مده که در منزل سرهنگ نخواهی ماند و اگر در فرستادن تو کوتاهی کنم از برای من بد می‌شود. مبادا آن حرامزاده مرا غافل کرده بلایی بر سرم بیاورد.»

غنچه چون این سخن را شنید، گفت: «ای آرام جان و ای تسلی‌بخش دل ناتوان،

روا مدار بسوزد جوانی از غم تو　　　تو هم جوانی و بر دل امیدها داری

ای یار جانی، من کجا طاقت می‌آورم که هر روز دیدار نحس و نجس سرهنگ را ببینم؟ گیرم که با هجر تو بسازم، با آن ملعون چه حیله بازم؟»

جهانگیر گفت: «جانم فدای تو باد، چون باعث خلاصی پدرم می‌باشد مانعی ندارد.»

غنچه گفت: «ای یار ناموافق، چون چنین است تو را به خدا قسم می‌دهم که مرا زیاد در خانه خراب شده سرهنگ نگذاری. هر چند فراق تو بر من دشوار است، محض رضای تو می‌روم.»

شاهزاده گفت: «آن قدر کار بکن که او را به وعدهٔ دور و نزدیک فریب دهی.»

غنچه گفت: «خاطر جمع دار.»

القصه، ایشان در این سخن بودند که آفتاب غروب کرد، اما از آن

جانب سرهنگ داخل گردید و نازک‌بدن دختر خود را با چند نفر کنیزان به طلب غنچه فرستاد. ایشان همه‌جا می‌آمدند تا به عمارت جهانگیر رسیدند و چادر بر سر آن نازنین کردند. اما غنچه از روی حسرت نگاهی به قد و قامت جهانگیر کرد و زار زار گریست و گفت:

«می‌روم از کویت ای سر خیل خوبان همتی
با دل پرآرزو و چشم گریان همتی
بت‌پرستی کردم و کارم از او حاصل نشد
رفتم از بتخانه بیرون بت‌پرستان همتی.»

این را بگفت و روانهٔ راه گردید. جهانگیر نگاه حسرت از عقب ایشان می‌کرد و آه سرد از دل پردرد برمی‌کشید تا آن‌که ایشان غنچه را برداشتند و به حرم سرهنگ بردند. شاهزاده به گوشه‌ای نشسته بود و های‌های می‌گریست و می‌گفت:

«گفتم رود جانم ز پی — تا دلستانم می‌رود
وی رفت و در دنبال او — الحال جانم می‌رود
تا شد روان آن سیم بر — از دیده چون نور از بصر
چون رود نیل از چشم تر — اشک روانم می‌رود.»

شاهزاده زاری می‌کرد و فرهنگ او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «ای شاهزاده، خودکرده را تدبیری نیست.»

اما از آن جانب سیمین‌عذار با خاطر حزین و دل شکسته نشسته بود که خبر آوردند از برای او سرهنگ رقیبی پیدا کرده که او را غنچه نام است و کنیز رستم سیلی‌زن است، آوردند تا درد به دل تو کند. سیمین‌عذار با وجود دلتنگی که داشت تبسم نمود و گفت: «خوشا به حال صاحب باغی که شغال از او قهر کند و انگور باغ او را نخورد. گویا امروز از برای من مژده رسیده.»

اما چون نازک‌بدن غنچه را داخل حرم کرد او را در جای نیکو نشانیدند و به دور او جمع شدند که سیمین‌عذار رسید و چشمش بر نازنینی افتاد که در زیبایی و رعنایی مثل و نظیر نداشت. محبت او در دل سیمین‌عذار جای گرفت و آمد در پهلوی او نشست. غنچه چون دانست که سیمین‌عذار است او را تعظیم و اکرام نمود و دست او را بوسید. بعد یک یک اهل حرم می‌آمدند و غنچه را دست‌بوسی می‌کردند. غنچه بهشتی پر از حور دید، حیران حیران نگاه می‌کرد که در آن وقت سرهنگ داخل حرم گردید و چشمش بر غنچه افتاد که نشسته است. رو به جانب سیمین‌عذار کرد و گفت:

«ای بت آن به که دیگر میل به رویت نکنم
گر شوی قبله من سجده به سویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد
ترک جان گویم و نظاره به رویت نکنم

ای سیمین‌عذاربعد، از این کاری بر سر تو و آن سگ لیلی بیارم که در داستان‌ها باز گویند.»

سیمین‌عذار اصلاً جواب آن کافر روسیاه را نداد. بعد از آن سرهنگ به جانب غنچه روان شد و اهل حرم از دور غنچه برخاستند که بروند غنچه گفت: «نازنینان، بنده امروز مهمان شما هستم و سلطان هم امروز مرا معاف می‌دارد که چند روزی در این‌جا آشنا شوم، آن وقت آنچه خاطرخواه پادشاه است به عمل می‌آورم.»

نازک‌بدن و اهل حرم همه گفتند راست می‌گوید. پس همه اتفاق کردند، سرهنگ را خواه و ناخواه از حرم بیرون کردند و با هم به صحبت مشغول شدند. سیمین‌عذار از دیدن غنچه اندک آرامی گرفت. چون سه روز گذشت و باز سرهنگ خواهان وصال داخل حرم گردید و رو به جانب

سیمین‌عذار کرد و گفت: «ای دختر، درد بر دل من بسیار کرده‌ای، من هم این دختر را آوردم که رقیب تو باشد و من تو را به آن بخشیدم که مانند کنیزان خدمت او را کنی تا قدر عافیت را بدانی.

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد.»

این بگفت و به جانب غنچه روان گردید و دست او را گرفت و گفت: «برخیز تا ساعتی با هم عشرت کنیم تا این نارعنا از غصه بمیرد.»

غنچه از این سخن روی درهم کشید و دست خود را از دست سرهنگ رها کرد. سرهنگ دامن او را به دست امید بگرفت و گفت: «نازنین، تو با من بی‌وفایی می‌کنی.»

غنچه گفت: «واویلا من حالا خود را هلاک می‌کنم. من هنوز در خانه‌خراب تو آشنا نشده و هنوز نان و آبی از خانه تو نخورده‌ام، می‌خواهی در پهلوی من بنشینی.»

سیمین‌عذار به غنچه اشاره کرد که برخیز بیا در پهلوی من بنشین. غنچه برخاست در پهلوی سیمین‌عذار نشست. سرهنگ رو به جانب او کرد و گفت: «ای دختر، تو آنچه مکاری داشتی به یاد غنچه‌خانم دادی.

ای بت خودرو چه بد کردم که خارم ساختی
آبرویم بردی و بی‌اختیارم ساختی
شرمت از مهر و وفای من نیاید ای پری
کز جفا در پیش مردم شرمسارم ساختی.

حال ای سیمین‌عذار، آنچه تو کردی گذشتم. بگذار تا غنچه بیاید اولاً میانهٔ من و تو بد خواهد شد.»

نازک‌بدن گفت: «ای پدر، شما باید به خاطر من او را هفت روز مهلت بدهی، آن وقت من او را راضی می‌کنم و به تو می‌دهم.»

سرهنگ چون این سخن را شنید دماغش چاق شد و زندگی را غلاف کرد و از حرم بیرون رفت.

داستان رفتن شاهزاده جهانگیر به خلاصی پدر نامدار و خبر شدن پاسبانان و جدال کردن آن‌ها و زخمدار شدن شاهزاده و از شهر بیرون رفتن شهریار

اما راوی گوید که چون غنچه را از نزد جهانگیر بیرون بردند، سه شبانه‌روز از فراق غنچه گریه و زاری می‌کرد. شب چهارم فرهنگ عرض کرد: «فدای تو شوم، برخیز چاره‌کن شاید پدر را از زندان نجات بدهی.»

او گفت: «من زندان را بلد نیستم، به کجا بروم؟»

فرهنگ عرض کرد: «شهریار، خاطر جمع دار که بنده زندان را بلد هستم.»

جهانگیر خوش‌وقت گردید و درساعت برخاست و لباس شب‌روی دربر کرد و به همراه او از خانه بیرون آمد و همه جا می‌رفتند تا به حوالی زندان رسیدند. شاهزاده دید که پاسبانان بیدارند. خود را به عقب زندان رسانیدند، کمند را انداخت دست به کمند گرفت و خواست که بالا رود پاسبانان خبردار شدند و خود را به او رسانیدند و فریاد برآوردند که شما کیستید که در این نیمه شب کمند به زندان انداخته‌اید؟

شاهزاده دید که بخت یاری نکرد به فرهنگ گفت: «متوجه باش که مبادا از عقب دست بیایند.» تیغ راکشید و پیش‌روی آن‌ها راگرفت و آوازهٔ گیر و دار بلند شد و شاهزاده در میان آن‌ها افتاد و از کشته پشته می‌ساخت که در آن وقت آوازه گیر و دار به گوش سرهنگ رسید. [سرهنگ] هراسان

گشت و بیرون آمد و احوال پرسید که چه خبر است. عرض کردند رستم سیلی‌زن آمده است که شیرویه و بندیان را نجات دهد و به قدر سی نفر را کشته است و کسی چاره او را نمی‌کند.

سرهنگ چون این سخن را شنید به غلامان گفت: «بروید و آن نمک به حرام را بگیرید و بیاورید.»

غلامان فوراً خود را به زندان رسانیدند و دور شاهزاده را گرفتند. در آن وقت شاهزاده چهار زخم برداشت اما چون شیر ژیان و ببر بیان می‌غرید و خرمن عمر آن کافران را به باد می‌داد. فرهنگ چون دید که او زخمدار شده خود را به شاهزاده رسانید و گفت: «فدای تو شوم، هر قدر از این‌ها بکشی تمام‌شدنی نیست. حال یا ساعت دیگر دستگیر خواهیم شد.»

او چون دید فرهنگ راست می‌گوید گفت: «چه باید کرد؟»

فرهنگ گفت: «خود را به کناری بکشیم.»

او چون این را شنید جنگ و گریز کرد و خود را از آن ورطه بیرون انداخت. فرهنگ کره اژدهاخوار را آورد و فرمود: «فدای تو شوم، دیگر حال ما را شناختند که به جهت خلاصی شیرویه آمده‌ایم. ماندن در شهر صورتی ندارد بهتر آن است که از این شهر بیرون برویم شاید از جای دیگر چاره کنیم.»

شاهزاده و فرهنگ راه بیابان در پیش گرفتند و روانه شدند، اما از آن جانب غلامان هر چند تفحص کردند رستم سیلی‌زن و پیاده او را، اثری از آن‌ها نیافتند و برگشتند و خبر به سرهنگ دادند. سرهنگ چون خرس تیرخورده در بارگاه نشست و وزیران را طلبید و گفت: «روز اول گفتم که این جوان شباهت زیاد به شیرویه دارد، حال بگویید چارهٔ این کار چیست و در این باب چه کنم؟ آن وقت که شیرویه تنها بود تمام سرداران و

دلاوران نامی مرا کشت و حال این جوان نیز به هم رسیده که صدباره از او جنگی‌تر است می‌ترسم که باز فتنه برپا شود.»

کامل وزیر عرض کرد: «شهریار، تا شیرویه زنده است هر روز فتنه برپا می‌شود. باید مقرر کنی که در میدان چوبه داری برپا کنند و او را بر دار زنند و سه شبانه‌روز او را زنده بر سر دار نگاهداری کنند تا مردم او را ببینند و بشناسند آن وقت فرمایی تا دلاوران او را تیرباران کنند و اگر رستم سیلی‌زن یا احد دیگر پیدا شود بداند که شیرویه کشته شده، مأیوس شود و دیگر آن‌که شیرویه هم، به این ترتیب، کشته شده، سیمین‌عذار هم به شما سر فرود خواهد فرود و ولایت امن و امان خواهد گردید. دیگر امر از جناب خود شهریار است.»

بزرگان همه تصدیق کردند. سرهنگ درساعت امر نمود تا تجار حاضر شدند و دو دار بلند در میدان برپا کردند و شیرویه با شیرزاد را از زندان بیرون آوردند و بر دار زدند. اما مردم شام از غریب و بومی همه بر حال شیرویه و شیرزاد گریه می‌کردند. از قضا در آن وقت تجار باشی شهر شام، که او را کیوان نام بود، به اتفاق برادرش و غلامان از آن‌جا عبور کردند. چشم ایشان بر شیرویه و شیرزاد افتاد که هر دو را به چوبه دار کشیده‌اند. احوال پرسیدند مردم شام از برای او کیفیت را بیان کردند. کیوان چون از حال آن‌ها مطلع گردید، دلش بر احوال شیرویه سوخت، به حدی که اشک از چشمانش سرازیر شد و با برادرش گفت: «این جوان به دست شامیان کشته می‌شود. من چاره ندارم الا آن‌که مال و جان خود را بر سر این دو جوان بگذارم و آن‌ها را نجات دهم.»

برادرش گفت: «بیا برویم که از ما کاری ساخته نمی‌شود و این دو جوان دشمنان سلطانند. ما نمی‌توانیم که کاری بکنیم.»

راوی گوید که کیوان تاجر را غلامی بود که او در فن عیاری تمام بود، و

هزار مثل نسیم عیار را شاگرد خود حساب نمی‌کرد و هر گوشه هزار چون فیروز و فرهنگ را به گرو گذاشته بود و شبرو نام داشت. چون این سخن را از آقای خود کیوان شنید عرض کرد: «اگر امر شما باشد من همین امشب دو جوان را می‌دزدم و به خدمت می‌آورم.»

کیوان از شنیدن این سخن خشنود گردید و گفت: «ای شبرو، اگر تو این کار کردی آنچه خواستی به تو می‌دهم به شرط آن‌که این دو جوان را بدزدی و از این شهر بیرون بروی که دست سرهنگ به آن‌ها نرسد.»

شبرو گفت: «باید شما تدارک خود را ببینید و چند رأس مرکب را بردارید و در فلان موضع ببرید و آماده باشید تا من این دو جوان را بردارم و بیاورم و ایشان را به گوشه‌ای ببریم.»

درساعت کیوان مقرر فرمود تا چهار رأس اسب زین کنند. اسبابی که ضرور بود برداشتند و روانهٔ وعده‌گاه شدند. اما شبرو یک نفر از غلامان، که او را الماس نام بود، نزد خود نگاه داشت و آن روز را به کارسازی مشغول شدند. چون شب بر سر دست درآمد سرهنگ شاطرباشی خود را طلبید و گفت: «می‌باید که تا سه شب پاس شیرویه و شیرزاد را بداری و ساعتی از آن‌ها غافل نشوی، مبادا چشم زخمی وارد شود.»

شاطرباشی انگشت اطاعت بر دیده نهاد و کشیکچی بسیار تعیین نمود و دورتادور دار را چو نگین انگشتری گرفت. چون پاسی از شب گذشت شبرو و الماس از کمینگاه بیرون آمدند و خود را به پای چوبهٔ دار رسانیدند. شبرو دید که پاسبانان گرداگرد چوبه دار را گرفته‌اند و عموی خود را دید که سرگرد ایشان است، دانست که شاطرباشیِ پاسبانان آن دو جوان است. با خود گفت: «حال بهتر می‌شود که این دو جوان را به در برم زیرا که عمم سرکردهٔ پاسبانان است.» پس به آن طرف آن‌ها روان گردید و خود را به پای مشعل رسانید و به جلدی و چابکی مشت دارویی در کاسه

مشعل ریخت، اما چون بوی دارو بلند گردید و به دماغ هر کس رسید سر را به جای پا گذارد و مدهوش گردید. شبرو برخاست و خود را به پای دار رسانید و دید که آن دو جوان بی‌هوش گردیده‌اند. شبرو در دم خنجر را کشید و ریسمان را برید و آن‌ها را پایین آورد. شیرویه را شبرو و شیرزاد را الماس برداشتند و در میان شال و دستمال گذارده به دوش کشیدند و رو به راه آوردند تا به وعده‌گاه رسیدند. خواجه کیوان منتظر بود که شبرو و الماس رسیدند و کوله‌باری را که داشتند بر زمین نهادند. خواجه چشمش بر آن دو جوان افتاد بسیار خرم گردید و صورت شیرویه را بوسه داد و گفت درساعت رفع بی‌هوشی آن‌ها را کردند. سلطان صاحبقران چون به هوش آمد چشم را گشود و خود را در جای غریبی دید و پرسید: «شما کیستید و ما را این‌جا کی آورده؟» شبرو عرض کرد: «فدای تو شوم، ما تو را از دار نجات دادیم. برخیزید و سوار شوید تا شما را به جایی برسانیم که به دست کافران مبادا گرفتار شوید.» پس هر کدام را یکی به ترک نهاد و رو به راه آوردند.

خلاصه چهار شبانه‌روز می‌رفتند تا به جایی رسیدند و آن‌ها را در غار جای دادند و خود متوجه آبادی گردیدند. قدری برنج و روغن و آذوقه و آنچه ضرور بود گرفتند و خود را به غار رسانیدند و به زودی طعامی از برای ایشان مهیا نمودند و برابر آن‌ها گذاردند. یاران مشغول به طعام خوردن شدند. چون دست از آلایش و آلودگی طعام شستند، بعد از آن سلطان صاحبقران رو به جانب کیوان کرد و گفت: «ای جوان، تو را به دین و آیینی که داری قسم می‌دهم که بگویید که شما کیستید؟»

کیوان عرض کرد: «شهریار، بنده مدت‌هاست که مسلمانم اما دین خود را مخفی می‌دارم و جمیع ملازمان من مسلمان هستند، به غیر از شبرو که از حال او مخبر نیستم.»

شبرو چون این سخن را شنید عرض کرد: «شهریار، به سر مبارک تو قسم که یک ماه قبل از این خوابی دیدم که پیر روشن‌ضمیری در بالین من آمد و کلمه مسلمانی بر زبان من جاری فرمود.»

سلطان صاحبقران چون این سخن را شنید بسیار خوشحال شد و روی شبرو را بوسید و گفت: «اگر خدا فرصت دهد آقای تو را حاکم شام خواهم کرد.»

خلاصه مدت بیست شبانه‌روز در آن غار به سر بردند تا آن‌که شاهزادگان به سر حال اول رسیدند. بعد از آن سلطان صاحبقران گفت: «بودن ما در این‌جا صورتی ندارد باید که به زودی خود را به یمن برسانیم.»

در سر زدن آفتاب شیرویه با شیرزاد و یاران سوار شدند و شبرو در جلو صاحبقران افتاد و روانه یمن شدند تا به قریه‌ای رسیدند. در آن‌جا منزل گرفتند و دیدند آشوبی در میان مردم افتاده. شبرو از یکی پرسید چه خبر است. آن شخص فرمود: «خبر آورده‌اند که منظرسلطان سی هزار کس جمع‌آوری نموده و در شام به جنگ سرهنگ می‌رود.»

شبرو چون این مژده را شنید خود را به قدم سلطان صاحبقران افکند و چگونگی را عرض کرد. سلطان صاحبقران از شنیدن این سخن خرم گردید و با خود گفت: «منظر شاه این استعداد را از کجا به هم رسانیده که به جنگ سرهنگ برود؟ کسی او را امداد کرده؟»

سلطان صاحبقران و شیرزاد و کیوان سوار گردیدند و بیرون آن قریه به تماشا ایستادند که از برابر گردی نمودار گردید و سی هزار لشکر از میان دل گرد بیرون آمدند و در کنار رودخانه خیمه و خرگاه بر سر پا کردند. سلطان صاحبقران به شبرو گفت: «فوراً در میان اردو برو و خبری معلوم کن که سردار این سپاه بعد از منظر شاه کیست.»

شبرو به جانب اردو رفت و خبر معلوم کرد و مراجعت نمود و عرض کرد: «شهریار، منظرسلطان است با سپاه عرب و جهاندار نامی پسر شیرویه همراه اوست به جنگ سرهنگ می‌روند.»

سلطان صاحبقران چون نام جهاندار را شنید دیگر تاب نیاورد و به جانب اردو روان شد. ملازمان خبر به منظرسلطان دادند که چند سوار به خدمت تو می‌آیند. منظرسلطان اجازه داد که بیایند. سلطان صاحبقران با شیرزاد و کیوان داخل بارگاه گردیدند و در برابر منظرسلطان سر فرود آوردند. منظرسلطان سر راست کرد و چشمش بر سلطان صاحبقران افتاد و از شوق نعره زد و آغوش گشود و ایشان را در آغوش کشید و آن‌ها را بوسید و گفت: «فرزند، این در خواب است یا بیداری که شما را مشاهده می‌کنم؟»

سلطان صاحبقران فرمود: «الحمدلله در بیداری است.»

پس منظرسلطان را بوسید و بر تخت پهلوی هم نشستند و بعد سلطان صاحبقران از منظر سلطان پرسید: «بفرمایید که بر تو چه گذشت؟»

منظر سلطان حکایت گذشته را از اول تا به آخر بیان نمود. سلطان صاحبقران چون نام جهانگیر را شنید بسیار خرم گردید و دانست که کسی که آن شب به بام زندان کمند انداخته بود جهانگیر بود. خلاصه منظر گفت: «ای فرزند، مدتی بود که او به طرف شام آمده بود و خبری از او معلوم نبود و وجه نقدی در دستم نبود. بنابراین، قدری زر از خواجه اشرف قرض کردم و تدارک سپاه را دیدم و عازم این ولایت گشتم، تا حالا که دیدار تو را دیدم.»

بعد از او تعریف زیادی از جهاندار نمود و گفت: «فرزند پادشاه البته در صغرسن با شیر نر برابر است.»

سلطان پرسید: «حال جهاندار در کجاست؟»

گفتند: «در دامنهٔ این کوه به شکار رفته است.»

درساعت چند سوار از پی او فرستادند و جهاندار را از آمدن پدر مژده دادند. همین که او این خبر را شنید بسیار خوشحال گردید و درساعت جهاندار خود را به اردو رسانید و داخل بارگاه گردید و خود را به قدم شاهزاده انداخت و شاهزاده فرزند را همچو عمر گرامی دربر گرفت و روی او را بوسید.

القصه، سه شبانه‌روز در آن‌جا بودند. روز چهارم سلطان صاحبقران رو به جانب منظرشاه کرد و گفت: «شهریار، حال باید تدارک راه ببینم و به جانب شام بروم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.»

منظرشاه گفت: «اختیار با توست به هر نوع که صلاح بدانی چنان کن.»

سلطان صاحبقران روز دیگر چهار هزار کس سان دید و به سرداری جهاندار روانه کرد و روز دیگر چهارهزار کس دیگر خود برداشت و از عقب آن‌ها روانه گردید و سفارش نمود به منظرشاه که باقی سپاه را بردارد و از عقب بیاید.

این‌ها را به رفتن داشته باش تا برسیم به داستانش.

داستان خبردار شدن سرهنگ از نجات یافتن سلطان صاحبقران و شیرزاد و لشکر جمع نمودن

اما صاحب تاریخ روایت می‌کند که آن شب شبرو عیار سلطان صاحبقران و شیرزاد را از دار نجات داد و آن‌ها را به در برد. چون نسیم بر پاسبانان رسید هشیار شدند و سلطان صاحبقران و شیرزاد را ندیدند. گریبان چاک کردند و به در عمارت سرهنگ فریاد و فغان برآوردند. سرهنگ پرسید: «چه واقع شد؟»

عرض کردند: «شهریار،

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

دیشب عیاری آمده و تمام پاسبانان را بی‌هوش کرده و بندیان را از دار نجات داده است.»

سرهنگ از شنیدن این سخن لرزه بر اندامش افتاد، هر دو دست بر سر زد و هراسان داخل بارگاه گردید و تمام بزرگان و وزیران را طلبید و گفت: «ای یاران، فکری به احوال من بکنید که باز شیرزاد از دار به در رفته است. امروز یا فرداست که از طرفی بیرون خواهد آمد و این فتنه خوابیده را باز برپا خواهد کرد.»

وزیران عرض کردند: «شهریار، حال امری اتفاق افتاده است شما باید کل کدخدایان را بطلبید و التزامی از آن‌ها بگیرید که شیرویه و شیرزاد از هر خانه که بیرون بیایند سرش از سلطان و اموال او از لشکر بوده باشد و هر روز باید سان لشکر دید. مستعد باشید که هرگاه شیرویه یا احد دیگر از جانبی خروج بکنند او را فرصت ندهید که قوی شود.»

سرهنگ قبول کرد و به سان دیدن مشغول گردید تا آن‌که مدتی از این گذشت، از هیچ طرفی سراغی از سلطان صاحبقران نشد. روزی سرهنگ در بارگاه نشسته بود که در ناگاه برهم خورد و چند نفر گردآلوده رسیدند و گفتند: «ای شهریار، بر رأی عالی پوشیده نباشد که سلطان‌منظر یمنی با سی هزار لشکر به اتفاق شیرویه و شیرزاد و جوانی دیگر که جهاندار نام دارد و پسر شیرویه است وارد سرهنگ‌آباد شدند و اراده جنگ دارند.»

سرهنگ چون این خبر را شنید قطع حیاتش شد تا یک ساعت زبانش یارای سخن گفتن نداشت. بعد از آن گفت: «ای یاران، منظرشاه در این مدت کجا بود؟»

ایشان تمامی حکایت را از برای او تعریف کردند. سرهنگ از شنیدن

این سخنان موی‌های بدنش راست شد و درساعت امر فرمود تا لشکر تدارک خود را ببینند و چند نوشته به جانب روم و فرنگ جهت امداد نوشت و روانه نمود که سپاه روانه نمایید و خود تدارک سپاه را دید و بیست هزار سپاه و افراد کماندار در قلعه و برج قرار داد و باقی را به شهر آورد و مهیای جنگ شد که از آن جانب شیر شکاران اسلام در برابر سپاه کفار رسیدند و خیمه و سراپرده سلطان صاحبقران را بر سر پا کردند. چون شب بر سر دست درآمد، سرهنگ گفت: «باید این سپاه را دل‌شکسته کنیم. بروید و بندیانی که همراه شیرویه در بند بوده‌اند بیاورید تا فردا در میدان آن‌ها را به چوبهٔ دار بزنیم که خداپرستان دل‌شکسته شوند.»

و همان شب فراشان به شهر رفتند و قیس رماح و فرخ‌داد و فرخ‌زاد را با صباع پلنگ‌پوش آوردند و سرهنگ گفت چهار چوبه دار در میان اردو بر سر پا کردند که صبح آن‌ها را بردار زنند.

عیارانی که از جانب فیروز در شهر بودند این خبر را به فیروز رسانیدند. آه از نهاد فیروز برآمد و به خدمت سلطان صاحبقران رفت و اوضاع را بیان کرد. صاحبقران فرمود مانعی ندارد و در همان شب سرداران را طلبید و اوضاع را برای آن‌ها بیان فرمود. جهاندار گفت: «جنگ سپاه شام و آوردن دلاوران با من که نگذارم ضرری به آن‌ها برسد.»

سلطان صاحبقران فرمود: «کار آسانی است، باید که چون سرهنگ آن‌ها را به پای دار بیاورد، چهار نفر از دلاوران که از جان خود گذشته باشد خود را بر سپاه بزنند و صف‌ها را درهم شکافند و خود را به چوبهٔ دار برسانند و چوبهٔ دار را قلم کنند و دلاوران را بیاورند. هر کس از مردان عالم نشان دارد این امر را قبول کند.»

شیرزاد عرض کرد: «یکی از آن‌ها بنده‌ام یا کشته می‌شوم یا بیرون می‌آورم.»

فرخ‌بخت عرض کرد: «پدرم به عهده من باشد.»

جهاندار هم یکی را قبول کرد.

سلطان صاحبقران گفت: «یکی را هم من می‌آورم.»

پس هر یک تدارک خود را دید. هنگام سر زدن آفتاب سرهنگ گفت: «بکشید آن چهار نفر دشمن خدایان ما را.»

که فراشان سر پالهنگ آن‌ها را کشیدند و به دار آویزان کردند. اما از آن طرف سرداران اسلام سوار مرکب شدند و رو به جانب سپاه شام نهادند.

در آن وقت سرهنگ در پای دار بود، گفت: «این‌ها را تیرباران کنید.»

که دلاوران رسیدند و از چهار طرف بر قلب سپاه زدند. مرد و مرکب را انداختند تا به پای دار رسیدند. اول کسی که چوبهٔ دار را قطع کرد جهاندار بود. بعد از آن شیرویه و شیرزاد و فرخ‌بخت رسیدند و چوبهٔ دار را قلم کردند و آن‌ها را نجات دادند. درحال آن چهار نفر هر کدام سواری را به زیر انداختند و حربه‌ای به دست آوردند و سوار شدند و خود را بر قلب سپاه زدند. اما چون سرهنگ چنان دید خوف برداشت و سوار گردید تا برود که از جای خود حرکت کند که جهاندار او را از زمین برکند و خواست که بر زمین زند که کمر زنجیر کافر پاره شد و بر زمین افتاد و غلامان او را به در بردند. اما سپاه شام از هر طرف روی به دلاوران یمن نهادند. قیس رماح دو نیزه به دست آورد و به یک حمله دو سوار از مرکب به زیر آورد و سلطان صاحبقران و شیرزاد هم خرمن عمر آن کافران را به ضرب شمشیر به باد فنا می‌دادند و جهاندار و فرخ‌بخت هم جانب راست سپاه را برهم زدند که منظر شاه مقرر فرمود که خود را به لشکر کفار بزنند. سپاه اسلام به یکبار حمله کردند. در آن وقت جنگ مغلوبه گردید. آواز بکش‌بکش از هر جانب بلند گردید اما دلاوران اسلام داد مردی و مردانگی می‌دادند. در آن گیر و دار چشم جهاندار بر علم کفر سرهنگ

افتاد. صف سپاه را برهم زد و خود را در پای علم رسانید. علم را با علمدار قلم کرد و سپاه کفر از چهار جانب شکست برداشت و رو به جانب بنه خود رفتند. سلطان صاحبقران فرمود تعقیب لشکر شکست خورده نروند. دلاوران با فتح و فیروزی برگشتند و داخل بارگاه گردیدند و آن شب را به عشرت به روز رسانیدند و مدت هفت روز جنگ موقوف گردید. منظر شاه در آن مدت تدارک سپاه را دید و سرداران که از بند نجات یافته بودند، هر یک را سردار دوازده هزار لشکر نمود و فیروز را سیورساتچی لشکر نمود. اما از آن طرف، چون لشکر شام شکست خوردند سرهنگ به بارگاه داخل شد و دست افسوس برهم می‌زد و مانند خرس تیر خورده خشمناک بود. پس بقیه لشکر را امر نمود که داخل شهر شوند و برج و بارو را محکم کنند و مقرر کرد چهار هزار سواره و دو هزار پیاده در اطراف شهر گردش کنند.

این‌ها را در این‌جا داشته باش تا به داستانش برسیم.

داستان رفتن صاحبقران با فیروز به دیدن سیمین‌عذار و خبردار شدن پاسبانان و جنگ نمودن در شهر و زخمدار شدن شیرویه

راوی گوید که چون آن روز گذشت و شب بر سر دست درآمد، سلطان صاحبقران فیروز را طلبید و گفت: «ای کهنه دزد عیار، هیچ می‌دانی که در این عرض مدت چه مرارتی کشیدم و حال چند روز می‌شود که نزدیک به کوی جانان شده‌ام. این چه مروت است که او را در انتظار بگذارم. امشب باید که با من همراه باشی تا در شهر برویم و دیده را به دیدار یار وفادار سیمین‌عذار روشن سازیم که مدتی می‌شود که من دیدار یار عزیز خود را ندیده‌ام بسیار آرزومند دیدار یار خود هستم.»

پس هر دو لباس شب‌روی پوشیدند و رو به جانب شهر روان گردیدند

تا پشت عمارت رسیدند. به دستیاری کمند داخل حرم گردیدند و از قضا، آن شب نازک‌بدن در باغچه حرم با دختران در عالم دلتنگی بزمی داشتند و مشغول می خوردن بودند که در آن وقت سلطان صاحبقران با فیروز رسیدند و گوش به آواز نازنینان دادند تا بدانند چه صحبت می‌دارند. دیدند که نازک‌بدن در آن وقت به سیمین‌عذار گفت: «ای خواهر، تو این همه تعریف وفاداری یار خود سلطان صاحبقران را می‌کردی که من ندیده مایل شدم. دیدی که تمام حرف تو دروغ بود؟ اگر یار وفاداری بود حال باید چند دفعه باشد که پیش تو آمده باشد.»

سیمین‌عذار گفت: «ای خواهر، تو راست می‌گویی اما طریقهٔ پادشاهی و سپاه‌کشی چنین است. دشمنی مثل پدرت در برابرش هست، چگونه می‌تواند غافل شود با وجود آن‌که تمام سپاه کمر قتل او را بسته‌اند، باز در بند جان خود نیست. اما دل من امشب خودبخود شوقی دارد، می‌دانم که امشب خواهد آمد.»

نازک‌بدن گفت: «ای خواهر، کاش این حرف تو راست می‌شد که من آرزو دارم یک نظر او را ببینم که تعریف او را بسیار شنیده‌ام که روز جنگ چه کارها کرده است. اگر من او را ببینم، جان خود را نثار او می‌کنم.»

سلطان صاحبقران چون این سخن را شنید خواست داخل شود، فیروز گفت: «شهریار، شما یک دم آرام بگیرید شاید مکری باشد اول من بروم اگر مانعی نبود.»

صاحبقران گفت: «ای کهنه دزد، می‌دانم غرض تو چه چیز است. می‌خواهی که دختران را برهنه کنی. ایشان چه چیز دارند که به تو مژدگانی بدهند؟»

فیروز گفت: «شهریار، بنده ملازم شده‌ام. خودتان چیزی به کسی نمی‌دهید از مال دیگران هم حسد می‌برید که چیزی به من بدهند. پس

گذران عیال و اطفال من از کجا سر برسد؟ تا حال منظرسلطان گاه‌به‌گاه چند دیناری به من می‌داد. حالا می‌گوید تو ملازم من نیستی و آقایی داری برو از او بگیر. تو هم چیزی که به من نمی‌دهی. پس بنده باید به گدایی بروم. آن روزی که دزدی می‌کردم از برای من خیلی بهتر بود.»

سلطان صاحبقران از این سخن به خنده آمد، بعد از آن گفت: «برو دختران را خبر کن به شرطی که بسیار ضرر به آن‌ها نرسانی.»

فیروز فرمود: «بنده به اندک چیزی قناعت می‌کنم و طمع بسیار ندارم ده دوازده هزار تومان به من برسد، کافی است. خرج ده دوازده روز می‌شود بعد از آن خدا کریم است.» این بگفت و روانه شد.

دختران همچنان که با هم حرف می‌زدند، فیروز داخل شد و سلام کرد. سیمین‌عذار چون چشمش بر فیروز افتاد، از جا برخاست و تاج مرصع از سر نازک‌بدن برداشت و گفت: «خواهر، چشم باز کن به یک بار دلنواز مرا ببین.»

نازک‌بدن چشمش بر عیاری افتاد که اگر هی به روی بزنند از دایره چرخ به در می‌رود. از شوقی که داشت برخاست و دست او را گرفت و در پهلوی خود نشانید و گفت: «ای سرهنگ، راست بگو که صاحبقران در کجاست؟ اگر مژده نزدیکی دادی هزار تومان نقد به تو می‌دهم.»

فیروز خندید و گفت: «نازنین، به سر عزیز خودت که حرف دروغ را به هزار تومان نمی‌گویم. چه جای آن‌که شما می‌فرمایید راست بگو هزار تومان بگیر.»

سیمین‌عذار گفت: «راست می‌گوید هزار تومان کم است.» دست کرد گردنبند خود را باز کرد، که صدوپنجاه هزار تومان تمام شده بود، در دامن فیروز انداخت و گفت: «این مژدگانی سر سلامتی سلطان.»

فیروز گفت:

«آفـــرین خـــدای بـــر پـــدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد

حال برخیز و استقبال کن که سلطان در پای قصر است.»

نازک بدن چون این سخن را شنید پیش از همهٔ نازنینان برخاست کـه سلطان داخل شـد و نازک بدن چشمش بر ساق ابروی مردانه شیرویه افتاد خود را بر قدم مردانه او انداخت. سلطان عجب نـازنین صـنمی بـه نـظر درآورد که از پرتو جمالش تمام آن مجلس روشن گردیده بود. سیمین‌عذار پیش آمد و گفت:

«هزار شکـر کـه بـاز آمـدی و روی تـو دیـدم
جـــز ایـن مـراد نـبودم بـدین مـراد رسـیدم.»

اما چون چشم صاحبقران بر یار دیرینه افتاد دید که بسیار زرد و نحیف شده است. دلش به حال او بسیار سوخت و هر دو گریه بسیاری کردند. نازک‌بدن آن‌هـا را دلداری داد و امـا چـون غـنچه دیـد کـه سـیمین‌عذار معشوقه خود را در بر گرفته و با هم در راز و نیازند چنان آهی کشید کـه نزدیک بود اهل مجلس را آتش زند. شاهزاده چون آه جانسوز غـنچه را شنید دلش بسیار به حال او بسوخت. نگاهی به جانب او کرد و او را در نزد خود طلبید و بنیاد پرسش احوال او کرد. غنچه برخاست و پای سلطان را بوسید. صاحبقران پرسید: «این گل کدام بوستان است؟»

نازک‌بدن گفت: «جوانی در این شهر آمد و او جهانگیر نام داشت. این دختـر را هـمراه داشت. پـدرم آوازهٔ حسـن او را شـنید و از جـهانگیرش خواهش کرد این دختر به پدرم بخشید و خودش در شب به زندان رفته بود که شـما را نجات دهد. پاسبانان خبردار شدند و دور او را گرفتند. به قدر دویست نفر از غلامان پدرم را کشت. عاقبت گفتند که زخم بسیاری برداشت و با ملازمش از میان به در رفت و این دختر در نـزد مـا مـانده است.»

صاحبقران دانست که جهانگیر فرزند دلبند اوست اما حرفی نزد و غنچه را دلداری داد. بعد از آن مجلس را آراستند و به صحبت مشغول شد. تا نزدیک طلوع صبح سلطان برخاست و یکدیگر را وداع کردند و گردن‌بند سیمین‌عذار را به دوازده هزار تومان از فیروز خرید و به سیمین‌عذار پس داد و روانه خیمه گردیدند.

اما از آن جانب چون به خندق رسیدند ناگاه از چهار جانب پیادگان به آن‌ها رسیدند و دور آن‌ها را گرفتند، اما سلطان صاحبقران و فیروز چون چنان دیدند هر دو دست بر شمشیر نمودند و رو به کافران آوردند و به قدر صد نفر از این‌ها را قلم کردند که از چهارجانب مشعل‌داران و سواران رسیدند و گیر و دار بلند شد. فیروز چون دانست که چاره نمی‌شود، صف پیادگان را از هم درید و رو به جانب اردوی اسلام آوردند و سواران و پیادگان پیش روی آن‌ها را گرفتند که راه بیرون رفتن نداشتند. دانست که هر دو گرفتار می‌شوند، خود را بر یک جانب کشید و دست کرد و سفیدمهره را بیرون آورد و لب بر لب او نهاد. وقتی بود که تمام سواران هر یک در خیمه خود قرار داشتند که آواز سفیدمهره بابا فیروز به گوش آن‌ها رسید. شیرزاد از خیمه بیرون آمد و دلاوران را خبردار کرد و گفت: «آواز سفیدمهره فیروز است که هر وقت عرصه بر او تنگ می‌شود، سپاه اسلام را به آواز سفیدمهره خبردار می‌کند. البته عرصه بر او تنگ شده است. حال جای ایستادن نیست، سوار شوید.»

جهاندار و کیوان سپهسالار از همه زودتر سوار شدند و به اثر آواز سفیدمهره فیروز رفتند. بعد از آن شیرزاد با دوازده سردار رفتند و صباع پلنگ‌پوش با فرخ‌بخت و چهارهزار سوار از عقب ایشان روانه شدند. منظر شاه با دوازده هزار سردار از عقب آن‌ها رفتند، اما جهاندار باوقار و کیوان سپهسالار هر دو به یکبار مانند آتش شعله در وقتی رسیدند که

کافران چهار زخم بر صاحبقران زده بودند و سلطان را سوار کردند. جهاندار فرمود: «جای توقف نیست، پدر مرا بردار از این ورطه بیرون ببر تا من دانم و این کافران.»

او سپاه را از هم شکافت و سلطان را بیرون برد. اما جهاندار شیرصولت شمشیری به انتقام آن قوم نافرجام کشید و مانند ضرغام خود را بر آن گروه زد و مانند شعله شرار که در نیستی افتد ایشان را قلم می‌کرد که از عقب آوازه نعرهٔ شیر شکاران اسلام بلند شد. شیرزاد با دوازده هزار سوار رسیدند صف آن کافران را به مقراض تیغ بی‌دریغ مانند کرباس از هم دریدند و هنوز گرم جنگ بودند که صباع پلنگ‌پوش با فرخ‌بخت رسیدند. از آن جانب سرهنگ خبردار گردید و فوج فوج سوار و پیاده به جانب شهر روانه می‌کرد. هنگامی که قتال و جدال محکم گردید، به مرتبه‌ای که پدر پسر را نمی‌شناخت، چون دعوا از چهار جانب محکم شد منظر شاه و سران سپاه و دلاوران کینه‌خواه شمشیر الماس‌گون کشیدند و رو به جانب کافران آوردند. سپاه کفر و اسلام مانند نور و ظلام از یکدیگر می‌کشتند تا برآمدن آفتاب عالمتاب سپاه کفر از ضرب تیغ شیر شکاران اسلام فرار نمود و بعضی در شهر بعضی در بنه و سنگر رفتند. منظر شاه با فتح و فیروزی با دلاوران غضنفر خون‌آشام برگردید. اما چون کیوان سپهسالار صاحبقران را به اردو رسانید فیروز از عقب آمد و سلطان را به خیمه بردند و زخم او را بخیه زدند و به روغن چرب کردند، اندکی آرام گرفت. تا طلوع آفتاب منظر شاه و جهاندار و شیرزاد داخل خیمه شدند و سلطان را به سلامت دیدند، سجده شکر الهی به جای آوردند و پرسشی نمودند. صاحبقران همه را دلداری داد و رو به جهاندار کرد و فرمود: «ای فرزند، این چند روزی که من زخم دارم باید متوجه امورات من بشوی و روز قرار نگیری و از هر جا خبردار باشی.» بعد از آن همه دلاوران را به شیرزاد و او را به جهاندار و او را به جهانگیر سپرد.

داستان رفتن دلاوران به عمارت سرهنگ برای آوردن نازنینان و رسیدن مرزوق فرنگی به یاری سرهنگ

راوی گوید که چون سرهنگ داخل شهر گردید شب و روز در کار خود حیران بود و نمی‌دانست که چه چاره کند. کامل وزیر او را دلداری می‌داد که در آن وقت چند سوار گردآلوده آمدند و عرض کردند: «شهریار، مژده تو را باد که مرزوق شاه فرنگی با صد و پنجاه هزار سوار روز دویم می‌رسد، بهادر پسر اسفندیار خان ترک با پنجاه هزار روز سیم می‌رسد و اسفندیار خان فراغ با پنجاه هزار روز ششم می‌رسد.»

سرهنگ چون این سخن را شنید مرده بود و زنده شد. درساعت مقرر فرمود تا سپاه از شهر بیرون روند و در مقابل لشکر اسلام خیمه و خرگاه برپا کردند. به فرمودهٔ سرهنگ طبل بشارت را به نوازش درآوردند. فرهنگ و فیروز به اردوی سرهنگ رفتند و خبر معلوم کردند و برگشتند به خدمت جهانگیر و جهاندار عرض کردند و جهاندار به خدمت صاحبقران آمد و کیفیت را عرض نمود. صاحبقران فرمود: «قبل از این‌که سپاه فرنگ برسد، باید نازنینان را از حرم سرهنگ بیرون ببرید و به جای امنی بسپارید.»

فرهنگ عرض نمود: «چند نفر از دلاوران باید همراه من بیایند.»

درساعت جهانگیر و جهاندار و قیس رماح و یوسف و کیوان برخاستند و سوار شدند و مهمیز خاراانگیز بر گرده مرکب آشنا کردند و رو به جانب شهر روان کردند. همه جا می‌آمدند تا به کنار خندق رسیدند. جهانگیر هی بر مرکب زد و خود را بدان طرف گرفت و گرز قلعه‌گیر را بر سر چنگ گرفت و به جانب دروازه آمد و از روی قوت چنان عمود را بر پیش طاق دروازه نواخت که تمام برج و بارو به لرزه درآمد و پیش طاق دروازه از هم فرو ریخت. تختهٔ پل را به روی خندق انداخت و دلاوران

داخل شهر گردیدند. در آن وقت مرزوق فرنگی با لشکرش به کمک سرهنگ رسیدند. سرهنگ گفت: «مرزوق را بگویید که برود به اردوی خداپرستان که خالی است. سرداران ایشان در شهرند، دستگیرشان خواهم کرد.»

این خبر چون که به مرزوق رسید روانه به جانب اردوی اسلام گردید. دلاوران عرب چون خبردار شدند شروع به تیرباران کردند و در شهر و بیرون شهر جنگ در پیوست که زمین از گرد سپاه تاریک شد و آوازه گیر و دار بر فلک دوار می‌رسید.

القصه، نعره «نیلیم، نیلیم؟» کون‌گشادان و «قاچاقاچ!» پیزی‌شلان گوش فلک را کر می‌کرد. در آن وقت خبر به صاحبقران رسید که مرزوق آمده و دور لشکر اسلام را احاطه کرده است و ساعت دیگر است که تمام اسباب و بنه را غارت کنند. او از شنیدن این سخن آه از نهادش برآمد، با حال کسالت سوار مرکب گردید و حمله بر سپاهیان فرنگ نمود. دلاوران از عقب او می‌آمدند و از کشته پشته می‌ساختند به حدی که راه بر مرکبان بسته شده بود. القصه، از پیش و از عقب و از یمین و یسار گردان شیر شکار اسلام سپاه کفار را قلم می‌کردند تا به دروازه رسیدند. در حملهٔ اول آن‌ها را به هم ریختند که در آن میان چشم صاحبقران بر مرزوق افتاد، مرکب را به تنگ مرکب او رسانید و سرپنجه یلی دراز کرد و کمر زنجیر او را گرفت و او را از خانه زین برداشت که ناگاه کمر زنجیر او پاره شد و بر زمین افتاد. هجوم زیاد شد و او را از میان به در بردند که از چهار جانب آواز گیر و دار بلند شد. از طلوع صبح تا غروب آفتاب آن دو دریای لشکر در میان یکدیگر افتاده بودند که از چهار جانب آوازه گیر و دار بلند شد و شکست بر سپاه کفار افتاد و لشکر اسلام آن‌ها را تعاقب کردند و بسیار از ایشان را گرفتند و داخل اردو کردند اما در وقتی که دلاوران در شهر بنیاد

جنگ کردند، فیروز نازنینان را برداشت و از قصر پریزاد آورد. چون در شهر آشوب بود، کسی متوجه نبود. فیروز آن‌ها را رخت پوشانید و ده مرکب از طویله سرهنگ بیرون کشید و آن نازنینان را با کنیزان سوار کرد و بیرون آمد و رو به راه آوردند و مرکب به سرعت می‌تاختند تا سفیدهٔ صبح دمید. چون هوا روشن شد فیروز دید در آن‌جا بیشه‌ای است. بسیار هولناک شد. چون چاره نداشتند از ترس سپاه مخالف در آن بیشه رفتند و پنهان گردیدند. تا به داستان ایشان برسیم ان‌شاءالله تعالی.

اما از آن جانب چون سرهنگ با سپاه شکسته داخل اردوی خود شد، در تخت قرار گرفت و تمام رجل در جای خود قرار گرفتند که در آن وقت مرزوق فرنگی و سرداران آمدند در جای خود نشستند. سرهنگ رو به جانب ایشان کرد و گفت: «ای پادشاهان، فکری در بارهٔ من بکنید که جگرم از دست این خداپرستان خون است. می‌ترسم که امروز یا فردا ولایت را از دست من بگیرند.»

مرزوق عرض کرد: «شهریار، این سپاه وابسته ندارند. اگر صاحبقران با پسرانش در این سپاه نباشند، در یک حمله این سپاه از میان برداشته می‌شود. اگر امر عالی باشد، بنده عیاری دارم که ساروق نام دارد، در عیاری مثل و مانند ندارد و او را امشب بفرستم تا صاحبقران و جهانگیر و جهاندار را بیاورد تا ایشان را به قتل رسانیم.»

سرهنگ از شنیدن این سخن خشنود شد و گفت: «آیا این عیار می‌تواند که این کار را بکند یا این‌که لافی در بارهٔ او می‌گویند.»

مرزوق عرض کرد: «شهریار، خواهی دید.» پس در ساعت ساروق را طلبید و گفت: «می‌خواهم که خود را به اردوی خداپرستان برسانی و سلطان صاحبقران و جهانگیر و جهاندار را بیاوری که برابر ایشان به تو زر می‌دهم.»

ساروق چون بسیار قلچماق بود گفت: «به دیده منت دارم.» درساعت لباس شب‌روی پوشید و اسباب عیاری برداشت و رو به جانب اردوی اسلام روان شد.

اما از آن جانب چون پاسی از شب گذشت دلاوران هر یک به آرامگاه خود رفتند و فرهنگ عیار هر چند در اردو گردش کرد چیزی ندید و با خود گفت: «البته امشب قضیه‌ای رخ خواهد داد.» و بعد از آن از اردو بیرون آمد و روانهٔ اردوی کفار گردید. چون قدری راه رفت، از دور سیاهی‌ای به نظرش درآمد، ایستاد. در آن وقت هم ساروق سیاهیِ فرهنگ را دید و دانست که او را دیده است. درساعت کمند را خاک کرد و در پشت سنگی قرار گرفت و مانند سگی سر کمند را به دندان گرفت. فرهنگ دید که آن سیاهی حرکت نمی‌کند، آهسته آهسته پیش آمد تا به میان کمند رسید. ساروق آواز شغالی داد. فرهنگ برگشت ببیند که کیست که ساروق کمند را فرو کشید و مهره پشت فرهنگ بر زمین نقش بست. ساروق خود را بر سینه او کوفت و دست‌های او را محکم بست و گفت: «کهنه دزد، چگونه بودم که تو را بستم؟»

فرهنگ گفت: «مرحبا، اما بنده شرط کرده‌ام که هر کس مرا به عیاری بگیرد، حلقه غلامی او را در گوش کنم و دوازده دانهٔ مروارید از برای او نگه داشته‌ام که هر یک دو مثقال و نیم است. حالا آن‌ها را به تو می‌دهم و تا زنده‌ام خدمت تو را می‌کنم. اول بگو ببینم چه نام داری و عیار کدام پادشاهی؟»

ساروق باور کرد و گفت: «مرا ساروق نام است و عیار مرزوق‌شاه هستم.»

فرهنگ گفت: «من هم خدمت تو عیاری می‌کنم. حال اول امانت خود را تصرف کن و از میان جلبندی من بیرون آور.»

ساروق جلبندی او را باز کرد و هر چند خواست سر آن را باز کند، نتوانست. فرهنگ گفت: «این حقه کار هشرخان فرنگ است و همه کس نمی‌تواند باز کرد. باید سر او را به دندان بگیری تا باز شود.»

ساروق سر حقه را به دندان گرفت و اندک اشاره کرد که سر حقه باز شد و غباری از حقه بیرون آمد و به دماغ ساروق رفت که مدهوش افتاد. فرهنگ خوشحال شد و دست خود را به هر نوعی که بود باز کرد و ساروق را محکم بست، رفع بی‌هوشی او را کرد و چون ساروق به هوش آمد خود را بسته دید و گفت: «مرحبا، تو در فنون عیاری بی‌نظیری. من خدمت تو را می‌کنم. خواهی مرا بکش، خواهی آزاد کن.»

فرهنگ گفت: «بنده ملازم نمی‌خواهم. تو را به خدمت آقای خود می‌برم. هرچه می‌خواهد بکند.»

پس او را برداشت و به خیمهٔ خود آورد و محکم به تنگ بست و خود به استراحت خوابید. اما چون نفیر خواب فرهنگ بلند شد، ساروق به دندان کمند را پاره کرد و از خیمه بیرون رفت و خود را به خیمهٔ سلطان صاحبقران رسانید و او را بی‌هوش کرد و بر کتف کشید و رو به جانب اردوی کفار روانه گردید. در آن وقت فرهنگ خواب آشفته دید و هراسان برجست و ساروق را ندید و آه از نهادش برآمد و برخاست و به خیمهٔ سلطان رفت، اما او را ندید و دانست که او را برده است. از عقب ساروق رو به جانب اردوی کفار نهاد. اما راوی گوید ساروق او را همه جا برد تا به حوالی اردوی کفار رسید و خواب او را غلبه کرد که قدم از قدم نمی‌توانست بردارد. به هر نوعی که بود خود را به دامن پشته‌ای رساند. صاحبقران را در گوشه‌ای پنهان کرد و خود در پهلوی او به خواب رفت که فرهنگ رسید سلطان را از میان گلیم بیرون آورد و، خر مرده در آن حوالی افتاده بود، فرهنگ سر و گردن و چهار دست و پای او را برید و در پردهٔ

گلیم محکم بست و در همان‌جا نهاد. صاحبقران را برداشت و به اردو رسانید و رفع بی‌هوشی او را کرد و او چون به هوش آمد چشم باز کرد و فرهنگ را دید و فرمود: «بابا، مرا چه می‌شود که به این‌جا آورده‌اند؟»

فرهنگ عرض کرد: «شما را هیچ نمی‌شود به من گردن شکسته می‌شود که به دست عیار ساروق نامی دیوانه افتاده‌ام که هر ساعت به بلایی گرفتارم. اگر این چند شب خواب را بر خود حرام کنی چه می‌شود؟ امروز از یمن خبر رسیده است که فیروز دخترها را با کنیزها از شهر بیرون برده است. نمی‌دانم به کجا رفته‌اند و به دست کدام دشمن گرفتار شده‌اند. از یک جانب غم آن‌ها را دارم از یک طرف عذاب تو را دارم که ساروق عیار آمده بود و شما را بی‌هوش کرده بود از برکت اسلام تو را گرفتم که اسیر فرنگیان نشوی. هر بلا و مصیبتی هست باید برای من بخت برگشته باشد. نمی‌دانم من چقدر کم‌اقبالم؟ هر چند زیاده خدمت می‌کنم، هرگز صاحب ده دینار نمی‌شوم نمی‌دانم چه کنم.

طالعی باشد که از پی آب　　　گر روی سوی بحر گردد
شب اگر بهر من عروس آرند　　　وقت کار آن عروس نر گردد
این چنین حال‌هاش پیش آید　　　هر که را روزگار برگردد.

ای صاحبقران، امروز روزی است که خواب را بر خود حرام کنی.»

اما وقتی که صاحبقران از فرهنگ از حال نازنینان پرسید و فرهنگ پاسخ داد که نازنینان با فیروز نایاب شده‌اند، آه از نهادش برآمد و شروع به گریه و زاری نمود. فرهنگ او را دلداری می‌داد. صاحبقران از سوز دل این سخن را بیان کرد و می‌گفت: «ای یار جانی کجایی؟

شد از فراق توام قامت کشیده خمیده
هزار خار ملامت به پای دیده خلیده
شب گذشته به پای تو مردم چشمم
هزار غوطه بخورده است تا سفیده دمیده.»

القصه، او از صبح تا غروب آفتاب گریه می‌کرد و فرهنگ هر قدر او را دلداری می‌داد به جایی نمی‌رسید. چون شب بر سر دست درآمد مقرر فرمود تا خیمهٔ عبادتخانهٔ او را در بیرون اردو بر سر پا کردند و خود برخاست و لباس سفید پوشید و به خیمه رفت تا صبح به عبادت مشغول شد. چون اثر صبح نمایان شد او را خواب ربود. در عالم خواب حضرت خضر را دید. دامن آن حضرت را گرفت و گفت: «ای سرور، مرا از حال سیمین‌عذار مخبر کن.»

آن حضرت عرض کرد: «غم مخور، سراغ آن‌ها به تو خواهد رسید. حال باید که مرارت‌های بسیار بکشی در میان دیو و جادویان بروی تا آن‌ها را به دست‌آوری. حال این معجزه را از من بگیر.»

صاحبقران دست دراز کرد و بقچه را گرفت. آن حضرت فرمود: «سر بقچه را باز کن، پیراهنی در میان است، بپوش که سحری بر تو کار نکند و به آتش نسوزی و در آب غرق نشوی. دیگر کمند جادوبند است. هر جادویی که بر آن کمند گرفتار می‌شود به علم سحر نجات نخواهد یافت. دیگر طوماری است که بر آن اسم اعظم است. به هر جا که رسیدی، اگر مشکلی پیش تو آید، اسم را می‌خوانی و بر خود می‌دمی و بر تو آسان خواهد شد و دیگر خنجری است. آن را بردار که به‌کار تو خواهد آمد.»

این بگفت و از نظر او غایب شد، اما او از خوشحالی بیدار شد و برخاست و بقچه را باز کرد و دید که آنچه خضر فرموده در میان بقچه است. آن‌ها را بیرون آورد و طومار را در بازوی خود بست و با دل خرم داخل بارگاه شد و در جای خود نشست. اما از آن جانب چون ساروق عیار از خواب بیدار شد از جا بلند شد و گلیم را به دوش کشید و روانهٔ اردو شد. چون به در بارگاه رسید، ملازمان خبر به سرهنگ دادند که ساروق عیار سلطان را آورده. او آن قدر خوشحال شد که نزدیک بود از

شادی جان بدهد که او داخل بارگاه شد و در جلویش کوله‌بار را روی زمین نهاد. او پرسید: «در کوله چیست؟»

ساروق گفت: «پادشاه،

دولتت مستدام و باقی باد　　　روز بزمت مهی ز ساقی باد

آنچه اشتیاق داشتی و در طلب او می‌شتافتی بنده به تو می‌دهم.»

مرزوق گفت: «آفرین بر تو باد که امروز در نزد پادشاه عالم روسفیدم کردی. حال واجب شد که من هم آنچه وعده کرده‌ام بدهم.»

سرهنگ گفت: «سر کوله‌بار را باز کن که او را به سزای خود برسانم.»

در آن وقت سرهنگ مشاهده می‌نمود که ساروق به ذوق هرچه تمام‌تر گلیم را باز کرد. نظر او بر سر دست و پای خر افتاد و رو به جانبش کرد و گفت: «تماشا کن عیار چه آورده است.»

مرزوق نگاه کرد و آه از نهادش برآمد و گفت: «شهریار، این ناپاک اشتهای خود را دیده و به قدر اشتهای خود آورده است.»

اما وقتی که ساروق کوله‌بار خود را چنان دید آب در دهانش خشکید و قوت حرف زدن نداشت. هر چند سرهنگ و مرزوق از او سؤال می‌کردند جواب نمی‌داد. آخرالامر عرض کرد: «شهریار، این بنده درگاه شیرویه را آورده بودم به فلان موضع رسیدم و او را بر زمین گذاردم که به قضای حاجت روم فرهنگ عیار آمد و چنین کاری کرد. حال مرتبه دیگر می‌روم یا جان در می‌بازم یا این‌که صاحبقران و یا یکی از پسرانش را می‌دزدم و به خدمت می‌آورم.»

ایشان در این سخن بودند که خبر نایاب شدن نازنینان رسید. از شنیدن این خبر سرهنگ گویا جان از تنش مفارقت کرد اما از شرم به روی خود نیاورد و هر ساعت رنگ به رنگ می‌شد و زانو به زانو می‌نشست و مرزوق

او را دلداری می‌داد، سرهنگ آرام نمی‌گرفت. از جانبین قرار دادند که چهل روز جنگ موقوف باشد شاید خبری از نازنینان به دست آید.

داستان رفتن دختران به مجلس ریحانه پری و رسیدن سرافرازشاه، پدر ریحانه، و عاشق شدن به دختران و آمدن صاحبقران از عقب آن‌ها

اما قبل از این عرض شد که نازنینان داخل بیشه مهلکه گردیدند. چون قدری راه در آن بیشه رفتند فیروز گفت: «نازنینان، امروز در این بیشه به سر برید تا کسی از حال ما مخبر نشود. چون شب شود خود را به اردو می‌رسانیم.»

این بگفت و خود از بیشه بیرون آمد که شاید راهی پیدا کند. نازنینان در آن بیشه روان شدند. چون میان بیشه رسیدند سیمین‌عذار گفت: «ای خواهران، این عجب خیمه‌ای است که هر ساعت به رنگی می‌شود و کسی پیدا نیست.»

غنچه گفت: «بیایید برگردیم که شاید جنی در این خیمه باشد.»

نازک‌بدن گفت: «خواهران، من بارها از پدرم شنیدم که در حوالی شهر شام بیشه‌ای است که در آن‌جا جن و پری بسیار است.»

سیمین‌عذار آمادهٔ برگشتن شد که ناگاه دختری از خیمه بیرون آمد که تمام آن بیشه از شعاع جمالش روشن گشت. نازنینان خواستند که از نظر او پنهان شوند که آن پریزاد آواز کشید: «ای نازنینان، دغدغه نکنید که کسی را با شما کاری نیست.»

ایشان ایستادند که آن دختر پریزاد رسید و خوب متوجه نازنینان گردید. سه سرو بالا، سه ماه‌سیما، سه غنچه‌دهان، سه کبک‌رفتار، سه ابروکمان، سه نازک‌میان، سه آهوچشم به نظر درآورد که صدهزار پریزاد شهید غمزه ایشانند، چنان که از تعریف آن‌ها گفته‌اند:

به بالا چو سرو و به رخ چون قمر   به شیرینی از یکدگر خوب‌تر

آن پریزاد سر به پای ایشان نهاد و دختران او را در بغل گرفتند و پرسیدند: «تو کیستی و این خیمه از کیست؟»

آن پریزاد جواب داد که من زرین نام دارم و از جمله کنیزان ریحانه پری، دختر سرافرازشاه، هستم که پادشاه جمیع پریان است. حال بیایید به خدمت آن نازنین برویم که بسیار اشتیاق شما را دارد و شما را چون نور در دیده خود جا می‌دهد. در این‌جا بودن شما خوب نیست. مبادا جنی یا دیوی شما را آزار دهد.»

سیمین‌عذار با یاران قبول کردند و به همراه او روان شدند تا به در خیمه رسیدند. زرین پری زود داخل شد و بشارت قدوم ایشان را به ریحانه داد. او همیشه اوقات آرزومند آن بود که با دختری از انسیان بنشیند و طریق ناز و غمزه و نشستن و برخاستن ایشان را ببیند. چون این سخن را شنید خوشحال شد و برخاست و به استقبال آن‌ها دوید که سیمین‌عذار پیش و دیگران از عقب آمدند. ریحانه بغل گشود، او را در بر گرفت و محو جمال او شد. با خود می‌گفت:

«سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این
اختر برج سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این.»

القصه، او یک‌یک آن نازنینان را روبوس نمود و به اعزاز و اکرام تمام داخل خیمه شد و پهلوی خود نشانید و مجلس بزم برای ایشان چید و به می خوردن مشغول شدند و از هر جانب صحبت می‌کردند تا آن‌که او پرسید: «خواهر، شما کیستید و تنها در این بیشه از برای چه آمده بودید و چه نام دارید؟»

سیمین‌عذار حکایت خود و یاران را بیان نمود و چنان گریست که تمام اهل مجلس به گریه درآمدند. ریحانه آن‌ها را دلداری داد و گفت: «نازنینان، خاطر جمع دارید که من انجم پری را که یکی از ملازمان است به خدمت یاران شما می‌فرستم و آن‌ها را از حال شما مخبر می‌سازم تا خاطر جمع باشند و چند روز شما مهمان من باشید. بعد از آن به همراه انجم‌پری شما را به خدمت یاران خود روانه می‌کنم.»

نازنینان اندک آرام گرفتند و با ریحانه به عیش و عشرت نشستند، اما از آن‌جانب جهانگیر شنید که دختران ناپدید شده‌اند. از فراق غنچه گریبان چاک کرد و شروع به گریه و زاری نمود. هر چند جهاندار و صاحبقران او را دلداری می‌دادند آرام نمی‌گرفت. شجاع‌شاه گفت: «جان فرزند، آرام داشته باش که من می‌روم شاید سراغی به دستم افتد.»

این بگفت و برخاست و سوار اسب گردید و در آن وقت انجم‌پری با دو هزار پری پاسبان بودند و اطراف آن بیشه گردش می‌کردند. شجاع شاه را دیدند و او را گرفتند و دست‌هایش را بستند و به خدمت ریحانه بردند، در وقتی بود که سیمین‌عذار و نازک‌بدن و غنچه نشسته بودند. چون چشم غنچه بر پدر افتاد، از جای برخاست و خود را به قدم پدر انداخت و شروع به گریه کرد. ریحانه پرسید: «این مرد کیست؟»

سیمین‌عذار گفت: «پدر غنچه است.»

ریحانه فرمود تا دست او راگشودند. شجاع شاه دست در گردن غنچه کرد و روی او را بوسید و احوال پرسید: «شما در این‌جا چه می‌کنید؟»

غنچه احوالات را نقل کرد، اما ریحانه از برای خاطر غنچه گفت در میان بیشه فرش انداختند و شجاع شاه و او را در آن‌جا بردند و شمس پری را به او بخشید، اما ایشان در صحبت بودند که خبر از برای ریحانه آوردند که اینک پدرت سرافرازشاه به دیدنت می‌آید. ریحانه مضطرب شد.

دختران از شنیدن این سخن پریشان شدند و گفتند: «ای خواهر، ما را چه باید کرد؟ اگر پدرت ما را ببیند البته اظهار عشق خواهد کرد. تو خود می‌دانی که دست کسی به ما نمی‌رسد.»

ریحانه گفت: «خواهران، راست می‌گویید. لکن من چاره ندارم به غیر آن‌که در میان بیشه بروید و در زیر درختان پنهان شوید تا پدرم برود. بعد از آن بیایید.»

سیمین‌عذار و یاران قبول کردند و برخاستند و از خیمه بیرون آمدند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که سرافرازشاه پری رسید و ایشان را دید و تعجب کرد که آدمیزاد در این‌جا چه می‌کنند. اما ریحانه به خدمت پدر آمد و زمین ادب بوسید. سرافرازشاه داخل خیمه گردید و بر تخت زر قرار گرفت. ریحانه را پهلوی خود نشانید و گفت: «فرزند، این دختران آدمیزاد که بودند که در میان بیشه رفتند؟»

ریحانه به غیر از راستی چاره نداشت، عرض کرد: «ای پدر، این‌ها سه دختر از پادشاه آدمیزادند.» و تمام احوالات آن‌ها را از برای پدر نقل کرد.

سرافرازشاه گفت: «چرا از من پنهان شدند؟ بفرست تا ایشان بیایند.»

ریحانه فرستاد آن‌ها را خواهی نخواهی آوردند. چون چشم سرافرازشاه به ایشان افتاد سه آفتاب برج خوبی و سه ماه ملک محبوبی به نظر درآورد که یکی به مثل ایشان در میان تمام پریان به هم نمی‌رسید. سرافرازشاه به صد هزار دل عاشق و مایل ایشان گردید به استقبال آن‌ها برخاست که ایشان را در پهلوی خود نشاند. ایشان قبول نکردند و رفتند در پهلوی ریحانه نشستند. سرافرازشاه گفت: «فرزند، شرمت نیامد که ایشان را از من پنهان کردی که من ایشان را نبینم؟»

ریحانه گفت: «ای پدر، این نازنین‌ها معشوق دارند که شیر غرانند که تنها لشکر شام را برمی‌دارند. بنده صلاح ندانستم که ایشان را به نظر شما

برسانم که مبادا گرفتار ایشان شوید و در این میانه فتنه حادث شود، زیرا که ایشان به حدی گرفتارند که یک ساعت آرام ندارند.»

سرافرازشاه چون این سخنان را شنید رو به جانب سیمین‌عذار کرد و گفت: «نازنین، آیا صاحبقران چه چیزش از من بهتر است. نه آخر من پادشاه جن و پری و تمام دیوان قاف هستم. اگر دل به من بدهید، شما را ملکه آفاق می‌گردانم.»

سیمین‌عذار چون این سخن را شنید چین بر جبن آورد و غضب‌آلوده گفت: «ای پادشاه، به حال خود باش

هان کجا پیدا شود چون قد و شکل یار من

از عرب سرو خطا ترک از ختن

ای پادشاه، عبث خود را در مشقت و عذاب مینداز که ما طعمه کسی نیستیم و هر کس که نام ما را بر زبان جاری سازد دلتنگی به هم رساند. به آتش غیرت و شعله حمیت سلطان صاحبقران و جهانگیر سوخته خواهد شد و خاکسترش به باد فنا خواهد رفت و جمیع دیو و پری از ضرب شمشیر آن‌ها در کوه قاف پنهان شده‌اند.»

سرافرازشاه چون این سخنان را از سیمین‌عذار شنید خجل شد و گفت: «ای نازنین، معلوم است که مرا این‌جا تنها دیده‌ای که سلطان صاحبقران را بر من ترجیح می‌دهی. سلطان صاحبقران اگر نام مرا بشنود از ممالک آدمیزاد بیرون می‌رود، چه جای آن‌که با من برابری کند؟ اگر خواهی بر تو معلوم کنم من نامه به او می‌نویسم که نامزد تو را من گرفته‌ام. اگر مردی و از مردان عالم نشان داری، بیا نامزد خود را از من بگیر.»

سیمین‌عذار قبول کرد و گفت: «به شرط آن‌که من نامه بنویسم و نامه من به او برسد آن وقت اگر نیاید آنچه مدعای تو باشد روا می‌کنم وُ اگر آمد خود دانی. جواب او را بگوی.»

سرافرازشاه، درساعت، نامه به جانب صاحبقران انشاء نمود که نامزد تو را به اسیری گرفته‌ام اگر مردی بیا از من بگیر والا او را برمی‌دارم و به قاف می‌برم.

بعد از آن سیمین‌عذار کاغذ و قلمدان برداشت و به این مضمون نوشت.

داستان نامه نوشتن سیمین‌عذار به صاحبقران و آمدن آن نامدار

«سر دفتر به نام آن خداوند — که دل‌ها را به دل‌ها کرده پیوند

قلم گرفتم و گفتم سلام، بنویسم حکایت شب هجران تمام. این نامه‌ای است از من هجران کشیده و فراق دیده به جانب آن یار وفادار گرامی که: ای آرام جان، بدان و آگاه باش که در دست پادشاه پریان گرفتارم و اراده دارد که ما را به قاف بَرَد و از دیدار تو محروم سازد و هیچ ما را به خاطر نمی‌آوری. این شیوه بنده‌پروری نیست. یک بنده تو بیش‌تر نداری. خود می‌دانی که این تن ما طاقت این بار گران را ندارد. ای یار عزیز جانی و ای دلبر پاک و تمیز روحانی، این گمان را از تو ندارم که مرا فراموش کنی.

کی داشتم این گمان که یاری نکنی — با این تن خسته سازگاری نکنی
نآیی شب مرگ بر سر بالینم — بنشینی و سیر جان‌سپاری نکنی

به هر حال، اگر یاری می‌کنی وقت تنگ است، نه جای درنگ است. دیگر اختیار از آن صاحب ناموس و ننگ است.»

سیمین‌عذار خواست که نامه را مهر کند غنچه و نازک بدن گفتند که دو کلمه هم از زبان ما بنویس. سیمین‌عذار چند چیز هم از زبان آن‌ها نوشت و کاغذ را مهر کرد و به سر کاغذ نوشت:

بازآ که بی‌جمال تو ای مونس دلم — همچو کمان و حلقه ز هم وا نمی‌شود

پس سرافرازشاه انجم پری را طلبید و نامه را به او داد و روانه اردوی صاحبقران نمود و گفت: «به او بگو که من هفت طلسم بر سر راه تو بندم و اگر از آن طلسمات گذشتی، می‌دانم که از مردان عالم نشانی داری و اگر در طلسم ماندی، دیگر دعوی پادشاهی و صاحبقرانی نکنی.»

انجم انگشت قبول بر دیده نهاد و با یکی از پریان به صورت کبوتری شدند و پروازکنان رو به جانب اردوی اسلام آمدند تا به نزدیکی بارگاه رسیدند. انجم داخل شد و نامه را در دامن صاحبقران انداخت و او نظر کرد کبوتر را دید و دانست که از پریان است، و نامه را برداشت و مطالعه نمود. چون از مضمون نامه مطلع شد آه از نهادش برآمد و درساعت جهانگیر و جهاندار را طلبید و گفت: «ای فرزندان، زندگی بهر بودن یار است، چون نه یار است زندگی عار است. چون نامه به من رسیده است باید بروم و نازنینان را بیاورم. شما امروز هر یک مرد مردانه و شیر فرزانه باید انتقام این کارها را از سرهنگ بکشید.»

سرداران از مفارقت صاحبقران گریه کردند و بعد از آن به منظر شاه و تمام سرداران قدغن نمود که از حرف فرهنگ بیرون نروند. بعد از سفارشات برخاست و بر مرکب سوار گردید و انجم پری را گفت: «برو سرافرازشاه را بگو که هر کاری که در نظر داری بکن که اینک رسیدم.»

انجم پری به رفیق خود گفت: «برو سرافرازشاه را از آمدن صاحبقران مخبر گردان.»

قاصد رفت و او را خبر کرد. سرافرازشاه برخاست و از اول تپه تا نزدیک خیمه هفت طلسم سحر بست و برگشت و به خدمت سیمین‌عذار آمد و گفت: «نازنین، آخر کاری کردی که در دوستی صاحبقران را به دست اجل گرفتار کردی. یک ساعت از آتش شما او را خواهد سوزانید.»

سیمین‌عذار گفت: «ای پادشاه، من شنیده‌ام که صاحبقران شب و روز با خداوند خود می‌گفت:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

چون خود می‌دانم که از سحر تو آسیبی به او نمی‌رسد.» اما از آن جانب صاحبقران می‌آمد تا به اول بیشه رسید و آوازهای مختلف به گوشش رسید. حرارت آتش نزدیک بود که او را از پای درآورد. طومار را از بغل درآورد و مطالعه کرد و دید نوشته است که: ای صاحبقران، وقتی به اول بیشه رسیدی، به طلسم اول، اژدهاست که آتش از دهنش خارج می‌شود خوف مکن و اسم اعظم را به اژدها بدم که از نظرت غایب می‌شود.»

پس او پیاده شد و مرکب را به چرا سر داد و پیش آمد و تیر و کمان را درآورد و کنده زانوی مردانگی بر زمین استوار ساخت و تیر را بر زه کمان نهاد و زه را تا بناگوش کشید و شست را از زه برداشت و تیر صفیرکنان به طرف اژدها روان گردید و چنان بر پیشانی او خورد که اگر به کوه خورده بود آن را سوراخ می‌کرد. ولیکن خم بر پیشانی او نیامد. چون از تیر مرادی حاصل نشد، دست توسل به درگاه الهی دراز کرد و اسم اعظم خواند و اژدها نزدیک‌تر شد که آتش از بن گوش و دماغ او می‌ریخت. قلاب نفس به جانب شیرویه رفت و او هم اسم‌ها را خواند و بر او دمید که ناگاه آن اژدها آتش گرفت و از دود او عالم تیره و تار شد و در میان آن تاریکی نعرهٔ شیری بلند شد و صاحبقران هم در حالی که اسم اعظم می‌خواند قدم پیش نهاد و تاریکی برطرف شد و شیری نمودار شد و بر صاحبقران حمله آورد که آن شیر شکار شمشیر بر دهن آن شیر زد که سرش بر زمین افتاد و دودی بر هوا بلند شد. شیرویه قدم پیش نهاد که از برابر، دیوی مانند قطران سیاه، چون چنار سالخورده، شاخ از کاسه به در رفته که دار شمشادی بر دوش داشت و هفت سنگ آسیاب بر او نصب کرده

بودند نمایان شد. آن نره دیو سر راه بر شاهزاده گرفت. او خدا را به هزار و یک نام یاد نمود و قدم مردی پیش نهاد و تیغ را کشید و چنان به زیر بغل او نواخت که سر کتفش نمودار شد. آوازی از آن دیو برآمد و بر زمین افتاد که در آن وقت صدای رعد و برق بلند گردید و تگرگ باریدن گرفت و باد عظیمی وزید که نزدیک بود او را از حرکت بدارد. چون انقلاب برطرف شد و عالم روشن گردید، او اندکی پیش‌رفت و دریایی در برابرش نمایان شد که آبش به رنگ خون بود. نگاه بر طومار کرد و دید نوشته است: چون به دریای خون رسیدی، مرغی از آب بیرون می‌آید و قصد تو می‌کند. باید آن مرغ را صید کنی و سر او را بکنی و به دریا اندازی که آب دریا برطرف می‌شود.

صاحبقران وقتی که به دریا رسید مرغی مثل فیل از دریا بیرون آمد و دهان را چون غاری از هم گشود و رو به جانب او آمد. صاحبقران اسم اعظم را خواند و چون مرغ نزدیک شد، صاحبقران دو پای او را گرفت بر زمین زد و سر او را برید و به دریا انداخت که دریا به تلاطم درآمد. صاحبقران دریا را ندید، چون از آن‌جا گذشت ظلماتی به نظرش درآمد که چشم چشم را نمی‌دید. از آن وسط فیلی بر میان آمد و خرطوم به جانب او انداخت. صاحبقران خدا را یاد کرد و خرطوم فیل را گرفت و چنان فوت کرد که از کاسهٔ سرش به در رفت و از آن‌جا کوهی در برابرش نمایان شد. او پیش آمد و در برابرش شتر مهیبی نمایان گردید که هفت سر داشت و هر سر او شبیه به جانوری بود و یک سر او شبیه به سر دیو بود. آن شتر به او حمله کرد. صاحبقران نظر به طومار کرد و دید نوشته: ای صاحبقران، او زور هفت فیل را دارد و کسی به زور چاره او را نمی‌کند و هیچ حربه به او کارگر نمی‌شود، و قتل او هم به صلاح نیست، زیرا که در قاف به‌کار تو خواهد آمد. او را با کند و جادوبند دستگیر کن و مسلمان نما. در

وقت تنگی تو را به‌کار می‌آید. بعد از آن صاحبقران او را گرفت و مسلمان کرد.

القصه، گفت: «ای آدمیزاد، من رفتم در قاف. اگر زنده ماندم، تلافی نیکی تو را خواهم کرد.»

اما وقتی که شیرویه دید که اسباب طلسم برچیده شده، مرکب را گرفت و سوار شد و رو به راه نهاد. اما چون قدری راه رفت در برابر خیمه‌ای دید که پادشاه تاج سلیمانی بر سر در آن‌جا نشسته و جمعی غلامان در برابرش ایستاده‌اند. صاحبقران دلیرانه رو به جانب خیمه نهاد که در آن وقت چشم سیمین‌عذار بر شیرویه افتاد و از روی شادی رو به جانب ریحانه کرد و گفت: «ای خواهر،

آن کس که مرا در بـه در انـداخـته ایـن است
چون اشک مـرا از نـظر انـداخـته ایـن است

ای خواهر، صاحبقران این است که می‌آید.»

ریحانه در برابر نگاه کرد و چشمش بر آفتاب عارض آن خسرو تاجدار افتاد که مانند رستم دستان بر فراز رخش نشسته بود و می‌آمد. چون چشمش بر طاق ابروی مردانهٔ شهسوار عرصه دلاوری افتاد، تیر عشق خورد و آهی کشید و گفت: «ای سیمین‌عذار،

یک نـظر کـردم و صـد تـیر مـلامت خـوردم
دانـــه نـــاچیده و در دام بـــلا افـــتادم.»

ایشان در این حرف بودند که سرافرازشاه پری آواز نعل مرکب صاحبقران را شنید و رفت از خیمه بیرون آید که صاحبقران رسید و پیاده شد و سلام کرد. سرافرازشاه علیک باز داد و برخاست و دست او را گرفت و پهلوی خود نشانید، اما حیران کمال و جمال او بود. گفت: «ای صاحبقران،

می‌شنیدم که جـان جـانانی　　　　چون بدیدم هزار چندانـی

حقا که مردی و مردانگی بر تو مسلم است و حق به جانب سیمین‌عذار است که دل از دست داده و عاشق جمال تو گردیده است.»

بعد از آن مقرر فرمود تا مطربان مجلس آراستند و شربت سلیمان در مجلس حاضر کردند و به گردش درآوردند. صاحبقران چون چند جام شربت نوش کرد، اندک به حال آمد و هوای یار عزیز بر سر آن یوسف مصری افتاد و گفت: «یار دلنواز مرا که در بند کرده تا به ضرب شمشیر گران او را زیر و زبر کنم.»

از شنیدن این حرف بند از بند سرافرازشاه به لرزه درآمد و گفت: «ای سلطان، دختری دارم که یک تار مویش تمام علامت است، به تو می‌دهم که دست از آن سیمین‌عذار برداری.»

پس مقرر فرمود ریحانه را بیاورند. غلامان این خبر را به ریحانه دادند. آن یار طناز به صد عشوه و ناز خود را آراست و از روی شوق برخاست و خدمت صاحبقران آمد و سلام کرد. چشم او به پری‌رخسار افتاد و حیران جمال او گردید اما قبول نکرد و گفت: «من یار خود را می‌خواهم

عشقبازان را بجز مـحبوب خـود مـطلوب نـیست
شـعله خـورشید کـی تسکـین دهـد پـروانـه را.»

سرافرازشاه چون این سخن را شنید که ریحانه به این زیبایی را در نظر نیاورد بی‌دماغ‌تر گردید و گفت: «ای سیمین‌عذار، امروز صاحبقران مرا خفت داد و به نظر نیاورد. اگر حیات داشته باشم کاری بر سر او بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.»

اما سرافرازشاه چون دید که صاحبقران ریحانه را قبول نکرده و دست از سیمین‌عذار برنمی‌دارد، با خود خیال کرد که مرا چه افاده است که با

صاحبقران ستیزه کنم؟ بهتر آن است که آن‌ها را بردارم و به آن گلستان ارم برم و با ایشان به عشرت و شادی بگذرانم و هر سه نازنینان را به عقد خود درآورم. بعد از آن از مجلس برخاست و رو به جانب صاحبقران کرد و گفت: «شما بنشینید تا من دختران را بردارم و بیاورم.» و خود نیز نزد ریحانه آمد و به زبان پریان گفت: «فرزند، این بساط را برچین تا این دختران را برداریم و به قاف بریم.»

درساعت ریحانه بساط را برچید و چهار نره‌دیو پایه تخت را گرفتند و بر هوا بلند شدند و رو به جانب قاف نهادند. سیمین‌عذار آواز برآورد: «ای صاحبقران!

فـراق دوسـتانش بـاد و یـاران   که ما را دور کرد از دوستداران

سرافرازشاه ما را به کوه قاف برد. اگر مردی و حمیت داری از عقب ناموس خود بیا.»

شیرویه چون آواز را شنید، از جای خود حرکت کرد که چاره بکند. ایشان از نظر غایب شدند و از پی کار خود رفتند. شیرویه از فراق آنان گریبان چاک زد و به طوری ناله برکشید که از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، سر خود را در دامن فیروز دید و گفت: «ای رفیق، مرا چه می‌شود؟»

فیروز گفت: «شهریارا، تقدیرات الهی چنین است. تو باید به قاف بروی که دختران را به قاف بردند.»

شیرویه گفت: «ضرور به سفارش نیست. من روز اول که قدم در معرکه محبت نهادم، ترک سر خود کردم. فیروز، من خود را به دریای غم و اندوه می‌زنم یا گوهر مقصود به دستم می‌آید یا غرق می‌شوم. ای فیروز، فکر می‌کردم که البته کار سرهنگ یکسره می‌شود و چند روز آرامی داشته باشیم، میسر نشد. حال عازم قاف می‌شوم

مـی‌روم تـا عـنان شـه گـیرم		زنـم از دست خـوبرویان داد
عقل گـوید مـرو کـه نـتوانـی		عشق گوید هر آنچه بادا بـاد

باید تو با شاه شجاع نزد فرزندم بروید و متوجه اردو باشید که خبر مـن زود به شما می‌رسد.»

فیروز گفت: «شهریار، شما در این سفر تنها نمی‌توانید بروید، باید که من با شما همراه باشم.»

شیرویه گفت: «آفرین بر وفای تو باد.»

پس شجاع شاه را سفارش نمود و او را روانهٔ اردوی منظر شاه نمود و خود با فیروز رو به جانب بیابان ناکامی نهادند. امـا صـاحبقران از فـراق دختر گریه می‌کرد و می‌گفت:

«گفتم رود جانم ز پی تـا دلسـتانم مـی‌رود
او رفت و دل دنبال او الحال جانم می‌رود.»

فیروز او را دلداری می‌داد و می‌رفتند تا به آن‌ها برسیم.

داستان کشته شدن سرهنگ به دست جهاندار نامدار و عروسی کردن فرهنگ از برای مرزوق

اما راویان داستان دلگشا چنین روایت کرده‌اند کـه چـون شـیرویه روانـهٔ بیابان گمنامی شد شجاع شاه با چشم گریان و دل بریان برگردید و داخل اردوی اسلام شد و به بارگاه رفت و آنچه گذشته بود به خدمت منظر شاه و شاهزاده و دلاوران بیان نمود. آن‌ها از فراق صـاحبقران گـریه بسیاری کردند. بعد از آن جهانگیر گفت: «امروز روزی است که مانند مردها کمر همت ببندیم و رخنه به دشمن ندهیم و بنیاد کشتن را به نوعی بگذاریم که در برگشتن هر کس جای خود را بداند.»

جهاندار گفت: «مانعی ندارد. بنده ملازم کم‌ترین منظر شاه هستم. به هر جا مکان من مقرر می‌فرماید مختار است.»

منظر شاه فرمود در بارگاه دو کرسی از زر گذاشتند تا به دست راست جهانگیر بنشیند و در دست چپ جهاندار بنشیند و سرداران بعضی ملازم جهانگیر باشند و بعضی ملازم جهاندار. در روز جنگ یک روز جهاندار برود یک روز جهانگیر. هر دو قبول کردند. منظر شاه فرمود یوسف و قیس رماح و صباع پلنگ‌پوش و کیوان سپهسالار و فرزاد زنگی به دست چپ ملازم جهاندار باشند. فرخ‌زاد و فرخ‌بخت و فولاد و گرگ‌سوار و فرهاد زنگی در دست راست ملازم جهانگیر باشند و کیوان تاجر و غلامانش روانهٔ اردو بشوند و متوجه بازارها باشند. فرهنگ عیار با دستیاران پاس سپاه را بدارند. تمام سرداران قبول کردند و هر یک به جای خود نشستند. بعد از آن جهانگیر فرمود طبل جنگ را بزنند. طبالان دوال با طبل آشنا کردند. چون آواز به گوش مخالفان رسید، سرهنگ و مرزوق فرمودند که جواب طبل را بدهند. آن روز آن دو دریای لشکر طبل جنگ می‌زدند تا روزانهٔ دیگر بر سر دست درآمد و سرداران کفر و اسلام در برابر یکدیگر صف قتال و جدال آراستند و نقیبان دو لشکر صف‌آرایی کردند. سرهنگ بسیار شادمان بود و رو به مرزوق کرد و گفت: «امروز صاحبقران در میان این سپاه ناپدید گردید و تمام این سپاه دلشکسته شد و حال جنگ یک به یک صرفه ندارد. باید جنگ را مغلوبه سازیم تا این عرب‌های موش‌خوار را از این بیابان پراکنده کنیم و به فراغت بنشینیم.»

مرزوق قبول کرد اما از آن جانب جهانگیر و جهاندار سپاه کفار را ملاحظه کردند. سرهنگ و سپاه شام در عهده جهاندار شد و سپاه فرنگ و مرزوق در عهده جهانگیر. سپاه کفار مانند موج دریا از پی هم رو به جانب میدان آوردند که گردان دست چپ و دست راست و پیش روی ایشان را به

تیغ آبدار بستند. جنگ مغلوبه درگرفت و زمین و آسمان مانند شب دیجور سیاه گردید و برق تیغ مانند صاعقه در نظر می‌آمد و نعرهٔ دلاوران مانند رعد در کوهسار پیچید و سر و دست و پا همچو برگ درخت خزان گردید و خون مانند رود جیحون روان شد. در آن هنگامه گیر و دار جهاندار به سرهنگ نابکار رسید و کمر زنجیر او را گرفت و از صدر زین برداشت و چنان بر زمین زد که تمام استخوان‌های او مانند توتیا نرم گردید و جان را به ملک دوزخ سپرد. در آن وقت جهانگیر دلاور به مرزوق فرنگی رسید و کمر زنجیر او را گرفت و از صدر زین برداشت و به دور سر گردانید و خواست که او را بر زمین زند که کمر زنجیر او پاره شد و بر زمین افتاد. فرنگیان ریختند و او را از میان به در بردند. مرزوق مانند سگ از میان به در رفت و خود را بر تپه رسانید و گفت طبل امان زدند. سپاه اسلام و کفار مانند نور و ظلام از یکدیگر جدا گردیدند و هر یک به مکان خود رفتند.

سرداران اسلام هر یک صد نفر از سپاه فرنگ اسیر کرده بودند که به خدمت منظرشاه آوردند. منظر شاه ایشان را تکلیف اسلام نمودند. هر کس مسلمان شد، او را به کیوان سپرد. هر کس اسلام قبول نکرد، تن او را از بار سبک نمود و به فراغت آرام گرفتند. اما از آن جانب چون مرزوق داخل بارگاه شد سرداران شام را طلب نمود و مقرر فرمود تمام را زر و خلعت دادند. بعد از آن گفت: «ای دلاوران، من تا امروز سر دعوا نداشتم. حال پای سرهنگ از میان به در رفت و پادشاهی به من رسید. می‌دانم با این گروه خداپرستان چه کنم. خوف نداشته باشید که من می‌فرستم از پی امداد. فرد است که تمام لشکر فرنگ می‌رسد و کار این سپاه خداپرستان را تمام خواهم کرد و شما را هر یک ملک و مال خواهم داد.»

ایشان خشنود شدند. پس در همان شب فرمود که دور اردو را خندق کندند و به آرامی نشستند و چند روزی دعوا موقوف گردید، اما مرزوق

چون بر سر تخت سرهنگ نشست و تمام دلاوران شام را به اطاعت خود درآورد، با خود فکر کرد که باید حرم سرهنگ را صاحب شوم و بنیاد کدخدایی از خود بگذرانم. پس مقرر فرمود که خواجه‌سرایان به آوردن حرم سرهنگ روانه شدند. جاسوسان این خبر را به فرهنگ رسانیدند. فرهنگ جهانگیر را خبر گردانید. جهانگیر گفت: «سرت می‌نازم، من در بارگاه او می‌روم. تو خود را به حرم سرهنگ برسان و چاره در کار آن‌ها بکن.»

فرهنگ قبول کرد و بیرون آمد. فرهاد زنگی را برداشت و با چهار نفر عیارپیشه خود را در شهر رساندند. وقتی داخل حرم شدند که مادر نازک‌بدن، که او را نازک‌اندام می‌گفتند، گریه می‌کرد. فرهنگ سلام کرد و چون چشم نازک‌اندام به فرهنگ افتاد گفت: «تو کیستی که در این وقت سرزده داخل حرم من شدی؟»

فرهنگ گفت: «نازنین، فدای تو گردم.

حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی

ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

بنده فرهنگ عیارم، شنیدم که آمده‌اند شما را از برای مرزوق ببرند. من آمده‌ام از عوض شما بنیاد عروسی را بگذارم که در فرنگ چنین عشرتی ندیده باشند.»

نازک‌اندام خرم شد.

فرهنگ گفت: «نازنین، رخت زنانه و جواهرآلات، آنچه داری بیاور.»

نازک اندام آنچه داشت آورد. فرهنگ عیاران را رخت زنانه پوشانید و فرهاد را چنان زینتی کرد که دیده دوربین ندیده باشد، و صورت مقوایی بر او قرار داد که مانند آفتاب می‌درخشید و خود به رسم گیس‌سفیدان لباس پوشید و از در داخل شد. آواز غلامان بلند گردید و خواجه داخل

شد. فرهنگ پیش رفت و گفت: «زود برو به مرزوق بگو که خیمه خلوتی بزند و آنچه اسباب پادشاهی دارد به اندرون خیمه ببرد تا بانوی حرم سرهنگ بداند که اسباب بزرگی او از سرهنگ بیش‌تر است.»

خواجه برگردید و آنچه شنیده بود به مرزوق عرض کرد. مرزوق شاد شد و در ساعت مقرر فرمود که آنچه فرهنگ سفارش کرده به عمل آورند و آنچه جواهرآلات داشت همه را در خلوت برد و خودش لباس مرصع پوشید. در آن هنگام خبر به مرزوق دادند که اینک جهانگیر آمد. مرزوق گفت جا به او نشان ندادند تا خجالت بکشد و از پی کار خود برود که من دماغ ندارم با او متکلم شوم. در این سخن بودند که جهانگیر داخل بارگاه شد و به رسم اسلام سلام کرد. هیچ کس جواب نگفت و به او جا نشان ندادند. جهانگیر قدم در میان بارگاه نهاد و دید که مرزوق در جای سرهنگ نشسته است. پهلوانی داشت که او را نهنگ نام بود؛ در صدر بارگاه قرار داشت، گفت: «ای پهلوان، یک ساعت از این‌جا برخیز تا من بنشینم و دو کلمه حرف بزنم و بروم، تو باز در جای خود بنشین.»

نهنگ بسیار بدش آمد و گفت: «ای عرب موش‌خوار، از من کم‌تری در این بارگاه ندیدی؟»

جهانگیر گفت: «از تو بهتری ندیدم.»

نهنگ دید که دست برنمی‌دارد، برخاست و دست به خنجر کرد که جهانگیر کمربند او را گرفت و از بارگاه بیرون انداخت و بر جای او نشست و گفت: «ای مرزوق، بد خیال کرده‌ای. اراده خیانت حرم سرهنگ را داری؟ این خیال را از سرت بیرون کن که زنان سراپرده سرهنگ عیال منند، زیرا که دختر سرهنگ زن پدر من است. اگر بد به خاطرت برسد، تو را به ضرب شمشیر شقه می‌کند.»

مرزوق از خوف مانند بید می‌لرزید و گفت: «ای فرزند، بنده کاری به ناموس شما ندارم. گفتم یک نفر از برای من بیاورند که پیش من باشد.»

بعد از آن فرمود شربت و شیرینی آوردند. جهانگیر برخاست و روانهٔ اردوی خود گردید اما مرزوق به خاطر جمع نشسته بود که خواجه با گیس سفید رسیدند و به خلوت رفتند. مرزوق برخاست و به خلوت رفت. فرهنگ او را بسیار نوید داد و گفت: «ای پادشاه، رونما بده تا پرده از روی عروس بردارم.»

مرزوق بازوبند خود را که خراج هفت سالهٔ فرنگ بود از بازو بیرون آورد و به فرهنگ داد. فرهنگ برخاست و روانهٔ اردوی اسلام گردید، اما مرزوق از شوق وصال در پوست خود نمی‌گنجید. پس برخاست و داخل خلوت گردید و در نزد عروس قرار گرفت. عروس بنای عشوه و غمزه را گذاشت به قسمی که دل مرزوق آب شد. پس دست برد که برقع از روی عروس بردارد، ناگاه عروس چنان خنجری بر شکم مرزوق زد که از پشتش بیرون آمد و به زمین افتاد. روح نحس و نجس از بدنش بیرون رفت. از آن طرف عروس برخاست و آنچه جواهر و اسباب گرانقیمت بود برداشت و با رفقا روانهٔ اردوی اسلام شدند. چون صبح شد فرنگیان دیدند مرزوق از خلوت بیرون نیامده. عیاری بود به نام شمکور، داخل خلوت شد و دید شکم مرزوق را بریده‌اند و از عروس خبری نیست، دانست که این کار عیاران اسلام است. پس دو دستی بر سر زد و خود را به بارگاه نزد بلیاس و بلیوس، سرکردگان فرنگ رسانید و مقدمه را عرض کرد. عقل از سر بلیاس به در رفت و درساعت مقرر فرمود نعش مرزوق را ببیند و به امداد بیایند. تا برسیم به داستان این‌ها.

داستان تعبیه کردن فرنگیان آیینه‌های بلور و شکست خوردن لشکر اسلام و، در شب، شبیخون زدن لشکر اسلام بر کافران

اما راوی گوید که چون فرنگیان از ماتم مرزوق فارغ شدند، در مدت چهل

روز هزار آیینه از بلور ساختند که هر یک پنج ذرع قد داشت. چون آیینه‌ها تمام شد طبل جنگ زدند. چون آواز طبل به گوش دلاوران اسلام رسید، ایشان هم جواب طبل را دادند. آن شب را به روز آوردند. در برآمدن آفتاب عالمتاب دلاوران اسلام سوار شدند و فوج‌فوج از شهر بیرون آمدند و برابر سپاه کفار صف‌آرایی نمودند که از آن جانب شاهزادگان صف آراستند. بلیاس بر سر آیینه‌ها آمد و فرمود تمام را بلند سازند که پشت آیینه بر آفتاب باشد و رویش بر سپاه اسلام. چون آیینه‌ها آمد، فرمود آفتاب بر آن‌ها تابید به حدی که حرارت بر سپاه اسلام اثر کرد که نزدیک بود تمام خاکستر شوند. عاقبت به قدر هزار نفر مرد و مرکب آتش گرفتند و باقی سپاه تاب ایستادن نیاوردند و به جانب شهر به در رفتند و دروازه‌ها را محکم بستند و تمام خیمه‌ها را با اسباب و اسب در بیابان‌ها گذاشتند. فرنگیان غارت نمودند. آن روز چشم سپاه اسلام از فرنگیان ترسید. اما چون دلاوران اسلام به شهر رفتند منظر شاه در بارگاه قرار گرفت فرهنگ را طلبید و گفت: «بابا، این دعوا عبث نیست دانسته باش که هفت شهر فرنگ به خونخواهی مرزوق خواهند آمد. فرنگیان هر یک خیال تازه از برای ما می‌کنند. امروز یا فرداست ارغوان‌شاه فرنگی با سپاه گران می‌آید و لشکر ما از عهده آن‌ها برنمی‌آید.» فرهنگ تبسم کرد و گفت: «شهریار، خاطر جمع دار که اگر تمام روی زمین جمع شوند به توفیق خداوند عالم همه را جواب می‌گوییم. بگذار تمام دولت فرنگی را بیاورند که ما اسباب دوستی سازیم.»

پس سفارش چند به سرداران اسلام نمود که مستعد جنگ باشند. از آن جانب سپاه فرنگ خاطر جمع کردند که سپاه اسلام از خوف آیینه بیرون نمی‌آیند. اسباب قلعه‌گیری مهیا کردند و به در شهر منجنیق زدند که روز دیگر یورش در شهر اندازند که جاسوسان خبر به فرهنگ دادند.

فرهنگ در همان شب جهانگیر و جهاندار را برداشت و با دو هزار سوار از چهار جانب بر سپاه فرنگ شبیخون زدند. آن‌ها دست بر چوبه‌های خود کردند و رو به جانب سپاه اسلام آمدند. غریو گیر و دار در آن شب تار بر فلک می‌رسید. در آن هنگامه فرهنگ با عیاران آمدند. در جایی که آیینه‌ها بود به ضرب پنجه آن‌ها را خرد کردند و منجنیق‌ها را خراب نمودند، تا طلوع صبح چهار مرتبه یورش به فرنگیان آوردند تا پنج هزار کس از آن‌ها را به قتل رسانیدند. در اول صبح داخل شهر شدند و هر یک در مکان برفتند، اما از آن جانب سپاه فرنگ چون روز روشن گردید تمام منجنیق‌ها و آیینه‌ها را شکسته دیدند و آه از نهادشان برآمد و خوف برداشتند، اما در سر زدن آفتاب، سرداران اسلام از دو طرف علم نصرت را به جلوه درآوردند. در آن روی دشت صف آراستند، فرنگیان بی‌ناموس و ننگ کمر را تنگ به عزم جنگ بستند و با هم قسم یاد کردند که بی‌فتح از جنگ برنگردند و هزار صف در برابر اسلام آراستند و تمام دلاوران چشم در میدان دانستند که آیا که عزیمت میدان کند که در آن وقت شیر نر سپاه اسلام جهاندار عالیمقام از مرکب پیاده شد و تنگ مرکب را محکم نمود و سوار گردید و هی بر مرکب زد و خود را به میدان رسانید و نعره برکشید و گفت:

«شمشیر برنده تحفه مردان است　　　نامرد به زیر تیغ روگردان است.»

اما چون بلیاس شکوه و وقار جهاندار را دید او را پسندید و گفت: «هر کس سر این سوار را بیاورد در دولت و دین شریک است» و او غلامی داشت که او را نام ضرغام زنگی بود. در روز رزم با ده سوار برابر بود؛ مرکب را برانگیخت و خود را به میدان رسانید و چشم جهاندار باوقار بر آن دریای غار افتاد و عجب سری را به نظر درآورد و نهیب به جانب او زد و نیزه به جانب او انداخت و هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند، مرادی

حاصل نشد. جهاندار مرکب را به تنگ مرکب او رسانید و شمشیر فولاد را از رکاب کشید و به دور حلقهٔ رکاب راست ایستاد و به جانب ضرغام انداخت که او سپر به سر کشید و شمشیر از دامن سپر رد گردید و بر فرق مرکب ضرغام آمد که مغزش را پریشان کرد و مرد و مرکب درهم غلتیدند. جهاندار کمند بالدار بر سر دست درآورد و به جانب او انداخت که هفت غلابه شد بر یال و بال او محکم گردید. جهاندار سر مرکب را برگردانید و او را از روی زین مانند عراده بر زمین کشید. در آن وقت سپاه فرنگ از جا حرکت کردند و خود را به میدان رسانیدند که از جانب دیگر قیس رماح رسید و سر کمند را از دست جهاندار گرفت و او را از میدان به در برد. جهاندار برگردید و پیش روی سپاه را گرفت که سرداران دست چپ از جا حرکت کردند و رو به میدان نهادند. از طرف دیگر شیرشکاران دست راست پیش روی آن‌ها را گرفتند و آن‌ها را بر دم تیغ بی‌دریغ انداختند و از هر جانب جنگ مغلوبه درگرفت که زمانه به زینهار آمد و در آن هنگامه گیر و دار جهاندار جوانی لعل پوشیده به نظر درآورد که مرد و مرکب را قلم می‌گرداند. دانست که بلیاس است، مرکب را به تنگ مرکب او رسانید کمر زنجیر او را گرفت و از بالای زین برداشت و بر یک جانب میدان انداخت و فرهنگ او را محکم بست و از جانب دیگر جهانگیر بلیوس را دید که داد مردی و مردانگی می‌داد. جهانگیر هم او را از صدر زین برداشت و به دست فرخ‌بخت داد و فرخ‌بخت او را از میدان به در برد. شیر شکاران اسلام آن گروه نافرجام را از پیش برداشتند و شکست نمایان بر ایشان دادند که یوسف با صباع پلنگ‌پوش با لشکر خود بر بنه فرنگیان زدند و بنه را از دست آن‌ها گرفتند و سپاه شکست خورده چون از میدان برگشتند، خواستند که داخل بنه و سنگر خود شوند که دلاوران سر راه بر ایشان گرفتند و ایشان در کوه و بیابان پراکنده شدند و لشکر اسلام چهار

فرسنگ از عقب آن‌ها رفتند و بعد از آن مراجعت کردند و هر یک به آرامگاه خود رفتند. چون روزانهٔ دیگر بر سر دست درآمد و منظر شاه با جمیع سرداران داخل بارگاه بلیاس و بلیوس شد، منظر شاه مقرر فرمود تا جمیع اسباب فرنگیان را به سپاه قسمت کردند و بعد از آن فرمود امیران فرنگی را که هزار و چهارصد نفر از ایشان را اسیر کرده بودند آوردند و تمام را با بلیاس و بلیوس به خدمت آوردند و مقرر فرمود که هر یک را به فراخور حال خلعت پوشانیدند. اما ضرغام از روی صدق مسلمان شد و منظرشاه او را خلعت داد و سرکردهٔ غلامان کرد. بعد از آن داخل شهر شدند و منظر شاه تمام سرکردگان شهر را طلبید تمام را به اسلام خواند و از هر جانب مسلمان شدند و بتخانه‌ها را خراب کردند و مسجد و مدرسه بنا کردند و به آرامی نشستند و سراغ صاحبقران را از هر جانب کردند تا برسیم به داستان آن‌ها ان‌شاءالله.

داستان رسیدن صاحبقران به ولایت سراندیب و رفتن در قدمگاه حضرت آدم و نظر یافتن

اما راوی داستان روایت می‌کند که چون صاحبقران به عزم تسخیر قلهٔ قاف به همراه فیروز روان شد نمی‌دانستند که آخر منزل ایشان در کجا خواهد بود. تا مدت یک ماه راه طی کردند تا کنار دریا رسیدند. کشتی‌های بسیار دیدند که اراده رفتن دارند ایشان هم در کشتی نشستند و صاحبقران هر ساعت از فراق دختران می‌گفت:

روم به هند که بختم از این دیار برد　　　هوای ملک سلیمان ز دل غبار برد.

القصه، مدت دوازده روز کشتی مانند برق لامع آتشفشان به روی دریا می‌رفت ناگاه از برابر کشتی کوهی نمایان گردید. ناخدا فریاد زد: «ای اهل

کشتی، یکدیگر را وداع کنید که نهنگ از دریا بیرون آمد. حال تمام کشتی و اهل کشتی را تباه می‌کند.»

صاحبقران چون این سخن را شنید اهل کشتی را خاطرجمع کرد و کمان را بر سر دست آورد که در برابر نهنگ نمایان گردید. سلطان صاحبقران تیری در بر کمان پیوست و چنان بر چشم راست او زد که از چشم چپش بیرون رفت. نهنگ به زیر آب فرو رفت و تمام اهل کشتی شکر و ثنا به جای آوردند و از آن‌جا کشتی رفت تا به ساحل رسید و اهل کشتی بیرون آمدند و روانه به جانب سراندیب شدند. به زیارت قدمگاه حضرت آدم صفی مشرف شدند و آن شب صاحبقران نظر کرده شد و فیروز را هم خضر نظر کرده بود و حضرت آدم دعایی به او آموخت که هرگاه به هر صورت که خواهد بشود و باز به حال خود بیاید. روز دیگر از کوه به زیر آمدند و هر یک دو ذرع زمین را شکافتند. فیروز صندوقچه‌ای یافت که دوازده دانه لعل در آن بود که هر یک چهار مثقال وزن داشت و صاحبقران نیز صندوقی یافت و قفل از صندوق گشود و دید که در آن یک دست اسباب حرب بود با چهار قبضه خنجر مرصع. حمد خدای را به جای آورد و اسباب رزم را پوشید و بر مرکب اژدهاخوار سوار گردید و به جانب شهر سراندیب روان شدند. اما چون نزدیک‌تر رسید باغی نمایان شد و حرارت گرما بسیار بر سلطان صاحبقران زور آورده بود، گفت: «بابا، حال در این باغ می‌رویم. امشب در باغ می‌مانیم و فردا داخل شهر می‌شویم که بسیار دلتنگ شدم.»

فیروز گفت: «مانعی ندارد.»

پس روانه باغ شدند. چون نزدیک‌تر رسیدند، به قدر صد نفر غلامان دیدند، اما چون غلامان ایشان را دیدند یکی از ایشان آمد و رو به جانب صاحبقران کرد و گفت: «ای جوان، از این راهی که آمده‌ای برگرد که این باغ قرق دختر پادشاه است. زود برگرد که غلامان شما را آزار می‌رسانند.»

صاحبقران خواست که تندی کند فیروز پیش رفت و گفت: «ما هم مانند شما هستیم. به اندرون این باغ ما را کاری نیست در نزد شما می‌نشینیم.»

ایشان قبول کردند و صاحبقران در نزد ایشان نشست. فیروز برخاست برود به باغ و گردشی کند، کمند انداخت، از یک جانب داخل باغ گردید و همه جا رفت تا نزدیک عمارت رسید و در زیر درختی نشست و نی هفت‌بند را بیرون آورد و لب بر لب نی نهاده نوایی نواخت که بلبلان به جواب او به نواخوانی درآمدند و آواز نالهٔ نای و مرغان چمن به گوش آن نهال انجمن دختر پادشاه رسید و دایه را گفت: «ببین که این آواز نی از کجاست که از اثر او دلم به پرواز آمد و انجام و آغاز خود نمی‌دانم.»

دایه برخاست و داخل باغ گردید و در مسیر مرد لاغری را دید که با لباس پاره به نی نواختن مشغول است. دایه آمد و سلام کرد. فیروز جواب داد. دایه گفت: «برخیز ملکه شما را طلبیده.»

فیروز بدون لا و نعم برخاست و به همراه دایه روان شد، اما دایه خود به دختر رسانید و عرض کرد: «نازنین، مرد پیری نحیف و لاغراندام است که آب چشم و دهانش بر محاسن می‌ریزد و رخت‌های بسیار مندرسی در بر دارد.»

القصه، دایه خاتون در تعریف بود که فیروز زمین خدمت بوسید. دختر نگاه کرد به اندام فیروز و دید که یک پای خود را با چند کهنهٔ زنانه پوشیده و پای دیگر برهنه بود. لنگه گیوهٔ کهنه در پای کرده بود. دختر از اطوار او بخندید و گفت: «چرا شلوار در پای نداری؟»

فیروز گفت: «از کجا آرم که ندارم؟»

دختر چون این سخنان را شنید پاره‌ای خندید و گفت: «بنشین قدری صحبت بدار.»

فیروز زمین بوسید و نشست. دختر گفت: «اول بگو تا بدانم از کجا می‌آیی و چه نام داری؟»

فیروز گفت: «مردی فقیرم. مهتر محمد نام دارم. مردی مشهور و معروفم. در صنعت خودم ثانی ندارم. بسیار خوب می‌خوانم و خوب می‌رقصم. شیشه‌بازی، زنگ‌بازی، کاسه‌بازی، تارنوازی، سازنوازی بازنده و نوازنده همه فن را می‌دانم. در این زمان مثل و مانند ندارم.»

اهل مجلس از خنده سست شدند. پس فیروز فصلی صحبت نمود و آهی کشید. دختر پرسید: «سبب آه کشیدن از چه بود؟»

فیروز گفت: «نازنین، دست تنها صدایی ندارد. اگر پسرم در پیشم بود آن وقت معلوم می‌شد چگونه صحبت می‌داشتم.»

دختر گفت: «پسرت کجاست؟»

فیروز گفت: «نازنین، فدای سر تا پایت گردم، پسرم در بیرون باغ است.»

دختر گفت: «چه اسم و چه نشان دارد؟»

فیروز گفت: «او را احمد چنگی می‌گویند. چنگ بسیار خوب می‌زند. در جوانی یوسف ثانی است، در شجاعت رستم دستان و در سخاوت حاتم طایی است.»

دختر بسیار خندید و گفت: «گویا مانند پدرش است.»

فیروز گفت: «فدای صورت زیبای تو گردم، مانند پدرش نیست، مثل مادرش مقبول است. بنده صورت خوب ندارم، اما خواص بسیار دارم.»

دختر گفت: «پسرت کجاست تا بفرستم او را بیاورند؟»

فیروز گفت: «در بیرون باغ، نزد غلامان.»

گفت: «نشان او چیست؟»

فیروز گفت: «خفتانی از پوست ببر پوشیده و بند شمشیرش

الماس‌نشان است و خنجر دسته الماس در کمر دارد و از سر تا قدم جواهرپوش است.»

دختر گفت: «این همه جواهر از کجا آوردی که پسرت جواهرپوش است؟»

فیروز گفت: «در هر کجا که صحبت می‌داشتم مانند شما خانمی پادشاهزاده لااقل یک کمی جواهر و ده من طلا به من می‌دادند، همه را داده‌ام به پسرم.»

دختر رو به جانب دایه کرد و گفت: «برو پسر محمد نایی را بیاور تا ببینم راست است یا دروغ.»

دایه رفت و در شکاف در نگاه کرد و دید صاحبقران نشسته است، دانست که آنچه محمد مهتر گفت راست است. آوازی برآورد: «ای پسر مهتر محمد، برخیز که پدرت تو را می‌خواهد.»

صاحبقران شنید و جواب نداد. دو مرتبه فریاد برآورد: «احمد چنگی پسر محمد مهتر نایی، برخیز و بیا که پدرت تو را می‌خواهد.»

صاحبقران باز متحمل نشد. یکی از غلامان پیش آمد و گفت: «ای جوان، دایه تو را می‌خواهد. مگر تو احمد چنگی نیستی؟»

صاحبقران گفت: «اندکی گوشم سنگین است.»

پس برخاست و به جانب باغ روان شد. سرکرده غلامان او را نهیب دادند که به کجا می‌روی؟

دایه گفت: «پدرش در خدمت ملکه صحبت می‌دارد، حال پسرش را طلب کرده و بگذار تا چنگ خود را بردارد و بیاید.»

غلامان دیگر حرفی نزدند. او به در باغ رسید. دایه در باز کرد. صاحبقران داخل باغ شد و به همراه دایه روان شد. چون به پای قصر رسید، چشم دختر بر طاق ابروی مردانهٔ او افتاد. به مجرد نظر کردن تیر

عشق او را خورد و آهی از ته دل برکشید. دایه دانست که عاشق شده و هر دو دست بر فرق خود زد و گفت: «نازنین، این پسر مقلد را قربی ندهی که این طایفه بسیار طمع‌کار هستند. مبادا خللی در کار شما واقع شود.»

دختر تبسم کرد و گفت: «دایه، حیف از عقلی که نداری. این جوان با این اسباب پادشاهی فر بزرگی دارد. باور می‌کنی که مقلد باشد؟ او را بالا بیاور تا بر تو معلوم کنم.»

ایشان در این سخن بودند که صاحبقران خودش بالا رفت و سلام نمود. دختر بی‌اختیار از جا برخاست و دست او را گرفت و در پهلوی خود نشانید و گفت: «ای جوان، حیف نباشد که تو به این جوانی چنین کارها می‌کنی که بزرگان گفته‌اند: مردان همه کارهای مردان کنند.»

صاحبقران گفت: «نازنین، عیب بنده کدام است؟»

دختر گفت: «عیبی از چنگ زدن بدتر نیست. البته ترک این عمل بکنید.»

سلطان صاحبقران چون این سخن را شنید رو به جانب فیروز کرد و به زبان عربی گفت: «ای کهنه دزد، دیگر این چه رنگی است که بر آب زده‌ای؟»

فیروز قاه‌قاه خندید و گفت: «دایه غلط کرده پسر مرا نیاورده است. این جوان پسر ملکشاه رومی است. حال مدتی است که با سرهنگ شامی به هواداری سیمین‌عذار، دختر منظر شاه یمنی، جنگ می‌کند و الحال عازم قاف است که برود دختر را از قاف بیاورد.»

ایشان را این‌جا داشته باشید و چند کلمه از برادران قمررخ بانو بشنوید.

آن روز به شکار رفته بودند. حرارت گرما بر ایشان غلبه کرده بود. از شکار مراجعت کردند و به جانب باغ آمدند که ساعتی آرام گیرند. چون به

در باغ رسیدند، غلامان عرض کردند: «امروز دو نفر مطرب داخل باغ شدند که از برای قمررخ بانو صحبت بدارند. البته خود خواهید دید.» ایشان داخل باغ گردیدند. کنیزان خبر به دختر دادند که اینک بهرام و شهباز رسیدند. فیروز گفت: «ملکه، خاطر جمع دار چنان که نشسته‌اید نقابی به صورت اندازید.»

دختر نقاب به صورت افکند و نشست که برادرانش داخل شدند. فیروز ساز برداشت و بنواخت که مرغان در شاخسار مدهوش گردیدند و بر زمین افتادند. شهباز و بهرام او را مرحبا گفتند. اما چون نظر به سلطان کردند اندامشان به لرزه درآمد و گفتند: «ای مطرب، تو چرا بی‌کار نشسته‌ای؟ ما شنیده‌ایم که شما را احمد چنگی می‌گویند. چرا چنگ نمی‌نوازید؟»

صاحبقران گفت: «برادران، غلط فهمیده‌اید. بنده را شیرویه جنگی می‌گویند نه احمد چنگی.»

شهباز چون این سخن را شنید بسیار به خویش مغرور بود، گفت: «ای جوان، تو با این ترکیب چگونه ادعای بزرگزادگی می‌کنی؟ حال اگر پنجه مرا به مردی گرفتی مردی تو معلوم است، اگرنه این اسباب‌هایی که داری از تو خواهم گرفت.»

شیرویه گفت: «مانعی ندارد، اول شوکت شما را زیارت کنم که زیارتش واجب است.»

پس دست شهباز را گرفت و در زیر زانوی خود گذاشت و گفت: «اگر مردی خود را از زیر زانوی من بیرون بیاور.»

شهباز هرچه سعی نمود که دست خود را بیرون بیاورد میسر نشد. صاحبقران اندک اشاره به زانوی خود کرد که نزدیک برد استخوان‌های دستش خرد شود. رنگ از روی شهباز پرید. شیرویه به خاطر قمررخ بانو

دست او را رها کرد. شهباز چون چنان دید، گفت: «ای جوان، تو را به خدای لایزال قسم می‌دهم که راست بگو کیستی.»

فیروز احوال صاحبقران را بیان کرد. ایشان زبان به عذرخواهی گشودند و گفتند: «ای شهریار، ما را معذور دارید که شما را نشناختیم. حال اگر لطف و شفقت داشته باشید برخیزید تا به شهر رویم و رسم خدمتگزاری به جای آوریم.»

صاحبقران قبول کرد و روانه بارگاه گردیدند. بهرام زودتر به خدمت پدر رفت و مقدمه آمدن صاحبقران را عرض کرد. همایون شاه خرم شد و بسیار آرزو داشت که او را ببیند. پس برخاست و به استقبال صاحبقران از بارگاه بیرون آمد. چون صاحبقران رسید، همایون‌شاه دست در گردن او کرد و رویش را بوسید و بر روی تخت بالای دست خود نشانید و فرمود مجلس‌آرایان مجلس بزم آراستند. اما صاحبقران نظر در سقف بارگاه کرد و دید به قدر دو هزار نقش در بارگاه داد آویخته‌اند. در آن وقت مغنیان کشمیری با انواع سازهای مختلف داخل بارگاه شدند و بعد از آن ساقیان سیمین ساق و زهره‌جبین با جام‌های زرین آمدند و در جای خود قرار گرفتند. بعد از آن بازیگران با اسباب بازی داخل شدند، اما چون ساقیان بنیاد گردانیدن جام روح‌افزا کردند و مغنیان بنیاد نواخوانی کردند و چون آواز مغنیان در سقف بارگاه پیچید، مرغان خوش‌الحان به آواز درآمدند و هوش از سر صاحبقران و فیروز به در رفت. هرگز بزمی بدین خوبی ندیده بودند. بعد از آن بازیگرها بنیاد بازی نمودند. آن مجلس تا دو هنگام برقرار بود.

القصه، مدت هفت شبانه‌روز مجلس بزم برقرار بود شب هشتم صاحبقران به بابا گفت: «بابا، همایون شاه تا امروز ما را مشغول داشته است. امشب تو باید مجلس را گرم کنی.»

بابا فیروز گفت: «منت دارم.»

از جای برخاست و اول هفت شیشه بزمی برداشت، چهار شیشه به دو دست گرفت و بنیاد شیشه‌بازی نمود و هفتاد معلق به دست برداشت که یک شیشه از جای خود حرکت نکرد. عقل از سر حاضران به در رفت و بعد از آن هزار چرخ به جای خود زد که از آن گل قالی که ایستاده بود بیرون نرفت. همایون شاه خوشش آمد و یک دست خلعت شایان به او بخشید. بعد از آن هفتاد نوع بازی کرد و هفتاد و دو دست خلعت گرفت تا طلوع صبح دمید، همایون‌شاه فرمود تا مرکب‌ها را زین کردند و سرداران سراندیب سوار شدند و با همایون شاه و صاحبقران به شکار رفتند و غلامان جرگ شکاری بستند و چند آهو شکار کردند و به خدمت پادشاه آوردند. همایون شاه چون در خیمه قرار گرفت آفتاب به نصف‌النهار رسیده بود. ناگاه آب دریا به حرکت درآمد. مرکبی مانند فیل از دریا بیرون آمد و به طرف غلامان حرکت کرد. آشوب در میان غلامان افتاد. همایون شاه و صاحبقران از خیمه بیرون آمدند و دیوی دیدند که در میان مرکبان افتاده و هر کس به نزدیک او می‌رود به ضرب کاسه سم او را با خاک برابر می‌کرد. همایون شاه هوش از سرش به در رفت اما صاحبقران کمند را چین چین کرد و بر سر دست درآورد و رو به جانب مرکب دریا روان شد تا به او رسید هی به جانب مرکب زد. مرکب چون آدمیزاد را دید رو به جانب او آمد. چون نزدیک رسید صاحبقران کمند را به گردن او انداخت که حلقهٔ کمند بر یال و بال او محکم گردید و مرکب رو به جانب دریا روان گردید. صاحبقران سر کمند را محکم گرفت و هر دو پا را در غار سنگی محکم کرد که مرکب به قوت درآمد و نزدیک بود که شانه صاحبقران خرد شود. چرا که مرکب به خانه زور بود. صاحبقران کمند را رها کرد که مرکب از قوت خود درهم غلتید. صاحبقران خود را به مرکب رسانید تا مرکب

رفت که از جای خود حرکت کند. صاحبقران مشتی بر سر و گوش او نواخت که مدهوش گردید و مانند بید می‌لرزید. صاحبقران فرمود زنجیر آوردند و او را محکم به زنجیر بست و از زمین حرکتش داد و دهنه بر سرش کرد و به دست فیروز داد و گفت: «ببر او را نزدیک اژدهاخوار ببند تا با هم رام شوند.»

بعد از آن سوار گردیدند و داخل شهر شدند و در بارگاه قرار گرفتند. همایون شاه فرمود: «در این چند روز من نفهمیدم که شما اراده کجا دارید.»

صاحبقران مجملی از احوال خود را بیان کرد. همایون شاه گفت: «رفتن شما در قاف صلاح نیست، زیرا که جنگ جادو و دیو و پری مشکل است. مبادا قضیه رو دهد. اگر مدعای شما لقای اوست آسان است، بنده را در پس پرده عصمت دختری است که هزار فرهاد از شور لب شیرینش در زیر بار کوکب بیستون مانده و در هر بیابان هزار مجنون را سر داده، نازنین صنمی که شمه‌ای از اوصافش بیان کردم، به رسم کنیزی به عقد شما در می‌آورم که از این راه پرخطر برگردی.

در وادی قاف پای مگذار   کین راه بود بسی خطرناک.»

چون صاحبقران این سخنان را شنید گفت: «ای شهریار، من کمر بسته‌ام که نگاران را مانند یاقوت از دل سنگ بیرون بیاورم. بنده به این نحو راضی نمی‌شوم که از این اراده برگردم. اگر پادشاه در بارهٔ این بنده لطفی داشته باشند عیبی ندارد، و بنده هم از این ارادهٔ شما مضایقه ندارم.»

همایون شاه دانست که صاحبقران به گرفتن قمررخ بانو راضی است. درساعت به حرم رفت و حکایت را بیان کرد. اهل حرم، همه، بنیاد عقد را راضی شدند او از حرم بیرون آمد و فیروز عرض کرد: «صاحبقران قبول این عروسی را می‌کند. شما بنیاد عقد را بگذارید.»

پادشاه قبول کرد و درساعت سعد مجلس عقد مهیا کردند. اول عقد صنوبر بانو را از برای فیروز بستند، بعد عقد قمررخ بانو را از برای صاحبقران بستند و هر دو را به حمام فرستادند و به آن‌ها خلعت شاهانه پوشانیدند و هر دو را به حجله ناز بردند. چون سه روز گذشت صاحبقران و فیروز از حجله بیرون آمدند و به پابوس همان شاه مشرف شدند و اظهار رفتن نمودند. همایون شاه قبول نکرد و به حسب التماس آن‌ها را هفت روز دیگر نگاه داشت. در شب آخر صاحبقران یک قبضه خنجر و بازوبند خود را به قمررخ بانو داد و گفت من مرکب اژدهاخوار را در این‌جا می‌گذارم، هرگاه پسری تولد شد این خنجر و بازوبند نشان من است به او می‌دهی و بر مرکب من سوار می‌شود. در مکانی که من هستم بیاید.»

قمررخ بانو هم انگشتر الماس داشت، آن را به صاحبقران داد و گفت: «این یادگاری هم از من است در نزد تو بماند.»

و از آن جانب صنوبر خاتون هم انگشتر یاقوتی داشت به فیروز داد و گفت: «این یادگاری از من است در نزد تو باشد.»

فیروز گرفت و در جلبندی کرد و هیچ نگفت. صنوبر گفت: «هرگاه سگ توله زاییدم تکلیف او چیست که پدر قرمساق خود را بشناسد؟»

فیروز دست در جلبندی کرد و یک کلاه نمد بیرون آورد که دم روباهی بر او بود، و به دست صنوبر خاتون داد و گفت: «اگر فرزندی از تو به وجود آمد نام او را اسباب بگذار و دم روباه را بر سرش بند که جلو اسب شاهزاده نزد من آید.»

صنوبر دم روباه را گرفت، اما قمررخ بانو گفت: «اگر پسری از تو به وجود آید نام او را چه گذارم؟»

صاحبقران گفت: «بر وزن نام برادرانش جهانبخش بگذار.»

بعد یکدیگر را وداع کردند و بیرون آمدند و شیرویه سفارش بسیار به

همایون‌شاه کرد و سوار مرکب گلگون دریایی شد و با فیروز از شهر به خارج رفتند و قرار و آرام گرفتند. تا به داستان ایشان برسیم ان‌شاءالله تعالی.

داستان آمدن ارغوان شاه با لشکر گران به دور شام و ناپدید شدن جهاندار و جدال آن‌ها

چنین روایت کرده‌اند که چون خبر قتل مرزوق و گرفتاری بلیاس و بلیوس و مسلمان شدن ضرغام سپهسالار به ارغوان شاه، پادشاه فرنگ، رسید، گنداب طبعش برهم خورد و گفت: «ارغوان شاه دشمن هفتاد و دو خدا باشد، اگر صد هزار خداپرست را به عوض خون مرزوق و بلیوس نکشد.»

این بگفت و فرمود سان لشکر ببینند، و افزود: «این گروه خداپرستان قابلیت آن ندارند که من پادشاه دیگر را خبر کنم. خود با دویست هزار سپاه فرنگ تمام ولایت خداپرستان را خراب می‌کنم.»

پس در عرض ده روز دویست هزار سپاه آراسته گردید، از ولایت فرنگ بیرون آمد و با دریای لشکر رو به جانب شام نهاد که از آن جانب خبر آمدن ایشان به سپاه اسلام رسید. فرهنگ در آن مدت به کارسازی سپاه بود، چون خبر آمدن فرنگیان را شنید شمکور عیار را گفت: «ای کهنه دزد، دو مطلب از تو دارم یکی آن‌که مسلمان شوی و دیگر آن‌که می‌خواهم به اردوی سپاه فرنگ بروی و خبری معلوم کنی و به من رسانی. من شرط می‌کنم که تو را نایب خود کنم. آن قدر مال و دولت به تو برسانم که هیچ پادشاه نداشته باشد.»

شمکور عیار قبول کرد و درساعت از روی صدق مسلمان شد و گفت: «بابا فرهنگ، من به عهد خود وفا می‌کنم.»

این بگفت و روانهٔ اردوی ارغوان‌شاه گردید و از همه جا مخبر شد و

زود مراجعت کرد و خود را به خدمت فرهنگ رسانید و عرض کرد: «دانسته و آگاه باش که ارغوان پادشاه خودش با دویست هزار لشکر به جنگ آمده است. این مردان مبارز که من دیده‌ام هیچ کدام حریف ارغوان‌شاه نمی‌شود، زیرا که آن سگ ساحر است، مگر از برکت اسلام دفع آن ساحر شود و تمام اعضای او طلسم‌بند است که شمشیر به او کارگر نیست و به آتش نمی‌سوزد و به دریا غرق نمی‌شود و به کمند هم در نمی‌آید و آن کافر را قوهٔ چهل فیل منکلوسی است. مگر چاره او از جانب خدا بشود که اگر هزار شمشیر به او بزنند یک سر مویی به او ضرر نمی‌رسد و در علم سحر هم تمامی ندارد. هر فکری که داری بکن و دیگر عیارپیشه‌ای دارد که استاد من است. هزار شیطان در پیش او درس مکر عیاری می‌خوانند و او را مهتر شباهنگ عیار نام است. به هفتاد و دو صورت می‌شود و به هفتاد و دو زبان حرف می‌زند.»

فرهنگ چون این سخنان را شنید گفت: «ای شمکور، خدا کریم است.»

بعد از آن به خدمت منظرشاه آمد و احوال آمدن ارغوان‌شاه را با شباهنگ عیار بیان نمود. منظرشاه فرمود که جهاندار با سرداران دست چپ در بیرون شهر گردش کنند. ایشان به فرمودهٔ منظرشاه از شهر بیرون آمدند، اما از آن جانب ارغوان‌شاه با دریای لشکر می‌آمدند تا به یک منزلی شهر شام رسیدند و در آن‌جا فرود آمدند و از رنج راه آسودند. بعد از آن ارغوان‌شاه فرمود که طبل جنگ بزنند تا فردا یورش در شهر بیندازند و خداپرستان را زیر و زبر کنند. طبالان به فرمودهٔ ارغوان‌شاه طبل جنگ فرو کوفتند و چون آواز طبل جنگ به گوش جهانگیر رسید، سرداران اسلام جواب طبال را دادند و در سر زدن آفتاب سرداران اسلام با چتر زر و سپاه بی‌حد و حصر از شهر بیرون آمدند و در برابر سپاه

مخالف صف‌آرایی کردند، اما سپاه اسلام خوفی از ارغوان‌شاه داشتند. فرهنگ آن‌ها را دلداری می‌داد که در آن وقت ارغوان شاه هی بر مرکب زد و خود را به میدان رسانید و شباهنگ در جلو آن کافران شقی بود، چون به میدان رسید، نعره از جگر کشید و گفت: «شنیده‌ام که جهانگیر و جهاندار مرزوق و بلیوس را کشته‌اند. حال هر دو به یکبار به میدان بیایید تا به ضرب یک شمشیر خون ایشان را از آن‌ها بگیرم.»

جهانگیر رفت که از جای حرکت کند، ولی از عقب منظر شاه شیرزاد دلاور مرکب به میدان جهانید و سر راه را تنگ به عزم جنگ بر آن کافر بی‌نام و ننگ گرفت و هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند. چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل گردید که آواز چپ چپ از شیرزاد دلاور بلند گردید. ارغوان‌شاه تا رفت که متوجه چپ شود که شیرزاد نی را از چپ نشان داد و از راست چنان بر بند دست آن نابکار زد که هشتاد گز نیزه از دست او بیرون رفت. ارغوان‌شاه دانست که در شجاعت چاره او را نمی‌کند. لب به افسون گشاد و اسمی چند بخواند و به جانب شیرزاد دمید که قوت از دست و پای شیرزاد کم شد و اندام او به لرزه درآمد. ارغوان‌شاه دانست که کار خود را کرده است، تیغ برکشید و نهیب به جانب شیرزاد داد. شیرزاد به ناچار سپر بر سر کشید که ارغوان‌شاه رسید و تیغ را بر قبهٔ سپر او فرود آورد که سپر از سراسر از هم درید و چهار انگشت بر فرق شیرزاد نشست و فرهنگ چون چنان دید خود را به میدان رسانید و شیرزاد را بیرون آورد و درساعت جراح آورد و زخم او را بخیه کرد. اما چون شیرزاد زخمدار گردید، کیوان سپهسالار مرکب به میدان جهانید و سر راه بر ارغوان‌شاه گرفت. چون کیوان تیغ را از غلاف کشید و حوالهٔ ارغوان‌شاه نمود، تیغ تا قبضه درهم شکست. ارغوان‌شاه به خنده درآمد و تیغ برکشید و حوالهٔ فرق کیوان نمود. کیوان سپر بر سر کشید که ارغوان شاه

تیغ را فرود آورد. از قضا تیغ از دامی سپر رد شد و بر کتف کیوان فرود آمد که کتف او را از هم درید. فرهنگ او را از میدان به در برد. منظر شاه چون چنان دید به لرزه درآمد که از جانب دیگر فولاد گرگ‌سوار خود را به میدان رسانید. ارغوان‌شاه او را هم فرصت نداد، زخمدار برگرداند.

القصه، آن روز سه دلاور اسلام به دست آن کافر نافرجام زخمدار شدند و از طرف دیگر فرخ‌داد و فرخ‌بخت با شش هزار دلاور دیگر گرفتار فرنگیان شدند و دیگر کسی ارادهٔ میدان نکرد. ارغوان‌شاه خود را بر قلب سپاه اسلام زد و صف سپاه اسلام را از هم شکافت. جهانگیر چون چنان دید سر راه بر او گرفت و گفت: «ای ارغوان‌شاه، حال شب است اگر مردی فردا به میدان بیا که من دعوا با تو یکی خواهم کرد.»

ارغوان‌شاه قبول کرد و برگردید. دلاوران دست از جنگ کشیدند و به مکان خود آمدند. اما چون دلاوران اسلام داخل شهر گردیدند، منظر شاه با سرداران اسلام داخل بارگاه گردیدند. اما چون جام را به دست ارغوان‌شاه دادند آن ناپاک به شوق تمام جام را در چاه بلا ریخت. چون سرش از باده ناب گرم شد رو به جانب ریش‌سفیدان فرنگ کرد و گفت: «غم آن است که چرا امروز آفتاب زود غروب کرد و جهانگیر زنده از دست من بیرون رفت. امشب دستم بی‌کار است. این عربان موش‌خوار را بیاورید که قدری با ایشان صحبت بدارم.»

رفتند فرخ داد را با فرخ‌بخت آوردند. چشم ارغوان‌شاه بر آن دو جوان افتاد و گفت: «ای دلاوران، شما آمده بودید که سر مرا از برای سردار خودتان ببرید. فردا در میدان او را خواهم گرفت و به تقاص خون بزرگان فرنگ او را با شما به چوبهٔ دار می‌زنیم.»

فرخ‌بخت به خنده درآمد و گفت: «ای ارغوان‌شاه،

سگ کیست روباه نازورمند   که شیر ژیان را رساند گزند

اگر فردا با جهانگیر برابر شدی بر تو معلوم می‌شود که مرد و نامرد کدام است.»

ارغوان‌شاه از این سخن بدش آمد و در دم آبی که در ته جام بود به صورت فرخ‌بخت ریخت و گفت: «ای عرب موش‌خوار، می‌خواهم بفرمایم سر تو را چون سگ از تن جدا کنند. تو را چه یار که در بارگاه چون من پادشاهی چنین حرف‌ها بزنی.»

فرخ‌بخت چون از آن سگ کافر نام سگ شنید درد به دلش پیچید و به دو کنده زانو درآمد و چنان نعره کشید که تمام بارگاه به لرزه درآمد. به یک قوت زنجیری که در یال و بال او بود چون تار عنکبوت از هم گسیخت و از جا برخاست زنجیر را به دور دست پیچید و رو به جانب ارغوان‌شاه نهاد که غریو از فرنگیان برآمد. ارغوان‌شاه آواز برآورد: «ببرید این عرب موش‌خوار را.»

که در آن وقت برادر ارغوان‌شاه برخاست و به جانب فرخ‌بخت دوید و دست دراز کرد که زنجیر کمر او را بگیرد فرخ‌بخت غضب‌آلوده از روی قوت مشتی بر کله او نواخت که مغزش پریشان شد و از پای درآمد. ارغوان‌شاه چون برادر خود را کشته دید آه از نهادش برآمد؛ از جای برخاست و پیش کمر او را گرفت و از زمین برداشت و چنان بر زمین زد که از عقب گردن تا پاشنه پا بر زمین نقش بست و با زنجیر او را محکم بست و فرمود تا دار بلندپایه بر سر نمایند تا فردا به خونخواهی برادرش او را به دار زنند. اما چون طلوع صبح گردید و آفتاب سر زد جاسوسان خبر به گردان اسلام رسانیدند. آه از نهاد ایشان برآمد. درساعت جهانگیر سوار شد و هزار دلاور برداشت و با شمکور و فرهنگ از شهر بیرون آمدند. اما چون جهانگیر از شهر بیرون آمد خود را بر لشکر کفار زد و دلاوران را از بند نجات داد. ارغوان‌شاه خبردار شد و غضب‌آلود گردید و مقرر فرمود

تا لشکر سوار شوند، و رو به جانب سپاه اسلام نهاد، از هر جانب که رو می‌کرد مرد و مرکب قلم کرد، دلاوران از پیش شمشیر اوگریزان شدند. در آن میان شمکور با فرهنگ گفت: «بابا، در بارهٔ این سگ کافر فکری کن که امروز مسلمانان در دست این سگ کافر کشته می‌شوند.»

فرهنگ از عقب او درآمد و کمند در میان دست و پای مرکب او انداخت و فرو کشید که مرد و مرکب غلتیدند و شمکور خود را رسانید و یک مشت ریگ در میان چشم و دهان و دماغ او پاشید. ارغوان‌شاه بر رو درافتاد. غلامان او را سوار کردند و به در بردند و از چهار جانب شکست بر سپاه کفار افتاد. لشکر اسلام فرنگیان را تا سنگر و بنه آنان رسانیدند و به قدر دو هزار نفر از ایشان را کشتند که آفتاب غروب کرد و آواز طبل رجعت بلند گردید. دلاوران اسلام دست از جنگ کشیدند. اما شباهنگ عیار ارغوان‌شاه را برداشت و در خیمه‌گاه خود برد و به معالجه چشم او مشغول شد. ارغوان شاه در بارگاه نشست و باز از فردا بنیاد جنگ را نهادند و مدت یک سال در میان ایشان دعوا بود تا به داستان آن برسیم.

داستان رسیدن صاحبقران به اردوی علاوه دیو برادر سرافرازشاه پری و جدال کردن با سرافرازشاه پری

اما راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که در محل و زمانی که صاحبقران از ولایت سراندیب روانه گردید، شب و روز مرکب می‌تاخت و با روندگان در جلوی او مانند برق می‌رفت. تا مدت سه ماه در بیابان می‌رفتند تا به دامنه کوهی رسیدند که چشمه‌های آب زلال در بالا و پایین چمن آن روان بود و سبزه‌زاری خوش و خرم و شکارگاه فرحناک و گل‌های گوناگون از هر طرف رسته. صاحبقران در آن سبزه‌زار پیاده گردید و مرکب را به چرا سر داد و کمان را بر سر چنگ درآورد و از کوه بالا رفت و شکاری

به دست آورد و فیروز هم بره آهویی صید کرد و خود را به شیرویه رسانید که با هم تناول کنند که در آن طرف کوه به قدر صد هزار نره دیو به‌نظر درآوردند که تمام با دار شمشادهای گران و استخوان پشت نهنگ ایستاده بودند. شیرویه حیران شد که این‌ها به کجا می‌روند اما فیروز آتش افروخت و کباب درست نمود و به خدمت صاحبقران آورد و بر زمین گذاشت و به خوردن کباب مشغول شدند که از برابر دیوی نمایان شد. تا رسید به رسم دیوان سلام کرد و فیروز با اشاره گفت: «خوش آمدی بنشین.»

دیو گفت: «من قاصدم و از جانب اولوالعزم قاف آمده‌ام که شما را به خدمت او ببرم تا از شما احوال بپرسد که شما چه کاره‌اید و به کجا می‌روید؟»

فیروز گفت: «ما تاجر بودیم و دولت بسیار داشتیم. در راه سراندیب دزدان جنگلی ما را برهنه کردند و ما هم در شب فرصت کردیم و این اسباب را برداشتیم و گریختیم و حال این‌جا آمده‌ایم و نمی‌دانیم که این چه مکانی است.»

آن دیو گفت: «ای آدمیزاد بی‌عقل، اگر تو عقل داشتی چرا سرت سیاه و دندانت سفید است؟ می‌خواستی از راهی بروی که دزدان تو را برهنه نکنند و از جایی بروی که دزد نباشد.»

فیروز گفت: «بعد از این چنین خواهم کرد. حال بگو پادشاه شما چه نام دارد و این لشکر را به کجا می‌برد و چه اراده دارد؟»

آن دیو گفت: «بدان و آگاه باش که پادشاه را نام علاوه است و فرمانفرمای ممالک قاف است و برادر سرافرازشاه پری است. این لشکر را برداشته و به جنگ برادرش سرافرازشاه می‌رود، زیرا که پسری دارد زروان نام که گرفتار ریحانه دختر سرافرازشاه پری است. تا حال چند دفعه

کسانی به نزد برادرش به خواستگاری دختر فرستاده است. سرافرازشاه عذرها آورده و حال پادشاه به خشم رفته که آیا برادرم مرا در نظر نمی‌آورد یا پسر مرا مرد نمی‌داند و یا آن‌که عارش می‌آید دختر به ما بدهد؟ حال لشکر کشیده که اگر برادرش دخترش را به پسر او داد خوب و الا به زور ریحانه را بگیرد.»

صاحبقران چون این سخنان را شنید بسیار خوشحال گردید. پس از جای خود برخاست و فیروز مرکب را پیش کشید و صاحبقران سوار شد و روانه اردوی علاوه گردید. دیوان خبر به علاوه دادند که اینک آدمیزادان رسیدند. علاوه فرمود که ایشان را داخل کردند. آن‌ها داخل بارگاه شدند و نظر کردند و چشم ایشان بر دیو مهیبی افتاد که پنجاه ذرع قد او بود و شاخ‌هایش مانند دو چنار از کاسه سر به در رفته دندان‌های او چون دندان‌های گراز از قدح دهانش بیرون آمده و چنان که در تعریف او گفته‌اند:

سرش همچو گنبد دهانش چو غار　　　دو بازویش مانند شاخ چنار
دو چشمش چو در مشعل بارگاه　　　دماغش بدی چون تنور سیاه

چون صاحبقران او را بدان صلابت دید به رسم اسلام سلام کرد. علاوه سری حرکت داد اما چون چشمش بر صاحبقران افتاد محبت او در دلش جای گرفت و در پهلوی خود او را نشانید و بعد از آن پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

صاحبقران به همان طریق که به دیو گفته بود برای علاوه نقل کرد.

علاوه گفت: «خاطر جمع دار که چون از کار برادر فارغ شدم، تو را به ولایت آدمیزاد روانه می‌کنم.»

صاحبقران گفت: «ای پادشاه، مکان برادرت دور است یا نزدیک؟»

علاوه گفت: «نزدیک است. چند روز دیگر می‌رسیم.»

شیرویه خوشحال گردید. بعد از آن علاوه فرمود که خوانندگان و نوازندگان و خوبرویان دیو و غول و جن و شترسران بیایند از برای آدمیزاد صحبت بدارند. به یکبار غریو از بارگاه بلند شد و شیرویه دید که دیوان داخل شدند. شاخ کرگدن را نفیر می‌نواختند. ساقیان آمدند و خیک شرابی در تغاری ریختند و به دست علاوه دادند و در خندق بلا ریخت. چون چند خیک شراب خورد و دماغش چاق شد، رو به جانب شیرویه کرد و گفت: «ای آدمیزاد، در میان شما چنین خوبرویان و مطربان به هم می‌رسد؟»

فیروز گفت: «پادشاها به سلامت باشد، اگر مقرر فرمایید بنده فصلی برای شما صحبت بدارم.»

علاوه فرمود: «سرت را می‌نازم ببینم چه می‌کنی؟»

فیروز از بارگاه بیرون رفت و خود را مانند دیوی ساخت که هفت سر داشت و در هر سر چهار چشم داشت و سفیدمهره را بیرون آورد و باد بر سفیدمهره کرد که آوازش در کوه پیچید. علاوه به خاطرش رسید که آواز رعد است به آسمان نظر می‌کرد که در برابرش دیوی نمایان شد که هرگز به آن صورت ندیده بود. فیروز داخل شد و بازی چند بیرون آورد که نزدیک بود علاوه از خنده بمیرد.

القصه، آن روز و آن شب را بدین نوع گذرانیدند. در سر زدن آفتاب از آن سرزمین کوچ کردند و رو به راه نهادند تا به کنار رودخانه رسیدند و در آن‌جا فرود آمدند و چند روز در آن‌جا به سر بردند. شیرویه خوب با این‌ها آشنا شده بود و علاوه هم بسیار محبت می‌کرد. بعد از آن علاوه غلامی داشت که او را قیطاس نام بود. طلبید و گفت: «ایشان را بگو تا نامه‌ای از زبان بنده به سرافراز بنویسند به این مضمون که تا این وقت من با سپاه آمده‌ام در فلان موضع مکث کرده‌ام از برای آن‌که ریحانه، دختر خود، را

به عقد پسرم درآوری و این پیوند فخر خود بدانی که دخترت را به پسر برادرت داده‌ای و پای غیری در میان نیست. اگر غیر از این به خاطرت برسد گلستان ارم را از تو خواهم گرفت و در گوشهٔ تنهایی آن قدر بنشینی که عمرت تمام شود. اگر در رسیدن نامه به استقبال من آمدی و به این امر راضی شدی که ریحانه را به زروان بدهی من هم تو را رعایت می‌کنم و آنچه طریقه برادری است به جای می‌آورم و اگر نوعی دیگر به خاطرت برسد تمام ولایت تو را برهم می‌زنم و تو را خواهم کشت و ریحانه را برخواهم داشت و به اسیری خواهم برد. نامه تمام والسلام.»

پس نامه را به دست قیطاس داد و او را خواست روانه کند که صاحبقران از جای برخاست و عرض کرد: «پادشاه چه می‌شود که مرا با قیطاس همراه کنی تا سیر گلستان ارم کنم؟ امید که دست رد بر سینهٔ من نگذاری.»

علاوه فرمود: «ای جوان، در جای خود بنشین که وادی قاف نه مثل وادی بنی‌آدم است. از این‌جا تا ایوان سرافرازشاه تمام دیو و پری است. می‌ترسم که آسیبی به تو برسد.»

شیرویه گفت: «من با قیطاس می‌روم و آسیبی به من نخواهد رسید.»

علاوه دید که هرچه بگوید قبول نمی‌کند. به ناچار راضی شد و او را به دست قیطاس داد که او را به دوش بگیرد و به گلستان ارم برساند و سفارش نمود که از آدمیزاد غافل مشو. قیطاس قبول کرد و صاحبقران هم سفارش مرکب خود را به فیروز نمود و به همراه دیو روانه قاف گردید. اما چون قیطاس شیرویه را برداشت همه جا می‌رفت تا به گلستان ارم رسیدند. قیطاس صاحبقران را در زیر درختی بر زمین نهاد و خود روانه بارگاه گردید. اما صاحبقران در زیر درخت نشسته و در فکر بود که آیا از کجا سراغی از نازنینان بکند که ناگاه از برابر انجم نمودار شد. چشمش بر

صاحبقران افتاد او را شناخت پیش رفت سلام کرد و دست او را بوسید و گفت: «جانم به فدای تو باد. می‌دانم عشق سیمین‌عذار نازنین و غنچه تو را به این‌جا آورده است. در این‌جا چه می‌کنی که این‌جا محل خوف و بیم است.»

صاحبقران حکایت را بیان کرد.

انجم گفت: «شهریار، ساعتی در این‌جا باش تا من به نزد دختران روم و مژده آمدن شما را به ایشان دهم و برگردم شما را بردارم و به نزد ایشان ببرم.»

این بگفت و درساعت خود را در نزد سیمین‌عذار رسانید و در وقتی بود که سیمین‌عذار می‌گریست و از فراق سلطان صاحبقران آه سوزان می‌کشید و می‌گفت:

«کجاست کام دل و آرزوی دیده من
کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
گلی که می‌دمد ز بوستان به بوی تو نیست
کجایی ای گل خوشبوی نورسیده من.»

القصه، سیمین‌عذار در گریه و زاری بود که انجم پری داخل شد و سیمین‌عذار را بدان حال دید و فرمود: «نازنین، فدای سر تا پای تو گردم غم مخور که سراغی از شیرویه دارم.»

سیمین‌عذار چون نام شیرویه را شنید دست انداخت و دامن انجم را گرفت و گفت: «اگر سراغی از او به من برسانی تا زنده‌ام حق‌گذار توام.»

غنچه و نازک‌بدن و ریحانه گریبان او را گرفتند و گفتند: «اگر خبری از صاحبقران داری به ما بگو که دیگر طاقت ما طاق شده است.»

انجم پری بیرون آمد و صاحبقران را برداشت و به خدمت ایشان آورد. چون نظر سیمین‌عذار بر جمال شیرویه افتاد برخاست و او را تعظیم کرد.

چون رسید خانهٔ آغوش باز کرد و او را در بر گرفت و مدهوش شد، صاحبقران نیز از شوق یار مدهوش شد. نازنینان به دور ایشان جمع شدند و هر دو را به هوش آوردند و داخل مجلس کردند. آن شب را به شادی و خرمی به صبح رسانیدند. چون روز روشن گردید، او را برداشتند و به باغ بردند و در صندوق پنهانش کردند، اما از آن جانب قیطاس داخل بارگاه شد و نامه را به دست افرازشاه داد و چون از مضمون نامه مطلع گردید بر طبعش گران آمد و درساعت نامه را پاره کرد و هرزه بسیاری نسبت به علاوه گفت و فرمود تا قیطاس را بزنند. دیوان او را بسیار زدند و سرش را شکستند. او به هزار مشقت خود را بیرون انداخت و به خدمت علاوه رسید و چگونگی را بیان کرد. علاوه پرسید: «آدمیزاد را چه کردی؟»

عرض کرد: «او را در بیرون بارگاه گذاشتم. چون بر من این قضیه رخ داد، ندانستم بر سر او چه آمده.»

چون این را گفت علاوه در غضب شد و درساعت چند نره دیو فرستاد که بروند و زروان را بیاورند و خود درساعت حرکت کرد و همه جا می‌آمدند تا به دو منزلی گلستان ارم رسیدند و در آن‌جا فرود آمدند و به کارسازی حرب مشغول شدند. اما از آن جانب چون سرافرازشاه نامهٔ علاوه را قرائت کرد، فرمود تا سان سپاه دیدند. اما دیوان خبر آوردند که علاوه در فلان مکان رسیده است. سرافرازشاه لشکر دیو و پری را برداشت و در برابر اردوی علاوه فرود آمد و تا رسید مقرر فرمود که طبل جنگ بنوازند. چون آواز کوس حربی به گوش علاوه رسید او نیز مقرر فرمود که جواب طبل را دادند. آن روز طبل جنگ می‌زدند تا شب بر سر دست درآمد. آن شب دو لشکر را خواب نبود. در سر زدن آفتاب عالمتاب آن دو دریای لشکر به کمین یکدیگر در آن روی دشت صف بستند. اول کسی که ارادهٔ میدان کرد دیوی بود از جانب علاوه که او را

خریال نام بود. در میدان آمد نعرهٔ المبارز برکشید. چون سرافرازشاه خریال دیو را در میدان دید فریاد برآورد که هر کس سر خریال را آورد به او خلعت می‌دهم، که در آن وقت از جانب پریان الچک سپهسالار به میدان آمد و سر راه بر خریال گرفت او را به یک ضرب با خاک یکسان کرد. دیوی دیگر به میدان آمد و او نیز کشته گردید.

القصه، آن روز تا غروب آفتاب دوازده نفر از دیوان علاوه کشته شدند. چون شب بر سر دست درآمد، طبل بازگشتن زدند و هر دو سپاه به آرامگاه خود رفتند. اما علاوه بسیار دلگیر بود چون داخل بارگاه خود شد رو به جانب سرداران کرد و گفت: «هرگاه دو روز دیگر الچک سپهسالار میدانداری کند یک نفر از ما زنده نگذارد.» و سرداران هر یک به طریقی سخن می‌گفتند. تا روز دیگر شد، هر دو سپاه برابر یکدیگر صف بستند که الچک سپهسالار خود را به میدان رسانید و نعره زد: «ای علاوه، عبث نره دیوان را به کشتن مده. لشکرت را بردار و برو که سرافرازشاه دختر به تو نخواهد داد، زیرا که او پریزاد و تو دیو هستی چگونه می‌شود که پریزاد را به عقد دیو درآورند. هر چند که با هم برادر هستید.»

علاوه چون این سخن را بشنید خواست که به میدان برود که در آن وقت روی هوا تیره و تار گردید و زروان با صد هزار نره دیو رسید و داخل اردوی علاوه شدند. اما زروان الچک سپهسالار را در میدان دید و بی‌اذن پدر داخل میدان شد و سر راه بر الچک سپهسالار گرفت و هر دو به کوشش درآمدند و عاقبت زروان در غضب رفت و الچک را به یک ضرب عمود خارشکن نرم گردانید، که لشکر سرافرازشاه از جا حرکت کردند و زروان را فرو گرفتند که از آن جانب علاوه با دریای لشکر حرکت کردند. آن دو سپاه در میان یکدیگر ریختند و به ضرب دار شمشاد و گرز از هم

می‌کشتند تا این‌که آفتاب غروب کرد و دست از جنگ درکشیدند و هر یک به مکان خود رفتند.

اما در آن شب خبر رسید که عنقا و علقمه دیوان سد لعل‌نگار با دیوان خونخوار فردا در نصف‌النهار به مدد سرافرازشاه می‌رسند. همان ساعت از سپاه پری آواز طبل بشارت بلند گردید. چون علاوه برگشت او هم درساعت دوازده نفر از نره دیوان را روانه نمود که در سد زبرجدنگار بروند و برادرش سمندان هزاردست را خبر دهند که با لشکر بیاید. دیوان رفتند که او را خبردار کنند. زروان به علاوه گفت: «ای پدر، من آن دعوا را کوتاه می‌کنم.»

از جا برخاست و روانهٔ اردوی سرافرازشاه گردید. در آن وقت پری‌ای که طلایه شهر بود سیاهی زروان را دید و پیش‌رفت ببیند کیست. زروان خود را به درگاه رسانید و نعره کشید: «ای سرافرازشاه، برادرزاده توام. چه عیب دارم که از دامادی من عار داری؟ مگر شاخ من از کدام دیو کوتاه‌تر است؟ یا دم من از دم علقمه کوتاه‌تر است که فردا می‌آید دختران را می‌گیرد؟ و حال تو را می‌کشم و بعد دخترت را برمی‌دارم و می‌برم تا دعوا کوتاه شود.»

این بگفت و رو به جانب سرافرازشاه نهاد که او را هلاک کند. در آن وقت سرداران سرافرازشاه برخاستند و دور او را گرفتند و او را دستگیر نمودند. سرافرازشاه فرمود که هزار نره دیو او را بردارند و به زندان حضرت سلیمان ببرند و موکل او باشند. دیوان او را برداشتند و به زندان بردند. اما چون زروان گرفتار شد خبر گرفتار شدن زروان را به علاوه دادند. بسیار دلتنگ شد. درساعت فرمود طبل جنگ زدند. چون روز روشن گردید، علاوه گفت: «امروز از سپاه سرافرازشاه یک نفر زنده نمی‌ماند.» و از آن جانب سرافرازشاه به خاطر جمع در قلب سپاه قرار

گرفت. علاوه چون دلیری سرافرازشاه را دید دار شمشاد کشید و رو به میدان برآورد: «ای سرافرازشاه، به مکر و حیله فرزند مرا گرفتی و ندانستی که من انتقام او را از تو خواهم کشید.»

این بگفت و رو به جانب سپاه پریان نهاد و لشکر از عقب او به میدان ریختند که لشکر علاوه زورآور شد و سپاه سرافراز را از هم پاشیدند که در آن وقت روی هوا تیره و تار گردید و آواز نعره رعدآسا بلند گردید. عنقا و علقمه هر کدام با پنجاه هزار لشکر رسیدند و خود را بر سپاه علاوه زدند. اما چون او ایشان را دید به هم لرزید و یکبار شکست بر دیوان علاوه افتاد و سپاه سرافراز ایشان را تعاقب کردند و بعد از آن مراجعت کردند و به منزل و به مکان خود رفتند. اما عنقا و علقمه به خدمت سرافراز رسیدند و رسم پابوسی به جا آوردند و گفتند: «ما اراده داشتیم که علاوه و هزاردستان که او را سمندان هزار دست می‌گویند، بگیریم و مملکت را از دست ایشان بستانیم. باز به خاطر شما موقوف کردیم. ما دو برادر از عهده ایشان بیرون خواهیم آمد.» سرافراز ایشان را آفرین نمود و بعد از آن مجلس بزم برای ایشان آراست.

اما چند کلمه از صاحبقران بشنو که در آن باغ شب و روز با دختران به سر می‌برد. تا وقتی خبر جنگ دیوان را شنید به ریحانه گفت: «نازنین، این آشوب بر سر تو می‌شود. با من عهد کن که از پیمان دوستی برنگردی تا من چارهٔ تمام دیوها، که خواهان تواند، بکنم.»

ریحانه گفت: «ای شهریار، جانم فدای تو باد. خاطر جمع دار که من در روز اول خود را به کنیزی تو داده‌ام و از عهد خویشتن نخواهم گذشت.»

پس به جهت پیمان و دوستی چند بوسه از لب یکدیگر گرفتند. سیمین‌عذار از رشک آب در چشمش درآمد. شیرویه او را تسلی داد و ایشان را وداع کرد و بیرون آمد و گفت: «من در سپاه علاوه می‌روم.» رو به

جانب لشکر علاوه آورد. از قضا راه را گم کرد و در مکانی گذارش افتاد که زروان پسر علاوه در بند بود.

دیوان پاسبان چون او را دیدند پیش رفتند و بر او حمله کردند. شیرویه چند نفر از ایشان را قلم کرد و باقی گریختند و یک نفر از ایشان گرفتار گردید. شیرویه از او پرسید: «این چه مکان است و شما در این‌جا چه می‌کردید؟» دیو چگونگی را عرض کرد. شیرویه زروان پسر علاوه را نجات داد و با هم به خدمت علاوه آمدند. چون علاوه چشمش به فرزند افتاد خرم گردید و گفت: «ای آدمیزاد، زنده کردهٔ تو هستم، تا زنده‌ام از حق‌گذاران تو خواهم بود.»

درساعت فرمود طبل جنگ زدند. عنقا چون آواز طبل شنید به خنده درآمد و گفت: «گویا علاوه مرا نمی‌شناسد که طبل جنگ می‌زند.» پس فرمود جواب طبل دادند. روز دیگر دو سپاه در برابر یکدیگر صف بستند. فیروز مرکب از برای صاحبقران کشید که سوار شود. علاوه گفت: «ای آدمیزاد، مرکب از دیو رم می‌کند من مرکبی دیوزاد دارم که زبان دیوها را می‌فهمد و با دیوها با کاسه سم و لگد و دندان جنگ می‌کند، هزار دیو با این مرکب برابر نمی‌شوند. اگر بتوانی خود را در پشت آن مرکب بگیری که در میدان دیوها با این مرکب دعوا نمی‌توانند کرد.»

شیرویه بسیار شاد شد، فرمود آن مرکب را آوردند. چشم شیرویه بر مرکبی افتاد که مانند دیو بود و دوازده دیو زنجیر او را گرفته بودند و آن مرکب آرام نمی‌گرفت. فیروز مرکب را زین کرد و آن رستم سوار بر مرکب قرار گرفت و رو به جانب میدان آورد. چون به میدان رسید، نعره برکشید: «ای عنقا، اگر مردی قدم در عرصه کارزار بگذار تا از مردی و مردانگی شمه‌ای بر تو بیاموزم.»

عنقا چون آدمیزاد را در میدان دید که بر مرکب سوار است، خود را در

برابر شیرویه رسانید و گفت: «ای آدمیزاد بی‌وجود، هیچ می‌دانی که بر چه مرکب سواری و این مرکب کیست؟»

شیرویه خندید و گفت: «مال حلال نصیب صاحبش می‌شود.» مرکب را تند کرد و خود را به میل رسانید و از روی زین خم گردید و دسته میل را به تصرف درآورد و گفت: «از روح حضرت سلیمان مدد می‌خواهم.» میل را از زمین بلند کرد و مرکب به تنگ عنقا رسید. میل را به دور سر گردانید که آواز الحذر الحذر از کوه و دشت برآمد و میل را بر کله عنقا زد که سر به گردن، گردن به سینه برهم خرد گردید و گرد از زمین برخاست. از قضا باد وزید و آن باد را به جانب علقمه برد که چشم علقمه تاریک شد. شیرویه به همان گرمی مرکب را به تنگ مرکب علقمه رسانید و چنان میل را در میان دو شاخ علقمه زد که مغزی که استاد ازل در کاسه سر او جای داده بود لوله لوله از روزنه دماغش به خاکدان دهر فرو ریخت و به جهنم واصل شد. بعد از آن نعرهٔ رعدآسا از جگر برکشید و گفت: «ای سرافرازشاه، من با تو چه بدی کردم که ناموس مرا از آدمیزاد برداشتی و در قاف آوردی؟ هر کس که مرد است دست از ناموس خود برنمی‌دارد. اگر به آسمان بروی از عقب تو می‌آیم. من اگر می‌خواستم که مثل تو نامردی کنم، همان روز در بیشه مهلکه که هفت طلسم بر سر راه من بستی و من طلسم تو را شکستم تو را با خاک برابر می‌ساختم. تو از برای ملازمت هم خوب نیستی، چه جای آن‌که پادشاهی کنی؟ حال اگر مردی در جای خود باش تا با تو بگویم که چه بلا بر سرت خواهد آمد.»

چون سرافرازشاه دانست که او صاحبقران است، حکم کرد دیوان و پریان دور او را مانند نگین انگشتر گرفتند که از آن جانب زروان و علاوه با دیوها از جای خود حرکت کردند و زدند بر قلب سپاه سرافرازشاه که آواز گیر و دار به فلک دوار رسید. تا نزدیک غروب آفتاب از هم می‌کشتند. ده

هزار دیو از سپاه علقمه و عنقا به ضرب عمود دیوها نرم گردیدند. در آن وقت شکست به سپاه سرافرازشاه افتاد که آفتاب غروب کرد و دست از جنگ کشیدند و در آن هنگام فیروز هزار طوق جواهرنگار از گردن دیوهای نابکار بیرون آورد، اما چون علاوه برگردید خود با زروان و تمام سرداران به استقبال شیرویه رفتند و سم مرکب او را بوسه دادند و گفتند که ملک قاف از شر عنقا و علقمه آسوده گردید. پس با هم داخل بارگاه شدند مجلس آراسته کردند و به صحبت نشستند. چون پاسی از شب گذشت، هوای نازنینان بر شیرویه افتاد و از جا برخاست و بیرون آمد. فیروز گفت: «شهریار، چه اراده داری؟»

او گفت: «به دیدن سیمین‌عذار می‌روم.»

فیروز هر چند سعی کرد که نرود به جایی نرسید. صاحبقران از اردوی علاوه بیرون رفت و رو به جانب گلزار نهاد. از قضا راه را گم کرد و در بیابان افتاد که از هر گوشه آواز نعره به گوشش می‌رسید و در آن دل شب از برابر غولی نمایان شد و گفت: «ای آدمیزاد، تو را چه یارا که گستاخانه در ملک من داخل می‌شوی؟ مگر نمی‌دانی که مرا قرفیل غول نام است و این بیابان هیهات است؟ امشب باید تو را کباب کنم و بخورم تا دیگر کسی جرئت این معنی را نکند که در ملک چون من پادشاهی داخل بشود.»

این بگفت و رو به جانب او آمد و شیرویه شمشیر کشید و حمله کرد، اما غول همه جا جنگ و گریز می‌کرد و می‌رفت و او هم خیره شده بود و از عقب غول می‌رفت، تا طلوع صبح دمید که از برابر باغی نمودار شد آن غول نزدیک باغ رسید خود را در میان باغ انداخت. شیرویه هم داخل باغ گردید و در باغ بسته شد و آوازی به گوشش رسید: «ای آدمیزاد، در طلسم هیهات افتادی.» شیرویه چون این آواز را شنید عقل از سرش پرواز کرد و هر چند نظر کرد دیوار باغ آهن به نظرش می‌آمد.

حال او را در این‌جا داشته باش و چند کلمه از سرافرازشاه بشنو که چون از میدان برگردید، سرداران خود را تسلی داد و رو به جانب حرمسرای خود آمد. چون داخل شد دختران را طلبید و گفت: «ای دختران، صاحبقران به هواداری شما در این ولایت آمده است و شما از او خبر داشتید و به من نمی‌گفتید که چاره او را بکنم. حال من دانم و شما. بلایی بر سر شما بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.»

این بگفت و مقرر نمود چند قفس بزرگ آوردند؛ اول ریحانه، دختر خود، را در صندوق کرد و در آن را محکم کرد و او را به دست تندک سپرد. تندک صندوق را برداشت و به دریا انداخت تا به داستان او برسیم و باقی دختران را برداشت و در قفس کرد و به طاق عمارت آویخت و چند نفر پاسبان بر ایشان گذاشت و روانهٔ اردوی خود گردید و به تدارک سپاه مشغول شد که خبر رسید غدار خونخوار با چنگال پلنگ صورت و هفتاد هزار نره دیو فردا به یاری می‌رسند. سرافرازشاه خرم شد و فرمود طبل بشارت زدند. چون آواز طبل شادی به گوش علاوه رسید سبب آن را پرسید. دیوان گفتند: «فردا غدار خونخوار با چنگال پلنگ صورت به یاری سرافرازشاه می‌رسند.»

علاوه چون این سخنان را شنید آه از نهادش برآمد و گفت: «مشکل می‌دانم که کسی تواند با خونخوار برابر شود.»

زروان گفت: «ای پدر، غم مدار که صاحبقران دمار از روزگار ایشان در می‌آورد.»

علاوه گفت: «صاحبقران در کجاست؟»

فیروز عرض کرد: «شهریار، صاحبقران از دیشب تا حال پیدا نیست.»

علاوه فرمود: «کجا رفته است؟ بگردید او را پیدا کنید.»

دیوان اطراف گردش کردند او را نیافتند و خبر به علاوه دادند و او آه از

نهادش برآمد و فرمود که طبل جنگ زدند و آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف بستند. زروان عمود خود را برداشت و قدم در میدان نهاد و چند نفر دیو را با عمود نرم کرد و هر چند مبارز طلبید کسی نیامد. عاقبت خود را بر صف سپاه سرافرازشاه زد و به ضرب عمود خاراشکن دیوان و پریان را نرم می‌ساخت. سرافرازشاه فرمود دور او را گرفتند که از آن جانب علاوه با سپاه در میدان ریختند و جنگ در میان ایشان محکم شد و نزدیک بود که سپاه سرافرازشاه را از پیش بردارند که در آن وقت چنگال رسید و رو به جانب سپاه علاوه نهاد و از آن طرف غدار خونخوار رسید. علاوه چون غدار را دید خود را به او رسانید و سر راه بر او گرفت. تا غروب آفتاب تلاش کردند و هیچ کدام ظفر نیافتند. در غروب آفتاب طبل آسایش زدند و هر دو دست از جنگ کشیدند و به آرامگاه خود رفتند.

چون سرافرازشاه داخل بارگاه شد و بر تخت قرار گرفت، غدار و چنگال رسیدند و رسم تعظیم به جای آوردند. سرافرازشاه ایشان را نوازش نمود و غدار عرض کرد: «شهریار، این بی‌وجدان چه قابلیت دارد که شما در برابر ایشان معطل باشید؟ این شاخ و دم بر من حرام باشد که امشب یک نفر از ایشان را زنده بگذارم.»

این بگفت و چنگال برادر خود را با هزار نره دیو به شبیخون فرستاد و چنگال با آن نره دیوها از چهار طرف شبیخون بر سپاه علاوه آوردند و آن‌ها را به ضرب دار شمشاد با خاک برابر ساختند که لشکر علاوه شبانه متفرق شدند و هر کدام به طرفی رفت، اما فیروز چون این را دید مرکب عقاب را سوار شد و مرکب دریایی را یدک کرد و رو به گریز نهاد. چنگال با نره‌دیوان مراجعت کرد و داخل بارگاه شد. سرافرازشاه نوازش بسیار نمود و گفت: «سعد لعل نگار و زبرجدنگار را به چنگال بخشیدم.» بعد به آرامگاه خود قرار گرفت تا ان‌شاءالله به بقیهٔ داستان برسیم.

اما سپاه‌کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده‌اند که در محل و زمانی که جنگ در میان ارغوان‌شاه و جهانگیر محکم گردید و به طول انجامید و بسیاری از لشکر ارغوان‌شاه کشته گردید، ارغوان‌شاه از پی امداد فرستاد و پنجاه هزار سوار فرنگی با خربال و پربال به یاری ارغوان‌شاه رسیدند. ارغوان‌شاه خرم شد و درساعت از شادمانی فرمود طبل یورش زدند. چون آواز طبل به‌گوش جهانگیر رسید تمام سران سپاه را طلبید، اما در آن گیر و دار که سپاه فرنگ و اسلام دعوا داشتند شیرزاد از اثر زخمی که داشت بیمار شد. به حدی که قدرت حرکت کردن نداشت و در آن روز اندکی بهتر شده بود برخاست و به بارگاه آمد. تمام بزرگان و منظر شاه او را تعظیم کردند. شیرزاد در جای خود نشست. فرهنگ عرض کرد: «شهریار، در این مدت که شما ناخوش بودید سپاه اسلام بسیار مرارت کشیدند. جهانگیر و جهاندار تنها بودند و سپاه فرنگ بسیار بودند. به هر حال باید متوجه باشی که شکستی واقع نشود.»

شیرزاد گفت: «سپاه طبل یورش زده‌اند البته فردا یورش خواهند آورد. فردا روزی است که جوهر ما مردان ظاهر شود. دیگر آن‌که باید هفت نفر از دلاوران بروند و نگذارند که ایشان داخل شهر شوند.»

جهانگیر و بزرگان عرض کردند: «فرهنگ آنچه صلاح می‌داند ما اطاعت می‌کنیم.»

فرهنگ گفت: «باید جهانگیر و کیوان سپهسالار و فولاد گرگ‌سوار و فرزاد زنگی و فرخ‌بخت و یوسف به طرف دروازه‌ها روند و منظر شاه و شجاع‌شاه و ضحاک شاه و فرهاد زنگی در شهر باشند.»

تمام قبول کردند. هر یک به دروازه‌ای که مقرر شده بود رفتند. اما فرهنگ در جلو شیرزاد و شمکور به خدمت جهانگیر بود و از آن جانب ارغوان‌شاه سران سپاه را طلبید و آن‌ها را شش قسمت کرد که هر یک با ده

هزار سوار رو به جانب دروازه بردند و سرداران هر یک به تدارک خود مشغول شد. در سر زدن آفتاب عالمتاب اول شیرزاد شیر شکار و سرداران خنجرگذار از قلعه و حصار بیرون آمدند و از باقی دروازه‌ها دلاوران مانند سیلاب بیرون رفتند که از آن جانب ارغوان‌شاه مردود با سپاه نامحدود از هفت جانب به عزم فتح سپاه مانند شعله شرار از جا حرکت کردند و از یک جانب سنگ‌های گران در منجنیق‌ها نهاده بودند و در شهر می‌انداختند که لشکر فرنگ نزدیک دروازه رسیدند. شیر شکاران اسلام مانند ضرغام سر راه بر آن مدبران گرفتند که غریو گیر و دار به فلک دوار رسید، اما دلاوران اسلام با نیزه جان‌ستان سر راه آن دیوها گرفتند که غریو از آن‌ها بلند شد و جنگ در پیوست که در آن میدان شیرزاد دلاور سر راه بر ارغوان‌شاه گرفت. در آن وقت پای اسب شیرزاد در سوراخی بند شد و شیرزاد با مرکب درغلتید که دلاوران اسلام رسیدند و مرکب از برای او کشیدند. شیرزاد سوار گردید، اما ارغوان‌شاه در میان لشکر افتاده بود و مرد و مرکب قلم می‌کرد که جهانگیر رسید. ارغوان‌شاه به همان تیغ خونفشان نهیب به جهانگیر داد و تیغ را حواله او کرد و جهانگیر به چابکی پا را از حلقهٔ رکاب خالی کرد و خود را در پهلوی مرکب گرفت که تیغ آن کافر شقی در میان زین آمد و از تنگ مرکب به در رفت. در آن وقت شمکور به چابکی مرکبی از برای جهانگیر کشیده سوار گردید و آن کافران را به دم تیغ داد اما از گرد لشکر روی فلک تیره و تار گردیده بود و سپاه اسلام سپاه فرنگ را از جا برداشتند و به نزدیک سنگر و بنه خود رسانیدند. سنگر را از دست ایشان گرفتند و بکش‌بکش در میان آن‌ها انداختند. در آن میان چشم جهاندار بر ارغوان‌شاه افتاد که مرد و مرکب را قلم می‌کند. جهاندار خود را به او رسانید و سر راه بر او گرفت. او چون دانست که حریف پرزور است بنیاد سحر نمود. اثر سحر بر جهاندار

رسید او نیز باطل سحر خواند که سحر او باطل گردید. جهاندار نامدار مرکب به تنگ مرکب او رسانید سرپنجه دراز کرد و کمر زنجیر او را گرفت و نعره کشید که ارغوان‌شاه سراسیمه گردید و او را از زین برداشت و بر یک جانب میدان انداخت. فرهنگ دوید او را محکم بست و شکست بر سپاه فرنگ افتاد؛ چون ستاره بنات‌النعش از هم پاشیدند و آفتاب غروب کرد. دلاوران دست از جنگ کشیدند، اما جهانگیر و جهاندار و شیرزاد روانهٔ اردوی فرنگ شدند و داخل اردوی ارغوان‌شاه شدند و بر روی تخت قرار گرفتند، بعد منظرشاه و پادشاهان هر یک در جای خود قرار گرفتند و مجلس آراستند. آن شب را به سر بردند و روز دیگر منظرشاه مقرر فرمود ارغوان‌شاه را با سرداران فرنگ آوردند. ارغوان شاه سر به زیر انداخته بود. منظرشاه گفت: «ای ارغوان‌شاه، اگر اسلام قبول کنی در امان خواهی بود والا سرت را از تن جدا می‌کنم.»

ارغوان‌شاه گفت: «بنده ملازم آن جوان لعل‌پوش هستم که مرا در میدان گرفت و حرف شما را قبول ندارم. هر دین و مذهبی که او دارد، بنده اختیار می‌کنم.»

جهاندار فرمود: «بت بشکن و خدای یگانه بپرست.»

او گفت: «منت دارم.»

و از روی اخلاص مسلمان شد و مدت سه روز در آن‌جا بودند. جهاندار مقرر فرمود کسی را با اسباب ارغوان‌شاه و لشکر فرنگ کار نباشد. در آن سه روز ارغوان‌شاه لشکر خود را جمع نمود و بعد از آن به فرمان جهاندار فرنگیان که در شهر بودند، آوردند و به دست ارغوان‌شاه دادند. از آن‌جا کوچ کردند و داخل شهر شدند. ارغوان‌شاه در اردوی خود ماند. یک شبه به فرمودهٔ جهاندار بسیاری از آن کافران بی‌دین را به دین اسلام آوردند و باقی لشکر بی‌کاره را روانه فرنگ نمودند. ارغوان‌شاه

هزار سوار جرار و بیست سردار، را در نزد خود نگاه داشت و به خدمت جهاندار آمد. او گفت: «ای ارغوان‌شاه تو امروز برادر مایی. با لشکرت به ولایت خود برو که من اراده دارم با برادرم از عقب پدر برویم.»

ارغوان‌شاه گفت: «بنده تا زنده‌ام دست از رکاب سعادت‌ماب شما برنمی‌دارم.»

جهاندار گفت: «روی تو سفید. از برادری کم نشوی.»

بعد از آن رو به جانب منظر شاه کرد و گفت: «شهریار، شما امروز نایب صاحبقران هستید و مرا به جای پدر می‌باشید. حال می‌باید که ما از عقب پدر برویم.»

منظر شاه گفت: «فرزند اختیار با جهانگیر است.»

جهانگیر گفت: «با این دستگاه نمی‌توانیم به جانب قاف برویم. این سفر را به اختیار بابا فرهنگ می‌گذاریم.»

فرهنگ چون این سخن را شنید گفت: «ما در این سفر باید اساس برنداریم. اول باید با چند نفر سرداران نامی و قلیل لشکری رو به جانب سراندیب برویم که راه قاف از آن‌جا نزدیک است. البته سراغی از صاحبقران به دست ما خواهد آمد. چون دانستیم که صاحبقران در کجاست، آن وقت از عقب او می‌رویم. بعد از آن کیوان سپهسالار باید که حاکم شام باشد و شجاع‌شاه و ضحاک هم با لشکر خودشان در پهلوی کیوان بمانند. فرخ‌داد و فرخ‌زاد باید بروند به طایفه عرب و قیس رماح در میان طایفه خود برود. صباع پلنگ‌پوش با فرخ‌بخت در خدمت منظر شاه باشند و به یمن بروند. شیرزاد نامدار با شاهزادگان و دوازده هزار جوان کاردیده با خیمه و خرگاه و اسباب و بنه در پی ما حرکت کنند. ارغوان‌شاه سی هزار سوار نامی بردارند و از عقب شاهزاده‌ها بیایند و بنده با شباهنگ روی لشکر می‌رویم تا از عقب شاهزادگان رویم.»

بزرگان قبول کردند و به همین طریق قرار دادند و هر یک در تدارک خود مشغول شدند و درساعت سعد خیمه و خرگاه بیرون بردند و هر کدام در تدارک خود مشغول شد. درساعت در جایی که مقرر شده بود رفتند، اما از برای شکوه، فرهنگ گفت بارگاه جمشید را از برای شاهزادگان بر سر پا کردند. فولاد گرگ‌سوار با فرزاد زنگی در خدمت شاهزادگان ماندند. روز دیگر از آن‌جا کوچ کردند و روانهٔ راه گردیدند تا در بیابان سراندیب به قدمگاه آدم ابوالبشر رسیدند. سه شبانه‌روز آن‌جا مشغول زیارت بودند، بعد از آن سراغ صاحبقران را کردند و به جانب سراندیب روانه شدند. از قضا شب راه را گم کردند و سه شبانه‌روز در بیابان سرگردان بودند. ارغوان‌شاه چون دانست که راه را گم کرده‌اند، آه از نهادش برآمد و به خدمت شاهزادگان عرض کرد: «راه را گم کرده‌ایم و کسی نمی‌داند که این‌جا چه مکان است.»

شیرزاد مقرر فرمود که شمکور با فرهنگ گردش کنند شاید راهی پیدا شود. ایشان در این سخن بودند که یکی از دستیاران فرهنگ رسید و عرض کرد: «شهریار، در عقب این کوه سبزه‌زاری است که طعنه به گلستان ارم زده است.»

یاران خوشحال شدند و خود را به آن سبزه‌زار رسانیدند و سرزده آمدند و آن شب را در آن‌جا به سر بردند. روز دیگر فرهنگ عرض کرد: «شهریار، در این سرزمین آفتاب و علف بسیار است چند روزی مکث کنید تا بنده و شباهنگ و شمکور هر کدام از جانبی می‌رویم شاید راه را پیدا کنیم.»

ایشان قبول کردند و عیاران هر یک از جانبی رفتند اما بابای روندگان یک شبانه‌روز راه رفت و به جایی نرسید.

القصه، روز سیم شد که آفتاب سر زد و به دامن کوهی رسید. چشمه

آبی به نظر درآورد و کنار چشمه نشست. در فکر بود که ناگاه از برابرش عجب کاسه پشتی پدید آمد. فرهنگ برخاست و او را گرفت و در توبرهٔ عیاری انداخت و از کوه بالا رفت. چون قدری راه ماند کـه بـه قـلهٔ کـوه برسد، از برابرش غولی پیدا شد که رقص‌کنان می‌آمد. فرهنگ از آن غول ترسید. مغاره‌ای در آن‌جا بود، خود را در آن مغاره انداخت و مانند بید می‌لرزید. غول به در مغاره آمد و گفت: «ای آدمیزاد، چرا هولناکی؟ مگر من را نمی‌شناسی که مرا غرقیل غول می‌گویند که گوشت آدمیزاد را بسیار دوست دارم. بیرون بیا و اندیشه مکن که خودم گوشت تو را می‌خورم و قسم یاد می‌کنم یک مثقال گوشت تو را به کسی ندهم.»

او گفت: «ای غول بیابانی، اگر هفت سال در این‌جا بمانی گوشت مرا نتوانی خورد.»

غول گفت: «تا من تو را نخورم از این‌جا نمی‌روم.»

او گفت: «بنشین تا جان از دستت برود.»

غول در همان جا نشست. بعد از ساعتی سر خود را بر روی سنگی گذاشت و به خواب رفت. فرهنگ فرصت یافت و بیرون آمـد و رو بـه جانب بیابان به در رفت. غول بیدار شد. بوی آدمیزاد نشنید دانست کـه به در رفته است. برخاست و از عقب او تنوره کشید. از دور فـرهنگ را دید، بانگی بر او زد: «ای آدمیزاد، مترس که رسیدم.»

او چون دید که دست‌بردار نیست، فلاخن ابریشمی را از کمر باز کرد و یک سنگ نتراشیده و نخراشیده بر فلاخن نهاد و به دور سر گردانید و به جانب غول انداخت. غول هر دو پا را بر زمین زد که سنگ از زیر پایش به در رفت. فرهنگ رفت که سنگ دیگر بردارد که غول به دو معلق خود را به او رسانید. فرهنگ لاعلاج خنجر کشید و پیش‌رفت و مانند غول معلق زد.

غول گفت: «ای آدمیزاد، رفتار ما را از کجا آموختی؟»

فرهنگ گفت: «ای الدنگ من هم غولم.»

غرقیل گفت: «من پادشاه غولانم چون تو رعیتی هرگز نداشتم.»

فرهنگ گفت: «ای دم بریده، مگر من رعیت تو هستم که مرا دیده باشی. من از غولان قاف هستم.»

چون غرقیل این حرف را شنید پیش آمد و گفت: «اگر راست می‌گویی نشانه‌ای در میان غولان قاف است آن نشانه را بنما تا من بدانم. اگر دروغ گفتی حالا تو را خواهم کشت.»

فرهنگ گفت: «چه نشانه‌ای می‌خواهی؟»

غرقیل گفت: «شپش غولان قاف از شپش ما بزرگ‌تر است و آواز گوز ما تا نیم فرسنگ می‌رود، آواز گوز آن‌ها تا یک فرسنگ می‌رود. حالا ببینم شپش تو چقدر است؟»

بابافرهنگ گفت: «اول مال تو را ببینم.»

او دست در میان موهای خود کرد و شپشی درآورد که به قدر یک قورباغه بود، و بر زمین انداخت و فرهنگ کاسه پشت به خاطرش رسید، دست در میان توبره کرد و او را بیرون آورد و بر زمین انداخت. غرقیل چون او را دید گفت: «یک نشانی را درست دادی. حال متوجه باش چنان گوز بدهم که عقل از سرت به در رود.»

فرهنگ گفت: «به ارواح پدرت که مثل مال من نخواهی داد.»

او اندکی خم گردید و چنان تیزی داد که نزدیک بود فرهنگ را باد ببرد. چون فارغ شد بابا خم شد و سفیدمهره را بیرون آورد و در میان پای خود گرفت و لب بر لب سفیدمهره داد و باد در سفیدمهره کرد و چون آواز سفیدمهره بلند گردید، غول ترسید و از پیش بابا به در رفت. تا چهار فرسنگ که می‌گریخت، آواز سفیدمهره را می‌شنید و هر غولی را می‌دید

می‌گفت: «این صدا که می‌شنوید صدای گوز است.» غولان از خوف گریزان شدند و در خانه‌های خود پنهان شدند. فرهنگ از آن مرحله جان سالم به در برد و درساعت برگردید و به خدمت سلطان مقدمه را عرض کرد. ایشان از خنده سست شدند.

ایشان را در این‌جا داشته باش و چند کلمه از علاوه بشنو که چون از سرافرازشاه شکست خورد، با زروان همه جا می‌آمدند تا به مکان خود رسیدند. دیوان او را دلداری دادند و گفتند: «شهریار، خاطر جمع دار که فتح خواهی کرد. حال باید نامه به جانب سمندان هزاردستان بنویسی و او را طلب نمایی. چون هزاردستان آمد آن وقت شما هم سان لشکر دیده به همراه هزاردستان به قاف بروید و دمار از روزگار سرافرازشاه و دیوان قاف برآورید.» علاوه در همان ساعت نامه به هزاردستان فرستاد.

چون نامه به هزاردستان رسید، درساعت سان سپاه دید و چند هزار نره دیو برداشت و روانهٔ مکان علاوه گردید. علاوه او را استقبال کرد و مدت هفت روز سان سپاه را دید. به همراه هزاردستان و زروان رو به وادی قاف نهادند. همه جا می‌آمدند تا به آن منزل که صاحبقران به ایشان رسیده بود در آن‌جا اطراق کردند. از قضا شمکور عیار به آن طرف رفت و چون سپاه دیوان را دید مراجعت کرد و به خدمت شاهزادگان آمد و عرض کرد: «در فلان موضع به قدر دویست هزار نره دیو فرود آمده‌اند و می‌گویند که به قاف می‌رویم به دعوای سرافرازشاه.»

جهاندار فرهنگ را گفت: «برو خبری معلوم کن.»

فرهنگ روانه گردید و چون به لشکر دیوان رسید، دیوی او را گرفت و به خدمت علاوه برد. چون فرهنگ داخل بارگاه گردید، علاوه پرسید: «ای آدمیزاد، چه کاره‌ای و از کجا می‌آیی؟»

فرهنگ عرض کرد: «شهریار، اول شما بفرمایید که کیستید.»

علاوه گفت: «ای آدمیزاد، مرا علاوه پادشاه دیوان می‌گویند و من برادر سرافرازشاه پری هستم.»

فرهنگ از این سخنان به خنده درآمد. علاوه گفت: «این خنده تو چه سبب دارد؟»

گفت: «من شنیده بودم که دیوان کم عقل می‌شوند اما ندیده بودم. این چه معنی دارد که شما با سرافرازشاه که برادر شماست می‌جنگید. با او چه دعوا داری؟»

علاوه گفت: «می‌خواهم دخترش را از برای پسرم بگیرم قبول نمی‌کند. یک دفعه سپاه کشیدم و در همین منزل دو نفر آدمیزاد با من یار شدند. با ایشان رفتیم به دعوای سرافرازشاه. اول آن آدمیزاد سپاه دیو را شکست داد و علقمه را با عنقای دیو شکست داد. آخر ندانستم که بر سر او چه آمد. حال ملازمش با مرکبش در نزد ماست.»

فرهنگ گفت: «ملازم او در کجاست؟» علاوه فرمود بروند او را بیاورند.

دیوان فیروز را آوردند. چون چشم فرهنگ به فیروز افتاد پیش رفت و صورت یکدیگر را بوسیدند. بعد از آن فرهنگ احوال پرسید. فیروز آنچه گذشته بود تمام را بیان نمود.

فرهنگ گفت: «من می‌روم شاهزادگان را خبر کنم که بیایند.»

علاوه پرسید: «مگر شما همدیگر را می‌شناسید؟»

فرهنگ حکایت را عرض کرد و گفت: «من حال می‌روم آن‌ها را مخبر کنم تا خدمت شما برسند.»

و از جا برخاست و روانهٔ اردوی خود گردید. آنچه شنیده بود بیان نمود. شاهزادگان درساعت مقرر فرمودند اردو را از آن‌جا کوچ دهند و به جانب دیوان روانه شدند. شاهزادگان با سرداران پیش رفتند و از آن جانب

علاوه مقرر فرمود هزاردستان با سرداران دیو روانه استقبال شدند و همدیگر را ملاقات نمودند و از آن‌جا به اردوی علاوه آمدند و داخل بارگاه گردیدند و سه روز در آن‌جا توقف کردند و روز چهارم به اتفاق هم کوچ کردند تا نزدیک به گلستان ارم رسیدند. جاسوسان خبر به سرافرازشاه دادند. سرافرازشاه بسیار آزرده شد، چرا که از آدمیزاد بسیار ترسیده بود. غدار نابکار او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «خاطر جمع دار که اگر صد هزار میل علاوه و هزاردستان و آدمیزاد بیایند من همه را جواب می‌گویم.»

سرافرازشاه خاطر جمع شد، اما نامه‌ای در جزیره حضرت سلیمان نوشت و به خدمت عفریت فرستاد و شکایت سمندان و آدمیزاد راکرد که علاوه به زور می‌خواهد ریحانه را از من بگیرد و از برای پسرش عقد کند و نامه دیگر نزد آشوب جادو فرستاد و به التماس نوشت. بعد از آن دیگر دیو و پریان را برداشت و در جلو لشکر علاوه آمد و طبل جنگ را به نوازش درآوردند. چون آواز طبل به گوش شاهزادگان رسید، جهاندار باوقار گفت: «طبل جنگ را به نام من بزنید.»

چون طبالان دوال بر طبل اسکندری آشنا کردند کوه قاف به لرزه درآمد و دیوان از آواز کوس اسکندری به هم لرزیدند.

غدار گفت: «این چه آواز است؟»

جاماسب حکیم گفت: «این آواز طبل اسکندر است. من یقین می‌دانم که اگر سرافرازشاه با آدمیزاد ستیزه کند مملکت او خراب می‌شود. من در جاماسب نامه دیده‌ام که سلطان صاحبقران پادشاهزاده روم است. عاقبت تمام قاف را مسخر می‌کند. اگر سرافرازشاه از من می‌شنود با او باید صلح کند والا ولایت از کفت بیرون خواهد رفت.»

سرافرازشاه چون این سخن را شنید گفت: «من اعتقاد به این‌ها ندارم.

فردا غدار به میدان کارزار می‌رود و دمار از روزگار دیوان و آدمیزادان در می‌آورد.»

حکیم دیگر هیچ نگفت. روز دیگر سرداران اسلام سوار شدند و در یک جانب میدان ایستادند و از جانب دیگر دیوان صف کشیدند که از آن جانب مسکوکال نعره کشید و گفت: «علاوه و هزاردستان و زروان هر سه به یکبار به میدان بیایند تا من بگویم که چه بلا بر سر شما خواهم آورد.»

این آواز به گوش جهاندار رسید و فرمود که مرکب عقاب را کشیدند و سوار گردید و خود را به میدان رسانید و نعره از جگر برکشید که مسکوکال دستپاچه شد و جهاندار عمودی که در دست داشت حواله سر او نمود. آن دیو دنی سر به عقب کشید و عمود بر خاک نشست و کارگر نیامد. مسکوکال دانست که کشته می‌شود رو به گریز نهاد. جهاندار از عقبش مرکب تاخت، چون رسید از روی زین خم گردید و دم او را گرفت و نعره کشید و او را از زمین برداشت و به دور گردانید و رو به جانب سپاه غدار انداخت که دوازده دیو کشته گردید. آواز الحذر الحذر از دیو و پری بلند شد، اما غدار چون چنان دید رو به میدان نهاد. چون برابر جهاندار رسید، نعره کشید که کوه و دشت به لرزه درآمد و میل نه خرواری را از زمین برداشت و نهیب به جهاندار داد. ارغوان‌شاه چون میل را به دست غدار دید، بلارک را از کمر باز کرد و به فرهنگ داد و گفت: «زود این را به جهاندار برسان تا میل را قلم کند.» فرهنگ بلارک را به جهاندار داد که غدار میل را فرود آورد. جهاندار بلارک را در میان زد که غدار میل را به جانب جهاندار انداخت و آن نامدار از خود گذرانید. غدار چون چنان دید نیزه به جانب مرکب انداخت و مرکب را با راکب از زمین برداشت. جهاندار به چابکی خود را بر زمین گرفت و نعره کشید. غدار نگاه کرد و جهاندار را بر زمین دید و مرکب را به جانب او انداخت. جهاندار دست

درازکرد و مرکب را از هوا گرفت و بر زمین نهاد و سوار شد. هنوز درست در خانه زین قرار نگرفته بود که غدار رسید و باز او را با مرکب از زمین برداشت. تا جهاندار رفت که خود را محافظت کند که غدار به قدر دو ذرع از زمین بلند گردید. جهانگیر و شیرزاد چون چنان دیدند با دلاوران شمشیر کشیدند و رو به جانب میدان نهادند. از جانب دیگر هزاردستان و علاوه حرکت کردند و بر قلب سپاه سرافرازشاه زدند. اما غدار آن قدر از زمین بلند شد که دنیا در نظر جهاندار ناپدید گشت و از آن‌جا به پایین آمد و دریای محیط نمایان گشت و جهاندار را با مرکب به دریا انداخت و خود روانه حربگاه گردید. جهاندار با اسب معلق‌زنان رو به جانب دریا می‌آمد. ریحانه و طاوس در روی هوا مرکبی با راکب دیدند که معلق‌زنان به جانب دریا می‌رود. ایشان اسمی خواندند که مرد و مرکب در روی هوا ایستادند. ایشان رسیدند مرکب را گرفتند و به جانب خشکی آمدند و بر زمین نهادند. چشم ریحانه به جهاندار افتاد و خود را در قدوم او انداخت و گفت: «ای برادر، جانم به فدای تو این چه حال است؟» جهاندار گفت: «غدار مرا غافل کرد و با مرکب برداشت و به دریا انداخت. اگر تو نرسیده بودی، حال طعمه ماهیان شده بودم.»

ریحانه گفت: «غدار نابکار کهنه سپاه است. حال چه اراده داری؟»

جهاندار گفت: «زودتر مرا به گلستان برسان که نمی‌دانم برادرم با سرافرازشاه چه کرده است.»

طاوس افسونی خواند و مرکب از زمین بلند شد و با هم به گلستان آمدند. وقتی بود که سپاه دیو و پری و آدمی به هم ریخته بودند که جهاندار نعره کشید. چون نعره جهاندار به گوش دلاوران رسید، حیات تازه یافتند و می‌کوشیدند که در آن وقت آشوب جادو با خواهرش فتنه با جمعی از جادویان به مدد سرافرازشاه رسیدند و آشوب تا رسید افسونی

خواند که ابری پدید آمد و نزدیک بود که آتش ببارد که از آن‌جا طاوس به روی هوا بلند شد و افسونی خواند که آتش رو به جانب جادویان و آشوب رفت. آشوب چون چنان دید دانست که جادویی در کمین است. اشاره به خواهر خود فتنه کرد که من این جادو را مشغول می‌کنم تو به جانب سپاه علاوه برو و آن‌ها را آتش‌باران کن. فتنه به جانب دیگر رفت و ریحانه او را دید. در برابر او آمد. چون فتنه بنیاد آتش‌فشانی نمود، ریحانه اسمی خواند و آتش برگردید و دوازده چادر را بسوخت. فتنه دانست که علاج نمی‌کند، نزد آشوب رفت و مقدمه را بیان کرد. چون نزدیک غروب بود فتنه با آشوب به کوهسار رفتند و فرار کردند و از جانب دیگر دیو و پری و آدمی برگردیدند و هر یک به مکان خود رفت، اما آشوب و خواهرش به خدمت سرافرازشاه آمدند و سلام کردند. او بسیار خرم شد و گفت: «ای بانوی قاف، چرا امروز کاری نکردی؟»

آشوب گفت: «کارکردم کارگر نیامد. دو جادو به مدد علاوه آمده‌اند که سحر ما را باطل می‌کنند. حال باشد که فردا ببینیم که با ایشان چه می‌کنیم.»

اما غدار نابکار گفت: «جهاندار را با مرکب عقاب به دریا انداختم. حال بایست طعمه ماهیان شده باشد.»

آشوب گفت: «جادوان نمی‌گذارند که تو او را بیندازی. اگر هنری داری در میداناری بکن.»

اما چون دلاوران از میدان برگردیدند، داخل بارگاه شدند و علاوه با هزاردستان جای بر جای خود گرفتند که در آن وقت ریحانه و طاوس آمدند. چون چشم هزاردستان به ریحانه افتاد تمام دیوان برخاستند و تعظیم کردند. سرکردگان دیو بساط عشرت می‌خواستند بگذارند، جهاندار گفت: «همین طعنه ما را بس که صاحبقران ناپدید شده است و

نمی‌دانیم که بر سر او چه آمده است. تا سراغی از پدرم به دست ما نیاید، امکان ندارد که لب به خنده گشایم یا کمر باز کنم.»

ریحانه گفت: «ای برادر، غم مخور که من در هر مکان که باشد سراغ او را خواهم کرد اما در این وقت نمی‌توانم، زیرا که فتنه و آشوب جادو در برابرند و خبر دارم که عفریت بزرگ با موکل طلسم حضرت سلیمان می‌رسند و عرصه بر ما تنگ می‌شود.»

طاوس گفت: «این جادو و دیوان که به امداد سرافرازشاه آمده‌اند تمام نوکر من حساب نمی‌شوند، اما مقدمه عفریت را نمی‌دانم چگونه می‌شود. اگر کسی بتواند به تدبیر چاره او را بکند والا به زور میسر نمی‌شود. من از مادرم شنیدم که عفریت بزرگ به گلستان بیاید، ادعای پادشاهی می‌کند و تمام دیوان قاف نمی‌توانند او را جواب گویند.»

هزاردستان گفت: «من باور نمی‌کنم که عفریت به یاری او بیاید و اگر عفریت آمد دعوا کردن با او صرفه ندارد. باید هر یک به مکان خود برویم.»

جهاندار گفت: «برای خاطر شما با عفریت یک مصاف می‌کنم و اگر او را با خاک برابر کردم فبها و اگر مرا گرفت، آن وقت شما هر کار که دارید بکنید.»

تمام قبول کردند.

بعد از آن جهانگیر گفت: «امشب باید به سراغ نازنینان برویم که در کجا منزل دارند.»

فرهنگ گفت: «این امر با بنده که خبر آن‌ها را به شما می‌دهم.»

این بگفت و از بارگاه بیرون آمد. از قضا راه را گم کرد و در میان جادویان افتاد. جادویان او را گرفتند و به خدمت فتنه جادو بردند. چون چشم فتنه بر او افتاد گفت: «ای آدمیزاد، خوش آمدی!»

او دانست که جادوست و به غیر از مکر و حیله از دست او نجات مشکل است، گفت: «ای ملکه قاف، بنده به خدمت شما آمده‌ام به شکایت که داد مرا از علاوه بگیری.»

او گفت: «تو ملازم علاوه بودی.»

بابا گفت: «بنده اسیر علاوه بودم، امشب گریختم و به خدمت شما آمدم که انتقام مرا از او بگیری. حال دو هزار و چهارصد سال می‌شود که بنده در دست او اسیرم.»

او گفت: «ای آدمیزاد، مگر شما مانند ما عمر بسیار می‌کنید؟»

بابا گفت: «عمر ما بیش‌تر از شماست.»

پس از آن فتنه گفت: «چون از اردوی علاوه می‌آیی دانستی که آن جادو که به یاری علاوه بود چه نام دارد؟»

گفت: «بلی بلی که یکی ریحانه و دیگری طاوس است.»

فتنه چون نام طاوس شنید بندبندش به لرزه درآمد، گفت: «ای آدمیزاد، من از طاوس بسیار می‌ترسم، زیرا که در عالم جادویی مانند طاوس نیست، نمی‌دانم در بارهٔ او چه چاره کنم.»

بابا گفت: «چارهٔ او آسان است، اول مطلبی دارم برآور.»

فتنه گفت: «چه مطلب داری؟»

فرهنگ گفت: «اگر می‌خواهی که دوستی ما محکم شود باید سراغ بکنی که این دختران آدمیزاد که آورده‌اند در کجا می‌باشند؟»

فتنه، درساعت، جادویی فرستاد و خبر آورد که دختران را با جمعی کنیزان در قفس کرده‌اند و در سقف خانه سرافراز آویخته‌اند. آه از نهادش برآمد، گفت: «ای بانوی قاف، التماس دارم که مرا مرخص کنید که می‌خواهم به جایی بروم.»

فتنه گفت: «به کجا می‌روی؟»

بابا گفت: «هر جا می‌روم زود برمی‌گردم.»

او گفت: «من هم می‌آیم.»

پس برخاست و به همراه فرهنگ روانه شدند. فرهنگ در راه حب نباتی در دهان خود انداخت و یکی هم به جادو داد. فتنه در دهان انداخت و چون از حلقش فرو رفت مدهوش گردید. فرهنگ او را در پردهٔ گلیم پیچید و بر دوش کشید و او را خدمت ریحانه بر زمین نهاد و رفع بی‌هوشی او را کرد. فتنه چشم باز کرد خود را در جای غریبی دید. در آن وقت طاوس رسید و فتنه را دید. بسیار شاد شد و گفت: «ای فتنه، مرا نمی‌شناسی؟»

فتنه طاوس را دید و سر به زیر انداخت. طاوس افسونی خواند و بر او دمید. فتنه مدهوش شد. طاوس او را به موی خود بست و محبوس کرد و بعد فرهنگ مقدمهٔ بند کردن دختران را بیان کرد. چون جهانگیر این سخن را شنید آب در چشمش به گردش درآمد. ریحانه او را دلداری داد، گفت: «غم مخور که در همین دم ایشان را به خدمت شما می‌آورم.»

این بگفت و روانه گردید و بعد از ساعتی قفس‌ها را برداشت و به خدمت جهانگیر آمد و ایشان را از قفس بیرون آورد و مقرر کرد که ریحانه دختران را بردارد و هر جایی که صلاح می‌داند برساند. از آن طرف سرافرازشاه از بردن فتنه و دختران بسیار دلگیر بود که ناگاه دید در هوا ابری نمایان شد و از وسط ابر عفریت با دار شمشادش در بارگاه سرافرازشاه سرازیر گردید. سرافراز او را استقبال کرد و به اعزاز تمام در بارگاه بالادست خود نشانید و بزم برای او چیدند و به صحبت مشغول شدند. اما از آن جانب جاسوسان خبر آمدن عفریت را به یاری سرافرازشاه به جهانگیر و دلاوران اسلام دادند.

هزاردستان گفت: «حال باید فکری کنیم که فردا تمام به ضرب دار شمشاد عفریت نرم می‌شویم.»

شیرزاد دلاور چون این سخن را شنید بر طبع او گران آمد، چپ چپ بر او نگاه کرد و گفت: «قربان این شاخ و دمت بروی که تمام دیوان قاف را بدنام کردی.»

هزاردستان سر به زیر افکند و جواب نداد. بعد از این برخاست و از بارگاه بیرون آمد و دیوان خود را برداشت و روانهٔ مکان خود گردید تا به داستان او برسیم.

اما علاوه از رفتن هزار دستان مکدر شد. شیرزاد او را دلداری می‌داد و تمام دیوان از عفریت خوف برداشتند. دلاوران اسلام چون چنین دیدند با یکدیگر مشورت کردند. فرهنگ گفت: «به طوری که معلوم است شما هیچ کدام مرد میدان عفریت نمی‌شوید. اگر از بنده بشنوید باید یک نفر از شما از عقب صاحبقران برود، شاید او را پیدا نماید که عفریت طلسم‌بند است و شما چاره او را نمی‌کنید. اگر شیرویه پیدا نشود تمام این سپاه پراکنده می‌شوند و کسی چاره او را نخواهد کرد.»

گفتند: «فرهنگ راست می‌گوید باید به طلب پدر برویم.»

تمام قبول کردند و قرار به این دادند که چون طاوس بلدیت دارد با جهانگیر بروند و جهاندار با شیرزاد در برابر عفریت باشند.

رفتن جهانگیر و طاوس و شمکور عیار به طلب صاحبقران و نجات دادن از طلسم او را

اما راویان گویند که در همان شب طاوس با جهانگیر و شمکور عیار به طلب صاحبقران از اردو بیرون آمدند و قدم در وادی قاف گذاشتند و همه جا گردش می‌کردند تا به منزل شترسران رسیدند. از قضا، پادشاه شترسران طاوس را دید شناخت و عذرخواهی بسیار کرد و احوال پرسید: «پادشاه ساحران عزم کجا دارد؟ و این جوان آدمیزاد کیست؟ و این شاطر بچه به کجا می‌رود؟»

طاوس گفت: «ای شترسر، من در طلسم اسکندر بودم. برادر این جوان طلسم را شکست و با من محبت بسیار کرد، و پدر این جوان که صاحبقران باشد سرافرازشاه با او عداوت کرد و هفت طلسم در بیشه مهلکه بر سر راه او بست. صاحبقران هفت طلسم را شکست.» بعد از آن حکایت عفریت را بیان نمود. شترسر چون این سخن را شنید انگشت حیرت به دندان گرفت و گفت: «من ملازم صاحبقران هستم، در طلسم هفت‌خوان مرا گرفت و در دست او مسلمان شدم، شرط کرده‌ام خدمتی از برای او بکنم. شما در این‌جا باشید که من از پادشاه غولان حرفی شنیده‌ام او را این‌جا بیاورم ببینم چه می‌گویند.»

طاوس و جهانگیر سه روز در آن‌جا بودند روز چهارم پادشاه غولان با هزار غول به خدمت پادشاه شترسران آمد. شترسر ایشان را محبت نمود و هفت روز ایشان را مهمانی کرد. شب هشتم شترسر دیو گفت: «آری ای پادشاه غولان، من شنیده‌ام که آدمیزادی در طلسم انداخته‌ای چه تقصیر دارد؟»

پادشاه غولان گفت: «من در بیابان مملکت خود گردش می‌کردم ناگاه آدمیزادی دیدم، خواستم او را از مملکت خود بیرون کنم دست به شمشیر کرد و رو به من آورد. من هم بر او غضب کردم و او را در طلسم هیهات انداختم. حال بیرون آمدن او مشکل است، زیرا تا طلسم شکسته نشود او بیرون نمی‌آید.»

شترسر مقدمه را به خدمت جهانگیر عرض کرد. جهانگیر گفت: «از او احوال بپرس که طلسم چگونه شکسته می‌شود.»

او پرسید. پادشاه غولان گفت: «شکستن طلسم مشکل است، زیرا که تا من کشته نشوم آن طلسم شکسته نمی‌شود و اگر یک قطره خون من بر زمین بریزد هزار غول بیرون می‌آید. مگر کسی مرا زنده در خاک کند بعد از سه روز جان از تن من بیرون رود.»

شترسر هیچ نگفت و این خبر را به جهانگیر رساند. شمکور در آن‌جا حاضر بود و گفت: «پادشاه غولان را زنده در گور کردن آسان است، اما مشکل آن است که طلسم را نمی‌دانیم در کجاست. باید اول جای طلسم را بدانیم.»

شترسر گفت: «من فردا با او به سر طلسم می‌رویم و او با من بسیار دوست و رفیق است. شمکور باید مانند شترسران خود را بسازد با ما بیاید. شما در این مکان باشید تا ما مراجعت کنیم.»

طاوس گفت: «بنده جهانگیر را به صورت عقابی می‌کنم و با هم به روی هوا پرواز می‌کنیم و به هر مکانی که شما می‌روید به اثر شما می‌آییم تا جهانگیر سیر و صفایی بکند.»

شترسر قبول کرد. چون شب شد، به غول گفت: «برادر، فردا باید سیر باغ طلسم هیهات را بکنیم، چگونه جایی است؟»

غول گفت: «عیبی ندارد فردا مهمان من باش در باغ تا بدانی چه عجایب‌ها در طلسم است.»

اما چون روز دیگر شد طاوس شمکور را افسونی خواند و او را به صورت شترسر آراست.

القصه، پادشاه شترسران با غول و شمکور روانه به جانب طلسم شدند. طاوس افسونی خواند و به جهانگیر دمید و او نیز به صورت عقابی گردید و با طاوس پرواز کردند و رو به جانب طلسم هیهات روانه شدند تا چهار روز جهانگیر عجایب‌ها می‌دید و حمد خدا به جا می‌آورد. بعد از چهار روز نزدیک کوهی رسیدند، درختی دیدند که نیم فرسنگ فراخی او بود، چهار فرسنگ بلندی داشت. در بالای آن درخت آشیانه مرغی به نظر درآوردند که نیم فرسنگ عرض و طول داشت. جهانگیر از طاوس پرسید: «این آشیانه چه مرغ است؟»

طاوس گفت: «این آشیانه رخ اعظم است.»

ایشان در این سخن بودند که روی هوا تاریک شد و مرغی از روی هوا پدید آمد که نیم فرسنگ عرض و طول او بود و چهار فیل را شکار کرده بود و به آشیانه خود می‌برد. یاران از آن‌جا گذشتند و به اول بیابان هیهات رسیدند و دشتی دیدند که تا چشم کار می‌کرد بیابان بود، اصلاً گیاه نروییده بود. به سرعت رفتند. بعد از دو شبانه‌روز به دامن کوهی رسیدند که از هر نوع جانور در آن کوه به هم می‌رسید که جهانگیر ندیده بود، اما جانوری دید که دوازده سر داشت و در هر سری دوازده چشم و چهار شاخ داشت، اما یک پا داشت و به آن یک پا هر مرتبه هزار ذرع جستن می‌کرد و قد او مانند کوه به نظر می‌آمد. جهانگیر تعجب کرد. از آن‌جا گذشتند و به اول باغ طلسم رسیدند. باغی به نظر درآوردند که به قدر دوازده فرسنگ عرض و طول او بود. پادشاه شترسران و پادشاه غولان از دیوار بالا داخل شدند و در زیر درخت به صحبت مشغول شدند که از برابر صاحبقران نمایان گردید و هرچند خواست که پیش بیاید میسر نشد. شمکور برخاست و از پادشاه غولان رخصت گرفت و گفت: «می‌خواهم سیر آدمیزاد کنم، تا حال آدمیزاد ندیده‌ام.»

او را رخصت داد، شمکور نزدیک رفت و سلام کرد. صاحبقران جواب داد و گفت: «کیستی؟»

شمکور گفت: «قربانت گردم بنده غلام حلقه به گوش شما شمکورم. با جهانگیر و طاوس به همراه آمدیم تا امروز شما را از طلسم بیرون بیاوریم.»

صاحبقران احوال دختران و مقدمهٔ جنگ را پرسید. شمکور چگونگی را عرض کرد و بعد برگردید و به خدمت یاران آمد، اما طاوس در بلندی کوه با جهانگیر آرام گرفتند و از آن جانب شمکور بفرمود پادشاه شترسر

ساقی شد. چون نوبت به پادشاه غولان رسید چهار مثقال داروی بی‌هوشی در جام ریخت و به او داد. لاجرعه به سر کشید و به عوض کباب یک ران فیل را شمکور نمک آش پاشید و به او داد. آن دم بریده با استخوان خورد اما از گلویش پایین نرفت و مدهوش گردید و بر زمین افتاد. شمکور درساعت برخاست و به قدر دو ذرع زمین را شکافت و او را زنده به گور کرد و سنگی به وزن صد من در بالایش نهاد. بعد از آن برخاست و به خدمت صاحبقران آمد و طاوس و جهانگیر از دیوار باغ وارد شدند. سه روز در آن باغ به سر بردند تا جان غول به در رفت. بعد از آن خود را در بیرون باغ دیدند که ناگاه از روی هوا وسواس و سوسه که موکلان طلسم بودند نمایان شدند و بنیاد آتش‌باران کردند. طاوس اسمی خواند راست گردید و در باغ افتاد که باغ آتش گرفت. وسواس جادو و سوسه نظر کردند طاوس را دیدند و هر دو به صورت مبدل شدند و به خدمت طاوس آمدند و سلام کردند و گفتند: «بانوی ساحران، شما از برای چه در این مکان آمدید؟»

طاوس گفت: «ای خواهران، آدمیزادی گذارش به این مکان افتاد. پادشاه غولان او را گرفت و در این طلسم انداخته بود. بنده به سبب این دوستی که به او داشتم آمدم او را از طلسم بیرون آوردم و کاری به این طلسم نداریم. امروز ناموس این جوان در دست سرافرازشاه اسیر و عفریت به یاوری سرافراز آمده است.»

وسوسه گفت: «ای طاوس، خوب شد که مرا خبردار کردی که بلای عفریت را از سر شما رفع کنم. بدان این عفریت طلسم‌بند است و هیچ حربه به او کارگر نمی‌شود و به قوت بازو هم کسی حریف او نمی‌شود و مادرش او را بسیار دوست می‌داشت. روح او را در شیشه کرد و به من داد و من او را بردم و در دریا به دهان ماهی انداختم. حال اگر آن شیشه نباشد

تمام عالم نمی‌توانند که مویی از سر او کم کنند، اما حیف است که سپهسالاری مانند عفریت در قاف برطرف شود. آن قدر کار بکنید که شاید راضی شود به منزل خود برگردد و پاسبان حضرت سلیمان است و کشتن او هم صورت ندارد. اگر عفریت کشته شود، تمام دیوان قاف با شما دشمن می‌شوند. چون به این‌جا آمده‌اید و به من خیانت نکرده‌اید، من خدمتی از برای شما می‌کنم که ضرر به جان شما نرسد.»

طاوس گفت: «آنچه دانی بکن.»

وسوسه رفت و شیشه سبزی که غباری در او بود آورد و گفت: «من به رفاقت شما می‌آیم و چون من با مادرش دوست بودم او مرا به جای مادر خود می‌داند و از حرف من بیرون نمی‌رود.»

طاوس و یاران قبول کردند و روانه راه شدند. همه جا می‌رفتند تا به منزل شترسر رسیدند. چند روز در آن‌جا ماندند. جهانگیر تمام احوالات را عرض کرد. سلطان صاحبقران فرمود که طاوس همین امشب برود و مژده آمدن آن‌ها به یاران بدهند. طاوس قبول کرد و درساعت برخاست و روانهٔ اردو گردید و مژده آمدن آن‌ها و صاحبقران را بیان کرد.

اما راوی گوید که در آن عرض مدت جهاندار با شیرزاد دلاور با عفریت و لشکر دیو جدال می‌کردند. به هزار حیله خود را از شر عفریت نگاه می‌داشتند تا آن شب که طاوس مژده آمدن او را داد. جهاندار درساعت مقرر فرمود طبل بشارت فرو کوفتند. چون آواز طبل بشارت بلند شد، جاسوسان به خدمت سرافرازشاه عرض کردند که صاحبقران فردا می‌رسد .عفریت چون نام صاحبقران را شنید چنان خندید که آوازش در گوش جمیع دیو و پری رسید و بعد از آن گفت: «صاحبقران کیست؟ من با تمام آدمیزاد دعوا دارم. طبل جنگ را چون زدید آواز طبل بلند گردد و پشت تمام اهل اسلام به لرزه درآید.»

جهاندار با وجود آن قوت و قدرت که داشت از عفریت ترسیده بود و علاوه با زروان از ترس جرئت میدان نمی‌کردند. جهاندار لاعلاج فرمود طبل جنگ زدند. طاوس چون چنان دید درساعت مرکب عقاب را با اژدهاخوار و فیروز برداشت و به طلب صاحبقران رفت، تا رسید چگونگی را عرض کرد. صاحبقران روزانه دیگر با پادشاه شترسران با دوازده هزار شترسر روانهٔ گلستان شدند. طاوس گفت: «اگر ما به همراه ایشان برویم، کار بر سپاه اسلام تنگ می‌شود. باید که به زودی خود را برسانیم.»

صاحبقران قبول کرد و او اسمی خواند و به جانب مرکب عقاب دمید که با صاحبقران بر هوا بلند گردید. اما از آن جانب چون روز دیگر بر سر دست درآمد هر دو سپاه از جای خود حرکت کردند و کمر بر کین یکدیگر بستند. در آن وقت عفریت دار شمشاد را به دست گرفت و وارد میدان شد و آواز برآورد: «آن آدمیزاد که به یاری شما آمده کجاست؟ چرا به میدان نمی‌آید؟»

در آن وقت جهاندار خواست که قدم در میدان گذارد. ناگاه از روی هوا صاحبقران و طاوس رسیدند. اما چون صاحبقران را چشم بر آن دیو افتاد مرکب عقاب را به جولان درآورد و سر راه بر عفریت گرفت. عفریت چون او را دید برآشفته میل را به دست گرفت و رو به میدان آمد. صاحبقران از مرکب پیاده شد که عفریت رسید میل را به دور سر گردانید که آوازش به کوه و دشت پیچید و به جانب صاحبقران انداخت. صاحبقران خود را بر یک جانب میدان انداخت که میل در بالای تخته‌سنگی آمد. سنگ بر زمین فرو رفت، عفریت نعره برآورد: «ای آدمیزادان، بیایید استخوان این جوان را غربال کنید که چون توتیا نرم کردم.» اما صاحبقران فریاد برآورد: «ای خیره‌سر، فکر چه کرده‌ای؟ باش که رسیدم.»

عفریت رو برگردانید. او را چون سد سکندر دید که ایستاده است. رفت که ضربهٔ دیگر بزند که صاحبقران میل را از زمین برداشت و پیش‌دستی کرد و چنان بر میان دو شاخ آن دیو تابکار زد که دسته میل خم گردید و آوازش در کوه و دشت پیچید. عفریت قاه‌قاه خندید و گفت: «ای آدمیزاد، به روح حضرت سلیمان قسم که سرم بسیار خارش می‌کند. چون تو میل را بر سر من زدی اندک دیگر بر سر من بزن شاید خارش سرم کم شود.»

این بگفت و سر خود را پیش کشید اما آن ناپاک مکری به خاطرش رسید که شاید شیرویه را غافل کند و به ضرب شمشیر او را از پای درآورد. فرهنگ مکرش را دانست و اشاره به او کرد. شیرویه دست انداخت و یک شاخ او را گرفت و پیش کشید که عفریت به قوت درآمد. صاحبقران به قوت هرچه تمام‌تر او را گرفته بود هر دو به قوت درآمدند. عاقبت شاخ عفریت شکست و چنان بر زمین خورد که چند مهره به طاس انداخت و آوازش به گوش همهٔ دیوان و پریان رسید. عفریت از خجالت سر به زیر انداخت و بعد از ساعتی برخاست و آواز برآورد: «ای ملازمان، از عقب من بیایید که من رفتم زیرا که از خجالت نمی‌توانم به روی سرافرازشاه نظر کنم.»

این بگفت و بر هوا بلند گردید و جمیع دیوان از عقبش رفتند. سرافرازشاه چون چنان دید با دماغ سوخته برگردید و سپاه آدمیزاد هم برگردیدند که در آن وقت پادشاه شترسران رسید و وسواس جادو به خدمت طاوس آمد. طاوس گفت: «شر عفریت فعلاً از سر ما کم شد تا بعد خدا چه خواهد.»

وسواس جادو خشنود گردید. پس شیشه عمر او را طاوس گرفت و به دست ریحانه داد تا کجا به‌کار آید. بعد از آن طاوس و وسواس فرمودند

فتنه جادو را آوردند. چون حاضر شد گفت: «ای فتنه، تو و خواهرت به چه جهت از مکان خود حرکت کردید و در این‌جا آمدید تا به این دردها گرفتار شوید. حال برو و خواهرت را بردار و از عقب عفریت بروید.» تا به داستان آن‌ها برسیم.

سرافرازشاه مانند بید می‌لرزید و از خوفی که داشت با وزیر خود، جاماسب حکیم، مشورت کرد که من باید با این آدمیزاد چه کنم. جاماسب حکیم او را خاطرجمع کرد و برخاست و با چند نفر از بزرگان پریزاد به خدمت صاحبقران آمد. چون طاوس و وسواس و ریحانه خبردار شدند که جاماسب می‌آید، به خدمت صاحبقران آمدند. طاوس و ریحانه عرض کردند که آن‌ها را استقبال کنند. تمام سرداران دیو و آدمیزاد او را استقبال کردند و در بارگاه بالا دست تمام بزرگان جای دادند.

بعد از تعارف چند، صاحبقران گفت: «ای حکیم، به چه کار آمده‌ای و مطلب تو چیست؟»

جاماسب عرض کرد: «ای شهریار، سرافرازشاه غلط کرده که ناموس شما را در قاف آورده. الحال پشیمان است و می‌گوید آنچه زر و جواهر با مرکب‌های دیوزاد که دارم به شما می‌دهم که با هم صلح کنیم تا این عداوت برطرف شود.»

صاحبقران گفت: «مانعی ندارد و ما هم توقع نداریم، ولایت و رعیتی داریم که باید برویم به شرط آن‌که ریحانه دخترش را که به دریا انداخت پیدا کند که در میان ما صلح شود. بدان که این دعوا، همه به جهت ریحانه خاتون است. تا او را نگیریم، دست‌بردار نیستیم.»

زروان به خاطرش رسید که ریحانه را از برای او می‌خواهد بسیار شاد و خرم گردید، اما حکیم چون این سخن را شنید برخاست و به خدمت سرافرازشاه رفت و چگونگی را عرض کرد. سرافرازشاه چون این سخن

را شنید، گفت: «اگر مرا ریزه ریزه کنند، دختر به پسر علاوه نمی‌دهم. و حال هم دختری در میان نیست.»

حکیم گفت: «ای پادشاه، حیف از عقلی که تو داری این صاحبقران دو پسر دارد و خودش هم ریحانه را دیده است و با هم عهد کرده‌اند، چگونه دختر را به پسر علاوه می‌دهد. به کدام عقل این را باور می‌کنی؟»

سرافرازشاه گفت: «مانعی ندارد.»

درساعت فرمود که هزار پری و دو هزار دیو و سه هزار جن به روی زمین گردش کنند شاید ریحانه را پیدا کنند و بیاورند. پری‌ها از چهار جانب به عقب ریحانه رفتند. بعد از آن فرمود اسباب ضیافت در چهارباغ حضرت سلیمان ببرند که مدت چهل روز صاحبقران مهمان ماست. دیوها و پری‌ها انگشت قبول بر دیده نهادند و به تدارک مهمانی مشغول شدند. اما از آن جانب طاوس و وسواس جادو آن‌ها را وداع کردند و به مکان خود رفتند. بعد از آن جاماسب به خدمت جهان‌پناه آمد و عرض کرد: «شهریار، اگر می‌خواهی چند روز در قاف آرامش داشته باشی، باید علاوه را روانهٔ مکان خود نمایی تا ببینیم چه می‌شود.»

صاحبقران قبول نمود و علاوه را طلبید و گفت: «حال ما با سرافرازشاه صلح کرده‌ایم و ریحانه به دریا افتاده و ماهیان او را خورده‌اند. دیگر دختری ندارد. شما به مکان خود بروید، اگر ریحانه پیدا شد، او را برای زروان خواهم فرستاد.»

علاوه قبول نمود و دلاوران را با سپاه خود برداشت و به مکان خود رفت.

داستان پیدا شدن ریحانه و رفتن سرافرازشاه نزد او و عروسی نمودن صاحبقران و دلاوران در چهارباغ حضرت سلیمان

اما راوی گوید که چون سرافرازشاه آن آتشین رخسار را از روی خاک

برداشت و به دریای آب انداخت، آن صندوق به دستیاری باد در روی آن دریای پرخطر به هر جانب گردش می‌کرد تا آن‌که بعد از دو شبانه‌روز موج او را به کنار انداخت. از قضا، دختر امیر جزیره همیشه بهار، که او را پیرایه می‌گفتند و عقد خواهری با ریحانه خاتون بسته بودند، با جمعی پریزاد در کنار آن دریا تفرج‌کنان آمده بودند، به ناگاه صندوقی دید که موج می‌آورد. پیرایه مقرر فرمود آن صندوق را گرفتند و آوردند و سر صندوق را باز کردند. چشم پیرایه به ریحانه خاتون افتاد که در صندوق مدهوش است، درساعت آن آفتاب برج خوبی را از صندوق بیرون کرد و به هزار سعی او را به هوش آوردند. ریحانه خاتون از جای برخاست و پیرایه خود را در قدم او انداخت و گفت: «ای خواهر، جانم فدایت، این بلا را که بر سر تو آورده است و کدام بی‌مروت از خدا نترسیده و تو را در صندوق کرده و به دریا انداخته؟»

ریحانه خاتون احوال گذشته را بیان نمود، بعد از آن پیرایه او را برداشت و به جزیره همیشه بهار آمدند. اما چون امیر جزیره از آمدن ریحانه خاتون مخبر گردید به خدمت او آمد و رسم بندگی به جای آورد و از او نوازش بسیار نمود. القصه، ریحانه خاتون شب و روز در جزیره همیشه بهار بود. روزی ریحانه به پیرایه گفت: «ای پیرایه، دلم می‌خواهد که یکی را بفرستی در گلستان تا خبر از لشکر پدرم و صاحبقران بیاورد تا بدانم بر سر آن‌ها چه آمده است.»

پیرایه درساعت ملازم خود را طلبید و گفت: «می‌روی به گلستان و از هر جانب خبری معلوم می‌کنی و مراجعت می‌کنی.»

آن پری رفت و خبر معلوم کرد و برگشت و در حین برگشتن به انجم پری ملازم ریحانه برخورد و از یکدیگر احوالپرسی کردند. چون انجم از حال ریحانه مخبر شد، درساعت به خدمت سرافرازشاه رسید و عرض

کرد: «شهریار، مژده بده که ریحانه در پیش پیرایه در جزیرهٔ همیشه بهار است.»

یاران چون این خبر را شنیدند خرم گردیدند.

اما چون این خبر به لعل بدخشان، مادر ریحانه، رسید، درساعت با چند نفر روانه شدند. پیرایه چون شنید که بانوی قاف می‌آید با تمام پریزادان به استقبال آمدند و او را داخل جزیره کردند و بزم عشرت به روی او چیدند، اما چون سرافرازشاه شنید که اهل حرم به جزیرهٔ همیشه بهار رفته‌اند، روزانهٔ دیگر دیوان را مقرر نمود تا تخت‌ها را بردارند و با صاحبقران روانهٔ جزیره شدند. امیر جزیره با پیشکش بسیار به استقبال بیرون آمد و رسم بندگی به جای آورد و ایشان را در عمارت خود برد. صاحبقران عمارتی دید رشک رضوان بود و مدت چهل روز مجلس بزم برقرار بود. بعد از آن‌جا بیرون آمدند و با اهل حرم روانهٔ گلستان شدند.

اما راویان این داستان کهن چنین روایت می‌کنند که سرافرازشاه یک روز زودتر از جزیرهٔ همیشه بهار به گلستان آمد و دستور داد که صاحبقران را به اعزاز تمام استقبال کردند و به چهارباغ حضرت سلیمان رفتند و به عیش و شادمانی به سر بردند. همین که چند روز گذشت سرافرازشاه گفت: «بهتر از این جایی نیست که بنیاد پادشاهی را بگذاریم و شاهزادگان را داماد کنم.»

صاحبقران قبول کرد، فرمود که باید دیوان در ملک بنی‌آدم بروند پادشاه یمن و پادشاه سراندیب و شجاع شاه و ضحاک و یوسف و قیس رماح و کیوان سپهسالار و تمام حرم‌های پادشاهان و حرم‌های بزرگ شاهی را بیاورند. سرافرازشاه قبول نمود و نامه‌ها به ولایت‌ها نوشتند و دیوان را از عقب سر ایشان فرستادند و خود در تدارک عروسی مشغول شدند و در یک ماه تدارک عروسی را مهیا نمودند که پادشاهان و بزرگان

هر کدام با حرم‌های خود آمدند و سراپردهٔ بلقیس را برپا کردند و حرم‌ها را در آن‌جا جای دادند، اما چون پادشاه سراندیب آمد صاحبقران را که دید سر خجالت به زیر افکند و چون ابر بهار گریه کرد. صاحبقران پرسید: «ای پادشاه، مگر شما را چه واقع شده است که گریه می‌کنید؟»

پادشاه عرض کرد: «شاهزاده، شما که به دولت اقبال از سراندیب بیرون شدید، خداوند عالم پسری به شما کرامت نمود و بنده او را محافظت کردم تا به سن ده سال رسید. سه روز به شکار رفت. یک روز در شکارگاه عقب آهویی رفت و ناپدید گردید. حال مدت هفت سال است که جهانبخش ناپدید است. هر چند تفحص کردیم، اثری از او نیافتیم. نمی‌دانم کدام جادو او را برده است.»

صاحبقران فرمود مانعی ندارد و همان ساعت طاوس را طلبید و گفت: «ای خواهر، حال مدت هفت سال است که فرزندم جهانبخش در سراندیب ناپدید شده است. فکری بکن.»

طاوس چون این سخن شنید ریحانه را طلبید و گفت: «سرت بنازم، باید سراغی از جهانبخش بکنی و او را به‌دست آوری.»

ریحانه درساعت بر هوا بلند شد. بعد از سه روز مراجعت کرد و خندان به خدمت صاحبقران عرض کرد: «شهریار، روزی زعفران جادو در صهبال سراندیب عبور می‌کند، چشمش به جهانبخش می‌افتد و از ترکیب و اندام او خوشش می‌آید، او را از راه می‌برد تا به مکان خود درمی‌آید در وقت شب می‌رود که با او صحبت دارد. شاهزاده از غروری که داشت مشتی در دهان زعفران می‌زند که سه دندان او شکسته می‌شود. زعفران خواب او را می‌بندد. حال در جزیره هندوستان نزد زعفران است. بنده با زعفران دوستی ندارم، اما طاوس دارد، باید برود و شاهزاده را بیاورد.»

طاوس این سخن را شنید و درساعت با ریحانه روانهٔ منزل زعفران شدند. چون رسیدند و زعفران ایشان را دید بسیار خرم شد. بعد از آن رو به جانب طاوس کرد، گفت: «ای خواهر، شما چگونه از طلسم اسکندر بیرون آمدید؟»

طاوس آنچه گذشته بود بیان کرد و گفت: «برادرزاده من، جهانبخش، که مادرش دختر پادشاه سراندیب است شما او را در بند کشیده‌اید. حال هفت سال می‌شود که مادرش از غم او سیاهپوش است و هر روز گریه می‌کند. توقع من آن است که او را به من دهی و منتی بر سر من بگذاری.»

زعفران گفت: «ای خواهر، آنچه می‌گویید راست است اما آن پسر سه دندان مرا شکسته. تا من تقاص خود را نگیرم دست از او برنمی‌دارم.»

طاوس گفت: «ای خواهر، بنده به امیدی خدمت شما آمده‌ام و دست خالی برنمی‌گردم. او را بردار تا به قاف برویم و دست عظیم بر سر نایب مناب، حضرت سلیمان بگذاریم و او را به سرافرازشاه ببخش که برادرم صاحبقران که پدر این جوان است، داماد سرافرازشاه است و الحال عروسی خود و فرزندانش را گذاشته‌اند. تمام از تو ممنون می‌شوند.»

زعفران دید که طاوس دست برنمی‌دارد قبول کرد و برخاست و به بالین جهانبخش آمد و او را به حال آورد و بر تختی نشانید. اسمی خواند و از زمین بلند شد و روانهٔ قاف شدند. در وقتی رسیدند که تمام بزرگان پری و آدمی در بارگاه نشسته بودند که تخت بر زمین آمد. زعفران پیش رفت و سلام کرد. سرافرازشاه نوازش بسیار به زعفران کرد. بعد از آن زعفران عرض کرد: «ای پادشاه، این جوان را آوردم و به خاطر شما از تقصیرات او گذشتم.»

سرافرازشاه به روی تخت نظر کرد، جوانی دید که شبیه به صاحبقران است. اول کسی که روی جهانبخش را بوسید سرافرازشاه بود. بعد از آن

جهانبخش از تخت به زیر آمد و خود را در قدم پدر انداخت. صاحبقران او را در بر کشید. بعد از آن جهانگیر و جهاندار آمدند و برادر خود را دریافت کردند که در آن وقت آواز نقاره‌خانه بشارت و آواز کوس اسکندر و ناله‌های جمشیدی بلند گردید که کوه‌های قاف به لرزه درآمد. بعد از آن صاحبقران جهانبخش را داخل بارگاه مادرش نمود که مادرش را دیدن کند. جهانبخش چون داخل حرم گردید، مادرش او را به بر کشید و روی او را بوسید. بعد از آن جهانبخش برخاست و داخل بارگاه گردید و در نزد برادران قرار گرفت.

اما چون روز دیگر شد صاحبقران ریحانه را گفت: «برو نازنینان را بیاور.»

ریحانه به عقب نازنینان رفت و بعد از چند روز دیگر آن‌ها را برداشت و به اعزاز تمام داخل سراپردهٔ بلقیس کردند. همین که چند روز گذشت سرافرازشاه فرمود نقاره‌خانه را به نوازش درآورند و تمام بزرگان آدمی و پری مشغول عیش و عشرت شدند. سرافرازشاه خود عصای حضرت سلیمان به دست گرفت و به امر و نهی مشغول گردید و انجام کار می‌داد و بابایان قنطوره جواهر نگار پوشیده بودند و خدمت می‌کردند. شیرزاد در شربت‌خانه خدمت می‌کرد. ارغوان شاه پادشاه فرنگ و فرنگیان در تدارک صنعت‌کاری بودند و ترکیب جانوران را می‌ساختند که خودبخود راه می‌رفت و آوازهای مختلف از آن‌ها بلند می‌شد و به قد بیست هزار مرغان خوش‌الحان در قفس‌های جواهرنشان کردند و در ستون بارگاه آویختند. دوازده هزار مطرب و مغنی از آدمیزاد آورده بودند و دوازده هزار مطرب از پری در برابر آن‌ها قرار داده بودند و هر یک به همچشمی یکدیگر صحبت می‌داشتند و بارگاه اسکندری و جمشیدی را بر پا کردند و هر یک از آن بارگاه دوازده هزار کرسی و صندلی از چهار جانب نهاده

بودند اما جهانبخش در میان بزرگان و برادران مانند غریبان سر به زیر انداخت و نمی‌دانست که طریق راه او چیست. چون نامزدی نداشت سرافرازشاه چون او را دید دلش به حالش سوخت و رو به جانب صاحبقران کرد و گفت: «ای فرزند، جهانبخش عرض دارد و نمی‌داند که در این بارگاه چه کاره است. اگر مانند شما و اوست، نامزد او کیست؟ اگر ملازم است، چرا خدمت به او رجوع نمی‌کنید؟»

صاحبقران گفت: «فرزند حق دارد.» درساعت به شباهنگ گفت: «بابا فکری در بارهٔ فرزندم جهانبخش کن که او نامزد ندارد، غصه می‌خورد.»

شباهنگ گفت: «به دیده منت دارم. شما به خواهرت طاوس بگو که از حرف من بیرون نرود. هر کس و هر کس که من می‌گویم برود بردارد و بیاورد. بنده دختری به جهانبخش بدهم که زن شما و ریحانه کنیزش حساب نشوند.»

صاحبقران فرمود: «بسیار خوب.»

درساعت، طاوس و ریحانه را طلبید سفارش بابا را به ایشان کرد که هرچه بابا بگوید بشنوند. ایشان قبول کردند و به همراه بابا از بارگاه بیرون آمدند. بابا فرمود که ریحانه برود، ارغوان‌شاه را بردارد و به منزل طاوس بیاورد. ریحانه رفت و ارغوان‌شاه را برداشت و به منزل طاوس آورد و در جای نیکو نشانید. بعد از آن شباهنگ گفت: «ای پادشاه، بنده ملازم شما هستم و هرگز بدی شما را نخواسته‌ام.»

ارغوان‌شاه گفت: «بابا، تو پدر ما هستی. حال چه خوابی دیده‌ای از برای من؟»

شباهنگ گفت: «می‌خواهم لعبت فرنگ را به جهانبخش بدهم که او اولاد صاحبقران است.»

ارغوان‌شاه گفت: «هر چند معامله بدی نیست اما جواب پریاس، برادرم، را چه بدهم که لعبت نامزد اوست؟»

مهتر شباهنگ از این سخن به خنده درآمد و گفت: «ای پادشاه، حیف از عقلی که نداری تا برادر شما خبر شود، ما عروسی جهانبخش را کرده‌ایم. این خیال را از سرت به در کن. من خواستم بی‌مشورت شما نباشد وگرنه حال در سراپردهٔ بلقیس بودم.»

ارغوان‌شاه لاعلاج قبول نمود. شباهنگ طاوس را طلبید و گفت: «دوازده نره دیو برمی‌داری و به فرنگ می‌روی و اهل حرم ارغوان شاه را با تمام خدمه لعبت فرنگ می‌آوری که جهانبخش از غصه گریبان چاک نکند.»

طاوس دوازده نره دیو برداشت و روانه گردید. از آن طرف چون شباهنگ داخل بارگاه گردید، مقدمه لعبت فرنگ را به عرض صاحبقران رسانید. صاحبقران خوشحال گردید، فرمود بزنید طبل بشارت را. به فرمودهٔ صاحبقران کوس سکندری و نقاره‌خانه سرافراز شاهی را به نوازش درآوردند و دیوان چوبدستی جواهرنگار بر دست گرفتند و بنیاد بازی نمودند تا آن‌که شب بر سر دست درآمد. از هر بارگاهی دوازده مشعل طلا و نقره را روشن کردند که شب تار مانند روز روشن گردید.

آن شب را این نوع صبح کردند تا چون آفتاب صبح دمید، تخت لعبت فرنگ با تمام حرم ارغوان‌شاه در هوا نمودار گردید. صاحبقران از شوقی که داشت هی بر مرکب زد و تا رسید گفت تخت را بر زمین نهادند. چون چشمش بر لعبت فرنگ افتاد، هوش ریحانه پری و سیمین‌عذار از سرشان به در رفت. هرگز چنان صورتی ندیده بود آن‌گاه تمام اهل حرم به استقبال لعبت فرنگ بیرون آمدند. بانوی قاف از زیبایی در حیرت افتاد، اما مادر جهانبخش از خوشگلی آن عروس طناز هر دم حمد خدا را به جا می‌آورد. بعد از آن‌جا به سراپردهٔ بلقیس رفتند و تمام بزرگان خلعت پوشیدند. آن قدر زر و جواهر در سر داماد نثار کردند که حد نداشت. بعد

از آن شیرینی به مصرف رسانیدند و بعد از آن حکیم قاف اول عقد سیمین‌عذار و ریحانه خاتون را از برای سلطان صاحبقران بست و بعد از آن عقد نازک‌بدن را از برای شیرزاد بست و عقد غنچه را از برای جهانگیر بست و بعد از آن عقد پیرایه پری را از برای جهانگیر بست و عقد لعبت فرنگ را از برای جهانبخش بست و دو دختر پریزاد هم‌عقد کردند به جهت شباهنگ و شمکور و مبارک باد گفتند. در آن وقت آواز کوس اسکندری و نای جمشیدی بلند گردید و تمام دیوان و غولان زینت کردند و بنیاد بازی معلق نمودند. سلطان صاحبقران با شاهزادگان برخاستند و به میدان آمدند و آن قدر بازی کردند که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد. زمین و آسمان را چراغان کردند. دوازده هزار اسباب آتش‌بازی را آتش زدند. چون نصفی از شب گذشت، سرافرازشاه فرمود سراپرده‌ها را آراسته کردند و خود با جمیع پادشاهان دامادها را برداشتند و به اندرون داخل کردند و از آن جانب عروسان را مانند طاوسی مست زینت کردند در حجله‌خانه‌ها به روی تخت نشانیدند و پاک‌عقیده‌ها دست ایشان را به یکدیگر دادند و مبارک باد گفتند و برگشتند. چون روز دیگر بر سر دست درآمد، به تماشای چهارباغ رفتند. بعد از آن بر تخت‌های جواهر نشستند و ارغوان ایشان را به گلستان رسانید.

اما چون شیرویه و دلاوران به گلستان رسیدند، چهل روز طرح شکار ریختند و هر کدام با اسباب و آلات شکار و سگان تازی به شکار مشغول شدند. پس از چهل روز به شهر مراجعت کردند. روزی شیرویه به سرافرازشاه رو کرد و گفت: «الحمدلله از حیث قاف خیالمان راحت شد. اکنون می‌باید که به ولایت روم بروم و آن برادر نابکار را ادب کنم.»

سرافرازشاه عرض کرد امر امر مبارک است. پس شیرویه شباهنگ را طلبید و دستور اردوکشی را داد. شباهنگ برای نازنینان حجله ترتیب داد

و آن‌ها را در حجله بنشانید و شیرویه و دلاوران با سرافرازشاه و جاماسب حکیم و سرداران کوه قاف وداع نمودند و به راه افتادند. سرافرازشاه با دوازده هزار پریزاد آن‌ها را تا سر حد آدمیزاد مشایعت نمودند و برگشتند.

اما شیرویه و دلاوران همه جا می‌رفتند تا به ولایت سراندیب رسیدند. پادشاه سراندیب همهٔ آن‌ها را استقبال نمود و هفت شبانه‌روز مهمان‌نوازی کرد. پس از آن‌جا حرکت نمودند و روانهٔ هندوستان شدند.

داستان رفتن سلطان صاحبقران و دلاوران به هندوستان

آورده‌اند که چون صاحبقران و دلاوران از ولایت سراندیب روانهٔ هندوستان شدند، همه جا می‌رفتند تا به حوالی هند رسیدند. جاسوسان خبر به پادشاه دادند. پادشاه چون از آمدن صاحبقران مخبر گردید، منجمان را طلبید و حقیقت حال را پرسید. ایشان عرض کردند: «شهریار، پیش از این در کتاب‌ها دیده‌ایم که شخصی از ملک روم خروج می‌کند و از سلسله اسکندر است و هر کس با او جنگ کند کشته می‌شود.»

پادشاه هند فرمود: «با چنین پادشاهی جنگ صرفه ندارد.»

پس به استقبال صاحبقران با پیشکش زیاد روانه شدند. خبر به صاحبقران دادند و فرمود که در همان مکان بارگاه را بر سر پا کردند و پادشاه هند را به اعزاز تمام داخل بارگاه کردند. صاحبقران او را نوازش بسیار نمود. بعد از آن پادشاه پرسید: «چه مطلب دارید؟»

صاحبقران گفت: «مطلب ما آن است که شما مسلمان شوید و اگر یک نفر از شما کافر باشد او را آتش می‌زنم.»

تمام قبول کردند و درساعت بت‌ها را شکستند و از سر صدق مسلمان شدند. پادشاه هند برخاست و به شهر آمدند و در تدارک جشن مشغول شدند. روز دیگر صاحبقران عازم شهر شد. القصه، تمام سرداران هند زر

و جواهر بسیار در سم مرکب عقاب می‌ریختند و تمام مرد و زن بیرون آمده بودند و تماشا می‌کردند. تا مدت هفت شبانه‌روز عشرت برقرار بود. بعد صاحبقران به عزم تماشای شهر سوار شد و پادشاه با تمام بزرگان در جلو مرکب افتادند. پادشاه هند عرض کرد: «شهریار، آرزو دارم به همراه شما به جزیرهٔ عجایب برویم، زیراکه مدت هفت سال می‌شود که کسی به آن جزیره نرفته است. برای آن‌که دو کرگدن در آن‌جا پیدا شده است که مرغ از ترس آن نمی‌تواند پرواز کند.»

صاحبقران قبول کرد و دوازده نفر از بزرگان با جهانگیر و جهانبخش سوار شدند و پادشاه هند با بزرگان از عقب روانه شدند تا به اول جزیره رسیدند. صاحبقران پیاده گردید، کمند و کمان و شمشیر برداشت و قدم به اندرون جزیره نهاد. از عقب او جهانگیر و جهانبخش با شباهنگ و فرهنگ روانه شدند، اما صاحبقران همه جا با شمشیر درخت‌ها را قلم می‌کرد و می‌رفت و پادشاه از عقب ایشان به پشت‌گرمی شیرویه داخل جزیره شد.

اما از آن جانب شیرویه چون به میان جزیره رسید نعره کشید که زمین و زمان به لرزه درآمد. بعد از ساعتی از برابر دو کرگدن نمودار گردید. چون چشم ایشان به آدمیزاد افتاد هر دو به یکبار رو به جانب صاحبقران نهادند. صاحبقران کمند را چین‌چین کرد و انداخت در شاخ کرگدن و محکم شد. کرگدن سر به عقب کشید. صاحبقران کمند را محکم کشید. کرگدن به خانه زور درآمد. صاحبقران کمند را رها کرد و کرگدن از زور خود بر زمین افتاد. شباهنگ او را محکم به زنجیر بست و کشان‌کشان بیرون برد. کرگدن دیگر را جهانبخش گرفت. فرهنگ او را از جزیره بیرون آورد. بعد از آن پادشاه و صاحبقران و تمام بزرگان به تفرج مشغول شدند و مرغ‌های منقش دیدند که به وصف نیاید. صاحبقران گفت: «خواهش دارم که این مرغ را بگیرید و در قفس کنید و در بارگاه سلیمانی بگذارید که

در وقت بساط آرایی با مغنیان خوش‌آواز با چنگ و ساز بزم‌آرایی کنند. این مرغ‌ها به جواب ایشان به نواخوانی درآیند.»

پادشاه عرض کرد: «مقرر می‌کنم که این مرغ‌ها را بگیرید و به خدمت بیاورید.»

شباهنگ گفت: «پادشاه به سلامت باشد. مگر این مرغ‌ها از شماست که می‌گویید صیادان بگیرند از برای صاحبقران ببرند، این مرغ‌ها از بنده است، هر کس می‌خواهد پیشکش کند مرغی به هزار تومان از من بخرد.»

پادشاه گفت: «به شاطرباشی گفته‌ام که هزار تومان به باباهای شیرویه دهند تا در این ولایت کم‌خرجی نباشند.»

شباهنگ گفت: «خانهٔ شما آبادان، به بنده رسیده است. شما قسمت دیگران را شفقت کنید.»

پادشاه گفت: «مضایقه نیست.» بعد از آن همه جا می‌رفتند و عجایبان می‌دیدند تا به کنار دریا رسیدند.

پادشاه عرض کرد: «فرزند، چون شب می‌شود آن قدر گاو از این دریا بیرون می‌آید که شماره ندارد. اما گاوی در میان آن‌ها هست که به بزرگی فیل است. آن پادشاه گاوان می‌باشد. گوهری دارد و چون از آب بیرون می‌آید آن را بر زمین می‌گذارد که تمام گاوان به روشنایی آن گوهر چرا می‌کنند، اما اگر آدمیزاد را ببینند پاره‌پاره می‌کنند.»

صاحبقران گفت: «امشب در این‌جا می‌مانم بلکه گوهر مقصود را به دست آوریم.»

ایشان قبول کردند. چون شب بر سر دست درآمد دیدند که تمام دریا روشن شد و گاو بزرگی بیرون آمد و یک دانه گوهر بر زمین نهاد که عالم از شعاعش روشن گردید. صاحبقران چون آن گوهر را دید بسیار مایل او گردید. شباهنگ و فرهنگ را گفت: «باید این گوهر را از برای من بیاورید.

هرچه بخواهید به شما می‌دهم.» شباهنگ عیاران را برداشت و مانند حیوانات به روی زمین راه می‌رفتند. یک پای خود را از عقب دراز کرده بودند و مانند جانوران می‌رفتند تا نزدیک آن گاو رسیدند، شباهنگ به عیاران گفت به بالای درختان بروند و غافل باد بر سفیدمهره گردانند. ایشان به بالای درختان رفتند و باد بر سفیدمهره کردند. چون به یکبار آواز آن‌ها بلند شد، گاوان رم برداشتند. شباهنگ خود را به گوهر رسانید و مشتی خاک به روی او ریخت. چون گوهر پنهان شد، هوا تاریک شد و تمام گاوها رو به دریا رفتند. چون طلوع صبح شد، شباهنگ گوهر را برداشت و به خدمت صاحبقران آورد. صاحبقران او را مرحبا گفت.

القصه، آن روز در آن جزیره هزار مرغ منقش گرفتند و در قفس‌ها کردند و کرگدن‌ها را به دست فولاد دادند که تعلیم بدهد. بعد صاحبقران فرمود که سپاه تدارک خود را ببینند که سفر روم در پیش است. بعد از مدت دو ماه اسباب مهیا شد. درساعت سعد پیش خانه را بیرون بردند. پادشاه هند هزار فیل ملکوسی با تخت عاج پیشکش کرد و پسرش، که او را تیمور ثانی می‌گفتند، با دوازده هزار سوار به خدمت صاحبقران درآمدند و پادشاه را وداع کردند و روانهٔ راه شدند و به جانب روم رفتند. اما صاحبقران فرمود که تمام سپاه او را سلیمان ثانی خطاب کنند. با آن دستگاه می‌آمدند تا به نزدیک یمن رسیدند. شباهنگ پیش رفت که مژده از برای منظر شاه ببرد، از قضا منظر شاه با سرداران به شکارگاه آمده بودند. شباهنگ پیش رفت و مژده از برای منظر شاه برد. از همان‌جا به استقبال روانه شدند تا به جایی رسیدند که کوکب سلیمان ثانی نمودار شد. چون به یکدیگر رسیدند، روی هم را بوسیدند و از آن‌جا آمدند تا داخل شهر شدند. غریوی در شهر افتاده بود که زمین و زمان به لرزه درآمد. همه جا پاانداز انداخته بودند و زر و جواهر نثار می‌کردند تا به

بارگاه رسیدند. در بارگاه منظرشاه قرار گرفتند. سلیمان ثانی احوال پرسید: «جنگ چگونه شد؟»

منظرشاه عرض کرد: «شهریار، اگر جهاندار نرسیده بود یمن زیر و زبر می‌شد.»

اما چون سلیمان ثانی نام جهاندار شنید اشک از دیده‌اش روان گردید، پرسید: «حال در کجاست؟»

رفتن او را با فرخ‌سوار و فرخ‌بخت عرض کردند.

جهان پناه گفت: «من آن‌ها را به خدا سپردم.»

چون شب شد سلیمان ثانی با جهانگیر و شیرزاد داخل حرم گردیدند و آن شب را به شادی به سر بردند و مدت دو ماه در یمن بودند. بعد درساعت سعد پیش خانه را بیرون بردند و عازم روم شدند. تا به داستان آن‌ها برسیم.

اما سیاه‌کشان میدان بلاغت چنین روایت کرده‌اند که چون جهاندار باوقار با فرخ‌سوار نامدار و فرخ‌بخت والاتبار از یمن بیرون آمدند، همه‌جا شب و روز مرکب می‌تاختند تا در دامن کوهساری رسیدند. در آن وقت دیدند که گور تیرخورده‌ای از پیش و سواری از عقب نمودار گردید، اما گور تا نزد جهاندار رسید از پای درافتاد که آن سوار رسید. چشم جهاندار بر طرفه دلاوری افتاد که آثار مردی از جبین او هویدا بود. آن جوان تا رسید، پیاده شد و به نزد جهاندار آمد و سلام کرد. جهاندار از رفتار آن جوان بسیار خشنود گردید و او را به نزد خود نشانید که از عقب به قدر صدهزار سوار مرصع‌پوش آمدند. جهاندار پرسید: «این سواران از کجا می‌آیند؟»

او گفت: «این‌ها ملازم بنده هستند.»

جهاندار احوال پرسید. او عرض کرد: «ای شهریار، بنده را خسرو

قلعه‌دار می‌گویند و قلعهٔ بنده در این نزدیکی است. اگر مرحمت دارید قدم رنجه فرمایید تا چند روز در خدمت شما به سر بریم.»

جهاندار قبول کرد و با یکدیگر برخاستند و به قلعه رفتند و قرار گرفتند. خسرو قلعه‌دار کمر خدمت بر میان بست و آنچه لازمهٔ محبت بود به جای آورد. چون شب بر سر دست درآمد جوان عرض کرد: «ای شهریار، بفرمایید اصل و نسب به کدام شهریار می‌رسانید.»

جهاندار فرمود: «من به مانند آفتاب مشهورم.

منم پور آن خسرو ارجمند   که آرد سر سرکشان را به بند.»

بعد اصل و نسب خود را آشکار کرد و گفت: «ای جوان، حال باید نام مرا مخفی دارید و مرا قباد شیرسوار بخوانید که در هر جا و هر بیشه که باشد شیری از جهت سواری به دست می‌آورم.»

روز دیگر جهاندار پرسید که در این‌جا مگر شیر به هم نمی‌رسد؟

خسرو عرض کرد: «شهریار، شیر در این بیشه نمی‌تواند منزل کند چرا که حال مدت دوازده سال است دو ببر بیان در این بیشه قرار گرفته‌اند و هرگاه فرصت می‌نمایند مال و مرکب مرا ضایع می‌نمایند و تا من خبر می‌شوم در بیشه می‌روند.»

جهاندار فرمود: «بسیار خوب، به توفیق خداوند عالم ببر را می‌گیرم و مرکب سواری خود می‌کنم.»

خسرو گفت: «من چگونه می‌توانم راضی شوم که شما به جنگ آن ببر بروید؟»

جهاندار گفت: «خوف نداشته باشید. شما فردا به کنار بیشه از برای تماشا می‌آیید که من به امید خدا به بیشه می‌روم تا خدا چه خواهد.»

اما چون روز دیگر آفتاب انور از کوه خاور سر بیرون آورد، سوار شد و

از پیش روان گردید. چون جهاندار نزد ببران رسید و چشم آن‌ها به جهاندار افتاد هر دو به جست و خیز در آمدند و به یکبار حمله کردند. جهاندار رو به ببران کرد. فرخ‌سوار خود را در برابر آن ببر ماده گرفت که ببر نر چهار دست و پا را فراهم نمود و به جانب جهاندار جستن نمود. آن شیر شکار جا را مبدل گردانید. ببر بر زمین افتاد. جهاندار او را فرصت نداد، خود را به او رسانید و شمشیر از عقب کمر کشید و چنان بر بناگوش ببر نواخت که ببر نعره کشید و بر زمین افتاد. جهاندار یک شش پردیگر چاشنی او کرد که آن ببر مدهوش گردید. از آن جانب ببر ماده جستن نمود که سر فرخ‌سوار را بکند، آن شیردل چنان شمشیری بر گردن ببر زد که سرش ده قدم به دور افتاد که آواز احسن احسن از خسرو بلند گردید. درساعت، زنجیرهای گران بر یال و بال ببر انداختند و او را کشان‌کشان به قلعه بردند تا آن‌که کم‌کم او را رام کردند. بعد از آن زین به پشت او نهادند. هر روز جهاندار سوار می‌شد با یاران به شکارگاه می‌رفتند و تعلیم می‌دادند که از مرکبان سواری بهتر شد. بعد از آن پوست آن ببر ماده را خفتان از برای جهاندار دوختند و کاسه سر او را به تنکه طلا گرفتند و کلاهخودی ترتیب دادند. چون اسباب‌های جهاندار مهیا شد، همه روزه در سراغ پدرش بود. روزی ریحانه او را تنها در آن مکان دید و احوال پرسید: «ای برادر جان، خواهرت به قربان تو. چه مطلب داری؟ سبب چیست که جهانگیر و جهانبخش به فراغت و آرام در خدمت صاحبقران به سر می‌برند تو در این‌جا تنها نشسته‌ای؟»

جهاندار گفت: «ای خواهر، تشویشی نیست.»

بعد از آن حکایت گذشته را بیان نمود و گفت: «حال مطلب من آن است که سراغ پدر مرا به من برسانی که در کدام ولایت می‌باشد، زیرا وقت آن شده است که حلقه به گوش دشمنش و سپاهش کشیم که از من در داستان‌ها باز گویند.»

ریحانه گفت: «من سراغ دارم که حال از یمن بیرون آمده است و به جانب روم رفته است.»

جهاندار گفت: «این خبر مرا کافی است.»

پس ریحانه را وداع کرد و روانهٔ مکان خود گردید. جهاندار برخاست و به قلعه آمد و خسرو را طلبید و گفت: «ای برادر، من اراده دارم که به جانب روم روم. البته تقصیر مرا خواهید بخشید.»

خسرو چون این سخن را شنید عرض کرد: «شهریار، حرف یکی است، همان است که روز دیگر گفتم. تا جان و تن دارم در رکاب شما جان‌فشانی و از جان‌گذشتگی می‌کنم و دست از خدمت آن شهریار برنمی‌دارم.

جانفشانی‌ها به خاک پای یارم آرزوست
من که یک جان دارم و در دل هزارم آرزوست.»

جهاندار آفرین نمود و به تدارک رفتن مشغول شدند.

روز دیگر جهاندار خفتان ببر پوشید و کلاهخود به سر نهاد و بر آن ببرسوار گردید و با فرخ‌سوار و فرخ‌بخت از قلعه بیرون آمدند. خسرو هم با هزار غلام مرصع‌پوش از عقب او بیرون آمد و رو به جانب روم نهاد. اما جهاندار مقرر فرمود که او را قباد ببرسوار بگویند و نام او را آشکار نکنند و نگویند. حال، ایشان را در این‌جا داشته باش تا برسیم به داستان ایشان.

رسیدن سلیمان ثانی به ملک روم

داستانسرایان شیرین‌سخن چنین روایت کرده‌اند که چون سلیمان ثانی همه جا می‌آمد تا به جانب روم رسید از چهار جانب جاسوسان خبر به ارچه دادند که «یک سپاه از قاف آمده و بزرگشان را سلیمان ثانی گویند. نمی‌دانیم چه مطلب دارد.»

ارچه چون این سخن را شنید از غروری که داشت گفت: «اگر حضرت سلیمان خودش زنده شود چه تواند که سلیمان ثانی بکند؟»

وزیران عرض کردند: «شهریارا!

دشمن نتوان حقیر و بی‌چاره شمرد

شما باید تدارک عیار ببینید و به اطراف و جوانب بنویسید و لشکر آماده نمایید که هرگاه اراده جنگ دارد جدال کنید. شاید نتوانید او را محبت کنید و سیورسات سپاهش را بدهید.»

اما از آن جانب چون سلیمان ثانی به خاک روم رسید، مقرر فرمود که تا در میان لشکر جار بزنند که به مدارا با مردم سلوک کنند. لشکریان به طریق مدارا با مردم سلوک می‌کردند. همه جا منزل به منزل می‌شدند تا به حوالی شهر رسیدند.

ارچه گفت: «این پادشاه از قاف آمده است. باید آدمی نزد او روانه کنم ببینم که از برای چه کار آمده و چه مطلب دارد.»

فرزانه وزیر عرض کرد: «صلاح آن است که من خودم بروم از قول او واقف شوم.»

ارچه قبول کرد و برخاست و تدارک دید و با چند نفر از بزرگان روانهٔ اردوی سلیمان ثانی شدند. جاسوسان خبر به او دادند که فرزانه وزیر ارچه با چند نفر از بزرگان با قدری سیورسات به خدمت می‌آیند. سلیمان ثانی امر فرمود بارگاه را آراسته کردند و خود تاج هفده کنگره پادشاهی بر سر نهاد و در بارگاه نشست. چون وزیر نزدیک شد مقرر فرمود او را استقبال کردند. بزرگان دست چپ و دست راست در جای خود قرار گرفتند و با منظر شاه در بالای تخت طاوس نشستند. بابایان با قنطوره‌های جواهرنگار بر جای خود قرار گرفتند که بزرگان را با فرزانه وزیر داخل بارگاه کردند. فرزانه هفت جا زمین ادب بوسید، پایه تخت سلیمان ثانی را

بوسید و ایستاد. سلیمان ثانی مقرر فرمود او را در کرسی زر نشاندند، اما فرزانه وزیر چشمش بر دلاوری افتاد که دیدهٔ روزگار ندیده بود و آثار نور سلطنت صاحبقرانی بر چهره او هویدا بود. بعد از آن شیرینی به مجلس آوردند. چون صرف شد، شیرویه فرمود: «ای وزیر، خوش آمدی و صفا آوردی چه مطلب داری؟»

وزیر عرض کرد: «بنده را پادشاه روم به خدمت فرستاده است. آمدم بدانم که آمدن لشکر شما در این ولایت چه سبب دارد و از برای چه مطلب قدم در این ولایت گذاشته‌اید؟»

سلطان صاحبقران فرمود: «ای وزیر، بدان و آگاه باش که من در قاف بودم و جنیان از برای من خبر آوردند که در شهر روم پادشاهی هست که دو پسر دارد یکی ارچه و دیگری شیرویه. اراده کرد که یکی از آن دو گوهر یگانه را زیب و زینت تخت شهریاری گرداند. چون شیرویه پسر کوچک او در کمال فضل و هنر آراسته بود در روز رزم با هزار سوار نامی برابر می‌شد. هر چند در سن از ارچه کوچک‌تر بود اما در عقل و فضل و هنر از ارچه زیادی می‌کرد. به صلاح وزیران و بزرگان شهر شیرویه را نایب مناب خود کرد و تاج شاهی بر سر او گذاشت و خود در گوشه‌ای به عبادت حق مشغول گردید. چون ارچه برادر کوچک‌تر خود را نایب مناب پدر دید، کینه او را در دل گرفت و شب و روز در فکر آن بود که شاید کاری کند که آن تازه جوان را از تخت شاهی به تخته تابوت کشد تا آن‌که روزی فرصت کرد و در شکار خود او را فریب داد و بر سر چاهی برد و در چاه انداخت و برگردید و گفت برادر مرا شیر پاره کرد و من آن شیر را کشتم و جسد شیرویه را به خاک سپردم. پدرش چون این سخن را شنید از فراق فرزند جان تسلیم کرد و من چون این سخن را از جنیان شنیده‌ام بسیار دلم بر حال او سوخت و در دل خود قصد کردم که بیایم داد آن

مظلوم را از این ظالم بگیرم. حال آمده‌ام که او را از تخت شاهی به تخته تابوت کشم. ای وزیر، پیغام مرا به آن ظالم برسان. بگو که ای ظالم بیدادگر، اگر خود آمدی و اقرار به غلط و تقصیر خودت کردی تو را توبه می‌دهم و دستت را می‌گیرم و به دور مزار پدر می‌گردانم و از خونت می‌گذرم. آن وقت تو را مهترباشی طویله خود می‌کنم تا متوجه مرکبان باشی. اگر نیامدی و خلاف گفته من کردی، تو را می‌گیرم و مهار در دماغت می‌کنم و می‌دهم چندان در آفتاب بدارند که جان از تنت بیرون رود. اما آنچه خون ناحق ریخته می‌شود گناهش در گردن توست. رضا به خون ناحق مردم مباش.»

فرزانه چون این سخنان را شنید بند از بند به لرزه درآمد و عرض کرد: «شهریار، حال شما مهمانید، پادشاه ما قدری جنس از برای سپاه فرستاده است، مقرر فرمایید تا صیغه نمایند.»

پیش از آن‌که سلیمان ثانی حرف بزند، شباهنگ پیش آمد و گفت: «وزیر، مانعی ندارد ولایت از ماست و رعیت تعلق به سرکار سلیمان ثانی دارد.»

درساعت دختران را ضبط نمود و بعد از آن وزیر برخاست و روانه گردید. همه جا آمد تا به خدمت ارچه رسید، آنچه دیده و شنیده بود بیان کرد. ارچه چون این سخن شنید از غروری که داشت فرمود سان سپاه دیدند. هفتصد هزار سپاه مهیا بود. پس از شهر بیرون آمد و خیمه و سراپرده بر سر پای کردند. اما از آن جانب سلیمان ثانی مقرر کرد لشکر از آن منزل کوچ کردند. جاسوسان خبر رسانیدند که ارچه با دریای لشکر از شهر بیرون آمده‌اند و مستعد جنگ هستند. فرمود مانعی ندارد فردا باید که لشکر ترتیب داد. چون روز دیگر که آفتاب عالمتاب به امر ملک وهاب از این چرخ دولاب سر بیرون آورد، سلیمان ثانی مقرر کرد که اول پیش

خانه برود، از عقب قیس رماح با برادرش بروند و از عقب آن‌ها جهانگیر و ضحاک شاه و شجاع‌شاه و دلاوران مصر بروند و از عقب آن‌ها صباع پلنگ‌پوش و ملازم‌های او بروند و از عقب آن‌ها جهانبخش و سرداران سراندیب و ارغوان‌شاه با سپاه فرنگیان بروند و از عقب آن‌ها منظرشاه با دلاوران دیگر بروند. همگی قبول کردند و، به این ترتیب، روانه شدند. از عقب سلیمان ثانی روانه گردید.

ارچه چون دانست که فردا لشکر سلیمان ثانی می‌رسد برخاست و با وزیران به تماشا ایستادند. القصه، لشکر و سپاه دیدند که به شماره درنمی‌آید. ارچه گفت: «ای یاران، جواهر اسباب جنگ نمی‌شود. سپر و خنجر و گرز گران دعوا را یکسره می‌نماید.»

تمام عرض کردند: «شهریار، این سپاه در پیش ما وجودی ندارد. خاطرت جمع باشد که به یک شبیخون تمام این‌ها را زیر و زبر خواهیم کرد.»

اما چون سلیمان ثانی با لشکر رسیدند، مدت پنج روز آرام گرفتند و دیدند از جانب سپاه دشمن آثار حرکت نمودار نیست. سلیمان ثانی گفت: «ای یاران، هرگاه ارچه ارادهٔ جنگ دارد، چرا طبل نمی‌زنند؟ و هرگاه اراده جنگ ندارد این لشکرکشی و از شهر بیرون آمدن چه معنی دارد؟»

منظرشاه فرمود: «جان فرزند، شما باید نامه بنویسید و ایلچی به جانب ارچه روانه کنید تا بر شما معلوم شود.»

سلیمان ثانی فرمود: «عیبی ندارد.»

پس نامه به این مضمون نوشتند:

از اول به نام خدای جهان — که داند همه آشکار و نهان
برآرندهٔ گنبد بیستون — گشاینده خیمهٔ اندرون
نگهبان هر مستمند و فقیر — نه او را شریک و نه او را نظیر

صفاتش نیاید به وصف اندرون	نه اندیشه باشد مر او را کنون
بود خالق و رهبر و کارساز	سپاه و علیم است خود بی‌نیاز
توانا و دانا روزی‌رسان	بدانندهٔ رازهای نهان
از آن پس محمد شه دو سرای	بگزیده‌اش هر دو عالم خدای
به رحمت چه می‌باشد او مهربان	به معنی شه ختم پیغمبران
خداوند معراج و وحی و کلام	که روح پاکش درود و سلام
ولی خدا باشد آن شاه دین	که کرده امامت بر اهل زمین
تو لشکر کشیدی و گشتی کنون	اگر من به کین آمدستی برون
از این فعل برگرد ای تیره‌رای	منه پای بیرون ز قول خدای
اگر آوریدی تو لشکر به جنگ	ابر کین من کرده دل تو تنگ
هر آن کس که کشته شود در میان	از این هر دو لشکر ز پیر و جوان
بود خونشان پاک در گردنت	نباید چنین کار کردنت
ز کردار خود دست خود باز دار	به خود بر تن و جان خود زینهار
وگرنه برآرم ز جانت دمار	به حق علی صاحب ذوالفقار

ای پادشاه روم، بدان و آگاه باش که من آمده‌ام داد شیرویهٔ مظلوم را از ظالم بگیرم. اگر خواهی که جان و مال و عیال تو در امان باشد، خودت تنها برخیز و شمشیر در گردن انداز و به درگاه معلی بیا تا تو را ببخشم، و اگر غیر از این کنی، کاری بر سرت بیاورم که از من در داستان‌ها باز گویند. نامه تمام والسلام.

چون نوشتن نامه تمام شد، شیرویه فرمود: «یک نفر از دلاوران می‌خواهم که این نامه را ببرد، جواب بگیرد و بیاورد.»

جهانبخش عرض کرد: «ای پدر، اگر اجازت فرمایی بنده این خدمت را به تقدیم می‌رسانم.»

سلیمان ثانی فرمود: «ای فرزند، به شرطی تو را اجازت می‌دهم که

چون در آن‌جا رسیدی به طریق مدارا سلوک کنی و آنچه باید و شاید بگویی تا من حجت بر او تمام کنم.»

جهانبخش قبول کرد و پیش رفت و زانوی پدر را بوسید و نامه را برداشت و بیرون آمد و سوار گردید. شباهنگ جلو افتاد. همه جا می‌آمدند تا نزدیک اردو رسیدند و خبر به ارچه دادند که ایلچی از جانب سلیمان ثانی آمده است. ارچه فرمود او را استقبال کردند و به اعزاز هرچه تمام‌تر داخل بارگاه نمودند. چون داخل بارگاه گردید سلام کرد. اما چون چشم ارچه بر جهانبخش افتاد محبت او در دلش جای گرفت و مقرر کرد کرسی زر آورند و در برابر تخت بر زمین نهادند. جهانبخش در بالای کرسی نشست. ارچه فرمود: «ای فرزند، سلیمان ثانی چه دعوایی بر من دارد؟»

جهانبخش گفت: «نامه نوشته است.»

پس بیرون آورد و به دست ارچه داد و مقرر فرمود زر بسیاری نثار نامه گردید. منشیان به آواز بلند خواندند و چون مضمون نامه مفهوم شد، ارچه رو به جانب جهانبخش کرد و گفت: «ای فرزند، این سخن چه دخل به حساب دارد؟ من خود می‌دانم با پدر و برادرم. او را به این کارها چه رجوع است. معلوم است که جنون بر او عارض شده و یا آن‌که صرع به هم رسانیده که از این حرف‌ها می‌زند، و الا این حرف مرد عاقل نیست.»

جهانبخش چون این سخن را شنید چین بر ابرو افکند و نهیب به جانب ارچه داد و گفت: «ای خیره سر، تو را چه یار است که به سلیمان ثانی از این سخنان بزنی؟ به سر سلیمان ثانی قسم اگر که به خاطر این نبود که به من سفارش فرموده است که آزارم به کسی نرسد، تو را قلم می‌کردم. چه فایده که نمی‌توانم دست از پا خطا کنم. ای ارچه، بدان و آگاه باش که سلیمان ثانی چنان مردی است که اگر باد به گوشش برساند که در مغرب یا مشرق کسی به کسی جبر یا تعدی کرده خود را به او می‌رساند و داد آن

مظلوم را از ظالم می‌گیرد. ای ارچه، دعا به جان سلیمان ثانی بکن که حال زنده کرده او هستی وگرنه تو را با تخت به چهار پاره می‌کردم.» این بگفت و برخاست و از بارگاه بیرون آمد.

اما راوی گوید که شیرافکن، پسر کوچک ارچه، آن وقت در بارگاه بیرون بود، وقتی رسید که جهانبخش از بارگاه بیرون رفته بود، چگونگی را به خدمت او عرض کردند. شیرافکن گفت: «نامرد باشم اگر بگذارم که ایلچی زنده به در رود.»

این بگفت و با غلامان خود از عقب جهانبخش بیرون رفت و سر راه بر جهانبخش گرفت و گفت: «ای خیره‌سر، کجا گذارم که زنده به در روی؟»

غلامان دور جهانبخش را گرفتند. جهانبخش شمشیر برکشید و رو به جانب ایشان آورد که شیرافکن سر راه بر او گرفت. تا رفت شمشیر بلند کند که جهانبخش مرکب به تنگ مرکب او زد و بند کمربند او را گرفت و از خانه زین برداشت و بر سر چنگ به زمین نواخت و رو به جانب غلامان نهاد و دوازده نفر آن‌ها را قلم کرد و باقی گریزان شدند. جهانبخش که خواست شیرافکن را بر زمین زند، شباهنگ عرض کرد: «قربانت گردم، وصیت پدر را فراموش مکن که پسر ارچه است.»

جهانبخش او را بر زمین نهاد و گفت: «ای کودک، تو را بخشیدم. برو دعا به جان سلیمان ثانی بکن.»

شیرافکن مفت خود دانست و از پی کار خود رفت، اما غلامان گریختند و به خدمت ارچه آمدند و عرض کردند: «شهریار، ایلچی شیرافکن را از زین برداشت و چنان بر زمین زد که نرم گردید.»

ارچه از شنیدن این سخن تاج از سر بر زمین زد و از بارگاه بیرون آمد که از برابرش شیرافکن نمودار شد. ارچه گفت: «که گفته بود که تو این حرکت بیجا بکنی؟ اگر برادرت بود، می‌توانست بعضی کارها بکند. این مرد قاصد است. هرچه گفت مانعی نداشت.»

شیرافکن دیگر حرفی نزد، اما از آن جانب جهانبخش همه جا می‌رفت تا به اردو رسید و داخل بارگاه گردید و بر جای خود قرار گرفت. جهان پناه احوال پرسید. شباهنگ چگونگی را عرض کرد. سلیمان ثانی فرمود: «به غیر از جنگ چاره نیست. امروز با شما شرط می‌کنم که چون ارچه به میدان آید، هر کس به میدان او رود باید او را زنده بگیرد یا از زین بردارد. هر کس او را زخم زند همان قسم او را زخم زنم. اگر کسی او را بکشد، من او را می‌کشم. دیگر اختیار با شماست. هر کس ارادهٔ جنگ دارد با ارچه به این قسم است که گفتم.» سرداران حیرت داشتند که این چه معنی دارد که جنگ و صلح را با هم می‌خواهد.

اما چون سلیمان ثانی جواب جنگ را شنید فرمود دوال بر طبل اسکندری و نقاره‌خانه جمشیدی آشنا کردند که زمین و زمان به لرزه درآمد و آواز طبل به گوش ارچه رسید و او هم گفت تا دوال بر طبل کوبیدند.

آن شب دو سپاه طبل می‌زدند تا آن‌که صبح بر سر دست درآمد. در سر زدن آفتاب عالمتاب سلیمان ثانی پای ارادت به رکاب باز نهاد و مانند سرو زندگانی به خانهٔ زین نشست. علم صاحبقرانی را در بالای سر سلیمان ثانی باز داشتند و چون بر دهن پرچم اژدها می‌وزید صدای صاحبقران صاحبقران تا نیم فرسنگ می‌رسید و از آن طرف ارچه سوار گردید و با سران سپاه روی در میدان نهادند و برابر یکدیگر صف آراستند که جهانبخش مانند پوردستان، رخش رخشان با گردان گردنکشان به دست چپ ایستادند و جهانگیر با غرور و شأن با دلاوران در دست راست ایستادند. سلیمان در قلب سپاه ایستاد. شیرزاد شیرشکار از برای گرفتن پدر خود با دوازده هزار غلام در کمینگاه ایستادند. مردم نگاهی به جانب آن دستگاه می‌کردند و حیرت می‌بردند، زیرا که هرگز چنان سپاهی ندیده بودند. دلاوران چشم در میدان داشتند که اول سبقت میدان

که کند که ناگاه از سپاه روم دلاوری که او را قباد نیزه‌دار می‌گفتند، مرکب به میدان تاخت و هنری چند نمود. بعد از آن مبارز خواست که از جانب سلیمان ثانی قیس رماح مانند اژدهای دمان رو به جانب میدان نهاد و سر راه بر قباد گرفت و هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند که قباد نیزه را حواله آن تهمتن نمود. قیس از خود رد کرد و مرکب به تنگ مرکب او رسانید و به دو حلقه رکاب راست ایستاد و چنان تیغی بر قپه سپرش نواخت که از تنگ مرکبش به در رفت و غریو از سپاه روم برخاست. غلامان قباد در میدان ریختند که از آن جانب لیث با دلاوران عرب رسیدند و جنگ درگرفت که به یکبار ارچه از جای حرکت کرد. از قلب سپاه سلیمان ثانی مرکب عقاب را از جا برانگیختند و ابر اجل خیمه زد و باران مرگ باریدن گرفت. بازار ملک الموت رواج گرفت و از نعرهٔ دلاوران کوه و دشت به لرزه درآمد. آن روز تا غروب آفتاب جنگ بود. از هیچ جانب فتح میسر نشد، طبل مراجعت زدند. هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند. سلیمان ثانی داخل بارگاه گردید و تمام دلاوران در جای خود قرار گرفتند. سلیمان ثانی گفت: «می‌دانم که فردا ارچه به میدان می‌آید. شما متوجه خود باشید. همان است که گفتم هر کس حربه به او بزند همان حربه را به او خواهم زد.»

اما از آن جانب چون ارچه از میدان برگردید، تمام سرداران سپاه را طلبید و گفت: «امروز من میداندارى این سوار را دیدم. دوازده نفر در میان ایشان هست که شما هیچ یک حریف ایشان نمی‌شود. باید خودم به میدان بروم شاید چارهٔ آن‌ها را بکنم.»

آن شب با این قرارداد بودند تا روز دیگر آفتاب از کوه خاور سر بیرون آورد. آن دو دریای لشکر از جا جستند و کمر بر قتل یکدیگر بستند و بر مرکب فیل و گرگ نشستند و در برابر هم صف‌ها آراستند. اول کسی که ارادهٔ میدان کرد جهانبخش بود. چون به میدان آمد، ارچه هی بر مرکب زد

و خود را در برابر او رسانید. هر دو دست بر شمشیر کردند و رو به جانب یکدیگر نهادند. چون جنگ در میان آن‌ها محکم گردید، به ناگاه نعره‌ای از روی هوا بلند گردید. تا دلاوران رفتند ببینند که چه آواز است کمر زنجیر جهانبخش را گرفت و بر روی هوا بلند گردید. آه از نهاد سلیمان ثانی برآمد. جهانگیر چون آن حال را دید، هی بر مرکب زد و سر راه بر ارچه گرفت. هنوز گرم جنگ نشده بودند که باز همان دست از روی هوا پیدا شد. کمربند جهانگیر را گرفت و بر هوا بلند گردید. سلیمان ثانی چون این را دید به یکبار قطع حیاتش شد و دیگر تاب نیاورد و خودش نقاب در صورت انداخت و به میدان آمد. تا غروب آفتاب آن دو پادشاه با همه حربه کوشیدند فایده نکرد. در غروب آفتاب دست از هم برداشتند و هر یک به آرامگاه خود رفتند و در فکر رزم فردا بودند. تا آن‌که آفتاب عالمتاب سر از برج چهارم آسمان بیرون آورد و جهان را به نور خود منور ساخت. هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند که سلیمان ثانی صدوپنجاه پارچه اسلحهٔ رزم از تن خود ترتیب داد و بر صدر زین اژدهاخوار نشست و روی به میدان نهاد و مرکب را به حرکت درآورد.

ارچه وقتی که حریف را آراسته دید او نیز مکمل و مسلح شد و بر مرکب باد رفتار نشست و روی به میدان نهاد. شیرویه مرکب را برانگیخت و او را از روی محبت سلام کرد. ارچه علیک باز داد و گفت: «ای دلاور، دست از این خونخواهی بردار که سخت محبت تو در دل من اثر کرده است. بیا تا با هم در مجلسی بنشینیم و با یکدیگر صحبت بداریم که چند روز عمر باشد فراغت دانیم.

غنیمت بود عمر خود را اگر　　به عیش و فراغت بر آری به سر
مده بر غم و غصه دل ای جوان　　که یک دم نیرزد به غم این جهان.»

شیرویه چون این سخن را شنید در جواب گفت: «ای دلاور، اگر امروز

من دست از خون آن مظلوم بردارم و با تو باقی عمر خود را به سر برم، در عرض اکبر به خدمت حضرت داور بر عالمیان ظاهر شود که من از گرفتن خون آن مظلوم کوتاهی کردم و مستوجب عذاب خواهم شد. از این سخنان درگذر و تصدیع خود مده که چنین حرف بیهوده در هوش و گوش من نمی‌رود.»

ارچه از این کلمات به خشم آمد و مرکب را به جولان درآورد و گفت: «ای جوان، به خاطرت می‌رسد که من از تو خوف دارم، بگرد تا بگردیم.»

سلیمان ثانی مرکب را به جولان درآورد و رجزخوانان می‌گفت: «ای ارچه!

منم گرد شه‌افکن نامدار — که از جان ارچه برآرم دمار
به میدان به فرمان یزدان پاک — کنم ارچه را من برابر به خاک
عمودم کند کوه را ریزریز — عدو را برم خر ز شمشیر تیز.»

ارچه گفت: «ای جوان، خودنمایی آن قدر مکن و به زور بازوی خود غره مشو. مگر آوازهٔ غلغله را نشنیده‌ای که جناب آفریدگار در کلام مجید خود می‌فرماید: الم. غلبت الروم فی أدنی الأرض؟»

سلیمان ثانی فرمود: «من صفت روم را شنیده‌ام، اما به یاری پروردگار تمام در قبضه شمشیر من هستند.»

القصه، بعد از گفتگوی زیاد آن دو ببر بیان و آن دو شیرغران بر یکدیگر حمله کردند و نیزه بر سر یکدیگر انداختند. مرادی حاصل نشد. دلاوران آفرین می‌کردند، آن گاه دست کرد و تیغ را چون مشعل آتش از نیام کشیده هی به جانب سلیمان ثانی زد که آن دلاور سپر هفت لای گرگ را بر سر کشید و در زیر ابر سپر پنهان گردید که ارچه تیغ فرود آورد. سلیمان ثانی سپر را به چرخ انداخت و با شمشیر چنان بر بند دست ارچه نواخت که شمشیر از دستش افتاد. القصه، از گرز و کمان و کمند و خشت

و پران گوی مفرغ مرادی حاصل نشد. هر دو از مرکبان به زیر آمدند و دامن زره بر کمر استوار کردند و شروع کردند به کشتی گرفتن.

بــه کشـتی گـرفتن نـهادند سـر   گـــرفتند هـر دو دوال کـمر

آن روز تا غروب آفتاب کله بر کله یکدیگر زدند. چون آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید از دو جانب نقیبان لشکر آمدند که آن‌ها را از یکدیگر جدا کنند. سلیمان ثانی گفت: «محال است که من دست از او بدارم تا آن‌که من او را به چنگ آورم یا او مرا دستگیر کند.»

ارچه چون این سخن را شنید آتش غیرت در سینه‌اش افتاد، گفت: «ای دلاور، اگر تو دست از من بداری که من دست از تو برنمی‌دارم.»

بعد از آن به هواداری یکدیگر چند مشعل زرنگار در میدان آوردند که شب ظلمانی چون روز نورانی گردید. بعد از آن طعام خوردند و برخاستند و گریبان یکدیگر را گرفتند و به کشتی مشغول شدند. صاحب تاریخ می‌گوید که آن دو دلاور سه شبانه‌روز کله بر کله هم می‌زدند. هیچ یک ظفر نیافتند. روز چهارم همچنان در برابر یکدیگر ایستاده بودند که آواز نعره از روی فلک بلند گردید، دستی پیدا شد و کمر زنجیر سلیمان ثانی را گرفت و خواست بلند کند که سلیمان ثانی به هر دو دست آن دست را گرفت و فروکشید که بر زمین آمد. پیرزالی را دید که دست خود را از دست سلیمان ثانی رها کرد و افسونی خواند و بر هوا بلند شد و گفت: «ای آدمیزاد، دانسته باش که من مادر اکوان دیو هستم. جهانگیر پسر تو پسر مرا در شهر حلالیه کشته است. دو پسر تو را بردم به نزد عنقار و عقاب دیو که آن‌ها هفت برادرند و بر من عاشق هستند. اگر پسران خود را می‌خواهی از عقب آن‌ها بیا در قله هفتم قاف تا تو را با پسرانت به رسم تحفه از برای پادشاه قاف برم.»

این بگفت و بر هوا بلند شد. سلیمان ثانی چون این سخن را شنید از

فراق فرزندان موهای اندامش راست گردید. در غضب رفت و نعرهٔ اللّٰه‌اکبر کشید و سرپنجهٔ یلی دراز کرد و گریبان ارچه را گرفت و چنان قوت کرد که کنده‌های زانوی ارچه بر زمین آمد. تا ارچه رفت که محافظت خود کند سلیمان ثانی قد و قامت او را بر سر چنگ علم ساخت و سه چرخ داد و بر زمین نواخت و مثل شاهین گرسنه بر سینه او نشست و دست و گردن او را محکم بست. عیاران دویدند و پالهنگ در گردن او انداختند کشان‌کشان از میدان بیرون بردند و مرکب از برای سلیمان ثانی آوردند که سوار شد و از میدان برگردید. تمام بزرگان او را استقبال کردند. چون سلیمان ثانی بر تخت فرمانفرمایی قرارگرفت، مقرر فرمود زنجیر بر یال و بال ارچه نهادند. منظر شاه فرمود: «ای فرزند، به این رهبانی چه می‌کنی؟ او را می‌کشی یا آزاد می‌کنی؟»

شیرویه گفت: «ای پدر، نذر کرده‌ام که چون بر ارچه دست یابم، هفت روز او را به حبس کنم. آن‌گاه هفت تازیانه بزنم و روز هشتم بر شما و این دو دریای لشکر معلوم شود که آیا با ارچه چه می‌کنم.»

القصه، در آن مدت هشت روز شیرویه داخل به زندان می‌شد و سلام می‌کرد و هفت روز هرچه با ارچه محبت می‌کرد آن محبت را در خفا می‌کرد که ارچه خجل می‌شد، تا آن‌که روز هفتم شیرویه داخل زندان گردید و پیش رفت و زنجیر از یال و بال ارچه برداشت و خانهٔ آغوش گشاد و او را در بر کشید و بوسه‌ای چند بر سر و صورت او زد و دست او را گرفت و داخل بارگاه گردید و به روی تختش نشانید و مقرر فرمود بزم برای او چیدند. سه شبانه‌روز مجلس عشرت برقرار بود. آنچه شیرویه لازمه محبت بود به جای آورد، گفت: «ای دلاور، حال به آنچه رأیت قرار گیرد بگو تا چنان کنم.»

ارچه گفت: «باید با لشکر و سپاه خود بروم یا که سلیمان ثانی از من تشویش دارند.»

درساعت ارچه سوار شد و روانهٔ اردوی خود گردید و فرمود که لشکر داخل شهر شدند. روز دیگر روانهٔ خدمت آن جناب شد و با بزرگان بیرون آمد. شیرویه با تمام بزرگان به استقبال رفتند و او را به اعزاز هرچه تمام‌تر داخل بارگاه گردانیدند و بعد از آن مهربانی نمود که ارچه متحیر گردید. اما هنوز شیرویه نقاب از صورت خود برنداشته بود. ارچه وعدهٔ ضیافت از ایشان گرفت و در غروب آفتاب روانهٔ شهر گردید و اسباب ضیافت مهیا نمودند. بعد از آن با صاحبقران و بزرگان روانهٔ شهر شدند. ارچه با جمیع بزرگان روم به استقبال بیرون آمد و شامگاه به اعزاز هرچه تمام‌تر داخل بارگاه گردید.

اما چون چشم صاحبقران بر تخت پدر افتاد، نعره زد و مدهوش گردید. ارچه پیش آمد و سر او را به دامان گرفت و نقاب از روی او برداشت و او را به حال آورد. صاحبقران به حال آمد و پایهٔ تخت را بوسید و گفت: «ای ارچه تقصیر آن مظلوم، برادرت، چه بود که او را در چاه انداختی و پدر را از فراق او کشتی؟»

ارچه سر خجالت به زیر انداخت و جواب نداد.

صاحبقران گفت: «ای ارچه، بر من نگر. درست بر من نگاه کن ببین مرا در جایی دیده‌ای و می‌شناسی؟»

ارچه سر راست کرد و چشمش بر شیرویه افتاد، از جا برخاست و خود را بر قدم او انداخت و گریه بسیاری کرد. بعد از آن گفت: «ای برادر، من غلط کردم. اگر من تو را در چاه انداختم، خداوند عالم تو را در مقام عزت رسانید. ای برادر، خداگواه است که من دو آرزو داشتم: یکی آن‌که جمال تو را ببینم و دیگری آن‌که فرزندم شیرزاد را به امداد سرهنگ شامی فرستادم، برنگردید.»

صاحبقران گفت: «شیرزاد به جنگ من آمد. من او را گرفتم و در پیش خود نگاه داشتم.» که در آن وقت شیرزاد از جا برخاست و خود را در قدم

پدر انداخت. پدر و برادر و فرزند یکدیگر را در بر گرفتند و گریهٔ شادمانی دست داد و بعد از آن به عیش و عشرت مشغول شدند.

القصه، از آن جانب بعد از چند روز دیگر صاحبقران رو به جانب ارچه کرد و گفت: «ای برادر، امروز تمام روی زمین به امنای دولت است. تو را در این‌جا می‌گذارم که متوجه سپاه و رعیت باشی و من از عقب فرزندانم به قاف می‌روم. هنوز داغ جهانگیر از جگرم بیرون نرفته بود که باز فلک شعبده‌باز مرا از فرزندانم دور ساخت.»

در این گفتگو بودند که در بارگاه برهم خورد، چند نفر از بزرگان آمدند و عرض کردند: «شهریار، بدان و آگاه باش که امروز نقابداری با سه هزار غلام مرصع‌پوش از راه رسیدند و در برابر شهر خیمه و خرگاه برپا کردند. آن نقابدار خفتانی از پوست ببر در بر دارد و کاسه سر ببر به جای کلاهخود بر سر گذاشته و بر ببری سوار گردیده می‌گوید: قباد ببرسوار مرا نام است. امروز ارشد اولاد اسکندر من هستم. این بارگاه سلیمانی و جمشیدی و اسکندری تعلق به من دارد. هرگاه صاحبقران آن‌ها را از برای من فرستاد فبها والا به خدای لایزال قسم است که به ضرب شمشیر از او خواهم گرفت.»

صاحبقران وقتی که این سخن را شنید دود ناخوش از روزنهٔ دماغش سر زد و اصلاً سخن نگفت. بعد از آن روانهٔ حرم شد و مادر خود را دیدن کرد و برگشت و داخل بارگاه گردید و بر تخت فرمانفرمایی قرار گرفت و سایر پادشاهان هر یک در جای خود قرار گرفتند. این‌ها را در این‌جا داشته باش و چند کلمه از نقابدار ببرسوار بشنو که چون شنید که صاحبقران با دلاوران داخل شهر شده‌اند روز دیگر برخاست و مستغرق دریای آهن و پولاد گردید و کلهٔ ببر بر سر نهاد و خفتان ببر پوشید و بر او سوار گردید و با خسرو قلعه‌دار و با چند نفر از ملازمان روانهٔ اردوی صاحبقران شدند. از آن جانب جاسوسان خبر به صاحبقران دادند که

نقابدار ببرسوار با چند سوار رسیدند. شیرویه مقرر فرمود که بزرگان به استقبال رفتند و او را به اعزاز تمام داخل بارگاه نمودند. نقابدار هفت جا زمین ادب بوسید و به آواز بلند فریاد برآورد و گفت: «سلام من در بارگاه بر طاق ابروی کسی باد که مرد باشد.» بعد پیش رفت و پایهٔ تخت را بوسید.

صاحبقران مقرر فرمود صندلی مرصعی در برابر تخت بر زمین نهادند، اما چون نقابدار لشکرافکن در بالای کرسی قرار گرفت، چهارپایهٔ صندلی مانند چهارمیخ بر زمین فرو رفت که آواز مرحبا و آفرین از جمیع پادشاهان بلند گردید. بعد از آن شربت آوردند و نقابدار لاجرعه به سر کشید. بعد از تعارفات رسمی نقابدار یک نگاهی به طرف دست راست و چپ کرد و جهانگیر و جهانبخش را ندید و رو به جانب صاحبقران کرد و گفت: «شنیده‌ام که خداوند عالم سه فرزند به شما شفقت فرموده است که هر یک رستم عصر خود است. این دلاوران که در این‌جا حاضرند هیچ شباهت به شما ندارند. آیا فرزندان شما درکجا هستند؟»

صاحبقران چون این سخن را شنید اشک از چشمش سرازیر گردید و گفت: «ای جوان، بدان که یک فرزند من در سراندیب فرار اختیار نمود و حال مدتی است که از او خبر ندارم و دو فرزند دیگرم در جنگ برادرم ارچه بودند که دستی از روی فلک نمودارگردید وگریبان ایشان راگرفت به در برد. چون مخبر شدم مادر اکوان دیو بود و حال اراده داشتم که به عقب ایشان بروم که شما تشریف آوردید. شنیده‌ام که پاره‌ای سخن‌های بیهوده گفته و ادعای تخت و تاج اسکندری نموده‌ای جوان، عبث خود را رنجه مده.

برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه.

ای جوان، مگر نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

ای جوان، هر کس که هنری دارد می‌نمایاند، آن وقت ادعایش را می‌کند. هر کار از دست تو برآید البته کوتاهی مکن.»

نقابدار چون این سخن را شنید چین بر ابرو افکند و تند شد و گفت: «ای صاحبقران، تو را به خاطر می‌رسد که من از تو خوفی دارم. چه فایده اگر چیزها منظور من نبود و تو را اولاد اسکندر نمی‌دانستم الحال تو را با تخت به چهار پاره می‌کردم.»

این بگفت و برخاست و روانهٔ اردوی خود شد و تا رسید مقرر فرمود که طبل جنگ را بزنند. طبالان به فرمودهٔ نقابدار دوال بر طبل جنگ آشنا کردند. چون آوازهٔ طبل به گوش صاحبقران رسید، او نیز مقرر فرمود که جواب طبل را دادند.

به فرمودهٔ سلطان اقلیم‌گیر
که صور قیامت دهند از نفیر
ببندند بر طبل چرم پلنگ
کز او آید آواز جنگ
بغرید کوس و بنالید نای
جهان پر شد از گوش و بانگ درای
ز بانگ دهل گنبد آبنوس
پرآواز گردید مانند کوس
خروش دهل‌ها برآمد ز جای
به مرگ عدو برداشته نای

برآمد خروشیدن کوس و نای
درآمد دل شیرمردان ز جای
کجک با دهل فتنه بنیاد کرد
دهل دست بر سر زده داد کرد
فتاد از زمین و زمان آن چنان اضطراب
تو گفتی که قیامت برآمد ز خواب

آن شب طبل جنگ زدند. چون صبح گردید از دو جانب لشکر سوار گردیدند و رو به رزمگاه نهادند و در برابر یکدیگر صف آراستند. تمام دلاوران چشم در میدان داشتند که اول سبقت میدان که کند که نقابدار ببر را به جولان درآورد و نعره المبارز کشید که یوسف اجازه از صاحبقران گرفت و خود را برابر نقابدار رسانید و نعره کشید و گفت: «ای دزد رویسته، کی گذارم که زنده به در روی؟»

نقابدار به خنده درآمد و گفت: «تو را می‌شناسم، بگو یوسف عرب برادر زن صاحبقران می‌باشی. بگرد تا بگردیم.»

یوسف نیزه به جانب نقابدار انداخت که نقابدار مرکب به تنگ مرکب او رساند و نعرهٔ المبارز کشید. قیس رماح بی‌اجازه مرکب در میدان جهانید و سر راه بر نقابدار گرفت. نقابدار او را به خم کمندانداز از خانه زین فرو کشید و به دست ملازمان خود داد و نعره کشید: «ای صاحبقران، اگر یک سنگ بیندازی هزار کلاغ برمی‌خیزد. این‌ها مرد میدان من نیستند. اگر مردی داری بفرست، والا خود بیا.» این بگفت و به جانب اردوی خود روان گردید. اما آن شب در بارگاه صاحبقران به غیر از حرف نقابدار دیگر حرفی نبود. تا آن‌که روزانه دیگر بر سردست درآمد.

سحر چون برآمد صدای خروس
برآمد ز دو لشکر آواز کوس
مؤذن به گلدسته شد نغمه‌سار
چو بلبل که بر شاخ گیرد قرار

چون آفتاب سر زد، لشکر رو به میدان نهادند که نقابدار به میدان آمد و مبارز طلبید که از صف سپاه شیرافکن پسر کوچک ارچه مرکب به میدان جهانید. تیغ را حوالهٔ نقابدار نمود که نقابدار تیغ را از کفش بیرون آورد و شست خوابانید و جهاندار انگشت لمس کرد و یک سیلی بر بناگوش او نواخت که از مرکب به زیر افتاد و غلامان دست او را بستند و از میدان به در بردند. شیرزاد دلاور چون برادر خود را بدان حال دید مرکب به میدان جهانید و سر راه بر نقابدار گرفت. هر دو به کوشش درآمدند. از هیچ حربه مرادی حاصل نشد. از مرکبان به زیر آمدند. بنای کشتی را نهادند. تا غروب آفتاب کله بر کله هم می‌زدند که نقابدار فرصت کرد و دستی در میان دوشاخ کرد و دست دیگر عقب گردن او را گرفت و از زمین بلند کرد و به دور سر چرخ داد و چنان بر زمین زد که نقش بست و بر سینهٔ او نشست و دست او را بست و از میدان به در برد و در آن وقت آه از نهاد ارچه و صاحبقران برآمد و چشم ایشان از نقابدار ترسید و با هم گفتند اگر این تیغ می‌کشید یک نفر از ما زنده نمی‌گذاشت. اما چون آفتاب غروب کرد آن دو لشکر رو به آرامگاه خود نهادند.

چنین گفت گویندهٔ سرگذشت که چون آفتاب از فلک درگذشت
نهان کرد جمشید خورشید تاج شه زنگ از روم بست خراج
بگسترد زاغ سیه‌فام زاغ بپرید طاوس زرین زاغ
مه و مرغ و ماهی در آن رزمگاه نهادند سر سوی آرامگاه

اما چون نقابدار داخل بارگاه گردید مقرر فرمود بندیان را حاضر کردند. بند از ایشان برداشت و نوازش بسیار به ایشان کرد. بعد از آن گفت: «دعای مرا به شیرویه برسانید. بگویید که نقابدار می‌گوید من با کسی دعوا ندارم به غیر از تو.» بعد از آن گفت: «بگویید تو که ادعای تاج و تخت

سکندری می‌کنی عبث مردم را خفت مده. اگر مردی خود در میدان بیا با تو دعوا را یکجا کنیم.»

بعد از آن فرمود چهار مرکب آوردند. ایشان سوار گردیدند و رو به جانب اردو روانه شدند.

وقتی رسیدند که صاحبقران و ارچه تعریف دلاوری نقابدار را می‌کردند که ایشان داخل شدند و پیغام نقابدار را رسانیدند. صاحبقران از آمدن ایشان بسیار خشنود شد، فرمود: «مانعی ندارد. من هم این اراده را داشتم.»

القصه، آن شب را به روز رسانیدند.

روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب
آسمان زد به رنگ هر روزه قلم زر به لوح فیروزه

در سر زدن آفتاب عالمتاب صاحبقران صندوق اسلحهٔ خود را پیش کشید، اول مانند تیغ مصری عریان گردید، هفت پیراهن حریر از برای نرمی بدن در بر کرد و زره تنگ داودی را پوشید و کمر ترکش بر میان بست و شمشیر را بر کمر استوار گردانید و مرکب عقاب را به جولان برانگیخت و خود را در دو دانگه میدان رسانید و نعره المبارز کشید که نقابدار ببر بیان نهیب داد و خود را برابر صاحبقران رسانید. پس هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند.

دو بازو دو نیزه دو مرد دلیر یکی اژدها و یکی نره شیر

تا آن‌که به هزار و یک طعن رسید و خم گردید و از نیزه مرادی حاصل نشد و بر طبع نقابدار گران آمد و از روی زین خم شد و قبضه عمود را به تصرف درآورد و به دو حلقهٔ رکاب راست ایستاد. از روی قوت و قدرت چنان بر قپه سپر پدرش نواخت که آتش خرمن از یال و کوپال پدرش فرو

ریخت. چهار دست و پای مرکب عقاب چون مهار میخ طویله بر زمین فرو رفت. اما از آن‌جا که جای مردی و مردانگی بود خم به بازو و چین بر ابرو نیاورد که از آن جانب میدان نقابدار برگردید و عمود دویم را از عمود اول قایم‌تر زد که ناله از دل صاحبقران برخاست.

القصه، صاحبقران سه عمود نقابدار را رد کرد. چون نوبت به صاحبقران رسید خم گردید و قبضهٔ عمود نهصد هزار مثقال را به تصرف درآورد. بادهای شرقی و غربی به سنگ‌های عمود می‌خورد که صدای «نرم می‌کنم نرم می‌کنم» بلند گردید. پس سلطان مرکب عقاب را به جولان درآورد و گفت: «ای نقابدار

زدی ضربتی ضربتی نوش کن　　　غم هر دو عالم فراموش کن.»

نقابدار سپر بر سر کشید و در برابر سپر پنهان گردید که صاحبقران رسید و به دو حلقه رکاب راست ایستاد و عمود را فرود آورد که هر دو زانوها بر زمین آمد و خرد شد و عمود را از خود گذرانید. اما شیری که از پستان مادرش خورده بود در زیر دندانش به لرزه درآمد و گرگ درشت استخوانی از برای خود کشید و سوار گردید که صاحبقران از آن طرف میدان برگردید و عمود دویم را فرود آورد که گرگ با نقابدار درهم درید. عمود سیم را از خود گذرانید.

القصه، تا غروب آفتاب با هم کوشش کردند، اما مرادی حاصل نشد. در آن وقت از آن مرکبان به زیر آمدند و دامن بر کمر استوار کردند و بعد آن دو شیر به کشتی درآمدند.

به کشتی گرفتن نهادند سر　　　تو گویی دو فیلند آهن جگر

چون فیلان مست، خرطوم مست انداختند و دور یکدیگر را گرفتند و داد مردی و مردانگی می‌دادند تا آن‌که شب بر سر دست درآمد و از هر دو طرف مشعل آوردند. بعد از آن دست از گریبان یکدیگر برداشتند و

طعام آوردند. ایشان به قدر اشتها طعام صرف نمودند. بعد از آن برخاستند و به کشتی گرفتن مشغول شدند. صاحب تاریخ می‌گوید که چهار شبانه‌روز کله بر کله یکدیگر می‌زدند. روز پنجم صاحبقران دید که حریف قایم است و چارهٔ او نمی‌شود. سر به سوی آسمان بلند کرد و به مناجات درآمد و گفت: «خداوندا، من بندهٔ مفلوک تو هستم. اگر مرا برداری، مشت خاکی را برداشته‌ای و اگر چندی مشت خاکی را بیندازی، روا مدار که در دست این نقابدار گرفتار شوم» و اوراد درج دهان صاحبقران بود. به یکبار بند نقابدار پاره شد و چشم صاحبقران به صورت فرزند گرامی خود جهاندار افتاد. او را چون جان گرامی در بر کشید و از ذوق مدهوش شد. جهاندار سر پدر را در کنار گرفت و با آستین مرحمت گرد و غبار از صورت او پاک کرد که دلاوران رسیدند و جهاندار را دریافت نمودند. بعد از آن صاحبقران را به حال آوردند و برخاستند و داخل بارگاه گردیدند و مقرر فرمودند بزمی برای جهاندار چیدند و به صحبت مشغول شدند که میان صحبت تختی که چهار نره دیو سر او را گرفته بودند در میان بارگاه بر زمین نهادند. چشم صاحبقران و یاران بر پیرمردی نورانی افتاد که از روی تخت برخاست و سلام کرد و صاحبقران علیک باز داد و او را محبت نمود. بعد از آن گفت: «ای مرد، از کجا می‌آیی و چه خبر داری؟»

آن مرد عرض کرد: «شهریار، مرا بلقیاس نام است و وزیر پادشاه قلعهٔ هفتم قاف هستم. در آن سرزمین دیوی است که او را عقار نام است و هفت برادرند. پادشاه بنده را به خدمت شما فرستاده التماس دارد که به داد او برسی.»

سلطان صاحبقران چون این سخن را شنید بسیار خرم گردید، زیرا که خود اراده داشت که از عقب جهانگیر و جهانبخش برود. پس رو به جانب بلقیاس کرد و گفت: «ای وزیر، بنده از آمدن مضایقه ندارم. تو به خدمت

پادشاه برو و دعای مرا به خدمت او رسان که شما در تدارک خود باشید که اینک با دلاوران می‌رسم. اگر صنوبر غول‌زاد آمده است، از برای تمام دیوان قاف بس است. بگو شما خاطرجمع باشید.»

بلقیاس برخاست و فرمود دیوان تخت را برداشتند و روانهٔ قاف گردیدند. اما چون بلقیای وزیر رفت، صاحبقران شباهنگ را طلب کرد و گفت: «بابا، در رفتن چه صلاح می‌دانی؟»

شباهنگ عرض کرد: «شهریار، مقدمه دیو و جادوی قاف را باید از طاوس مشورت کنیم که او بهتر می‌داند.»

صاحبقران درساعت موی طاوس را در آتش زد و حاضر گردید. صاحبقران او را محبت بسیاری کرد و بعد از آن گفت: «ای خواهر، از روزی که ما آمدیم در قاف کسی که بسیار محبت به ما کرد تو بودی و ریحانه. حال مقدمه قاف را بگو چه قسم است؟ جهانگیر و جهانبخش را مادر اکوان دیو برداشت. بلقیاس وزیر همچنین پیغامی آورده است. به او وعده داده‌ام که بروم. تو چه صلاح می‌دانی؟»

طاوس عرض کرد: «شهریار، من از همهٔ اخبارات قاف اطلاع دارم. عقار دیو با هفت برادرش دختر پادشاه را برده‌اند و اراده دارند که او را از قاف بیرون کنند، زیرا که وروره جادو را رو به خود کرده‌اند و امروز مثل وروره جادویی نیست.»

شباهنگ گفت: «عهدهٔ جادو با من. قبل از این از جادو بسیار می‌ترسیدم. حال اگر هزار جادو باشد در یک روز تمام را زنده به گور می‌کنم.»

طاوس گفت: «حالا مدعای شما چه چیز است؟»

شیرویه فرمود: «حال باید به قاف برویم. من دوازده نفر از دلاوران خود را همراه می‌کنم. ما را به دربند قاف برسان.»

طاوس گفت: «اختیار با شماست، لکن بی‌زعفران چارهٔ او نمی‌شود باید او را خبردار کنم.»

صاحبقران موی زعفران در آتش کرد. زعفران حاضر شد. شیرویه او را در پهلوی خود نشانید و مقدمه را بیان کرد. زعفران پاره‌ای پیش خود فکر کرد، بعد از آن گفت: «ای شیرویه، اگر بگویم به تنگ عقار کاری نداشته باش، به خاطرت می‌رسد که از خدمت کوتاهی می‌کنم و اگر بگویم بروی، بسیار مشکل است. مقدمه در دره جادو با دو هزار جادو و عقار دیو با هفت برادرش و هفتصد هزار نره دیو روبرو خواهی شد. چه کاری به ایشان خواهی کرد؟»

شیرویه گفت: «این‌ها مانعی نیست، آن قدر کار بکن که از ما غافل نشوی و ما را به اول دربند رسانی.»

زعفران لاعلاج قبول کرد. بعد از آن شیرویه به ارچه گفت: «ای برادر، این سپاه و دستگاه از تو باشد. من اگر از قاف برگشتم، ولایت از برای من بسیار است.»

ارچه گفت: «ای برادر، التماس دارم که مرا همراه خود ببری که وادی قاف را تماشا کنم.»

شیرویه قبول کرد. پس پادشاهان را به ولایت خود فرستاد و شیرافکن را طلب کرد و گفت: «ای فرزند، این سپاه را متوجه باش تا ما مراجعت کنیم.»

شیرافکن قبول کرد، بعد از آن مقرر فرمود که یوسف و قیس رماح و فرخ‌سوار و شیرزاد و جهاندار و صباع پلنگ‌پوش و شباهنگ و فرهنگ تدارک سفر را مهیا کردند. چون اسباب آماده گردید، طاوس و زعفران رفتند و چهار نره‌دیو آمدند. چون روز دیگر که آفتاب سر زد، دیوان ایشان را با مرکب‌ها برداشتند و بعد از سه شبانه‌روز آن‌ها را در بند اول

رسانیدند. اما طاوس و زعفران و ریحانه با یکدیگر گفتند که ما باید در فکر وروره جادو و لشکر او باشیم.»

ایشان نیز روانهٔ مسکن خود شدند. اما دلاوران هر یک مکمل و مسلح بر مرکب سوار گردیدند و تا به دره دربند رسیدند آواز غریو دیوان به گوش ایشان رسید. دلاوران در آن‌جا پیاده شدند و هر یک در گوشه‌ای آرام گرفتند اما شباهنگ و فرهنگ رفتند ببینند که این چه غوغاست. از قضا دوازده نره‌دیو به شکار رفته بودند. در وقت مراجعت گذار ایشان به دربند افتاد. یاران در خواب بودند. دیوان پیش آمدند که ایشان را بردارند و ببرند که صاحبقران چشم باز کرد و دیوی دید که می‌خواهد او را از زمین بردارد که او چنان که چشمش خواب‌آلود بود شمشیر کشید و چنان بر دوال کمرش زد که دو نیمه شد و از جا برخاست و نعره کشید و دلاوران بیدار شدند. هفت نفر آن دیوان را به جهنم فرستادند. چهار دیو دیگر تنوره‌زنان به در رفتند. چون در میان دربند رسیدند دو نفر آدمیزاد دیدند و گریبان آن‌ها را گرفتند و از زمین برداشتند و در نزد فراق راهدار که از جانب عقار در آن‌جا نشسته بود بر زمین نهادند و مقدمه را عرض کرد. دود ناخوش از روزنه دماغش سر زد و با خود گفت: «فردا عقار مرا خواهد کشت. هفت نفر از ملازمان او را به کشتن دادم.» بسیار غضبناک شد و گفت: «این دو نفر آدمیزاد را بکشید.»

شباهنگ چون این سخن را شنید عقل از سرش به در رفت که در آن وقت دیوی برخاست و کارد قصابی آورد که آن‌ها را مانند گوسفند بکشد و گوشت آن‌ها را کباب کند و از برای فراق ببرد. چون آن دیو نزدیک ایشان آمد هر دو به یکبار نعره کشیدند و خود را به گردن او انداختند. فراق وقتی که چنان دید دلش به حال آن‌ها سوخت، گفت: «ای یاران، آدمیزاد به این کم جرئتی چگونه دیوان را کشتند؟»

بعد از آن گفت آن‌ها را به گوشه‌ای انداختند. بابایان برخاستند و روانه

به جانب یاران شدند و مقدمه را بیان کردند. شیرویه برخاست و سوار شد. با یاران روانه دربند شدند، اما فراق با آن هزار نره‌دیو برخاست و داخل دربند شدند. در بین راه به ایشان رسیدند. فراق چوبدست را به دور سر گردانید و سر راه بر شیرویه گرفت و فریاد برآورد: «آدمیزاد، بگیر از دست من.»

صاحبقران سپر بر سر کشید که فراق پاها را چپ و راست گذاشت. چوبدست را حواله صاحبقران نمود. او دانست که اگر چوب بر قبه سپر آید او را با خاک برابر می‌کند به چابکی جا را بدل کرد و چوبدست را از خود گذرانید. فراق چون دید که آزاری به او نرسید، نهیب به جانب دیوان داد که مگذارید که به در روند. دیوان دور دلاوران را گرفتند که دلاوران دست به شمشیر کردند و در میان دیوان افتادند و ایشان را قلم می‌کردند که صاحبقران رو به جانب فراق کرد و چنان شمشیری بر دوال کمرش نواخت که دو نیمه به خاک افتاد. القصه، دلاوران به قدر دویست نفر از ایشان را قلم کردند و باقی دیگر پراکنده شدند. یاران در مکان فراق آمدند و آن قدر زر و جواهر بود که حساب نداشت. شباهنگ همه را جمع کرد و پنهان کرد. آن شب، در آن‌جا به سر بردند و روزانه دیگر روانه گردیدند.

اما از آن جانب دیوان گریختند و همه جا می‌رفتند تا به سعد لعل رسیدند. وقتی بود که عقار نابکار با سرداران نشسته بودند و شراب زهرمار می‌کردند که دیوها داخل شدند و مقدمه را گفتند. عقار وقتی که این سخن را شنید بر طبعش گران آمد و گفت: «صاحبقران کیست که تواند با من برابر شود؟ این شاخ و دم بر من حرام باشد، اگر این دفعه شاهرخ را زنده بگذارم.»

درساعت فرمود که خرجنگ و ارجنگ دیو را حاضر کردند و هر یک را با پنجاه هزار نره دیو روانه نمود و گفت: «هر جا به آدمیزاد رسیدید

دمارشان را درآورید و آن‌ها را بخورید و قدری هم به جهت من بفرستید.» آن‌ها لشکر دیو را برداشتند و روانه شدند.

چند کلمه از صاحبقران بشنو که وقتی از مکان فران گذشتند، شباهنگ عرض کرد: «شهریار، صلاح است که خود را به گلستان برسانیم و سپاهی از دیو و پری مهیا بسازیم و با صنوبر به جنگ عقار برویم.»

صاحبقران قبول کرد. روز دیگر از آن‌جا به گلستان رفتند. تمام بزرگان ایشان را استقبال کردند. همان شب او فرمود: «بروید و صنوبر را از آمدن من مخبر کنید.»

یک نفر از پریان صنوبر را مخبر کرد. صنوبر از آمدن آن‌ها خوشحال گردید و پسر خود، الماس، را مخبر کرد. راوی گوید: الماس چنان بود که تمام دیوان قاف یک سیلی او را تاب نیاوردند و وقتی که از آمدن یاران خبردار شد از شوق تنها چوبدست را برداشت و وارد گلستان گردید و وقتی که رسید در برابر صاحبقران تعظیم کرد. چشم صاحبقران بر طرفه دلاوری افتاد که یال از کوپال به در رفته بود، و فهمید که پسر صنوبر است. او را محبت بسیاری کرد. بعد از آن الماس غول‌زاده عرض کرد: «شهریار، مگر چه امری اتفاق افتاده که شما قدم رنجه فرمودید؟»

صاحبقران مقدمه را بیان کرد. الماس عرض کرد: «شهریار، حال مدتی می‌شود که من شنیده‌ام هفت دیو روزگار بر شاهرخ‌شاه سیاه کرده‌اند. من بارها به مادرم گفتم بیا امدادی به شاهرخ‌شاه بکنیم، قبول نکرد حال بنده را مرخص کنید تا سپاهی بردارم و بر سر عقار بروم.»

صاحبقران فرمود: «ای فرزند، حال صبر کن که تا صنوبر بیاید.»

بعد از آن به سپاه‌آرایی مشغول شدند. روز دیگر صنوبر رسید. صاحبقران او را مورد لطف قرار داد. صنوبر عرض کرد: «شهریار، دعوا با عقار مشکل است، اگر نه تمام سپاهش در پیش الماس نمودی ندارد.»

صاحبقران فرمود: «دعوای عقار با برادرانش با من. شما در فکر سپاه جادویان باشید.»

شباهنگ و فرهنگ عرض کردند: «شهریار، تعهد جادوان با ما که آن‌ها را به آتش بسوزانیم.»

بعد از آن به تدارک سپاه مشغول شدند. اما از آن طرف که خرجنگ و ارجنگ همه جا می‌آمدند تا به نزدیک سپاه صاحبقران رسیدند، خبر به صاحبقران دادند که ارجنگ و خرجنگ با صد هزار نره دیو در فلان موضع رسیده‌اند. صاحبقران رو به طرف دلاوران کرد و گفت: «امروز روز اول است. باید سپاه عقار از شما خوفی بردارند.»

صنوبر گفت: «هرگاه الماس علاج ارجنگ و خرجنگ را نکند من او را فرزند خود حساب نمی‌کنم.»

درساعت الماس را در نزد خود طلبید و گفت: «باید به استقبال از جنگ بروی و سر آن‌ها را برای صاحبقران بیاوری و لشکر را پراکنده سازی. از همان‌جا به سر وقت عقار می‌روی که من لشکر از برایت خواهم فرستاد.»

الماس انگشت قبول بر دیده نهاد و دوازده نره‌دیو را برداشت و روانه گردید. اما از آن جانب چون صاحبقران فراق راهدار را کشت این خبر به شاهرخ شاه رسید و او خرم گردید و فرمود سان سپاه دیدند و چوپال سپهسالار خود را با پنجاه هزار نره دیو به خدمت صاحبقران فرستاد، اما از آن جانب صاحبقران به صنوبر گفت: «الحال الماس روانهٔ دعوا شد، می‌ترسم که عقار سپاهی به سر شاهرخ‌شاه بفرستد. باید خودت با سرخاب و قیماس بیست هزار دیو برداری و به یاری او بروید.»

صنوبر قبول کرد و خواست برود که چوپال و شاهرخ‌شاه رسیدند. صاحبقران فرمود: «مانعی ندارد حال که این‌ها آمده‌اند تو زود برو.»

صنوبر، درساعت، با لشکر روانه شد، اما از آن جانب چون الماس به نزدیک سپاه ارجنگ و خرجنگ رسید ایشان خبردار شدند.

روز دیگر در مقابل هم ایستادند. الماس آمد و سردار را دید. تنوره‌زنان خود را به آن میدان رسانید، به طوری نعره کشید که تمام کوه‌های قاف به لرزه درآمد. ارجنگ سپاه را به خرجنگ سپرد، چوبدست را برداشت و رو به جانب میدان نهاد و به نزد الماس رسید. چوبدست را به دور سر گردانید و به جانب او انداخت. الماس کناره صنوبر را کشید و به‌طوری بر دوال کمرش نواخت که دو نیمه بر زمین افتاد. الماس یک شاخ او را گرفت و برداشت و به دور سر گردانید و به جانب سپاه خرجنگ انداخت که دوازده دیو از نیمهٔ تن ارجنگ خرد شدند. بعد از آن نیمه او را گرفت و به دور سر گردانید و نیمه دیگر را به جانب خرجنگ انداخت که بر سینه‌اش آمد. تمام استخوان دیو خرد شد، و بعد از آن تنوره‌زنان خود را به سپاه رسانید. به یک ساعت، به ضرب کناره تمام آن‌ها را کشت و پراکنده ساخت. الماس مقرر فرمود اسباب آن‌ها را جمع کردند و به خدمت صاحبقران فرستادند و خود با لشکر رو به جانب عقار نهاد. اما دیوان شکسته می‌رفتند تا به خدمت عقار رسیدند، مقدمه را بیان کردند. عقار نام الماس را شنید و دود ناخوش از دماغش سر زد و برادران خود را طلبید و گفت: «ای برادران، کار من به این‌جا رسیده است، چه کار کنم؟»

ایشان در حرف بودند که وروره جادو رسید. عقار احوالات را بیان کرد. وروره همین که این سخن را شنید، گفت: «خاطرت جمع باشد که من چاره او را می‌کنم. سپاه او را از پیش بردارم تا بعد به سر وقت آدمیزاد برویم.»

درساعت عقار را با پنجاه هزار نره دیو سر راه الماس فرستاد و دو برادر دیگر را که سندروس و راغلقی می‌گفتند، با دویست هزار نره دیو بر سر شاهرخ‌شاه فرستاد و خودش با نهصد هزار سپاه رو به جانب صاحبقران نهاد و اما وروره جادو تا لشکر الماس رسید، افسونی خواند و به جانب الماس دمید که الماس مدهوش افتاد. وروره او را برداشت و بر

هوا بلند گردید. لشکر الماس چون چنان دیدند سراسیمه شده به در رفتند که در آن وقت عقار با پنجاه هزار نره دیو رسیدند و از عقب لشکر الماس گذشتند. به هر کس می‌رسیدند، غافل می‌کردند. چند نفر گریختند و خود را به صاحبقران رسانیدند. صاحبقران خبر بردن الماس دلاور را شنید، آه از نهادش برآمد و درساعت فرمود عقاب دیوزاد را کشیدند و سوار شدند و تمام از عقب او روان شدند. اما صاحبقران همه‌جا به شتاب می‌رفت تا به سپاه عقار رسید. عقار صاحبقران را دید با لشکر در برابر آن‌ها صف کشیده‌اند و خود را به میدان رسانید. صاحبقران مرکب را به جولان درآورد و خود را به او رسانید و سر راه بر او گرفت. عقار چوبدست را کنار انداخت و خود را به صاحبقران رسانید و کمر زنجیر او را گرفت و خواست از زمین بردارد که صاحبقران دست انداخت و شاخ آن دم بریده را گرفت و فرو کشید که عقاب به زانو درآمد. قوت کرد و شاخ را از دست صاحبقران درآورد و چوبدست را برداشت و حواله صاحبقران نمود. صاحبقران از خود گذرانید و عقار رفت که ضرب دیگر بزند صاحبقران چوبدست او را قلم کرد و کمند را به جانب او انداخت که بر بال و یال او محکم گردید و به یکبار پنجاه هزار نره دیو دست بر دار شمشادها کردند و دور صاحبقران را گرفتند که از آن جانب ارچه و جهاندار با دلاوران در میدان ریختند و دیوان را به دم شمشیر انداختند و قلم می‌کردند که در آن وقت نعره عقار بلند شد و تا رسید رو به جانب میدان نهاد و از عقب او درروره جادو رسید و در کوهساری کمین کرد. اما عقار نابکار چون ایشان را دید لاعلاج خود را بر سپاه زد. آن روز در میان ایشان دعوا بود تا آن‌که شب بر سر دست درآمد. دست از جدال برداشتند و هر یک به آرامگاه خود رفتند تا روز دیگر که آفتاب سر زد و هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند و جهاندار عرض کرد: «ای پدر، مرا اجازه فرما تا به میدان بروم و دمار از روزگار ایشان درآورم.»

هنوز جهاندار در سخن بود که ارچه مرکب را در میدان جهانید و نعره برکشید که تمام کوه به لرزه درآمد. عقار ناپاک قدم در میدان نهاد که یکی از برادران او به میدان آمد و سر راه بر ارچه گرفت و عمود را بلند کرد که بر فرق ارچه بزند که ارچه دست دراز کرد و عمود را گرفت و از کفش بیرون آورد و چنان بر کله‌اش نواخت که مغزش پریشان شد و غریو از دیوان برآمد. پس صاحبقران و یاران بر ارچه آفرین کردند. دیگر باره ارچه مبارز طلبید کسی سبقت میدان نکرد. ارچه مرکب به جولان درآورد و خود را بر قلب سپاه دیوان زد که از عقب او شیرزاد و جهاندار و شیرویه خود را با دلاوران بر قلب سپاه دیوان زدند و دیوانِ عقار را به ضرب شمشیر به دارالبوار می‌فرستادند، تا غروب آفتاب از هر دو جانب پاداری کردند. چون آفتاب غروب کرد، دست از جنگ کشیدند و در کوهساری جا گرفتند. اما عقار نابکار چون از دعوا برگشت خبر قتل برادرش را شنید و تمام موی خود را کند و به گریه و زاری درآمد که وروره جادو رسید. از جانب دیگر مادر اکوان‌دیو که جهانگیر و جهانبخش را برده بود آمد. عقار را گریان دیدند. سبب پرسیدند. عقار گفت: «ای نازنینان، من باید خودم را بکشم که آدمیزاد بی‌وجودی برادر مرا کشت.»

وروره رو به جانب مادر اکوان کرد و گفت: «ای خواهر، شنیده‌ام که تو در عوض خون پسرت دو نفر آدمیزاد آورده‌ای آن‌جا.»

گفت: «بلی آورده‌ام.»

وروره گفت: «برو هر دو را بیاور تا امشب هر دو را بکشیم تا اندکی دل پادشاه تسلی شود.»

مادر اکوان‌دیو گفت: «چرا راه نزدیک را دور می‌کنیم. حال می‌روم دو نفر از این آدمیزادها می‌آورم تا پادشاه بکشد.»

این را گفت و روانهٔ اردوی شیرویه گردید. تا رسید نگاهی به جانب دلاوران کرد. از قضا تیر عشق فرخ‌بخت بر لوح سینه‌اش آمد. به هزار دل

مایل او گردید. با خود گفت: «کدام پدر و مادرم ملازم عقار بودند. حال دو جوان برده‌ام این یک نفر را هم می‌برم در سد مغناطیس که آدمیزاد نمی‌تواند به آن‌جا بیاید و با این جوان خوش می‌گذرانم. مرا چه کار است با وروره جادو که او پیره سگی است که هفتاد هزار سال از عمرش گذشته و عیش دنیا را کرده. من هنوز اول جوانی‌ام است. چرا عیش نکنم که چهل هزار سال بیش از عمر من نگذشته است.»

بعد از حرف‌ها نعره زد و گفت: «ای صاحبقران، دو فرزند تو را بردم و این جوان را می‌برم وعده من و شما در سد مغناطیس.»

این را گفت و کمر فرخ‌بخت را گرفت و بر هوا بلند گردید. تا صاحبقران رفت که از جا حرکت کند، جادو ناپدید گردید. صاحبقران آه از نهادش برآمد که شباهنگ رسید و عرض کرد: «شهریار، خاطر جمع دار که آسیبی به او نمی‌رسد.»

اما از آن جانب وروره هر چند انتظار کشید دید که مادر اکوان نیامد برخاست و خود را به اردوی صاحبقران رسانید. وقتی بود که شباهنگ و فرهنگ در بیرون اردو گردش می‌کردند. وروره افسونی خواند و خواب هر دو را بست و ایشان را برداشت و به نزد عقار بر زمین نهاد و گفت: «این دو نفر را کباب کن و بخور تا باقی دیگر به دست آید.»

عقار گفت: «آتش بیفروزید. این دو نفر را کباب کنید که شنیده‌ام گوشت آدمیزاد بسیار لذت دارد.»

وروره هر دو را به هوش آورد. ایشان چون چشم باز کردند، خود را در برابر دیوان دیدند و نگاهی به جانب یکدیگر نمودند و به زبان جادویی با هم تکلم کردند. وروره تعجب کرد و گفت: «ای آدمیزادان، این زبان جادویی را از کجا دانستید؟»

شباهنگ گفت: «ای بانوی قاف، بدان که ما دو برادر از اهل فرنگ هستیم. ساز را خوب می‌نوازیم و صوت بسیار خوب داریم و در

شیشه‌بازی و رقاصی مانند نداریم. یک روز ما دو برادر در کنار دریای فرنگ نشسته بودیم و از برای خود صحبت می‌داشتیم ناگاه دیدیم ما را از زمین برداشتند، از خوف مدهوش شدیم. همین که به هوش آمدیم خود را در میان مغاره نزد جادوگری دیدیم. سلام کردیم. جادوگر ما را نوازش بسیار کرد، گفت: 'آدمیزاد خاطرجمع باش که من به شما اذیت نمی‌کنم. اگر بخواهید می‌خواهم از برای من صحبت آدمی بدارید.' ما قبول کردیم و مدت دو سال در خدمت او به سر بردیم و این زبان جادویی را از او یاد گرفتیم. در عرض آن مدت هر قدر به او التماس کردیم که ما را مرخص کن برویم و عیال خود را ببینیم آن جادو قبول نکرد. ما هم به تنگ آمدیم و یک شب وقتی به خواب رفت برخاستیم او را مدهوش کردیم و زمین را کندیم و او را زنده به گور کردیم. تا عیال خود را ببینیم رو به این وادی نهادیم. حال مدت یک سال است که در بیابان‌ها گردش می‌کنیم شاید به آدمیزاد برسیم و به ملک خود برویم. از هیچ جا سراغی به دست نیفتاد تا آن که امروز غروب آفتاب به نزد آدمیزادها رسیدیم. آنچه داشتیم از ما گرفتند و ما را از اردو بیرون کردند. در کار خود حیران بودیم. حال خود را در این‌جا می‌بینیم.»

ورروره چون این سخن را شنید دلش به حال او سوخت، گفت: «آدمیزادان، خاطر جمع دارید که فردا شما را به زمین فرنگ می‌رسانم. حال امشب مهمان من هستید و صحبتی از برای پادشاه بدارید که پادشاه بسیار دلگیر است.»

بابایان قبول کردند و القصه، برای پادشاه آن شب عیاران به هفتاد و دو نوع بازی کردند که ایشان از خنده سست شد. اما هر چند سعی کردند که شاید نوعی کنند که شاید جادو را بکشند از هیچ طرف رخنه نیفتاد، عاقبت گفتند: «یک بازی دیگر مانده ما را مرخص کنید که از اردو بیرون برویم و آن بازی را بیاوریم.»

وروره گفت: «به هر جا که خواهید بروید.»

بابایان برخاستند و بیرون رفتند. گلبانگ قدم خود را به صاحبقران رسانیدند و مقدمه را بیان کردند. صاحبقران آفرین بسیاری بر آن‌ها کرد.

اما از آن جانب وروره و عقار هر چند منتظر آدمیزادها شدند نیامدند که سفیده صبح دمید و عقار خودش نعره‌زنان به میدان آمد. از آن طرف دلاوران اراده میدان کردند. صاحبقران فرمود: «شما حریف او نمی‌شوید، متوجه دیوان باشید تا خود به میدان او بروم.»

این بگفت و از مرکب پیاده شد و سپر بر سر دست درآورد و رو به طرف عقار نهاد که او چوبدست برداشت و سر راه بر صاحبقران گرفت و هر دو به کوشش درآمدند. به یکبار لشکر عقار به میدان ریختند که دلاوران سر راه بر ایشان گرفتند. داد مردی می‌دادند که در آن وقت دوازده هزار جادو رسیدند و بنیاد آتش‌باران کردند. هنوز آتش بر زمین نرسیده بود که طاوس و زعفران باطل‌السحر خواندند. همان آتش برگردید و سه هزار جادو را سوخت. لشکر وروره گریزان شدند. اما چون او طاوس و زعفران را دید افسونی خواند و به طرف ایشان دمید که دور آن‌ها دریای آتشی نمایان شد که شعلهٔ آتش به آسمان می‌رسید. طاوس و زعفران باطل‌السحر خواندند آتش به خودشان برگردید. از آن طرف صاحبقران با عقار چندین ضرب رد و بدل کردند که دلاوران لشکر عقار را از پیش برداشتند. او چون دید که سپاهش شکست خورد باد بر تنوره انداخت و بر هوا بلند شد. دلاوران هم برگشتند و در اردو قرار گرفتند که طاوس و زعفران و ریحانه رسیدند و به خدمت صاحبقران آمدند. صاحبقران آن‌ها را نوازش بسیار کرد و گفت: «شما آن قدر کار بکنید که بدانید مادر اکوان دیو در کجاست.»

جادویان قبول کردند و هر یک به جایی روان شد. روز دیگر صاحبقران با لشکر مراجعت نزد بزرگان نمودند تا به داستان آن‌ها برسیم.

اما چند کلمه از صنوبر بشنو که با سرخاب و قیماس‌خان خدمت شاهرخ شاه رسیدند. شاهرخ‌شاه به ایشان محبت بسیار کرد و بعد از دو سه روز خبر آمدن برادران عقار رسید. شاهرخ شاه بسیار خوفناک شد. صنوبر آمد که چه روی داده. بعد از آن شاه را برداشت و به استقبال برادران عقار رفت. چون برابر یکدیگر رسیدند از دو جانب صف آراستند که سرخاب چوبدست خود را برداشت و قدم در میدان گذاشت و از آن طرف صنوبر خود را به نزد سرخاب رساند. علقمه سپاه دیوان را امر کرد که به یکبار به میدان ریزند. صنوبر چون چنان دید کناره را برکشید و سر راه بر آن‌ها گرفت که جنگ مغلوبه شد. اما صنوبر چون آتشی که در نی افتد در میان دیوها افتاد و خرمن عمر ایشان را به باد فنا می‌داد. آن گاه حمله به علقمه برد. علقمه رفت که خود را محافظت کند که صنوبر چنان کناره را بر دوال کمرش نواخت که مغزش پریشان گردید. از چهار طرف شکست به سپاه دیوها افتاد. تمام رو به طرف عقار رفتند. صنوبر گفت: «باید یک نفر زنده از این سپاه بیرون نرود.» که لشکر آن‌ها را تعاقب کردند تا چهار منزل آن‌ها را قتل نمودند و برگشتند. اما از آن طرف لشکر شکست خورده همه جا می‌آمدند تا به منزل عقار رسیدند و مقدمه را بیان کردند. آه از نهاد او برآمد. در آن وقتورورە جادو رسید و عقاب را چشم استفسار دوخت، عقار گفت: «ای نازنین، و ای بانوی قاف، باید من خود را بکشم چرا که صنوبر غول‌زاد دو برادر مرا کشته است و دیگر زندگی بر من حرام است.»

او عقار را دلداری داد و گفت: «غم مخور که حال گردنگیر من شده است که خود را در غار علقمه نزد آرایش جادو که استاد مادرم بود رسانم و التماس کنم شاید او چاره از برای ما بکند. حال شما چند روز دیگر خود را نگه دارید تا من مراجعت کنم.»

این بگفت و روانه گردید تا برگردد تا به داستان او برسیم.

اما از آن جانب، وقتی که مادر اکوان دیو، فرخ‌بخت را در مکان خود برد هر قدر سعی کرد که دست وصال به گردن او درآورد میسر نشد، عاقبت در خشم رفت و او را در پهلوی شاهزادگان در بند کشید و از آن طرف طاوس و زعفران و ریحانه خبردار شدند و زود خبر به شباهنگ دادند. او گفت: «من به فضل خدا ایشان را از آن مکان درآورده‌ام. شما من را به نزدیک آن طلسم ببرید.»

طاوس قبول کرد و او را برداشت و در حوالی آن طلسم گذاشت و خود برگشت. اما شباهنگ خود را به صورت جنیان درآورد و قدم پیش نهاد. وقتی به دروازه طلسم رسید دید که پیرزن بدصورتی بیرون آمد. شباهنگ دانست که همان مادر اکوان دیو است. به زبان جنی‌ها سلام کرد. جادوگر علیک بازداد و پرسید: «ای جنی، تو کیستی و چه کاره‌ای و چه مطلب داری؟»

شباهنگ به خنده درآمد و گفت: «راست می‌گویی؟ تا حال مرا ندیده‌ای؟ اما مادر تو را بسیار دیده‌ام. آیا روزی که در نزد مادرت بودی نگفتی که من به کجا رفتم؟ حال مدتی می‌شود که من سراغ منزل تو را می‌کنم که به دیدن تو بیایم. امروز شکر می‌کنم که به دیدارت مشرف شدم.»

جادو گفت: «تو کیستی؟»

شباهنگ گفت:

«حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی　　ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

روزی که تو شیرخواره بودی، مادرت در نزد مادر من اکلیل جنی درس می‌خواند. من چهار ساله بودم که مادر من و تو با هم شرط کردند که چون بزرگ شوی تو را به عقد من درآورد. از عالم اتفاق پادشاه ما رفت و در زمین فرنگ سکنا گرفت و دیگر ملاقات واقع نشد. حال بگو ببینم مادرت در کجاست؟»

جادوگر گفت: «حال، هزار سال می‌شود که مادرم مرده است.»

شباهنگ بسیار گریست که دل جادوگر به درد آمد و اشک از چشم او پاک کرد و گفت: «غرض آمدن تو در این مکان چیست؟»

گفت: «شوق دیدار تو مرا بدین‌جا آورد.»

جادو از سخن او بسیار خرم شد. بعد از آن شباهنگ گفت: «وقتی که من به خدمت شما آمدم در فلان موضع آدمیزادی دیدم و خواستم او را آسیبی برسانم که به افسونی مرا گرفت و هرچه از گوهر با من بود برده است. حال اگر بتوانی آن آدمیزاد را نزد من بیاوری تا انتقام خود را از او بگیرم.»

جادوگر گفت: «ای یار عزیز، اکنون دو پسر صاحبقران با یک نفر از ملازمان او نزد من دربند می‌باشد.»

شباهنگ پای او را بوسید و گفت: «آن‌ها را به من نشان بده تا پاره‌ای درد به دل آن‌ها کنم.»

جادو آن‌ها را به بابا نشان داد. شباهنگ پیش رفت و پاره‌ای به آن‌ها عتاب و خطاب کرد و بعد از آن به جادو گفت: «ای یار عزیز، التماس دارم که آن‌ها را امروز به من واگذاری تا خوب انتقام خود را از ایشان بگیرم.»

جادوگر گفت: «امروز من به دیدن عقار می‌روم تو دانی و ایشان.» این بگفت و رفت. بابا نزد شاهزادگان آمد و گفت: «مرا می‌شناسید؟»

جهانگیر گفت: «ای جنی، ما از کجا تو را بشناسیم؟»

بابا نشان‌ها داد. ایشان بابا را شناختند و بسیار خوشحال شدند. چون شب شد شباهنگ جادو را استقبال کرد و در پهلوی خود نشانید و به می‌خوردن مشغول شدند. در آن اثنا شباهنگ نمک آتش دردمندان را چاشنی شراب کرد و به خورد جادو داد که مدهوش گردید. شباهنگ برخاست و زمین را چال کرد و آن جادو را زنده به گور کرد که آثار طلسم برچیده شد. شباهنگ با جهانگیر و جهانبخش و فرخ برخاست و روانه

شدند. اما چون وروره از نزد عقار روانه گردید که به نزد قمقمه جادو برود با خود گفت: «تمام دعوا بر سر صاحبقران است، اگر آن یک نفر نباشد، این سپاه پیش عقار وجودی ندارد. من چرا کار آسان را بر خود دشوار کنم، بروم صاحبقران را بدزدم و در طلسم مغناطیس بیندازم و این فتنه و آشوب را کوتاه کنم.»

این بگفت و روانه اردوی اسلام شد و صاحبقران را سواب‌بند نمود و او را برداشت و به مکان خود آورد. الماس را هم برداشت و روانهٔ طلسم مغناطیس شد و او را نزد قیروان بر زمین نهاد و گفت: «متوجه باش که آدمیزاد ایشان را نبرند.»

قیروان قبول کرد. وروره برگردید و به خدمت عقار آمد.

اما از آن طرف چون صبح بر سر دست درآمد و دلاوران خبردار شدند که صاحبقران را برده‌اند، آمدند خدمت ارچه را قبول کردند. ارچه فرمود: «مرد برای زحمت است. شما دلشکسته نشوید.»

بعد از آن تدارک سپاه دیدند و به منزل عقار روانه شدند. از آن جانب شاهرخ شاه هم با لشکر و صنوبر رو به جانب عقار نهادند. جاسوسان خبر به عقار دادند، او دستپاچه گردید و درساعت نامه‌ای به نزد قهقهه مشعل چشم نوشت که: چنین مقدمه افتاده به رسیدن نامه خود را با سپاه به من برسان تا آدمیزاد را از قاف بیرون کنم. پس نامه را برداشت و روانه نمود. خود لشکر برداشت و آمد که اول سپاه ارچه رسیدند. همان روز طبل جنگ زدند و در برابر هم صف آراستند. اول کسی که ارادهٔ میدان کرد عقار بود. چوبدست او را دوازده نره‌دیو به میدان رسانیدند. بعد خود تنوره‌زنان به میدان آمد. مبارز خواست کسی اراده میدان او نکرد که جهاندار خود را به او رسانید و سر راه بر او گرفت. آن روز تا غروب آفتاب با هم کوشیدند. در آن وقت عقار نابکار جهاندار را غافل کرد و کمر زنجیر او را گرفت و بر هوا بلند شد که جهاندار مشتی بر دهن او زد که دنیا در

نظرش تیره شد که به یکبار دیوان از جای درآمدند. از آن طرف هم سپاه ارچه حرکت کردند و بر قلب یکدیگر زدند. آن شب تا روز دیگر کوشیدند. در آن وقت اثر آمدن قهقهه مشعل چشم با لشکر ظاهر گردید و از آن جانب شاهرخ‌شاه و صنوبر با لشکر دیو و پری رسیدند و ایشان از برای استقبال دست از جنگ کشیدند. روز دیگر که بر سر دست آمد هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند. در آن وقت قهقهه به میدان آمد و نعرهٔ المبارز کشید که زمین و زمان به لرزه درآمد. از آن طرف صنوبر سر راه بر او گرفت و جنگ در میان اینان محکم شد. در آن وقت عقار نابکار مقرر فرمود تمام دیوان را به میدان آوردند که از آن جانب ارچه و شاهرخ‌شاه پیش روی آن‌ها را گرفتند که در آن وقت ریحانه و طاوس و شباهنگ و جهانگیر و فرخ‌بخت رسیدند و خود را بر قلب سپاه زدند؛ مانند آتشی که در نیستان افتد در میان دیوان افتادند و ایشان را قلم‌قلم می‌کردند که در آن گیر و دار چشم ارچه به عقار افتاد و دید که عجب بیدادی می‌کند. خود را به او رسانید دست انداخت و شاخ او را محکم گرفت و چنان قوت کرد که زانوی عقار بر زمین آمد. از قهری که داشت چنان مشتی بر کلهٔ او زد که عقار مدهوش گردید و بر زمین افتاد که از عقب سر ارچه و قیماس رسیدند و او را محکم بستند و از میدان به در بردند و سایر دلاوران لشکر را از پیش برداشتند. اما صنوبر تا غروب آفتاب با قهقهه کوشیدند و به جایی نرسیدند و غروب آفتاب دست از جنگ کشیدند.

اما چون قهقهه از میدان برگشت خبر به او دادند که عقار را بردند. آن ناپاک دود ناخوش از روزنه دماغش بیرون رفت. در آن وقت خبر به وروره دادند که امروز عقار گرفتار شده است. او گفت مانعی ندارد، و همان ساعت رو به جانب اردوی اسلام روانه گردید. در وقتی رسید که شاهرخ می‌گفت: «امروز فرزندم ارچه عقار را گرفته است. او را بیاورید.» عقار را

با هزار من زنجیر بیاوردند. در آن وقت وروره آمد و گفت: «ای شاهرخ شاه، تا من زنده‌ام کسی نمی‌تواند نگاه تندی به عقار بکند و معلوم است که عمرت به آخر رسیده است که با آدمیزاد دوستی کرده‌ای.»

این بگفت و عقار را با زنجیرها برداشت و به در رفت و خود را به اردو رسانید و در برابر قهقهه بر زمین نهاد.

اما از آن طرف، سندروس و زعفران و ریحانه چون به خدمت دلاوران آمدند، بردن صاحبقران را شنیدند، بسیار آزرده شدند. طاوس گفت: «ای خواهران، من به غیر از طلسم مغناطیس جایی دیگر نمی‌شناسم. اما مقدمه طلسم مغناطیس آسان نیست، دعوای اژدهاست و هیچ دیو یا آدمیزاد چاره قیروان را نمی‌کند. هفتصد هزار دیو در هفت جزیره مغناطیس قرار دارند و قیروان هفت برادر دارد که هر کدام هزار نره دیو دارد. هر یک در جزیره‌ای سکنا دارد.»

ارچه چون این سخنان را شنید گفت: «آنچه شما فرمودید درست است، اما لطف خدا یار است. یک عیارپیشه با من بیاید به فضل خدا تا دهنهٔ دره مغناطیس می‌روم و برادرم را بیرون می‌آورم.»

القصه، شاهزادگان و صنوبر و شاهرخ و فرهنگ تعهد سپاه قهقهه و عقار را کردند و طاوس و زعفران تعهد وروره و جادویان را کردند و ریحانه تعهد بردن ارچه و شباهنگ را کرد. پس ریحانه ارچه و شباهنگ را برداشت و روانه شدند. همه جا می‌رفتند تا به دامن کوهی رسیدند. پیره زالی به صورت آدمی دیدند، پیش رفتند و احوال پرسیدند: «ای پیره زال، تو آدمیزادی، در این مکان چه می‌کنی؟»

گفت: «ای جوان، بدان که من دختر پادشاه ایل هستم. دیوی بر من عاشق شده مرا برداشت و به این مکان آورد. حال او کشته شد، من در این‌جا تنها ماندم.»

ارچه گفت: «نمی‌ترسی که دیوی یا جادویی به تو آزاری برساند؟»

پیره‌زال گفت: «شوهرم نفیری به من داده است. هرگاه باد بر نفیر کنم، جادویان از من گریزان شوند.»

ریحانه چون این سخن را شنید دانست که آن پیره زال نفیر جادو نام دارد. پیش رفت و گفت: «ای بانوی قاف، چه می‌شود ما آن نفیر را زیارت کنیم؟»

پیره‌زال گفت: «مانعی ندارد.»

برخاست و به اندرون رفت و نفیر را برداشت و بیرون آمد. ریحانه نفیر را گرفت که تماشا کند غافل کرد و باد بر نفیر کرد که تمام ایشان مدهوش شدند. ریحانه نفیرجادو را محکم بست و افسونی خواند و به حال آمد. نفیر گفت: «ای یاران، شما چه کسانید؟»

ریحانه گفت: «ای نفیر، مرا ریحانه جادو می‌گویند. سال‌هاست که من نام تو را شنیده‌ام. هر چند خواستم تو را پیدا کنم میسر نشد. حال در این مکان تو را دیدم و چشمم روشن شد.»

نفیر به خنده درآمد و گفت: «ای ریحانه، هر چند دست بستن در پیش من جلوه ندارد اما خوب نکردی. مادر تو مرا خدمت کرده است. به خاطر او تو را بخشیدم.»

بعد از آن افسونی خواند، دستش باز شد و برخاست و به اندرون غار رفت. بعد از ساعتی بیرون آمد و از عقبش هفت نره‌دیو بیرون آمدند. ریحانه گفت: «ای استاد، این‌ها کیستند؟»

نفیر گفت: «ای فرزند، ایشان تمام بر من عاشقند و ملازم من شده‌اند حال شما احوال خود را بگویید.»

ریحانه چگونگی را بیان نمود.

نفیر گفت: «ای فرزند، حق مادر تو در گردن من بسیار است. طاوس و زعفران هم مرا خدمت کرده‌اند و نام خود صاحبقران را هم شنیده‌ام و محبت او بر دل من اثر کرده است، و صنوبر را هم بسیار دوست می‌دارم.

اگر امروز وروره آمد، شباهنگ او را به تدبیر بگیرد و احوالات طلسم مغناطیس و طریق شکستن او را معلوم کند، زیرا که کسی به غیر از او نمی‌داند. اگر مسلمان شد، او را رها کنید، اگر نه، شیشهٔ عمر او را پیدا کنید و او را بکشید.»

شباهنگ گفت: «شیشهٔ عمر او و خنجر جادوشکاف و کمند جادوی هند نزد من است.»

نفیر جادو حیرت کرد، بعد از آن گفت: «در باره موکل طلسم خاطرجمع باشید، اما نقل اژدها با من رجوعی ندارد، چاره او را بکنید. اگر تمام سپاه قاف را برای او ببرند چاره نمی‌کنند.»

شباهنگ گفت: «چارهٔ اژدها با من و چارهٔ دیدن موکل طلسم در آن قافله قاف و شکستن طلسم با ارچه شیر شکار.»

نفیر گفت: «از این‌جا تا اول طلسم شما را بردن با من.»

ریحانه گفت: «آن هم شفقت استاد است که چون صاحبقران از طلسم بیرون آمد، می‌داند که تو چه کار کرده‌ای، پادشاهی تمام دیوان و جادوان را به تو می‌دهد. شاید مانند صنوبر تو را با یکی از مردان خود عقد کند.»

نفیر جادو چون حرف آشنا شنید به خنده درآمد، گفت: «من از برای خاطر الماس، پسر صنوبر، خدمت می‌کنم.»

شباهنگ گفت: «ما با هم شرط کردیم که شما را از برای او عقد کنیم.»

او گفت: «ما هم کنیز بابا شباهنگ شدیم.»

بعد از آن نفیر رو به جانب آن هفت دیو کرد و گفت: «شما هم بروید تا آمدن من راه دربند مغناطیسی را خالی کنید.»

راوی گوید که آن هفت نره‌دیو همه برادر بودند. بزرگ ایشان را قلابه آهن‌خوار می‌گفتند. همگی روانهٔ طلسم مغناطیس شدند. پس نفیر جادوان را برداشت و در خفا پنهان کرد و خود در همان مکان قرار گرفت. اسم احضار وروره را خواند. وروره حاضر شد و رسم زمین‌بوسی به جا

آورد. در آن وقت نفیر قدری شربت، که شباهنگ ترتیب داده بود، آورد و به او داد. او لاجرعه به سر کشید. چون از گلویش پایین رفت، مدهوش افتاد. شباهنگ از غار بیرون آمد و او را با کمند جادو محکم بست. بعد از آن او را به هوش آورد. او چون چشم گشود خود را بسته دید. چون نیک دید شباهنگ را شناخت، گفت: «ای جادوی خداپرستان، تو در این مکان به چه کار آمده‌ای؟» او گفت: «تو در نزد عقار نشسته بودی، به یکبار آتش به جانت شد و برخاستی و آمدی. من در این‌جا زودتر آمدم و در این آغاز آنچه خوردنی بود تمام را به دارو آغشته کردم. تو و نفیر جادو خوردید و هر دو بی‌هوش شدید. من هر دو را بستم و قسم یاد کردم که اگر نفیر از حرف من بیرون نرود او را رها کنم. و اگر تو هم جان خود را می‌خواهی، از روی راستی آداب شکستن مغناطیس را بگو تا تو را خلاص کنم.»

گفت: «من آداب شکستن طلسم را نمی‌دانم.»

شباهنگ گفت: «ای پتیاره، من شنیده‌ام به روی شکم تو بسته است. الحال به این خنجر شکم تو را می‌شکافم و لوح را بیرون می‌آورم و به دست ارچه می‌دهم تا برود و صاحبقران را بیرون بیاورد.»

این بگفت و او را خوابانید و خنجر به حنجره‌اش نهاد که سرش را جدا کند. او فریاد برآورد: «ای نفیر، به فریاد من برس مرا می‌کشد.»

نفیر از جا برخاست و پیش رفت و دست شباهنگ را گرفت و به التماس خنجر را از کفش بیرون آورد و بعد از آن به وروره گفت: «فرزند، تو می‌دانی که من استاد ساحرانم؟ پیش خود خیال کردم که امروز صاحبقران داماد سرافرازشاه است و کسی مقابل ایشان نمی‌شود و در تمام قاف کسی به عزت طاوس و زعفران و ریحانه نیست. امروز که روز تنگ ایشان است ما را باید که خدمت کنیم تا فردا زیر دست طاوس و زعفران ننشینیم. اگر از من می‌شنوید به هر صورت که می‌دانی برادر صاحبقران را راهنمایی کن تا طلسم را بشکنند.»

وروره دانست که راست می‌گوید گفت: «مرا یک شبانه‌روز مهلت بده که خود فکری کنم.»

شباهنگ گفت: «اما یک شبانه‌روز نمی‌توانیم در این مکان به سر بریم. شاید رفتی و برنگشتی.»

نفیر گفت: «احضار او نزد من است بگذار برود.»

شباهنگ رهایش کرد. او برخاست و خود را به طلسم مغناطیس رسانید، دید که همه درست است. از آن‌جا به دربند رفت، دید که قلابه آهن‌خوار با هفت برادرش می‌روند. بند از بندش به لرزه درآمد. از آن‌جا برگردید و به نزد عقار و قهقهه آمد و گفت: «ای یاران، چنین کاری اتفاق افتاده است. نفیر جادو به آدمیزاد بیعت کرده است. اسم احضار و شیشهٔ جان من در نزد اوست. من باید حکماً خدمت او را بکنم. شما درکار خود سعی کنید شاید پیش از آمدن صاحبقران این سپاه را پراکنده کنید که من .می‌روم و تابع ایشان می‌شوم. اگر در جایی فرصت کردم، نفیر جادو را می‌کشم، اگر نشد شما خود سعی کنید، شاید این سپاه را از میان بردارید.»

این بگفت و بیرون آمد و طلسمی در یک جانب اردوی اسلام بست که هر که داخل آن طلسم شود به صورت حیوانات گردد و از آن‌جا لاعلاج به غار نفیر جادو رفت و به تدارک رفتن مشغول شدند.

اما از آن جانب چون قلابهٔ آهن‌خوار و هفت برادرش به طرف دربند رفتند مغناطیس دیوان خبر به قیروان رسانیدند که قلابه با هفت برادرش به طرف دربند می‌آیند. قیروان چون این سخن را شنید عارض آمد که برادران را خبر کند. درساعت گرز خود را برداشت و بیرون آمد که قلابه رسید و چشمش به قیروان افتاد و طرفه دیوی دید. اما قیروان از غروری که داشت گرز راکشید و پیش آمد و به جانب قلابه انداخت و قلابه دست انداخت و بند دستش را فرو کشید و گرز را از دستش بیرون آورد و چنان بر کله‌اش زد که تمام مغزش فرو ریخت و قیروان به جهنم واصل شد. این

خبر به گوش برادر بزرگش قیطران رسید. او برخاست و بیرون آمد که از مقابل چشمش به قلابه افتاد و تمام اندام او به لرزه درآمد. قلابه پیش آمد که سر راه بر او بگیرد قیطران هر دو دست بر سینه نهاد و سلام کرد و گفت: «ای پادشاه، برادر من هرگز با شما دعوا نداشت، چرا او را کشتی؟»

قلابه گفت: «برادرت به دو حرف سر راه بر من گرفت و گرز به جانب من انداخت. من گرز را گرفتم و بر کله‌اش زدم که مغزش پریشان شد. حال حرف تو چیست؟ اگر خون برادرت می‌خواهی بیا.»

قیطران گفت: «برادرم تو را نشناخت من می‌شناسم. چگونه با شما دعوا کنم.»

این بگفت و به صحبت نشستند. قیطران گفت: «فردا به تماشای اژدها می‌رویم.» و شروع به تعریف اژدها نمود.

قلابه گفت: «آن قدر تعریف بس است. من به یک ضرب او را شقه می‌کنم.»

قیطران گفت: «ای پادشاه دیوان، این خیال را نکنید.»

قلابه گفت: «آن مادر به خطا پیش تو جلوه‌مند است.» اما چون صبح بر سر دست بیرون آمد، به آن طرف دربند رفتند. چشم قلابه به طرفه اژدهایی افتاد که دویست ذرع زمین زیر تنهٔ او بود. قلابه نظر به جانب قیطران کرد و بالای سر اژدها رسید. در آن وقت اژدها سر بالا کرد و نفس کشید که قلابه هر چند خواست که خود را نگه دارد نتوانست، رو به جانب اژدها می‌رفت که در آن وقت قیطران و برادران قلابه رسیدند کمر یکدیگر را گرفتند و به هزار سعی قلابه را از مقابل کام اژدها دور کردند و به منزل خود آمدند. قلابه قیطران را نوازش بسیار نمود و بعد از آن او را روانهٔ منزل خود کردند. از آن جانب وروره خود را به منزل نفیر رسانید و خاطرجمع بود که کسی چاره اژدها نمی‌کند، زود نزدیک یاران رسید و گفت: «هر کس کشته شود، خونش در گردن خودش باشد.»

شباهنگ گفت: «شما را کاری نباشد ما را راهنمایی در لوح طلسم باید بکنی.»

وروره گفت: «باید اژدها کشته شود. آن وقت می‌گویم چه باید کرد.»

یاران قبول کردند و روانه شدند تا به دربند رسیدند، نعش قیروان را دیدند. بسیار خوفناک شدند. بعد از آن ارچه رو به جانب شباهنگ کرد و گفت: «بابا، شما باید فردا خدمت خود را بکنید. وروره گفته است اژدها کشته نمی‌شود.»

شباهنگ گفت: «در این‌جا باشید تا من اژدها را مشاهده کنم.»

این بگفت و بیرون آمد و به فراز کوهی رفت و اژدهای قوی هیکلی به نظر درآورد که هوش از سرش به در رفت و بسیاری با خود فکر کرد و بعد از آن از کوه به زیر آمد و در دامنه کوه نقبی زد و در میان نقب پنهان گردید. چون اژدها به کنار دریا رفت که صیدی به چنگ آورد، بابا از میان نقب بیرون آمد و خود را به سرچشمه رسانید. آنچه داروی بی‌هوشی داشت در میان چشمه ریخت و آب چشمه را بست و در میان نقب قرار گرفت. اما چون اژدها از کنار دریا برگشت و از آن‌جایی که طعمهٔ بسیاری به دست آورده و خورده بود، تشنه شد، به دریاچه آمد و آب دریاچه را تمام خورد و مدهوش افتاد. بابا از کمینگاه بیرون آمد و خود را به اژدها رسانید و با خنجر شکم او را چاک کرد و بعد از آن سرش را جدا کرد و یک جفت شاه‌مهره از گلویش بیرون آورد و به بازوی خود بست و به جانب یاران روانه شد. وقتی رسید که هر یک در بارهٔ او خیالی می‌کردند. بابا رسید و سلام کرد. ارچه گفت: «بابا چه کرده‌ای؟»

شباهنگ گفت: «از دولت سر صاحبقران اژدها را کشتم.»

برادران قلابه از شنیدن این سخن به خنده درآمدند. شباهنگ بسیار بدش آمد. شاخ یکی از برادران قلابه را گرفت و چنان مشتی بر رگ خواب او زد که مدهوش گردید. پس از آن رو به جانب وروره کرد و گفت:

«ای بانوی قاف، اژدها را کشتم. به غیر از شاه مهره چیز دیگر عاید من نشد. زود باش طلسم را به ما نشان بده که قدری دست و پا کنیم.»

وروره ایشان را برداشت و به حوالی طلسم آورد. ارچه قلعه‌ای به نظر درآورد. خندقی پر از خون به دور آن قلعه نمودار بود. ارچه گفت: «ای وروره، لوح طلسم را به من ده تا طلسم را بشکنم.»

وروره در فکر بود که چگونه ایشان را در طلسم گرفتار کند. گفت: «ای جوان، هر کس از این خندق جستن کند لوح به دست او می‌آید.»

شباهنگ دانست که فریب می‌دهد، گفت: «ای جادو، من شنیده‌ام که تو بسیار جست و خیز داری. می‌خواهم تماشا کنم.»

وروره دانست که جان از دست ایشان بیرون نمی‌برد. لاعلاج به نزدیک آمد و مانند دودی بر هوا بلند شد و داخل قلعه گردید. ایشان بر یک طرف قلعه رفتند. هر چند گردش کردند، اثری از او ظاهر نشد.

چون شب بر سر دست درآمد، ارچه دو رکعت نماز حاجت کرد و به گریه درآمد که او را خواب درربود. در عالم خواب بزرگواری عالی‌مقداری به نظر درآورد و ارچه دست انداخت و دامن آن حضرت را گرفت و گفت: «ای بزرگوار، تو را به خدا قسم می‌دهم بگو تو کیستی.»

آن حضرت فرمود: «من حضرت سلیمانم، چون عقار نابکار با نایب من جدال می‌کند و شما او را یاری کرده‌اید، آمده‌ام که تو را راهنمایی کنم که زود به مدد سپاه خود بروید که تمام به صورت حیوانات شده‌اند. اما چون از خواب بیدار شوی، به بلندی کوه برو، چشمه آبی خواهی دید. سه ماهی در آن چشمه گردش می‌کنند. باید سه چوبه تیر به آن سه ماهی بزنی از آب بیرون آوری و شکم آن‌ها را پاره کنی و آنچه در شکم ماهیان است برداری و آنچه نوشته است عمل کنی.»

این بگفت و انگشتری از یک دانه زمرد به دست ارچه داد و گفت: «این انگشتر به دست خود کن، در جایی به کار تو خواهد آمد.»

ارچه انگشتر را گرفت و از خواب بیدار شد و شباهنگ را برداشت و به بلندی کوه رفتند و به کنار دریاچه رسیدند. ارچه سه ماهی را به تیر زد و آن‌ها را برداشت و به نزد نفیر جادو برد. نفیر شکم آن‌ها را پاره کرد. از شکم یک ماهی انگشتری و از شکم دیگری لوح و از شکم دیگر خنجری که سنگ را می‌برید، بیرون آورد. ارچه هر سه را برداشت و گفت: «بابا باید با من رفاقت کنی.»

شباهنگ گفت: «به دیده منت دارم اما به شرطی که هر چه از طلسم بیرون آید دو قسمت کنی.»

ارچه گفت: «بابا، معلوم است که مرا نشناخته‌ای. غرض من آن است که برادرم بیرون آید، هرچه هست از تو باشد.»

شباهنگ خرم شد و به همراه ارچه روانه گردید تا پای خندق رسیدند. ارچه به لوح نظر کرد، دید نوشته‌اند: ای شکننده طلسم، چون در پای خندق آمدی طاوسی در بالای برج می‌رود، آواز می‌کند که ای جوان میا که سوختی تو. جواب مده او را. به تیر بزن که میان خندق می‌افتد و آتش زبانه می‌کشد و از میان آتش اژدهایی بیرون می‌آید. اسمی که پشت لوح است بخوان و بر آن بدم که در میان خندق می‌رود، تخته پلی بر روی خندق می‌افتد. از تخته پل بگذر که دروازه باز می‌شود، دیوی بر فیل سوار است. بیرون می‌آید. همان خنجر را، که در دست داری، بر شکم فیل بزن که آتش خواهند گرفت. چون داخل دروازه شدی، آنچه نوشته است عمل کن.

ارچه آنچه نوشته بود عمل نمود؛ خنجر را بر شکم فیل زد که آتش گرفت. بعد خود را به دروازه رسانید دید که از برابر دریایی نمودار شد و از هر جانب دریا صد هزار نهنگ بیرون آمد. یک طرف دریا را کوهی دید که تمام آن آتش گرفته بود. بعد از آن بر لوح نظر کرد دید که نوشته‌اند: ای ارچه به کنار دریا برو، نهنگی سر از آب دریا بیرون می‌آورد خود را به دهان آن نهنگ بینداز.

ارچه رفت و خود را به دهان نهنگ انداخت و شباهنگ هم خود را انداخت. هر دو مدهوش شدند. چون به هوش آمدند، بیابانی دیدند که تا چشم کار می‌کرد مار و اژدها بود. تمام آتش از دهان آن‌ها شعله می‌کشید. اژدهای قوی هیکلی رو به جانب ارچه و شباهنگ نهاد. ارچه به لوح نظر کرد دید نوشته‌اند: چون به وادی ماران رسیدی، اژدهایی رو به جانب تو می‌آید. انگشتر حضرت سلیمان را در برابر او باز دار که از تو رو گردان می‌شود که تمام جانوران از آن گریزان می‌شوند. ارچه چنان کرد. بعد خود را در دامن کوهی دیدند. ارچه بر لوح نظر کرد نوشته بود که چون به دامن کوه درندگان رسیدی دو شیر تیزرو رو به شما می‌آید، لوح و انگشتر را به شیران نشان ده بگو که ما به فرمودهٔ حضرت سلیمان در این مکان آمده‌ایم و این انگشتر نشان آن است. ما را باید راهنمایی کنید. آنچه شیران به شما می‌گویند چنان کنید. ارچه انگشتر را به شیران نمود و پیغام را گفت. شیران انگشتر به چشم نهادند و هر دو را به کتف خود سوار نمودند و رو به جانب بیابان نهادند. آن شب و آن روز می‌رفتند تا روز دیگر به میان باغی رسیدند. هر دو را از پشت خود به زیر آوردند و غایب شدند. ارچه بر لوح نظر کرد و دید نوشته‌اند: چون داخل باغ شدید، به آخر باغ بروید، پیرزنی نورانی نشسته است. سلام کنید و لوح را با انگشتر و خنجر به او بدهید و آنچه بگوید بشنوید.

ارچه نزد آن پیر رفت. اول سلام کرد، بعد از آن نشانی‌ها را به او داد. آن پیر نشانی‌ها را گرفت و ایشان را در میان باغ آورد. در آن‌جا درخت بسیار عظیمی دیدند که آشیانهٔ مرغی بر سر او بود و مرغی در آن‌جا قرار داشت. آن پیر گفت: «درخت را بالا روید، هر کدام یک پای مرغ را بگیرید، اسم اعظم پشت لوح را بخوانید که مرغ بلند می‌شود و به هر جا که بر زمین نهاد من حاضر می‌شوم.» ایشان به بالای درخت رفتند و هر کدام یک پای مرغ را گرفتند. آن مرغ به مرتبه‌ای بلند شد که ذکر ملکوت

به‌گوش ایشان می‌رسید و پس میل به نشیب کرد و ایشان را در پای کوهی نهاد که آن پیر نورانی ایستاده بود، اما آن مرغ چون ایشان را بر زمین نهاد خواست سر ارچه را با منقار از تن جدا کند که آن پیر فریاد برآورد: «ای نظرکردهٔ حضرت سلیمان، سر مرغ را بگیر و همان اسم پشت لوح را بخوان که تنش جدا می‌شود.»

ارچه سر آن مرغ را کند که آن مرغ چنان نعره کشید که تمام آن کوه به لرزه درآمد. به قدر سه هزار مرغ به روی هوا پیدا شد. حمله به جانب ارچه آوردند. آن پیر به شباهنگ گفت: «زود آتشی مهیا کن.»

بابا آتش روشن کرد و پیر گفت: «سر مرغ را به آتش بینداز.»

شباهنگ سر مرغ را به آتش انداخت. چون سوخته شد، مرغان ناپدید شدند. آن پیر آن‌ها را پای درختی آورد، گفت: «این درخت را باید از ریشه برکنی تا سررشتهٔ طلسم به دست آید.»

ارچه درخت را از ریشه کند. در زیر آن درخت نقبی پیدا شد. پیر گفت: «در این نقب بروید. باغی به نظر شما خواهد آمد. آن‌جا من به شما می‌گویم که چه کنید.»

ایشان داخل نقب شدند. همه جا می‌رفتند تا به در باغ رسیدند. پیر گفت: «داخل این عمارت می‌شوی، صورت دیوی بر روی سنگ نقش گردیده. لوح را بر آن صورت بزن که دیو پیدا می‌شود و بر تو حمله می‌کند. همان خنجر را بر شکم آن دیو بزن که از پا درمی‌آید و شاخ او را بگیر و به آن صورت بزن که طلسم همان صورت است، شکسته می‌شود.»

ارچه داخل عمارت شد، دیو را کشت و شاخ او را بر آن صورت زد که مانند آیینه حلب خرد گردید. اما چنان گرد و غباری پدید آمد که ارچه و شباهنگ مدهوش شدند. چون به هوش آمدند سر خود را در کنار ریحانه دیدند، از جا برخاستند که آن پیر آمد، سلام کرد و مبارک‌باد گفت، اما

قلعه در مقابلش بود. ارچه خود را به صاحبقران رسانید و او را دربر گرفت و جبین او را بوسه داد. بعد از آن تمام اسباب و اساس، که در آن طلسم بود، بیرون آورد و قلابه را با آهن‌خوار با هفت برادرش تمام را برداشت و به مکان صنوبر رسانیدند. او و شباهنگ و ریحانه تعریف خدمتگزاری نفیر جادو را از برای صاحبقران کردند و صاحبقران او را نوازش بسیاری کرد، اما نفیر جادو چشم از چشم الماس برنمی‌داشت. شباهنگ چگونگی را از برای صاحبقران بیان نمود. صاحبقران فرمود: «مبارک است اما بی‌صلاح مادرش نمی‌توانیم عروسی بکنیم.»

و بعد از آن روانهٔ اردوی خود گردیدند. اما از آن جانب چون ارچه و یاران از عقب صاحبقران رفتند، هر روز در میان شاهرخ شاه و عقار دعوا بود. از هیچ جانب فتح میسر نشد مگر بسیاری از عقار و قهقهه کشته شده بود. دوازده روز هم جنگ موقوف شده بود. دلاوران اسلام هر روز سوار می‌شدند و به شکار می‌رفتند. فیروز و فرهنگ در جلو شاهزادگان بودند. چون به حوالی آن طلسم، کهورروه بسته بود، رسیدند، آهویی به نظر ایشان آمد. از عقب آهو مرکب تاختند. چون داخل طلسم شدند، هر یک به صورت حیوانی گردیدند. از قضا قیس رماح به عقب ایشان بود، به حوالی طلسم رسید و آوازی بلند شد که آدمیزادان به صورت حیوان شدند. قیس برگردید و از برای یاران خبر آوردند. ایشان برخاستند و به حوالی طلسم آمدند و چاره ندیدند. جاسوسان خبر به عقار و قهقهه رسانیدند. آن دو نابکار خرم شدند و درساعت نفیر جنگ به نوازش درآوردند. آن شب و روز به‌کارسازی حرب مشغول شدند تا آن‌که روز دیگر آفتاب عالمتاب از افق سر بیرون آورد. روز دیگر که طفل این مکتب تخته را شست از سیاهی شب لعنتان فلک نهان گشتند و سوی ملک عدم روان گشتند. در سر زدن آفتاب عالمتاب از دو جانب صف‌ها آراستند. یک بار دیگر نهصد هزار آدمی و پری و جنی و آدمی درهم ریختند که

دیوان مشعل‌چشم زورآور شدند. لشکر شاهرخ‌شاه را از پیش برداشتند که در آن وقت قادر قدرت‌نما قدرت نمود، از روی هوا آواز نعرهٔ الماس بلند گردید و از جانب دیگر صدای رعدآسای ارچه و صاحبقران بلند گردید تا رسیدند بر قلب سپاه کفار زدند که از روی هوا قلابه آهن‌خوار با هفت برادر آمدند و رو به جانب سپاه عقار و قهقهه نهادند اما در آن هنگامه گیر و دار الماس خود را به قهقهه رسانید و گفت: «ای مشعل چشم، تو را چه کار به امداد عقار؟ حال که آمده‌ای بگیر از من.»

این بگفت و چنان شمشیری بر میان هر دو شاخ او زد که گوسفندوار شقه گردید. از آن طرف صاحبقران خود را به عقار رسانید و نهیب به جانب او داد. او عمود را حوالهٔ سر صاحبقران نمود. صاحبقران پایین زمین و آسمان بند دست او را به تصرف درآورد و عمود را جبراً و قهراً از کفش بیرون آورد و چنان بر کله‌اش نواخت که سر به گردن و گردن به سینه و سینه به شکم و شکم به سرین فرو رفت. هر دو سپاه مشاهده می‌کردند که عقار مانند فنر فانوس درهم پیچید و نرم گردید. لشکر او و قهقهه چون این را دیدند فرار اختیار کردند و سرکرده‌های ایشان تمام خود را به خدمت شاهرخ‌شاه رسانیدند و در پای او افتادند. شاهرخ‌شاه تمام را زنهار داد و دلاوران دست از جنگ کشیدند. اما شاهرخ‌شاه خود را به خدمت صاحبقران رسانید و او را در بر کشید و جبین مردانهٔ او را بوسه داد و بعد داخل بارگاه شدند و به صحبت مشغول شدند. صاحبقران احوال فرزندان خود را پرسید. عرض کردند که ایشان در طلسم گرفتارند. طاوس و زعفران و ریحانه چون این سخن را شنیدند، خود را به حوالی طلسم رسانیدند و دانستند که تا وروره پیدا نشود، طلسم شکسته نمی‌شود. طاوس به نفیر گفت: «ای خواهر، چه باید کرد که وروره پیدا شود؟»

نفیر گفت: «حال مشاهده کن که چگونه او را حاضر کنم.»

پس بنیاد به احضار او نمود. هنوز تمام نشده بود که وروره از روی هوا رسید. چون ایشان را بدید، سر به زیر انداخت. نفیر گفت: «ای فرزند، تو چرا حرف مرا نمی‌شنوی. بیا اطاعت صاحبقران بکن.»

او گفت: «ای استاد، من چگونه اطاعت بکنم که معشوق مرا کشتند؟»

شباهنگ چون این سخن را شنید او را به کمند جادوبند محکم بست. او آه از نهادش برآمد؛ هر چند خواست که خود را خلاص کند نتوانست. نفیر گفت: «ای وروره حال طلسمی که بسته‌ای بگشا.»

او گفت: «ای استاد، من طلسم را به قتل تو بسته‌ام چون تو کشته شوی طلسم شکسته می‌شود.»

شباهنگ دانست که کار جادو برعکس شده است طلسم را به قتل خودش بسته است، درساعت او را برداشت و به نزدیک طلسم برد و به او گفت: «ای فرزند، به دست من گرفتاری. حال چاره نداری به غیر از کشته شدن.»

او گفت: «ای آدمیزاد، اگر تیغ عالم را به جان من بزنی مویی از بدن من کم نمی‌شود.»

او گفت: «ای جادو، خاطرت جمع باشد که من با تیغ تو را نمی‌کشم.»

درساعت او را برهنه کرد و با نفت و بوریا آتش زد. چون او آتش گرفت، مانند سگ فریاد می‌کرد تا جانش به در رفت و اثر طلسم برچیده شد، تمام دلاوران به حال خود آمدند. شباهنگ ایشان را برداشت و به خدمت صاحبقران آورد. صاحبقران خرم گردید و تمام را نوازش نمود و بعد از چند روز دیگر از آن‌جا روانهٔ گلستان شدند و پریان را به سراغ عین‌النور، دختر شاهرخ‌شاه، فرستاد. شب و روز آن‌ها در جستجوی او بودند.

اما راوی گوید که صاحبقران چند نفر از دیو و پری را به طلب عین‌النور فرستاد. آن‌ها بعد از چند روز برگشتند که «نیافتیم دختر شاهرخ‌شاه را.» صاحبقران در فکر بود که آیا بر سر او چه آمده است که نفیر جادو رسید و

عرض کرد: «شهریار، آن دیو بدگهر دختر را به جزیرهٔ عجایب برده. در میان دریای محیط. مشکل می‌دانم که طلسم عجایب به این آسانی شکسته شود.»

او گفت: «تو آن قدر کار بکن که مرا به آن جزیره برسانی.»

نفیر قبول کرد. بعد از آن صاحبقران سفارش لشکر را به جهانگیر و ارچه نمود و از بارگاه بیرون آمد. نفیر او را به صورت عقابی کرد و پروازکنان بعد از یک شبانه‌روز به کنار جزیره رسیدند. نفیر عرض کرد: «این‌جا جزیرهٔ عجایب است، خود دانید. بنده هم از شما غافل نیستم. متوجه خود باش.»

صاحبقران سپر بر سر دست درآورد و درختان را قلم می‌کرد تا به میان جزیره رسید. قلعه‌ای به نظر درآورد که در بالای هر برج نقاره نهاده‌اند و ده غلام زنگی ایستاده‌اند. هر یک نفیرها در دهان داشتند. چون صاحبقران را دیدند تمامی باد بر نفیرها کردند که تمام آن جزیره به لرزه درآمد. به ناگاه آواز رعدآسایی بلند گردید. صاحبقران مدهوش گردید، نفیر جادو آمد سر صاحبقران را به دامان گرفت که ناگاه بوالعجوبه جادو که موکل طلسم بود، به صورت عقابی شد و بر روی هوا دعوای ایشان محکم گردید که صاحبقران در عالم بی‌هوشی پیرمردی نورانی دید که گفت: «ای صاحبقران، نفیر جادو را دریاب که کشته می‌شود. باید بوالعجوبه را تیر بزنی و لوحی در گردن او هست، بردار و او آنچه نوشته است چنان کن تا طلسم شکسته شود.»

صاحبقران از خواب بیدار شد و درساعت تیری در بحر کمان نهاد و چنان بر سینه بوالعجوبه زد که از پشتش به در رفت. آن جادو نعره زد و بر زمین افتاد. نفر لوح را از گردن او بیرون آورد و به دست صاحبقران داد. صاحبقران دید نوشته است: در پای قلعه چشمه آبی است. در آن‌جا غسل کن که پیرمردی به تو ظاهر می‌شود. لوح را به او بنما. آنچه بگوید بشنو.

صاحبقران چنان کرد. لوح به دست پیر داد. پیر گفت: «مبارک است.» بعد از آن او را برداشت و به پای قصر برد که چشمهٔ آبی در آن‌جا بود و یک ماهی زرد در میان آن چشمه گردش می‌کرد. پیر گفت: «این ماهی را با یک تیر بزن.»

صاحبقران آن ماهی را زد که به روی آب افتاد. پیر او را برداشت و شکم او را پاره کرد و کلیدی از شکم او بیرون آورد و به دست صاحبقران داد و او را برداشت و به قصر برد و گفت: «این در را با همان کلید باز کن، تابوتی به نظر تو خواهد آمد. اگر آن تابوت را به یک شمشیر دو پاره کردی، کار به مدعای تو خواهد بود.»

صاحبقران در را گشود و تابوت را نصف کرد، اما بویی از تابوت به دماغ او رسید که مدهوش گردید. بعد از ساعتی چون به هوش آمد، خود را در میان باغی دید. نازنین صنمی دید که حسن پریزادان از خاطرش به در رفت. آن نازنین پیش آمد و سلام کرد. صاحبقران علیک باز داد و پرسید: «تو کیستی؟»

عرض کرد: «من دختر شاهرخ‌شاه هستم که خالهٔ عقار مرا به این‌جا آورده است.»

صاحبقران فرمود که همان ساعت نفیر جادو او را برداشت و نزد شاهرخ رسانید. شاهرخ بسیار خرم گردید و دختر را به حرم فرستاد. اهل حرم شکر الهی به جای آوردند. نفیر جادو صد نفر از دیوان را برداشت و مراجعت کرد. تمام اسباب طلسم را برداشتند و روانهٔ اردو شدند.

اما چون صاحبقران از طلسم عجایب برگردید، لشکر کجشاخ و مشعل چشمان رسیدند. طبل جنگ زدند. صاحبقران نیز فرمود که جواب دادند. آن روز دو دریای لشکر طبل جنگ می‌زدند تا روز دیگر که آفتاب سر زد و هر دو سپاه در برابر یکدیگر صف‌آرایی کردند. صاحبقران بر مرکّب دریایی سوار گردید و در سایهٔ علم ایستاد که از آن جانب کجشاخ دیو به

میدان آمد و مبارز طلبید. شاهرخ دوازده نفر از دیوان را به میدان او فرستاد و تمام را او به درک فرستاد. صاحبقران این را دید و فهمید کسی چاره او را نمی‌کند. هی بر مرکب زد و خود را در برابر او رسانید که از آن جانب مشعل چشمان به میدان ریختند. صاحبقران آن روز تا غروب آفتاب با کجشاخ کوشیدند فایده‌پذیر نشد. در غروب آفتاب طبل رجعت زدند و برگشتند و در بارگاه خود قرار گرفتند و چهار روز جنگ موقوف گردید. جهانگیر و ارچه و شیرزاد و فرخ‌سوار برخاستند و به شکار رفتند و همه جا صیدکنان می‌رفتند تا به پای قصری رسیدند که چشمهٔ آبی در آن‌جا بود و کنیزی آفتابه در دست داشت. جهانگیر پیش رفت و پرسید: «این قصر از کیست؟»

دختر گفت: «از نوربخش، دختر پادشاه پریان، است و آدمیزاد را بسیار دوست می‌دارد بیایید تا به خدمت او برویم.»

ایشان قبول کردند با قمر تاج داخل قصر شدند. نوربخش ایشان را نوازش نمود و بساط عشرت گسترد و به می خوردن مشغول شدند. چون سر ایشان از بادهٔ ناب گرم گردید، نوربخش گفت: «ای جوان، من با شما نردبازی می‌کنم هر کدام از من بردید من از آن اویم.»

قبول کردند و به بازی مشغول شدند. نوربخش از همه برد و تمام را مدهوش کرد و در گوشه‌ای محبوس کرد. صاحبقران هر چند منتظر شد یاران نیامدند. برخاست و از عقب آن‌ها رفت. تا به پای قصر رسید، دید کنیزکی مشربه طلا در دست دارد آب می‌برد. پیش رفت و احوال پرسید. چون چشم قمرتاج بر صاحبقران افتاد، عاشق او شد و عرض کرد: «شهریار، این قصر از نوربخش، دخترخالهٔ عقار، است و ساحر است.» پس احوالات گرفتار نمودن دلاوران را عرض کرد و گفت: «مرا به جوانی‌ات رحم آمده، تو را خبر می‌کنم که جام شراب از دست او نستانی.»

صاحبقران او را مرحبا گفت و داخل قصر شد.

نوربخش از جا برخاست و جام شرابی آورد که به دست صاحبقران دهد، صاحبقران بند دست او را گرفت که از آن جانب ملازمان نوربخش چون چنان دیدند دلاوران را برداشتند و به در بردند. صاحبقران گفت: «ای پتیاره، دلاوران را چه کردی؟»

نوربخش جواب نداد. صاحبقران او را با قمرتاج برداشت و برد و در بارگاه به چهار میخ کشید و سیاست بسیاری کرد اما شاهرخ‌شاه عاشق نوربخش شده بود. گفت: «شهریار، چگونه دلت می‌آید که این نازنین را سیاست کنی؟»

صاحبقران گفت: «شهریار، این جمال ساختگی است و اصلی ندارد. این پتیاره خاله‌زاده عقار است و دلاوران را برده است.» این بگفت و از بارگاه بیرون آمد.

شاهرخ‌شاه دلش به حال او سوخت؛ برخاست و به بالین او آمد و گفت: «ای دختر، اگر تو را نجات دهم، دلاوران را مرخص می‌کنی؟»

گفت: «بلی.»

شاهرخ‌شاه او را از بند نجات داد و نوربخش برخاست و گریزان شد.

اما از آن جانب دیوان دلاوران را برداشتند و بردند در مقابل فرمانه جادو مادر نوربخش بر زمین نهادند و احوال را بیان کردند. آن پتیاره به گریه درآمد و تمام موهای خود را کند و به باد داد و به سبب آن‌که همان یک دختر را داشت، مقرر نمود که این آدمیزادان را بکشند. در این سخن بودند که نوربخش داخل شد. فرمانه خوشحال شد و فرزند خود را دربر کشید و صورت او را بوسه داد و گفت: «ای فرزند، چگونه خلاص شدی؟»

نوربخش چگونگی را بیان کرد. فرمانه گفت: «پس تقصیر شاهرخ‌شاه نبود عقار تقصیر داشت؟»

پس او دلاوران را برداشت و در طلسم نهاد. اما نوربخش به مادر خود گفت: «همین امشب صاحبقران را می‌دزدم و می‌آورم.»

فرمانه او را رخصت داد. او خود را به بارگاه صاحبقران رسانید، دید که در پیش سیمین‌عذار است. هر دو را خواب کرد و در را بست و قمر تاج را گفت او سیمین‌عذار را بردارد و روانه شود و نوربخش هم صاحبقران را برداشت و رو به جانب دریای محیط به در رفت. چون رسید او را به دریا انداخت و خود برگشت خدمت مادرش و چگونگی را بیان کرد. فرمانه خشنود گردید، اما قمرتاج خود را به اردو رسانید و مقدمه را برای زعفران بیان کرد. او آه از نهادش برآمد و درساعت خود را به نفیر جادو رسانید و او را خبر کرد. نفیر گفت: «شما با ریحانه متوجه اردو باشید تا من و طاوس برویم ببینیم که بر سر ایشان چه آمده است.» این را گفته روانه شدند.

از آن جانب چون نوربخش صاحبقران را به دریا انداخت، لطف خدا شامل احوال او شد و تخته پاره‌ای به دستش افتاد و او تخته پاره را گرفت و از دریا بیرون آمد. در آن‌جا کوهی بود. بر فراز کوه رفت جمعی را دید که اندام ایشان مانند آدمیزاد بود، لکن سر آن‌ها مانند سر گاو به نظر می‌آمد. آن جماعت او را دیدند و پیش آمدند و سلام کردند. صاحبقران دید معقول حرف می‌زنند. احوال پرسید که شما چه طایفه‌ای هستید؟

ایشان را بد آمد، حمله به جانب صاحبقران کردند. صاحبقران از دست یکی از آن‌ها تیری بیرون آورد و در میان ایشان افتاد و دوازده نفر ایشان را هلاک نمود. گاوسران کم‌کم زیاد می‌شدند، بیم آن بود که او را دستگیر کنند که در آن وقت طاوس و ریحانه از روی هوا رسیدند و افسونی خواندند که دست گاوسران خشک شد. در آن وقت پادشاه ایشان با صد سوار مرصع‌پوش که تمام آدمیزاد بودند، رسیدند و پیاده با صاحبقران تواضع نمودند و عذرخواهی بسیار کردند. طاوس و زعفران از هوا به زیر آمدند. پادشاه فرمود مرکبی حاضر کردند. صاحبقران سوار

شد و روانهٔ بارگاه شدند و آرام گرفتند. صاحبقران احوال او را پرسید. آن جوان عرض کرد: «مرا فریدون‌شاه نام است، پسر پادشاه خاور هستم. در طفولیت این جوانان مرا دزدیدند و به این مکان آوردند و پادشاه خود گردانیدند و چهار زن خوب از برای من آوردند. حال دوازده پسر دارم و حلقه غلامی شما را به‌گوش جان می‌کشم که مرا به ولایت آدمیزاد ببری.»

صاحبقران قبول کرد و بعد از آن تدارک رفتن را دیدند. فریدون شاه با صاحبقران روانهٔ اردو شدند. تا برسیم.

اما چند کلمه از کجشاخ بشنو. چون دانست نوربخش صاحبقران را به دریا انداخت و تمام دلاوران را در طلسم کرد، فرمود همان شب طبل جنگ زدند. در سر زدن آفتاب از دو جانب صف قتال آراستند که کجشاخ دیو نعره‌زنان رو به میدان نهاد و نعره کشید: «به غیر از صنوبر کسی به میدان من نیاید که من آوازهٔ کنارهٔ او را شنیده‌ام، می‌خواهم ببینم چه کار می‌کند.»

صنوبر چون این سخن را شنید کناره کشید و رو به جانب آن دیو نهاد. آن دیو چون صنوبر را دید، تبر را به طرف او انداخت. آن شیر ماده قدم پیش نهاد و صنوبر چنان کناره بر تیرش زد که قلم شد. هر دو به کوشش درآمدند که از آن جانب مشعل چشمان به یکبار به میدان ریختند. شاهرخ‌شاه با لشکر جلو آن‌ها را گرفت و جنگ مغلوبه شد. لشکر دیوان زورآور شدند و لشکر شاهرخ را از پیش برداشتند که آفتاب غروب کرد و دست از جنگ کشیدند. از آن جانب نوربخش سیمین‌عذار را برداشت و در کنار طلسمی آمد که دلاوران در آن‌جا بودند. قمرتاج فرصت کرد و خود را به شباهنگ رسانید و چگونگی را بیان کرد. او گفت: «آن قدر کار بکن که مرا به حوالی آن طلسم برسانی دیگر کارت نباشد.»

قمرتاج شباهنگ را برداشت و نزدیک طلسم رسانید و خود به خدمت سیمین‌عذار رفت. اما شباهنگ خود را مانند غولی آراست و به پای قصر

آمد و در گوشه‌ای نشست و دست بر بناگوش گذاشت و بنیاد خواندن کرد. به نوعی آواز داد که هر جانوری شنید رم کرد. نوربخش از آن صدا مضطرب شد، برخاست و از قصر بیرون آمد. غولی دید که در زیر قصر نشسته بود و به آواز بلند می‌خواند. به خنده درآمد، پیش‌رفت و سلام کرد. غول سر بالا کرد و نوربخش را دید و برخاست و او را تعظیم کرد. نوربخش گفت: «تو کیستی؟»

بابا گفت: «بنده پادشاه غولانم. حالا چند وقت است که دیوانه شده‌ام.»

او گفت: «چرا دیوانه شده‌ای؟»

شباهنگ گفت: «من زنی داشتم در کمال وجاهت و مقبولی که در تمام دنیا مانندی نداشت. میان نازک آن نازنین برابر چهار سنگ آسیا بود و قد و بالای آن نازنین بدن مانند درخت عرعر بود. به سر نازنین شما قسم که دندان‌هایش یک ذرع از دهانش بیرون آمده بود و سرش مانند گنبدی بود. دماغ قلمی او دوازده وجب بود. امروز بیست روز است که مرده. من از فراق او بنیاد خواندن نهادم. اگر اندک دماغی به هم رسانم، خوب می‌خورم.»

نوربخش گفت: «ای پادشاه غولان، من عوض او یک زن دیگر به شما می‌دهم.»

بابا گفت: «از زن من بهتر تو هستی. اگر شفقت داری، با هم بسازیم.»

آن وقت نوربخش گفت: «مطلب تو چیست؟»

بابا گفت: «مرا دو مطلب است: اول آن‌که مرا مهمان کنی به گوشت آدمیزاد و بعد مرا به وصل خود برسانی. اگر چنان نکنی، پشم خود را می‌کنم و به باد فنا می‌دهم.»

نوربخش گفت: «ای پادشاه، یک مطلب تو آسان است، ولیکن شرط دوم تو مشکل است. اگر تو دیوانه و بدآواز نبودی، ممکن بود که با تو بسازم، اما من با دیوانه و بدآواز خوش ندارم.»

بابا گفت: «شما غلط فهمیده‌اید هم عاقل و هم خوش‌آوازم.»

نوربخش گفت: «این اطوار که از تو می‌بینم هم دیوانه و هم بدصدایی.»

بابا گفت: «من چند نوع صدا دارم. اگر خواهی از آن آواز خوب را بخوانم.»

نوربخش گفت: «بخوان.»

بابا بنیاد خواندن نمود، به نوعی که مرغان در باغ مدهوش شدند، اما نوربخش عاشق صدا گردید و گفت: «ای پادشاه غولان، اگر ترکیب و اندامت مثل صدایت بود، با تو می‌ساختم.»

او گفت: «کسی که آوازش را تغییر دهد ترکیبش هم می‌تواند.»

این بگفت و برخاست و به میان باغ رفت و بعد از ساعتی برگردید. چون چشم نوربخش بر جمال آدمیزادی افتاد که مانندش نبود بی‌اختیار از جا برخاست و دست در گردن بابا کرد و صورت او را بوسید و در پهلوی خود نشانید. شباهنگ گفت: «ای بی‌مروت ما نه امروز مهمان توییم؟ قدری طعام حاضر کن تا بخوریم.»

نوربخش برخاست و قدری طعام آورد. شباهنگ لقمه آش دردمندان چاشنی کرد و به دستش داد و گفت: «این لقمه محبت را از من بگیر.»

نوربخش لقمه را گرفت و در دهان گذاشت و هنوز از گلویش پایین نرفته بود که سر را به جای پا نهاد. بابا برخاست و او را با کمند جادوبند محکم بست و به هوش آورد. او چون چشم باز کرد خود را بسته دید و بند از بندش به لرزه درآمد. بابا او را برداشت و در آفتاب به چهارمیخ کشید. تازیانه را از کمر باز کرد و به قدر هزار تازیانه بر شکم او زد که فریادش در بیابان پیچید و گفت: «ای شباهنگ، دست از من بردار و بر جوانی من رحم کن.»

بابا گفت: «اگر می‌خواهی من تو را نکشم، بگو ببینم طلسم چگونه شکسته می‌شود؟»

نوربخش گفت: «این طلسم را به اسم همهمه جادو بسته‌ام.»

بابا دانست که طلسم را به قتل خودش بسته است، درساعت خنجر کشید و شکم او را پاره کرد و چنان نعره زد که بابا مدهوش شد. وقتی به هوش آمد سر خود را در کنار جهانگیر دید و از جا برخاست و اثری از قصر ندید. بعد دلاوران سوار شدند و خود را به اردو رسانیدند.

اما از آن جانب کجشاخ با نهصد هزار سوار دور سپاه اسلام را گرفته بودند. آن روز کجشاخ خیره گردید و زورآور شدند که در آن وقت از جانب راست صدای رعدآسای صاحبقران بلند گردید و تا رسید خود را بر قلب سپاه دیو زد. هنوز آن‌ها گرم جنگ نشده بودند که از جانب چپ جهانگیر و ارچه و دلاوران رسیدند و خود را در میان دیوان انداختند و بکش بکش درگرفت و در بین گیر و دار چشم صاحبقران بر کجشاخ افتاد که به ضرب تیر دیوان را قلم می‌کرد. هی به مرکب داد و سر راه بر آن ناپاک گرفت و او را فرصت نداد. چنان شمشیر بر دل و کمر او زد که به دو نیم گردید و جان سپرد. لشکرش چون کجشاخ را کشته دیدند، در بیابان پراکنده شدند. صاحبقران با یاران دست از جنگ کشیدند و داخل گلستان شدند. بعد از چند روز صاحبقران رو به شاهرخ کرد و گفت: «حال، تمام قاف از شماست. من باید در ملک آدمیزاد بروم ببینم بر سر فرزندان من چه آمده.»

شاهرخ‌شاه عرض کرد: «شهریار، عین‌النور خواهری دارد که او را مهرالنور می‌گویند، به هر کس که صلاح می‌دانید بدهید.»

صاحبقران مقرر نمود تا آن‌ها را بر تخت نشانیدند و با سیمین‌عذار و قمرتاج دیوان ایشان را برداشتند و خدمت بندرشاه بردند. بعد از چند روز دیگر صاحبقران با دلاوران و فریدون‌شاه با سپاه روانه ملک آدمیزاد شدند؛ منزل به منزل می‌آمدند تا به نزدیک شهری رسیدند که دوازده فرسنگ طول و عرض آن شهر بود. خیمه و سراپرده بر سر پا کردند.

جهان‌پناه فرمود شباهنگ برود و از این شهر خبری معلوم کند. بابای دردمندان رو به جانب شهر روان شد و دید که شبانی چند گوسفند دارد. به نزدیک رفت و با او حرف زد. شبان حرف او را نفهمید. بابا از آن‌جا گذشت و به سبزه‌زاری رسید که چند نفر در پهلوی یکدیگر نشسته و صحبت می‌دارند. بابا از ایشان احوال پرسید. به همان طریق جواب شنید. بابا سرگردان بود. از قضا ده نفر در میان ایشان بودند که زبان فرنگی را می‌دانستند؛ به زبان فرنگی با بابا حرف زدند. بابا از ایشان احوال پرسید. ایشان گفتند: «این شهر جمهوریه نام دارد و پادشاهی دارد که او را قمهورشاه نام است و پسری دارد که او را جمهور نام است. حال بگو کیستی؟»

بابا چگونگی را بیان کرد و گفت: «چون شما زبان اهل این ولایت را می‌دانید، بروید پادشاه را بگویید که صاحبقران از این راه می‌آید و عازم یمن و روم است. حال به این‌جا رسیده و مهمان شماست. باید زود سیورسات از برای ما بفرستید تا روانه شویم.»

ایشان برخاستند و به خدمت پادشاه رفتند و مقدمه را عرض کردند. پادشاه از شنیدن این خبر در فکر فرو رفت. بعد از ساعتی جمهور آمد و گفت: «ای پدر، شنیده‌ام قافله‌ای از جانب قاف آمده.»

قمهور شاه گفت: «بلی فرستاده سیورسات می‌خواهد.»

جمهور گفت: «البته جواهر بسیاری از برای بت بزرگ آورده‌اند. ما هم قدری شلتوک به عنوان زکات به ایشان می‌دهیم.»

پادشاه خشنود گردید و دو نفر فرنگی را روانهٔ خدمت صاحبقران کرد جواهر بیاورند آذوقه بگیرند. آن‌ها رفتند و مقدمه را به سمع صاحبقران رسانیدند. صاحبقران فرمود این مضمون انشا کردند که: ای پادشاه بت‌پرست، اگر سر و مال و عیال خود را می‌خواهی که به سلامت باشند، با تمام بزرگان به استقبال بیایید و بتخانه را خراب کنید و مسجد بسازید و

جمهور، پسر خود را با دوازده هزار لشکر به همراه من کن و اگر غیر از این کنی، تمام ولایت تو را با خاک یکسان خواهم کرد.

چون آن نامه تمام شد، رو به جانب جهانگیر کرد و گفت: «ای فرزند، باید این نامه را ببری و جواب بگیری و بیاوری.»

جهانگیر انگشت قبول بر دیده گذاشت و از جا برخاست و نامه را گرفت و به همراه خاورشاه چون رستم و افراسیاب سوار شدند. شباهنگ کلاه دم‌روباه را به سر نهاد و در پی شاهزاده افتاد و رو به جانب شهر روان گشتند. همه جا می‌آمدند تا به حوالی شهر رسیدند. خبر به پادشاه دادند که ایلچی از جانب پادشاه هفت کشور می‌آید. پادشاه مقرر فرمود که بارگاه را آراسته کردند و عمودی داشت که به وزن نهصد هزار من بود به در بارگاه نهادند. اره پشت نهنگ که به وزن هفتصد هزار من بود بر یک طرف عراده گذاردند و بعد از آن مقرر فرمود که چون ایلچی می‌آید، همان طوری که ایستاده پیغام خود بگوید و جواب بشنود. بعد از آن قدغن کرد که صد نفر غلام به در بارگاه باشند که ایلچی را از جلوخان پیاده کنند و همه‌جا زمین ببوسید تا داخل بارگاه کنید.

القصه، غلامان جابرجا ایستادند که در آن وقت جهانگیر با دلاوران داخل شهر شدند. خلق شهر به تماشای ایشان بیرون آمدند تا آن‌که دلاوران به جلوخان رسیدند و یکی از غلامان پیش آمد که جلو مرکب شاهزاده را بگیرد شباهنگ چنان خنجری بر سینهٔ او زد که از پشتش به در رفت. دلاوران رفتند تا به در بارگاه رسیدند. شاهزاده با خاور شاه سواره داخل بارگاه شدند و در آن‌جا پیاده گردیدند و دیدند عمودی افتاده است. شاهزاده پا را در زیر عمود کرد و اندک اشاره کرد، عمود بلند گردید و بر یک جانب عمارت افتاد که چشمش بر اره پشت نهنگ افتاد؛ برداشت و اندک تکان که از سه طرف خرد شد. غلغله در میان بارگاه افتاد. بعد از آن جهانگیر پیش رفت و گفت: «سلام من در این بارگاه بر طاق ابروی کسی

باد که بداند و بشناسد که در هیجده هزار عالم خدا یکی است و دو نیست.»

تمام حاضران گوش خود را گرفتند و آواز الکفر الکفر از آن‌ها بلند شد. جهانگیر دید که جایی از برای او خالی نکرده‌اند، نظر افکند در پهلوی پادشاه جوانی را دید که نشسته است و به طرف او روان شد. از قضا، برادر پادشاه قیصور بود. چون به پهلوی او رسید، گفت: «ای جوان، برخیز تا من بنشینم نامه خود را جواب بگیرم و برگردم.»

قیصور گفت: «ای جوان، معلوم است که از من بی‌کاره‌تر ندیده‌ای.»

جهانگیر گفت: «از تو شجاع‌تر ندیدم. آمدم که تو را برخیزانم و در جای تو بنشینم. نامه خود را جواب بگیرم و بروم.»

این سخن به طبع قیصور گران آمد، دست به خنجر کرد و خواست که به جهانگیر زند، جهانگیر گریبان او را گرفت و بلند کرد و در میان بارگاه بر زمین زد که ده دنده او شکست. جهانگیر بر جای او نشست و نهیب به جانب پادشاه داد: «از جای برخیز و تعظیم نامه کن!»

پادشاه با جمیع بزرگان برخاستند و تعظیم نامه کردند و نامه را بوسیدند و به دست وزیر دادند. وزیر چون نامه را خواند، پادشاه بدش آمد و گفت: «جواب نامه جنگ است.» جهانگیر نامه را برداشت و بیرون آمد. بت‌پرستان از چهار جانب دور ایشان را گرفتند که از عقب جمهور با دلاوران رسیدند. جهانگیر خود را به او رسانید و کمر زنجیر او را گرفت و از خانهٔ زین برداشت. سپاه کفار چون چنان دیدند، دور ایشان را گرفتند. خاورشاه به سنگ‌های گران مغز ایشان را پریشان می‌کرد که سپاه کفار از هر جانب پراکنده شدند و به در رفتند. جهانگیر جمهور را بر زمین گذاشت و گفت: «پدر خود را بگو اگر جنگ کردن از برای تو صرفه دارد فردا از شهر بیرون بیا. و الا سرقدم می‌سازم و به خدمت صاحبقران مشرف شو.»

این بگفت و روانه گردید. بابای روندگان زود خود را به خدمت صاحبقران رسانید و مقدمه را بیان کرد که جهانگیر رسید. صاحبقران او را آفرین و نوازش بسیار نمود. اما از طرف دیگر جمهور به خدمت پدر رفت و چگونگی را بیان کرد. پادشاه بند از بندش به لرزه آمد، ساعتی به فکر فرو رفت و بعد از آن گفت: «ای وزیر، باید که ما ایلچی به طرف آن‌ها روانه کنیم.»

وزیر عرض کرد: «شهریار، خود می‌روم و چگونگی را معلوم می‌کنم و خبر می‌آورم.»

شاه قبول کرد و وزیر برخاست و با چند نفر از بزرگان روانهٔ بارگاه صاحبقران شدند و خبر به صاحبقران دادند. او فرمود آن‌ها را استقبال کردند و داخل بارگاه نمودند و او را بر تخت نشانید و وزیر عرض کرد: «شهریار، مطلب چیست؟»

جهان پناه فرمود: «باید بت بشکنید و زنار پاره کنید و از سر صدق مسلمان شوید. هرگاه خلاف کنید دمار از روزگارتان برمی‌آورم.»

وزیر بند از بندش به لرزه درآمد، رخصت گرفت و به خدمت پادشاه آمد و مقدمه را عرض کرد. در آن وقت نور اسلام در دل پادشاه سرایت نمود و از سر صدق مسلمان شد.

روز دیگر پادشاه با جمیع بزرگان برخاستند و متوجه اردوی صاحبقران شدند. جاسوسان خبر به صاحبقران دادند. جهان‌پناه مقرر فرمود ایشان را استقبال کردند و به اعزاز تمام داخل بارگاه نمودند. جهان‌پناه او را محبت بسیار نمود و بعد از آن به عشرت نشستند.

روز دیگر پادشاه ایشان را برداشت و داخل شهر شدند و در بارگاه به سر تخت قرار گرفتند و تمام اهل شهر را مسلمان کردند.

القصه، بعد از چند روز صاحبقران دستور داد بتکده‌ها را خراب کردند و مسجد و محراب بنا کردند. صاحبقران چهل روز در آن شهر

ماند، بعد از آن کوچ کردند و روانه ولایت شدند. تا دو منزل پادشاه به مشایعت بیرون آمد. بعد از آن یکدیگر را وداع و به شهر مراجعت کردند.

اما چند کلمه از جهاندار بشنو که از شام روانهٔ مغرب گردید. همه جا با لشکر می‌آمد تا به کنار دریا رسید. در کشتی نشستند و بعد از چند روز دیگر از کشتی بیرون آمدند و روانه مغرب گردیدند، اما جاسوسان خبر به طال مغربی دادند که اینک جهاندار با دریای لشکر به جانب شهر می‌آیند. طال مغربی بند از بندش به لرزه درآمد. بعد نامه به اطراف و جوانب نوشت و به جمع‌آوری سپاه مشغول شدند که از آن جانب جهاندار با لشکرش رسیدند، خیمه و خرگاه بر سر پا کردند. چون سه روز دیگر گذشت او دید که از سپاه مغرب خبری نشد، با خود گفت: «باید ایلچی به جانب آن‌ها روانه کنم.» پس مقرر فرمود که منشیان نامه به این مضمون نوشتند که: اول به نام خداوند عزوجل، دویم نامه به نام من که جهاندار فرزند دلبند سلطان صاحبقران و یکی از بندگان ضعیف خداوند عالم هستم. در نزد تو ای پادشاه مغرب از کرده‌های تو گذشتم. در رسیدن نامه اگر بت شکستی و زنار پاره پاره کردی و به شرف اسلام مشرف شدی با ما برادری، ملک و مالت در امان است و الا کاری به سرت بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.

چون نامه تمام شد، بر روی زانوی خود نهاد و به جانب الماس نعره زد: «ای پهلوان، می‌خواهم از باد و بروت طال مغربی نترسی و این نامه را ببری جواب بگیری و بیاوری.»

الماس انگشت قبول بر دیدهٔ خود گذاشت، برخاست و نامه را برداشت و از بارگاه بیرون آمد و با چند نفر از ملازمان خود روانهٔ اردوی طال مغربی شد. جاسوسان خبر به طال دادند. آن کافر گفت: «اصلاً متحمل او نشوید.»

اما الماس همه جا می‌آمد تا به پرده فرق رسید. پرده را به تیغ قلم کرد،

داخل بارگاه شد. پیاده شد و به آواز بلند گفت: «سلام من در این بارگاه بر طاق ابروی کسی باد که بداند و بشناسد که در هیجده هزار عالم خدا یکی است و دو نیست.»

تمام حضار مجلس درِ گوش خود را گرفتند و صدای التوبه و التوبه از آن‌ها برآمد. الماس دید که جایی از برای او مهیا نکرده‌اند. چون خوب ملاحظه کرد در پهلوی تخت پادشاه شخصی را دید که بر روی صندلی نشسته است. الماس پیش رفت و فریاد برآورد: «ای جوان، برخیز تا من جوابِ نامه را بگیرم و بروم.»

آن کافر را بد آمد، دست به سر قبضه شمشیر کرد و رو به جانب الماس روانه نمود. آن دلاور دست انداخت و تیغ را جبراً و قهراً از کفش بیرون آورد و چنان بر فرقش زد که از میان دوشاخش به در رفت و غریو از اهل مجلس برخاست. الماس بر روی صندلی قرار گرفت، نامه را بیرون آورد و به دست طال مغربی داد. طال نامه را گرفت و خواند. چون از مضمون آن مطلع گردید گفت: «ای الماس، به جهاندار بگو که اگر مرا با خداپرست‌ها در دیگ بگذارند و هفت شبانه‌روز آتش کنند، روغن من با روغن ایشان داخل نمی‌شود و بگو که هرچه از دستت برآید کوتاهی مکن.»

الماس برخاست و به جانب اردو روان گردید. آن کافر دستور داد که طبل جنگ بزنند. چون آواز طبل به گوش جهاندار رسید او نیز مقرر فرمود که جواب طبل را دادند تا روز دیگر که بر سر دست آمد از هر دو جانب صف‌ها آراستند که از سپاه مغرب دلاوری به میدان آمد که جمهور مغربی می‌گفتند، نعره برآورد: «ای جماعت مشرقی، کیست از شما که قدم در میدان گذارد و با ما دست و پنجه نرم کند؟» که در آن وقت الماس بی‌اجازه سر راه بر آن کافر گرفت و هر دو به نیزه‌وری مشغول شدند. الماس چنان تیغی بر دوال کمرش نواخت که چون خیار تر به دو نیم شد و آه از نهاد طال برآمد.

برادر جمهور که او را قمصور می‌گفتند، چون برادر خود را کشته دید، گریبان چاک کرد و سپر را بر الماس گرفت و فریاد برآورد: «ای ناپاک، کجا گذارم که از دست من به در روی؟ کشتی دلاوری را که مانند نداشت.»

الماس گفت: «خاطرت جمع باشد که حال تو را به او می‌رسانم.» این بگفت و چنان تیغی بر گردنش زد که سرش ده گام به دور افتاد.

کلام آن‌که تا غروب آفتاب دوازده نفر از سرداران مغرب به دست الماس کشته شدند. چون آفتاب غروب کرد، طبل آسایش زدند و هر دو سپاه رو به آرامگاه خود نهادند. اما چون طال مغربی داخل بارگاه شد، بر تخت قرار گرفت و گفت: «ای یاران، دیدید که امروز این جوان در میدان چه کرد؟ هر گاه دو روز دیگر میدانداری کند، یکی از هزاران ما را زنده نخواهد گذاشت.»

وزیرش عرض کرد: «پادشاه به سلامت باشد، شما دل قوی دارید و مردانه بکوشید که من یقین می‌دانم که در این دو سه روز پهلوان ابلاق همراه برادرش املاق رویین‌تن با لشکر بسیار خواهد رسید. پهلوان املاق تنها این لشکر را جواب می‌دهد.»

وزیر در این سخن بود که بارگاه برهم خورد و قاصدی رسید و در برابر تعظیم کرد و بعد از دعا و ثنا عرض کرد: «فردا مرجان‌شاه و دیلم زنگی با لشکر می‌رسند.»

طال از شنیدن این سخن خوشحال گردید، فرمود که طبل بشارت کوفتند. چون آواز طبل شادی به گوش جهاندار رسید، شاهزاده به خنده درآمد و گفت: «بزنید طبل جنگ را که من از صد برابر ایشان باک ندارم.»

آن روز طبل جنگ می‌زدند تا روزانه دیگر که آفتاب سر زد، هر دو لشکر در برابر هم صف آراستند. اول کسی که ارادهٔ میدان کرد الماس دلاور بود. مرکب را به جولان درآورد و رو به میدان نهاد و نعره بُرکشید: «ای زن جلب طال، اگر مردی، خود در میدان بیا تا نبرد کنیم.»

طال مغربی چون این را شنید فریاد برآورد: «یک دلاور می‌خواهم در میدان رود و سر این جوان را از برای من بیاورد و هرچه بخواهد به او می‌دهم.»

دلاوران تمام سرها را به زیر انداختند و جواب ندادند که در آن وقت طهماسب نامی، که سرکردهٔ چهار هزار غلام بود، پیش آمد و تعظیم کرد و رو به جانب میدان نهاد. چون برابر الماس رسید فریاد برآورد و گفت: «ای مشرقی بی‌وجود، تو که باشی که پادشاهان را در میدان طلب کنی؟ بگرد تا بگردیم.» این بگفت و نیزه را حواله نیزهٔ الماس کرد. از آن مرادی حاصل نشد.

طهماسب در غضب رفت و تیغ را از ظلمت غلاف کشید و مرکب به تنگ مرکب او جهانید و به دو حلقه رکاب راست ایستاد و خواست که فرود آورد که الماس با شمشیر چنان بر بند دست او زد که تیغ از دستش بر زمین افتاد و در آن گرمی الماس نامدار تیغ را کشید و انداخت در چهارده قبهٔ سپرش که برق شمشیر از تنگ مرکب او به در رفت و مرد و مرکب به چهار پاره بر روی زمین افتادند. غلامان به یکبار به میدان ریختند و دور الماس را گرفتند و از عقب ایشان طال با لشکرش حرکت کردند. از آن طرف جهاندار نامدار رو به میدان گذاشت، چون اژدهای دمان خرمن عمر آن کافرها را به آتش تیغ می‌سوزانید و از هر جانب آوازهٔ گیر و دار به ملک دوار می‌رسید. بیم آن بود که سپاه مغرب را از پیش بردارند که از طرف دست راست دیلم زنگی رسید و از حال دوست و دشمن مطلع گردید. مرکب در میدان جهانید و خود را بر قلب سپاه اسلام زد. القصه، آن روز دو دریای لشکر از یکدیگر می‌کشتند تا آن‌که آفتاب غروب کرد و طبل بازگشت زدند.

اما از آن طرف چون طال مغربی داخل بارگاه شد، در آن وقت

مرجان‌شاه و دیلم زنگی رسیدند. شهریار ایشان را بنواخت و بعد گفت: «باید چاره این جماعت را کرد.»

مرجان‌شاه عرض کرد: «شهریار، به سلامت باشد. همین فردا پهلوان دیلم به میدان می‌رود و تمام این لشکر را کافی است.»

طال گفت: «هرگاه دو نفر از این لشکر دستگیر شود، چنان است که ملک مشرق را مسخر کرده‌ایم.»

دیلم عرض کرد: «عهده‌کار این دو نفر با من که فردا هر دو را در میدان طلب کنم. چنان کله بر کله ایشان بزنم که مغزشان پریشان شود.»

طال خرم شد، درساعت مقرر فرمود طبل جنگ را به اسم دیلم زنگی فرو کوفتند که از آن جانب جهاندار فرمود طبل را زدند. در آن وقت جاسوس عرض کرد که فردا دیلم زنگی به میدان می‌آید. جهاندار فرمود مانعی ندارد.

آن شب تا صبح طبل جنگ می‌زدند. چون آفتاب سر زد هر دو لشکر رو به میدان کارزار گذاشتند و در برابر هم صف آراستند که الماس دلاور مرکب در میدان جهانید و نعرهٔ المبارز کشید. چون آوازش به گوش دیلم رسید غلام قیطران را طلب کرد و گفت: «می‌خواهم به میدان بروی و سراپایی با این جوان بگردی تا من و شاه مشاهده جنگ ایشان بکنیم.»

قیطران رو به میدان نهاد و سر راه بر الماس گرفت و هر دو به کوشش درآمدند که الماس پنج پنجه پلنگ‌آسا را دراز کرد و کمربند او را گرفت و از خانهٔ زین کند و چنان بر زمین زد که استخوان‌های او در میان پوست نرم شد. آفرین از لشکر اسلام برخاست، اما به طبع دیلم گران آمد و گفت: «بکشید عراده مرا در میدان.»

راوی گوید آن ناپاک عمودی داشت که در روز مصاف به‌کار می‌برد؛ نهصد هزار من وزن آن بود. چون عمود را دوازده هزار نفر در میدان کشیدند، خودش سوار گرگ یک شاخ گردید و به میدان آمد و سر راه بر

الماس گرفت و گفت: «ای خیره‌سر مشرقی، کجا گذارم که از دست من به‌در روی؟» این بگفت و نیزه را حوالهٔ الماس نمود. الماس نیزه بر نیزهٔ او انداخت و هر دو به کوشش درآمدند. از نیزه مرادی حاصل نشد. آن ناپاک نیزه به یک طرف انداخت و خم گردید و از روی عراده قبضهٔ عمود را گرفت و نهیب به جانب الماس زد. الماس سپر بر سر کشید که آن سگ کافر رام‌رام‌گویان و عربده‌جویان به دو حلقه رکاب راست ایستاد و از روی قوت و قدرت چنان بر قبهٔ سر الماس نواخت که شیری که از پستان مادر خورده بود به زیر دندانش به لذت درآمد. مرکب تاب نیاورد و خرد شد و الماس خود را در یک طرف میدان گرفت که دیلم از باده مرکب به در رفت و نعره کشید و گفت: «ای جماعت خداپرست، اگر مردی دیگر هست خوش باشد.»

الماس آواز برآورد: «ای خیره‌سر، مگر چه کرده‌ای؟» دیلم بر عقب نظر کرد و حریف را دید که چون سد سکندر ایستاده است و پشت دست به دندان گرفته است. مرکب برگردانید که شمکور عیار مرکبی از برای الماس آورد. آن دلاور سوار شد که از آن جانب دیلم رسید و عمود دویم را از عمود اول محکم‌تر زد. مرکب دویم را هم شکست اما آسیبی به الماس نرسید که شمکور مرکب دیگر از برای او آورد. دیلم چون دید حریف را آسیبی نرسید با خود گفت: «اگر به ضرب این عمود کار او را نسازم، بر من فایق خواهد آمد.» پس از روی تغیر خود را به الماس رسانید و عمود را بلند کرد و سپر را به میزان نظر سنجید و فرود آورد که عمود از دامن سپر رد شد و در بالای ران الماس آمد که برهم خرد شد. الماس نعره کشید و از روی مرکب درغلتید. آن نابکار خواست که به یک ضرب دیگر کار او را بسازد که شمکور فریاد برآورد: «ای صیاد شش قرنه بگیر از دست من.» دست کرد و فلاخن را بیرون آورد. یک سنگ به آب رودخانه پرورش یافته در کفه فلاخن نهاد و به دور سر گردانید و چنان بر

پیشانی گرگ دیلم زد که مغز او پریشان شد. مرد و مرکب درغلتیدند و شمکور به چابکی الماس را از میدان به در برد. از آن جانب شاهزادهٔ نامدار جهاندار با وقار مرکب در میدان جهانید که از اردوی طال مغربی گرگی از برای آن ملعون آوردند و دیلم سوار شد و هر دو سر راه برهم گرفتند و به کوشش درآمدند. از نیزه و گرز مرادی حاصل نشد و دیلم تیغ را از غلاف کشید و فریاد برآورد:« جوان، بگیر از من.» دست را فرود آورد که شاهزاده چنان تیغ را به زیر بغلش زد که برق تیغ از روی شانه‌اش به در رفت که به یکبار لشکر زنگی از جا درآمدند و از عقب آن‌ها مرجان شاه و طال با لشکر حرکت کردند. اما شاهزاده مانند اژدهای دمان به هر طرف که رو می‌کرد از کشته پشته می‌ساخت و با نعره شیران اسلام از هر طرف جوی خون روان کردند که سپاه مغرب خیره شد و به قدر دو فرسنگ سپاه اسلام را به عقب نشانید. بیم آن بود که لشکر را از دست ایشان بگیرند که طرف دریای مغرب گرد شد. علم اژدها پیکر با صد و پنجاه هزار سوار نمایان شد و شاهزاده باوقار جهانبخش بر کره اژدهاخوار سوار با خسروشاه و اسفندیار و یوسف و قیس رماح از میان گرد بیرون آمدند و از حال دوست و دشمن آگاه گشتند و خود را بر قلب سپاه مغرب زدند و ایشان را به عقب نشانیدند تا آن‌که آفتاب غروب کرد و هر دو سپاه رو به آرامگاه خود نهادند. اما جهانبخش چون از میدان برگردید خود را به خدمت جهاندار رسانید و پیش آمد و دست جهاندار را بوسید. جهاندار او را دربر کشید. بعد از آن دلاوران داخل بارگاه شدند و حکایت گذشته را از برای یکدیگر بیان کردند و تا سه روز جنگ را موقوف کردند. در سر زدن آفتاب طبل جنگ را به نوازش درآوردند. روز دیگر صف‌ها بستند که از صف سپاه کفار مرجان‌شاه هی بر مرکب زد و داخل میدان گردید و مبارز طلبید که از سپاه اسلام جهانبخش به میدان آمد. بعد از نیزه‌وری آن

چنان شمشیری بر فرق مرجان‌شاه نواخت که از تنگ مرکبش به در رفت و لشکر دور جهانبخش را گرفتند که جهانبخش در میان رزمگاه خود را به طال رسانید و کمر زنجیر او را گرفت و بر سر چنگ بلند کرد و سپاه کفار را برهم پیچید که از طرف بیابان ایلاق با چهل هزار سپاه رسید و بر لشکر اسلام حمله آوردند که جهاندار سر راه بر او گرفت و او را امان نداد و شمشیر را کشید و چنان به زیر بغلش زد که از روی کتفش نمودار شد و سپاه او را مانند بنات‌النعش از هم پراکنده کردند و دلاوران دست از جنگ کشیدند. اما جهانبخش طال را چنان که بر سر دست علم ساخته بود، گفت: «ای سگ چونی با شناسایی خدا؟»

طال گفت: «اگر مرا ریزریز کنید مسلمان نخواهم شد.»

جهانبخش او را چنان بر زمین زد که تمام استخوان‌های او نرم شد و تمام اهل شهر به امان آمدند و از کوچک و بزرگ شمشیر درگردن کردند و خدمت جهاندار و جهانبخش آمدند. ایشان همه را نوازش نمودند.

روز دیگر داخل شهر شدند و بتخانه‌ها را خراب کردند و مسجد و محراب ساختند. حاکمی در آن‌جا تعیین کردند و بعد از یک ماه با هفتصد هزار سپاه روانهٔ روم شدند و همه جا می‌رفتند تا به حوالی روم رسیدند. از آن‌جا صاحبقران و ارچه با تمام بزرگان یکدیگر را دریافت کردند و آفرین بر شاهزادگان نمودند.

شیرویه نامدار



مجموعه ادبیات عامه

داستان‌های عامیانهٔ فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها با کتاب پیوندی همیشگی یافته‌اند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثری شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند.

انتشارات ققنوس با بهره‌گیری از نسخه‌های متعدد و به کارگیری رسم‌الخط جدید برآن است تا آثار ماندگار ادبیات عامه در مجموعه‌ای خوشخوان و به‌دور از لغزش منتشر گردد.

ISBN 964-311-604-2
9789643116040
۳۵۰۰ تومان